

برایمان



رمان: برایان

نام نویسنده: س.ش

تاریخ: ۹۷/۱۰/۰۵

همش دارم به این فکر میکنم حالا که درسم تمام شده برگردم خونه کار راحت پیدا میشه؟ با این شرایط اخه واسه دکترا هم سخت پیدا میشه چه برسه به من! در اتاق باز شد بچه ها همه ریختن داخل چقدر ناراحت کنندس که این شب اخریه که پیششون هستم مطمئنا که دلم واسه تک تک شبا و روزای خابگاه تنگ میشه مخصوصا واسه این مستقل بودن .

ماعدہ: بیا پایین بابا نشستی اون بالا چکار؟ کسافت امشب شب اخره موندنته ها!!!
بیا بینم

من: برو بچ بریزید وسط بعداز شام حکم اخرو بزنیم

سهیلا: هوووووی خر داد نزن شب اخری میخای لو بدی؟ گفته باشم من ماکارانی تند و بی خاصیت تورو نمیخورم ، ستایش جز ماکارانی چی داریم؟

من: غلط کردی باس بخووووووری تو نخوری کی بخوره لعنتیییییی ... ستایش در حالی که می خندید سفره شام آماده میکرد

اسم سارس ۲۲ ساله تو یکی از شهرستانا یونی دولتی قبول شدمو اومدم محل زندگی شد خابگاه عاشق اتاقمو هم اتاقیام شدم ۵ نفریم منو ماعدہ ستایش و سهیلا مریم اما رشته هامون فرق میکنه هم تریم اما من از اینکه خر شدمو ۸ ترمه تمام کردم کلی ناراحتم و به خریدم حوصم میگیره اخه بچه ها همه از قصد گفتن ی ترم دیگه هم بمونن!

یاده شب اولی که تو خابگاه امدم افتادم یادم میاد داوطلب شدمو شام اون شبو من درست کردم شام درست کردن همانا خاطره شدن اون شام بعد از این همه مدت

کلی با بچه ها ماچ و بوسه کردم ی جاهایم بغضم گرفت اما خب چون هیچکدوم گریه نکردن روم نشد گریه کنم سری اومدم بیرون رفتم طرف سارا و مهدی و بعد هم ماشین

عوضش کلی روز قبل با بچه های هم رشته ی خودم گریه کردم واقعا دوستشون داشتم البته که دوستیم با هیچ کدوم تمام نمیشه ن بچه های هم رشته ایم نه هم اتاقیام که کلی لحظها باهم داریم

سارا: اخی دیدی انگار همین دیروز بود با مامان اومدیم واسه ثبت نامت

من:اره واقعا دیدی چه زود تمام شد حالا با این شرایط باس بگردم دنبال کار اووووووووووف

مهدی: از فردا شروع کن تو همه اگهیا اولش سخته اگه بتونی تو رشته خودت اوکی کنی خوب میشه

من:اره از فردا اوکی میکنم با بچه ها هم رشته ایم همه ولی سال بالایی باهم ی گروه داریم تو تلگرام اونجاهم پیگیر میشم .

سارا:مگه اونا هم تهران؟

من:اره اکثرا

سارا:خوبه نگرانش نباش بالاخره پیدا میشه

تقریبا بعداز سه ساعت رانندگی مهدی رسیدیم خونه بازار ماچ و بوسه منو مامان و سوگند بابا به راه افتاد ی دوش گرفتمو برگشتم تو سالن

بابا:ساره بابا همه وسایلتو آوردی ؟

من:اره بابا مهدی بنده خدا کلی زحمت کشید

مهدی:این حرفا چیه کاری نکردم که توم خواهرمی

سوگند:ساره برو لی یانا رو بیدار کن از دیشب تا حالا دیونم کرده که پس ساره کی میاد

سارا:ن توروخدا ولش کن وقتی بیدار شد میبینش بیدارش کنی بد خواب میشه

من:میخایم ناهار بخوریم خوب بزار بیدارش کنم با ما بخوره

سارا: خالش بعدش خودش بهش ناهارشو میده

لی یانا دختره ساراس عاشقه منه کلا همه بچه های فامیل با من رابطه خیلی خوبی دارن کلا زیاد از حد وقت میزارم واسشون

تمام وقتم تو فامیل با بچه ها میگذره و برعکس سوگند و سارا ارتباط اجتماعی خیلی خوبی با فامیل ندارم نه که بد باشم نه اما خوب در مقایسه با سوگند و سارا خیلی کم رنگم شاید چون خیلی مهم نیستم

بعضی وقتا به این میفکرم که شاید مشکل از اخلاق منه اره خوب مشکل واقعا از منه اخه مگه میشه همه ارتباط صمیمی داشته باشن و فقط با من مشکل داشته باشن؟ من زیادی ساکتتم اخه واقعا نمیدونم که وقتی جلوی زن پسر عم یا دختر خالم میشینم باید دقیقا راجبه چی حرف بزنم؟ خب کلا حرف کم میارم برای همین بیشتر خودمو با بچه ها سرگرم میکنم.

از خاب بیدار شدم . گوشیمو نگاه کردم ساعت دو بود اوووووف بازم شب بیداری و تا بعد از ظهر خابیدن شرو شد

نت رو روشن کردم رفتم واتس اپ

گروه بچه های اتاق ۳۰ تا پیام داشتم باز که کردم همه پیام داده بودم که چقدر جام تو اتاق خالیه منم اینو تصور کردم پس چرا تا دمه در خابگاه نیومدن بدرقه؟؟؟؟؟؟

ساره به چه چیزایی میفکریااااا خجالت بکش از همه توقع و انتظار داری بد نطقت تو جمع اینه که نباید از کسی انتظار داشت؟

کیبورده زدم بالا و تایپ کردم اوووووووو اوخ لعنتیااااا بی من دیشب چکارر کردید هااان؟

نیدونید که چ دل تنگی دارم واسه اووووون همون دیگه هموووون مریم:گه بخور توم لفظ نیااااا . چ خبرررر؟مامیت اینا خوبن؟ من:تورو که نمیخورم خر اره خوبن. شما چه خبر؟

سهیلا:هیچی ماعده با دانیال بیرونه ،ماهم منتظریم عصر شه بریم بیرون الاغ چرااااا رفتی اوسکلی بخدا حالا نمیشد بشی ۹ ترمه؟؟؟؟؟؟؟؟

من:زرنزن رفتید بیرون جام خالی کن

سهیل: الهی! خواهه فدای حرفیدنت بشه! اخخخخخخه، پایه ای شب بیام دنبالت
بریم بیرون؟

حوصله نداشتم برم بیرون ایز تایپینگ شدم اما تو ذهنم دنبال ی دلیل واس نرفتن
میگشتم، من سهیل دوست داشتم اما اونقدر ا هم عشق بیرون رفتن باهش نبودم،
واقعا خودمم نمیدونم چرا اینجوریم

من: سهیل

سهیل: جون دل سهیل

من: تصور میکنم شب مهمان داریم اخه نه که من برگشتم خاله قرار بیان اینجا
، زشت من نباشم بعد از این همه مدت

سهیل: اوکی عزیزم ی وقت دیگه میریم الان که دیگه برگشتی کلی تایم داریم
من: مسی که خواهه

سهیل: من بمیرم واسه حرفیدنت اخه، ویس بده صدا خوشکلتو بشنوم
من: خوب بیا تلی بحرفیم

سهیل: نه میخام ویستو داشته باشم همش گوشش بدم، اون اهنگی که همیشه برام
میخونی رو بخون

من: اوه ن سهیل خیلی زیاد میشه ک

سهیل: یک تیکه فقط سهیل فدات شه

من: صب کن

دستمو گرفتم به قسمت ویس و شروع کردم به خوندن

عاقبت تقدیر بین ما دوتا دیوار ساخت از من آزرده دل دیوانه ی بیمار ساخت
عاقبت عشقت مرا رسوایی این دنیا کرد دور شدم از چشم تو من ماندمو یک کوه
درد خاطراتت میزند اتش به قلب و جان من روح من را میبرد پیش تو ای زیبای
من، ویس رو فرستادم دو تا تیک خورد و بعدشم ابی شد منتظر شدم سهیل
گوشش کنه

صدای بی نظیری توی خوندن داشتم محال بود جلو کسی بخونم و با تعجب بهم
نگه ساره این واقعا صدای تووووووووه؟ منم بخندمو بگم اوه اونجورام که میگید
نیست باو، طرفم بگه واقعا داری شکسته نفسی میکنی

امید: راستی چچور امدی تو گروه جواد میشناسی؟
امید: ساره مجردی؟
امید: الووووووووووووووووووووووو

ریپلایی کردم روی پیامشو تایپ کردم نه اونجوریم که بچه ها میگن نیست ساده
حرف میزنم بچه ها به من لطف دارن، اره منم از روی عکس شناختمتون
چندباری دیدمتون، ن اقا جواد رو که نمیشناسم اما خوب یکی از خانما منو معرفی
کرد به ایشون،

امید: چرا دیر ج دادی وسط صحبت کجا رفتی
من: کار پیش اومد

امید: وقتی داریم میحرفیم بی خبر از من جایی نرو
من: وا باید واس الویت بندبیم از شما اجازه بگیرم؟؟؟؟
امید: تل؟

من: چی؟
امید: شمار تو میگم بده
من: دلیلی نداره من شمارمو بدم، همین گروه کافیه
امید: شماره

چت رو بستم و دیگه جوابشو ندادم، رفتم تو گالری قسمتی که عکساشو سیو کردم
واقعا جذاب بود دقیقا از اون پسراییی که دوست داشتم، اوه ساره اگه میخایی
مخشو بزنی باس تریپ بیای کلییی

فعلا باس بی محلی کنم
جوابشو ندادمو رفتم اینستا، اینستا همو داشتیم کلی کامنتا و پستاشو زیرو رو
کردم

سوگند: ساره پاشوی جاور بزنی عمه اینا دارن میان شب
من: همشون میان؟

سوگند: اره ز زد گفت میخایم بیایم حتما همشونن دیگه

همیشه متنفر بودم از کار خونه انقد که بدم میاد از هیچی بدم نمیاد اه از تختم
پاشدمو رفتم تو سالن لیانا لیانااااااااا

لیانا از اتاق مامان اومد بیرون گفت جونم ساره خانم، فسقلیییییییی ۵ سالشه ها اما نگاه چ زبونی داره

همونجوری که جارو رو میکشیدم وسط سالن بش گفتم تا من جارو میکشم پشت سرم بقیه چیزا رو جمع کن شب عمه اینا دارن میان

اخ جوووووونم ارتین و مانلی هم میان؟

من:اره عزیزم میان زود باش

لیانا:چشممممم

خم شدمو جارو رو روشن کردم همیشه از کار کردن متنفر بودم همیشه ترجیح دادم ظرف شستن رو بجا بقیه کارا انتخاب کنم اخه لازم نیس هی تکون بخوریو همش ی جا ایستادی خخخخخخ

مهدی:ساره میخای خسته شدی من میکشم

من:نباوووو خودم میکشم خوشکله خاله هم داره کمک میکنه

لیانا اومد جلومو ی قری به باسن داد که باعث شد مهدی بغلش کنه و قربونش بشه

مامان:ساره شیشه دسشوییم شیشه پاکن بکش

من:باشه باو حالا بزار جارو رو بکشم خوب به سوگند و سارا یا بابا بگووووو

مامان:بابات داره سبزی پاک میکنه

سوگند:حالا اومدی ی جاور بزنیایااااا خوبه والا همه کارا رو من میکنم تو خونه سر ی جاور چ غر میزنه

من:خوب ظرفارو من میشورم همیشه این ب اون در

بابا:بابا ولولولولول کنید خودم جمع میکنم فقط غر نزنید

رومو برگردوندمو ادامه جاور کردنمو رفتم اوووووف که من چقدر زورم میاد گاهی

بعد از جاور رفتم تو اتاقم حوله مو برداشتمو رفتم سمت حمام ی دوش ۲۰ مین

گرفتمو زدم بیرون ، رفتم تو اتاقم .ست لباس زیرمو پوشیدمو رفتم سمت لباسا

مهمان خوب نمیشد که جلو مهمان با لباس خونه رفت که

در کمدمو باز کردم ی نگاه توش انداختم ی شلوار تک سفید انتخاب کردم و حالا دنبال ی شومیز بودم که به شلوار سفیدم بخوره همه ی شومیزا مهمونیم جز اونا که مخصوص زیر مانتو بود یا استین بلند بود یا سه ربع پیرهنام همین طور چون دلیل داشت الان که فکرشو میکنم میبینم دلیلشو نگفتم ی شومیز ابی سفید استین دار انتخاب کردم و گزاشتم رو تختم

موهامو اول شونه کردم و چون اصن سشوار نمیگرفتم بشون رفتم تو تراس و باشون بازی بازی کردم تا اینکه تقریبا خشک شد اخه موهام سری چرب میشه و ترجیح میدم نه سشوار کنم ن اتو بلندیشون تا باسنمه خیلی پر و حالت داره و بیشتر فر

برگشتم داخل و اول شلوارمو پوشیدمو بعدم شومیزم

جلو ایینه نشستمو ریمل زدم و خط لب و رژ موهامو ی طرف کردم و بافتم تهشم همون کش موی که با لیانا ستشون داشتیم گره زدم

صندلای ابی سفیدمو که اصن پاشنه نداشت و تخت بود پا زدم علاقه خیلی زیادی به ست بودن صندل با شومیز دارم من خخخخخ

رو برو میز توالت و ایمیستمو نگاه خودم میکنم خب حالا باس خودمو توضی بدم قدم ۱۶۰ هستشو پوستم گندمی چشم و ابروم معمولی و سادس البته نگفته نمونه که مژه هام خیلی کمه بینیمو دوسالی میشه عمل کردم اما خوب خیلی طبیعی اصلا کوچیکشم نکرده لعنتیییی کلی بابتش همیشه حرص میخورم مممم

ناگفته نمونه که تا قبل از عمل از دوست و غریبه و فامیل و آشنا همه میگفتن اوه ساره تو بینیتو عمل کنییییییی چقدر تغییر میکنی اما نمیدونستن که وقتی اینو تو جمع جلو همه میگن من چقدر خجالت میکشم و غرورم میشکنه خوب اگه

نمیترسیدم عمل میکردم دیگه لازم نیس واسه ابراز نظر و احساساتشون غرور منو جلو همه خورد کنن خندم میگیره وقتی به این میفکرم که چ شبایی بخاطر شنیدن این جمله تو جمع، تو تختم گریه کردم ، اما دوباره اونی نشد که باید بشه

از لبام نگم خدا هرچقدر تو بقیه اینچیرا برام کم گذاشته تو لبم و دندونام جبران کرده ، کلی قلوه ای و درشته حالتداره ورم کرده و سرررررخ و قاچ

لیانا: ساره بوس بوس بووووووووس
من: اووووووم ماچ من قوبونه اون لبات که لعنتیییی
مامان: هزار بار گفتم با بچه اینجوری حرف نزن
من: این منم درس میده باو بیخیال

گوشیمو برداشتمو نت روشن کردم پریدم تلگرام رزومه رو چند جا داده بودم دو نفر بم پیام داده بودن میتونم واسه مصاحبه فردا ظهر برم دفترشون تو دلم میترسیدم که تنها پاشم برم این شرکتتا خصوصی اما نمیتونستم و دلم نمیخواست به مامان اینابگم مثلا یکی بیاد بام ی جورایی احساس می کردم بگم ی جوریه و نشون میده من متکی به خانوادم پیامو باز کردم و نوشتم بله چشم میام

راستش خانواده ی گیریم ندارم که مثلا بگن نه همیشه و این حرفا سارا که زود ازدواج کرد خیلی مستقل نیست و تو کارای بیرون از خونه اما خوب منو سوگند زیادی مستقلیمو و خیلی کارا رو خودمون تنهایی انجام میدیم ، واسه همین جو که تو خونمونه غرورم اجازه نمیده مثلا بگم یکی بیاد باهم بریم مصاحبه دوست دارم تو همه چی که مستقل بودم تو اینم باشم

من: بابا رزومه فرستادم گفتن فردا بیا مصاحبه
مامان: ا چه خوب کجا

من: شرکت خصوصین باس ببینم شرایطشون چیه
سوگند: باو سابقه نداری همین که قبولت کنن شانس آوردی
بابا: ساره بابا خصوصی که به درد نمیخوره
سوگند: بابا دلت خوشه هااااااااااااا کو کار همینم بره شانس آورده
بابا: اوکی فردا برو خدا بزرگه

من: ااره فردا میرم

تلگرامو باز کردم

امید: کو شماریت ساره

امید: شماریتو بده میخام واتس اپت هم داشته باشم

خوشم میومد از اینکه انگار ی جورایی زور رفتار میکرد من خوشم میومد

تایپ کردم

من: من که گفتم همین تلگرام کافیه

سهیل: بچه پرو خجالت نکشیاااا
من: از چی خجالت بکشممممم؟ تو؟؟؟؟ خخخ
سهیل: ای کون خنده
من: میخندییییییییییییی؟
سهیل: آره میخندم تا تهشم هستم
من: اوووووووف بیا بیا
سهیل: عاشقتم ساره
من: اااا خو بیا بگیرم که ، تو بگیرررر هم بخند هم بخوووور ای کون خنده
سهیل: چرا نمیزارای بیشتر اشناشیم منظورم خانواده هاس
من: اوه سهیل فراموشش کن باز شرو کردی
سهیل: اما ساره من دوست دارم هم تو هم من به یه سنی رسیدیم که بتونیم تصمیم بگیریم ،مامان گیر داده به مریم حداقل تورو معرفی کنم بیخیال شه
من: چنج بحث
سهیل: به این جا که میرسه همیشههههه همینو میگی
من: فردا میخام برم مصاحبه شرکت خصوصیه
سهیل: با کی میری؟
من: خودم
سهیل: خانم باز مستقل بازیاش شرو شد فردا میام دنبالت باهم میریم
من: مسی ک
سهیل: من فدایی تایپیدنت
من: اووووووووووووووووم ک
سهیل: اوم که
سهیل: بیا تل
گوشیم زنگ خورد
سهیل: سلام زشته خل و چل خوبی؟
من: باز زنگ زد این ،سلام تو خوبی؟
سهیل: تو که خوبی منم خوبم، فردا صب بگو به مامانت اینا کارت طول میکشه
بریم ناهار بیرون باشه؟
من: باشه ک

بریم بخایم که صب بیدار شیم ساعت ۸ بیا دنبالم اخه ۱۰ باس اونجا باشم نمیخام
بخوره به ترافیک
سهیل: اوکی خانوم

من: هی تو پسر لعنتی شبت بخیر ک
سهیل: فدا اون ادبیاااااااااااااااا شبت بخیر عشق الاغم

از تو واتس آپ اومدم بیرون و رفتم اینستا انقدر که این مدت اینستا امید رو سرچ
کرده بودم دیگه کلا بالا بود

نه پستی گذاشته بود نه کامنت جدیدی داشت نت رو اف کردم گوشه رو سر
ساعت ۷ و نیم گزاشتم خابم که نمیبرد ی ذره تو رویا به امید فک کردم اینکه مثلا
قرار میزاریمو اون از من خوشش میاد و مته تمام پسرا عاشق حرفیدنو و صدام
میشه خخخخخخخخخخخخخ

منم خنگما انقدر که فکر کردم یادم نیاد کی خابم برد
صب که بیدار شدم سوگند داشت تو اتاق من ارایش میکرده
سوگند: چرا پاشدی ؟
من: میخام برم مصاحبه
سوگند: اوکی

نگفتم با سهیل میرم چون اصن سهیلی نمیشناسه کلا خیلی راجبه روابطم با سارا و
سوگند نمیحرفم شاید بدونن با کسی میحرفم یا بیرون میرم اما خوب چیز خاصی
نمیدونن منم نمیگم ، اما راجبه اونا من همه چی رو میدونم . ی مانتو سورمه ی
دکمه دار با ی شلوار مشکی کوتاه با مقنعه مشکی پوشیدم مثل همیشه باید مانتوم
با کفشم ست بود ی کفش اسپرت سفید نایک که رنگ ناکیش سورمه ی بود با ی
کیف سفید سورمه که ی طرفه بود برداشتم منو یاده تیپ یونی انداخت واسه یونی
هم همینجوری تیپ میزدم .

موبایلمو برداشتم دیدم سهیل سه بار زنگ زده
میخاستم زنگ بزنم که کال شد انسر زدم
سهیل: سلام بر بانویی زیبای من
من: سلام خوبی کجایی؟

سهیل: در خونتونم بپر بیرون
من: ا پس بگو مهربون با ادب شدی، باش اومدم

کفشامو برداشتم رفتم بیرون نه مامان بیدار بودن بابا مثله این رمانا هم مامانم
نیوفتاد دنبالم و بگه ااااا ساره حداقل این لقمه رو ببر ضعف نکنی

خخخخخخ به تصورات خودم کلی خندم گرفت کفشامو پوشیدم درو باز کردم
خارج شدم از حیاط رد شدم و وارد کوچه شدم

سهیل ایستاده بود فر فره شدمو رفتم تو ماشین
من: سلاممممممممممممممممممممممم

سهیل: سلاممممممممم سنجابه زشت خودم
من: اوه اوه خواهه آنتایم، میبینم که تو زشتی که، از دفع قبلی که خیلی بد تیپ تر
شدی اه اه

سهیل: مگه میشه اسم تو وسط باشه و من آنتایم نشم، اخه سنجاب خانم زشت تر
گفتم منم زشت تر بشم، نمیشه تیپ کنم که اخه اعتماد بنفست پودر میشه نه که
زشتیییییییییییییییییییییی!

با کیف محکم زدم تو کلش و جیغ زدم
من: اوه اوه اخوا بدو که به ترافیک نخوردیم چشاتم اونجوری نکن، فک نکن
جوابتو ندارم، چون کارم مهمتره هیچی بت نمیگم

سهیل: اول سه بار بگو سوسن سالاد و با سس دوس داره سهیل به سوسن و
ساسان حسودی میکنه

من: بابا دیره راه بیوفت
سهیل درو قفل کرد و گفت تا نگی نمیرم
من: اشخالللالللالل

با صدا خندید

دیر میشد درم قفل کرده بود جدا از اون نمیخاستم تنها برم به اجبار تند تند گفتم:
سوسن سالاد و با سس دوس داره سهیل به سوسن و ساسان حسودی میکنه

با صدا سرخوش خندید و گفت: عاشقتم ساره وای عاشقتم بخدا، خودت نمیدونی
چقدر شیرین زبونییییییی بخدا که نمیدونی
با حرص نگاهش کردم

خندید و گفت: می ارزه به این با حرص نگا کردنت می ارزه چون ضبطش کردم
من: کساااافت راه بیوفت

حرکت کرد

سهیل: اخه تو غرررری میخایی بری شرق سرکار؟

من: ا سهیل اذیت نکن فعلا هیچ سابقه کاری ندارم مجبورممامم کار نیس

سهیل: تو شرکتمون سرچ میکنم ببینم نیرو نمیگیرن

من: اخه ن که تو شمال به من نزدیکیییییی؟ بعدشم من پیام تو شرکت برقی چکار
اخره

سهیل: عوضش به خودم نزدیکی

من: باش حالا راه بیوفت بش خوش گذشته آخاه

سهیل پرادشو روشن کرد و حرکت کردیم سهیل ۲۸ سالش بود و از لحاظ مالی
خیلی وضع خوبی داشتن تک پسر بود و یه خواهر داشت که عقد بود مامانش
استاد دانشگاه و باباش تو کار ساخت و ساز اشنایی ما برمیگشت به گروه واتس
اپ که دوستانم با دوست پسر اشون داشتن منو سهیل به عنوان سینگل تو گروه
بودیم که دیگه تو میتیگا باهم آشنا شدیم. تو دو سال اول فقط میتیگ بودیم که دیگه
بعد از اون بیرون رفتا یواشکی هم شروع شد قدش ۱۷۶ بود و چارشونه چشماش
سبز روشن بود و یکمی بور بینیش ی زره تو چشم میخورد و لباس باریک بود
در کل چهره معقولی داشت اما من متنفرم بودم از اینکه همیشه تا ته ریششو میزد
. هیچ وقت بهش نگفتم ته ریش بزار چون دلم نمیخواست تصور کنه وقتی باب
سلیقه من میشه یعنی ی چیز فرار تر از دوست اجتماعی هر نظریم راجبه زندگی
و تیپ من میداد جیغ میزدمو میگفتم به تو چچچچچچچچچچچچچچچچچچچچچچچچچ
دست دراز کردم گوشیمو وصل کردم به سیستمش

سهیل: بخون باش ساره

من: اوکی

بدون فکر و خیال کنارش میخایی چه راحت منم رو تخت بیداری با نگاه به ساعت
داره با این کاراش خوب پامو خوب پس میده تو، تو بغل اون خب بگو نکتش چیه
؟ نگاه به سهیل کردم: نکتش چیه تنت کبود رو تنش اینجا صدامو اوج دادم میخاد
کاری کنه فکر من نمونه تو سرش بگو نکتش چیه وقتی تو بغل اون که

خوبه حالش من باید بسوزم با غمش چشانتو میبندی هنوزم میخای به چیزی خیره شی غلیظ ارایشست میدونی چجوری دیده شی بگو چجوری میتونی اونو دیونه کنی جاهای شلوغ امارشو میگیری زیر چشمی الان ۷ بعداز ظهر و تو آماده شدی ن کدومش چشمم تو گرفته بگو امارشو میدم بگو انتخاب کن بین ما نسبتی نمونده راهی که تو داری میری بی پدر من تهشو دیدم هنوزم بدهنی همه رو به فش میکشی اینجارو مکت کردم خوده رپر خوند اخه لامصب ی روزی عشقه تو بودم بد منو نگو خوبیم پیشکشه چشات چی باعث شد همه چی یه طرفه بشه دوباره ساکت شدمو رپر خوند فدایی چشات که هیچ خلافی نمیده جوابم ...

رو به سهیل کردم با رپر شرو کردم سگ تو روی مرامت ببین بجای رسیدم انقد اوضاعم خرابه زدم تو خط خودکشی هر وقت سوار اهنی بدون من پیاده میرم راستی چیزی نگو تو هنوز دختررررررررررررری میدونم

این جا رو تقریبا داد زدم خوند سهیل سیستمو کم کرد و گفت
زهررررررررررررررررررررررررررررررمار

با صدا خندیدم

سهیل: هوی دختره خنگ و زشت اینا چیه گوش میدی توووووو تازه حفظم میکنه

من: خودت گفتی بخووووون اگه دیگه واست خوندمم
سهیل: نگفتم مبتذل بخون

من: این مبتذلهههه اوه سهیل لعنتی تو خیلی منحررررفی

سهیل: قربونت امروزی

من: هی تو پسر لعنتی تو به امروزی بودن من شک داری؟ اوه واقعا لعنتی هستی
ک

سهیل: مرده این ادبیاتتم

من: هی پسر مرده خودم نشی که

نگاهم کرد و با چشمک گفت:

سهیل: اونو که شدم

من: پرو نشو جلوتو نگا کن الان به گاج میریم من هزارتا ارزو دارم ، حواستو

بده همین اطراف باس باشه

سهیل راهنما زد و جلوی ساختمان نیمه قدیمی پیاده شدیم وارد ساختمان و اسانسور شدیم سهیل دستمو گرفت

من: دیونه انگار بابامی دستمو ول کن ضایعس

سهیل: اوکی اما بات میام داخلا

من: بیا

ی در قهوه ی بود زنگ و زدیم و ی آقای میانسال در و باز کرد

من: سلام جناب بابت اگهی استخدامی امدم

مرد: بفرمایید

وارد که شدیم اووووووووف ی عالمه دختر و پسر نشسته بودن عمرا من اینجا

قبول شم اونم بدون سابقه کار پشت ی میزی که ی اقا نشسته بودم رفتم

من: جناب برای استخدام اومدم لازمه فرمی رو پر کنم؟

پسر: بله خانم این فرمو پر کنید و منتظر بمونید

من: فرمو برداشتمو رفتم کنار سهیل رو ی صندلی نشستم

فرم مشخصات ابتدایی و تحصیلی و سوابق کاری بود کامل پرش کردم به همون

پسره تحویل دادم ی نگاه به اطراف انداختم ی عالمه دختر و پسر آمده بودن عمرا

من استخدام شم اووووف

تقریباً ی دو ساعتی الاف بودیم بیچاره سهیل که همه کاراشو داشت تلفنی اوکی

میکرد

من: سهیل اینجا که امنه میخای برو به کارات برس عزیزم اون یکیم ظهره خودم

ی جوری میرم احتمالاً تا همون موقه طول میکشه

سهیل: قرار نهار که یادت نرفته به یوسف گفتم جا من باشه نگران نباش بعد از

اینهمه مدت حالا ی روز باهمیماااا

مرد: خانم کامیاب

من: بله؟

مرد: بفرمایید داخل

ی نگاه به سهیل کردم و رفتم داخل همزمان با من دو پسر و یک دختر دیگه هم بودن

شرکت در واقعه نمایندگی بود و بخش تعمیرات داشت و من خیلی دلم میخواست استخدام بشم کلاساشم کامل رفته بودم و کلی مدرک بابت نرم افزارها مختلف داشتم سابقه کار نداشتم اما تخصصی رشته اوکی بودم تا الان کلی جزوه هم حفظ کرده بودم

من واقعا برای استخدام شدن تلاش میکردم

نشستیم پشت میز فقط یه نفر میخواست مصاحبه کنه که خیلیم چاق بود خخخخخ فامیلشو که گفت متوجه شدم مدیرکله چون با اسم نمایندگی یکی بود

مرد: لطفا اسم و فامیل به همراه سن و سابقه کار

پسر اول عینکی بود مشخص بود سابقه کار داره :میثم مسلمان ۲۷ ساله ۸ سال سابقه کار در ... من که چیزی از شرکتاشو نفهمیدم

دختره که جفتم نشسته بود: روشنگ کرمی ۲۵ ساله ۳ سال حسابدار بودم پسر که رو به رو من بود : سجاد نکوهش ۲۹ ساله ۱۱ سال سابقه توی دفتر بیمه

من: ساره کامیاب ۲۲ ساله سابقه کار ندارم

مرد: چند سوال تو اکسل می پرسم

شروع کردن سوال پرسیدن هر کدوم هر قسمتو جواب میدادیم گاهی هم میشد که تکمیل کننده حرفا و توضیحات هم باشیم

مرد:چند تا سوال سری می پرسم خیلی خیلی سری پاسخ بدید هر کی بلده اونی که زودتر جواب داد امتیازش بالاتره

Crm?

من تند و سری گفتم مدیریت ارتباط با مشتری

۶ سوال دیگه هم گفت که من یکی رو اصلا جواب ندادم و دوتاشو همزمان با اون دوتا پسر و سه تارو زودتر از همه و کامل

مردک : هر کدوم نقطه ضعفشو بگه

اونا هر کدوم کلی توی دادن که حوصله ندارم بگم اخه از نظر من خیلی چرت بود خخخخخ

من: در برابر دوستان فقط همین سابقه داشتتم چون تصور میکردم اونا اینم که بیرونن همه سابقه کار دارن

مدیر ی سوال از اکسل پرسید از اون چیزا بود که توی خوده اکسل نبود و باید نصبش میکرد همون ذخیره سازی رو میگم هیچ کس جواب نداد جز من از شانسم خوب بلدش بودم توی دادم که اول باید نصبش کرد و ی مثالم زدم کامل

مرد: از وقتی که استخدامی زدیم از همه پرسیدم تو تنها کسی بودی که جواب دادی

کلی تو دلم ضعف کردم

میتونید برید تا ۱۵ روز دیگه بهتون اطلاع میدیم

از اتاق که امدم بیرون اشاره کردم به سهیل که بریم بیرون تمام حسم میگف من اینجا قبول میشم

من: و ااااااااااااااااااااااای سهیل من چندتا سوال جواب دادم که اونا بلد نبودننننن مدیر گفت تو فقط جواب دادی از بین همه مطمئن من قبولمممم

سهیل: دیوننه جیغ نزن چرا فکر کردی صدات قشنگههههههه

من: من قبولووووووووولم

سهیل : حتما اسکلن که تو قبولی

من: سهیل بیخیاله اون شرکت بریم دربنددددددددددددددددد، انقدم زر نزن شاسکول جان

سهیل : اخ که چقدر منتظر این جمله بودم

با سهیل رفتیم سمت دربند بعد از کلی کرانچی و ترشکی که برام خرید رفتیم

سمت قلیونا من عاشقه بلوبری بودم

کلی اون روز خوش گذشت مخصوصا وقت ناهار که مجبور شد بخاطر من که

گوشت نمیخورم کلیبیی فس فود بخره

چقد خوبه که سهیل هست

منو رسوند خونه و رفت

من: سلام مامان

بابا از پشت سرم گفت: پس تو کجای تا الان ساعت ۶ ها

من: سه جا رفتم مصاحبه طول کشید ناهارم با دوستا دانشگاه خوردم

چقدر راحت دروغ میگفتم خخخخخ

بابا: خوب نباید ی زنگی بزنی ی خبری بدی

من: خوب اگه نگران شدید زنگی میزدید میپرسیدید دیگه وا

کیفمو برداشتمو رفتم سمت اتاقم همیشه همین جورن وقتی من بیرون میرم اصلا

هیچ تماسی نمیگیرن وقتی میام میگن چرا زنگ نزدی که دیر میای خوب بگو اگه

نگران میشید خوب زنگ بزنی چ کاریه

لباسامو عوض کردم کولر گازی اتاقمو روشن کردم بدون نگاه به گوشی

خابیدم

چشامو که باز کردم افتاب از لایی پرده میخورد به چشمم اوه خدای من باز

گودزیلا شدمووو این همه خابیدم گوشیو از کیفم که کنار تخت بود در آوردم

ساعت ۸ ونیم بود حتما سوگند رفته اه که هی کاش دیشب بش میگفتم ماشینو

بزاره برای من گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

من: بله

خانم: سلام خانم کامیاب از نمایندگی... تماس میگیرم ساعت ۴ شرکت باشید برای

مصاحبه دوم

انقدر هول شده بودم که با جیغ گفتم اوه خدای من قبولل شدم تو مصاحبه اول

خانم: بله قبول شدید تشریف بیارید مصاحبه دوم

انقدر هول شدم که نفهمیدم چطور قطع کردم

مته همیشه که از خاب بیدار میشدم اما تخت بودم ، بازم به اینکارم ادامه دادم

تلگرامو باز کردم امید پیام داده بود

امید: سلام

امید: کجایی ساره تلت چی شد؟

من: لجباز نیستم که
امید: هم لجبازی هم لووووووسی لوس خانم
من: گفתי کارم داری
امید: کسی تو زندگیت نیست؟
من:.....
امید: ساره
من: بله؟
امید: میخام بیشتر آشنا شیم
من: نیدونم ک
امید: اوکی فهمیدم، رفتی مصاحبه؟
من: اره الان زنگیدن گفتن بیا مصاحبه دوم
امید: با کی رفتی؟
من: با سه تا از دوستانم
امید: خوب کردی تنها نرفتی

دلم نمیخاست بگم تنها رفتم و خانوادم بر اشون مسئله ی نبود که من تنها برم دلم
نمیخاست بگم با بابام رفتم که تصور کنه خیلی مستقل نیستمو بعضی از کارا رو
مستلزم وجود مرد میدونم واسه خانما اخه خیلی طرفدار حقوق زنان هستم
خخخخخ

امید: کی میرید مصاحبه دوم؟
الکی گفتم: به بچه ها که زنگیدن فقط منو گفتن ساعت ۴ بیا
امید: میتونم پیام دنبالت باهم بریم
من: اوه ن ممنونم خودم میرم
امید: اجازه نبود اطلاع بود خانم
من: گفتم که خودم میرم لازم نیس
امید: لازم نیست تکرار کنم میام دنبالت ساعت ۳ که ۴ اونجا باشی، ادرس
من: خودم میرم آقای سماوات

امید: اولاً که سماوات عمته دوما حرفم دوتا همیشه اگه میخای تا ساعت ۴
همینجوری ی پشت بحرفم و نزارم بری به این رفتارت ادامه بده اگه که اون
مصاحبه واست مهمه ادرس خونتون؟

کلی ته دلم خوشم اومد مقایسه کردم با پسرای قبلی زندگیم اگه همچین برخورداردی
میکردن کلا دعوا راه می انداختمو قهر میکردم بحث اقا بالا سر نمیخام شرو
میشد اما خوب این فرق میکرد دیگه اخه امید بود

من: مرزداران....

امید: اوکی خانم من ساعت ۳ اونجام برم که الان میگن همش پا گوشیه

من: اوکی برو بای

امید: بای ن ب امید دیدار

خندیدمو گفتم به امید دیدار

خوشم میومد ازش دیگه بعد از این همه پسر بازی و دوست اجتماعی دلم میخواست
با کسی باشم که بهش ی حس خاص دارم من کلا ادم خیلی هاتیم اما تو رابطه ها
قبلیم نمیتونستم از لحاظ اینکه اونا پسران و من دختر و میتونیم بهم نزدیک بشیم
لذت ببرم چون همیشه دوست داشتم اگه قرار رابطه ی هم باشه با کسی باشه که
دوستش دارم البته که سهیل نامردی نمیکرد جز گرفتن دستم اونم بعضی اوقات!
هیچ درخواستی ازم تا به امروز نداشت

از تخته پاشدمو رفتم تو اسپر خونه ی چای ریختمو با یه کیک سرو ته صبحانمو
در اوردم

بابا پاتی وی بود و مامان پا گوشیش سلام دادمو برگشتم تو اتاقم کلا ما تو خونه
کم میحرفیم اگه سارا و مهدی نباشن ، تقریباً هرکسی سرش به کار خودشه مامان
و بابام خیلی ساده ان و مهربون برعکس خانواده های دیگه تو خونه ما فرزندان
سالاریه

نت روشن کردم و رفتم واتس اپ عکس واتس اپ امید رو نگاه کردم اخ ک چقدر
جذاب این لعنتیییییییییی

استاتوسش نگاه کردم نوشته بود خدا هست و خدا هست و خدا هست خندم گرفتم با
اون تیپش نمیخوره بش خدایی باشه خخخ

عکسمو چک کردم مطمئن اونم رفته عکس و استاتوس منو دیده
از سهیل پیام داشتیم باید باش مفصل حرف میزدیم و کات میکردیم

من: خوبم سهیل تو خوبی؟

سهیل: آره زندگی دیشب آنلاین نشدی چرا کلی ز زدم ج ندادی دختر

تازه یادم افتاد که دیدم صبح سهیل ۶ بار تماس گرفته بود

من: ببخشید خابم برد صبح ساعت ۸ بیدار شدم ، سهیللله

سهیل: جان سهیل

چه مهربون شده بود بعید بود ازش

من: امشب میخام باهم بفریم

سهیل: خوب الان داریم میفریم دیگه بنال دیگه مهمون داریم وقتمو گرفتی

من: وحشیییییییییی نع شیییییییی

سهیل: آخ جوووووون شب چی دارم؟؟؟؟

من: کوفت منحرف خبری نیس هول نشو

سهیل: به فشارم راضیم

من: یادت نره که خورنده ییی

سهیل: هرچی تو بگی

من: ااا واقعا پس بیایاا اووووووم

سهیل: جوووووون میزاری بوقم بزیم؟

من: بوق که هیچ میزارم بادکنک بازی کنی دوس داری؟؟؟؟؟؟؟؟

سهیل: من میمیرم واسه لیمووو

من: غلط کدی کسافت اناره

سهیل: والا رو لباس که لیموه

من: کسااافت هیزرزرزز خیلی لعنتیییییییییی

سهیل: ایکون خنده

سهیل: ساره عجیب هوس صدا بچه کردم

من: گفتم به فشار راضیم نگفتم اجازه میدم توش بگردی که

سهیل: کسافت تو این حرفا رو از کجا میاری آخه

من: از تووووووووش

سهیل: اخ من بمیرم بر اش

من: گمشو بی جنبه ، سهیل من برم کار دارم راجبه مصاحبه بش نگفتم چون
مطمنا بعدش میخاست بیاد باهام منم که قرارم با امید بود

سهیل: اوکی عزیزم بعدا میحرفیم

من: پایای

سهیل: قلب فرستاد

خیلی وقت بود با بچه ها چت نکرده بودم اما خوب الانم حوصلشو نداشتم امدم نت
رو وصل کنم به لپ تاپم که برم توی ایمیلو فایللا جزوه تخصصی رو در بیارم

هرکاری میکردم نت به لپ تاپ وصل نمیشد اه

گوشیو برداشتم و تو پیج سهیل نوشتم

هی سهیل

بیا بینم کارت دارم

لعنتی

هی پسر لعنتی زود باش

سهیل: هی لعنتی

من: لعنتی دیر ج میدی

من: بزرم تو مخت؟

سهیل: کودن دارم جواب میدم دیگه خر

ویس فرستادم و جریانو گفتم

سهیل: احمق مریم اینا خونمونن تایپ کن نمیتونم صدا داغونتو گوش بدم

مریم دختر عموش بود که مادرش علاقه داره همسر سهیل بشه واقعا دختر نازی

بود اما این سهیل احمقه واقعا

من: افرین گوش بده، راجب کامپیوتره، کسی شک نمیکنه بگو شاگردمه (ایکون خنده)

سهیل: (ایکون خنده) اخی خررررررر شاگردم کجا بود من اخی

من: گوش بده دیگه

سهیل: تایپ کن

من: اه

من: تو دهننت

سهیل: اخ جون چی؟

من: بانت گوشی وصل میشدم به لپ تاپ تا دیروز

من: همون که عشقته

عکس قسمت نت لپ تاپو براش فرستادم

سهیل: اوووف

من: وقتی اکانت میزنم اون قسمت که باید رمز جدید رو وارد کنم نمیاد، اخی رمز

نت رو عوض کردم

من: دوس داشتیااا

سهیل: بدجورررررر (ایکون خنده)

من: حالا چکار کنم که پنجره وارد کردن رمز جدید بیاد؟

سهیل: باید رفرش بشه

من: اصن ی جوری شدم (ایکون خنده)

من: چجوری رفرش کنم؟

سهیل: از حالت اتومات خارجش کن

سهیل: دهننت سرویس (ایکون خنده)

من: خارج کردم

سهیل: تیک رو برداشتی؟

من: اره دیگه

سهیل: وای وفای گوشیتو ببینم؟

اسکرین گرفتم و فرستادم براتش

سهیل: پسوردشو بردار

من: باو همیشه پاک میکنم باز برمیگرده

سهیل: لعنتی تو باید بیای اینجا عملی بت توضیح بدم (ایکون خنده)

من: نه اون که اووووف داره توضی بده عملییی (ایکون خنده)

من: افرین سهیل زود باش کار دارم خو

سهیل: تو خنگی نمیفهمی خو

من: سهیل (ایکون گریه و جیغ)

سهیل: گوشه دیگه وصل میشه بهش؟

من: اره بابا گوشه مامانم وصل میشه

سهیل: لپ تاپ نمیشه؟

من: اره

سهیل: ی بوس بده حالا

من: گمشووووووووو خر لپ تاپمو درست کن

سهیل: چقد خنگی تووووو

من: مرض

سهیل: خر اول نتورکتو فورگت کن

من: چجوری؟

سهیل: اول بگو سوسن سالاد و با سس دوس داره سهیل به سوسن و ساسان

حسودی میکنه

سهیل: بدو دیگه لعنتی

نت وصل شد

من: گفته بودم (ایکون چشاما قلب)

من: که عاشختممممممممممممممممم (ایکون چشما قلب)

من: لعنتیییییییییییییییییی کسافنتنتنتنت (ایکون چشما قلب)

سهیل: معلومه که درست شده اره؟ ایکون خنده

من: وصل شد عوضیییییییییییییییییی جذبایییییییییییییییییی خر الاغه دوس

داشتنییییییییییییییییییی خودم (ایکون چشما قلب و خنده)

سهیل: ایکون خنده

سهیل: خب فردا پاشو بیا باهم تمرین کنیم بیشتر یاد بگیری (ایکون خنده)

من: همیشه الان ی نره گرم کنی؟ (ایکون خنده)

سهیل: ایکون خنده ،گمشوووووو دیگه دارم میخندم مریم چپ چپ نگام میکنه

من: خاک تو سرت که لیاقتشو نداررررررررری

سهیل: تو دخالت نکن الاغ خانم

من: الاغ که تویییییییییییییییییی گمشو مزاحم نشو کار دارم

سهیل: اییییییییییی کسافت عمرا دفعه دیگه یادت بدم

از پیجش خارج شدم و درگیر لب تاپ شدم

تقریبا تا ۱ همه جزوه ها رو خوندم احساس میکردم حالا با اعتماد بنفس بیشتری

میرم تو تصورم این بود که حتما مصاحبه دوم تخصصی تره

مامان: ساره ناهار نمیخوری؟

من: چرا میخورم اومدم

از جام بلندشدمو میز ناهارو آماده کردم ناهار قیمه بود خیلی دوست نداشتم اما

خوب گرسنم بود دیگه نمیدونم چرا حس میکنم قیمه بوی گوشت میده منم که از

گوشت متنفرم

بابا دیروز همون مصاحبه بود که رفتم صب زنگیدن گفتن بیا مصاحبه دوم
بابا: چه زود

من: اره منم تعجب کردم حالا ساعت ۴ میرم اگه بشه خیلی خوب میشه
مامان: کاش طرف کار سوگند بودی که باهم برید و برگردید

من: اونجوری بشه که خیلی خوبه اما خوب حالا اینم برم ببینم چی میشه
بابا: صب کن خوب سوگند اومد با ماشین برو

من: نه تا بیاد دیر میشه باس ۴ اونجا باشم

بعد از ناهار میز و جمع کردم و ظرفارو شستم دیگه نامردی بود اگه ظرفارو
میزاشتم واسه مامانو بابا

اب خوردمو رفتم اتاقم

دلم نمیخاست با تیپ مانتو جلو بسته و مقنعه تو قرار اول برم بیرون اما خوب
چاره ی نبود

ی مانتو مشکلی تا رو زانو که دکمه ها فلزی میخورد و برداشتم شروع کردم اتو
کردن ساعت ۲ هم نشده بود اما دلم میخاست زیادی معقول باشم جلو امید مانتومو
اتو کردم و شلوار لی ابیم انداختم رو تختم که باش ست کنم حولمو برداشتمو ی
دوش ۲۰ مینه گرفتم

تند تند موهامو خشک کردم و نشستم پشت میز ارایش بد از ضد افتاب خط چشم
کشیدم من اصن کرم پودر نمیزنم فقط ضد افتاب بیرنگ کلی با خط چشمم ور
رفتم تا اوکی و یکی شدن اه دیدی میخای بری ی جا مهم اد همون روز میرینی به
قیافه الان همون حسو داشتم و فک میکردم ارایشم بده و دوباره ارایشمو تو
حمام شسشتمو از اول همه چی زدم میخاستم کمتر نگاه کنم که الکی وسواس خود
زشت پنداری نگیرم اخه معمولا دارمش و اصن دلم نمیخاست الان که میخام
امیدو ببینم از نزدیک اینجوری باشم

مانتو شلوارمو تن زدمو چون از کفش مشکلی خوشم نمیومد تیممو با کفش اسپرت
تمام سفید کامل کردم

نگاه به ساعت کردم ۳ و ده دقیقه بود اووووووووووه سری رفتم سمت گوشی ۵
تماس از امید داشتم ی اس ام اس که من جلو خونتم

سری اس دادم اوادم
کیف سفیدمو برداشتمو رفتم بیرون
من: بابا من دارم میرم ممکنه دیر بگردم مثلا طرفا ۱۰ نگران نشید
بابا: باشه عزیزم مواظب خودت باش

تو حیاط ادکلن زدمو رفتم بیرون از ساختمان اوادم بیرون نمیدونستم ماشین امید
چیه داشتیم دورمو نگاه میکردم که ۲۰۶ مشکی چراغ زد و دستشو داد بیرون از
خیابون رد شدمو رفتم سمتش

در جلو رو از داخل باز کرد منم نشستم
یهو انگار خجالت عالم ریخت تو دلم
امید: سلام خانمم

من: سلام ببخشید معطل شدی
امید: ۴ روز دیگه هم همینجا معطل میشدم خیالی نبود چون قرار بود خانم خانمارو
ببینم

اون داشت میحرفید اما من حواسم به تپش بود ی شلوار لی ابی پاش بود با ی
پیرهن سورمه ی که تا آخرین دکمه بسته بودش اووووووف از ته ریشش نگم
براتون که هر لحظه دلمو بیشتر اب میکرد

امید ی چهره کامل شرقی داره چشمو ابرومشکی بینیش یکم تو ذوق میزد اما
خوب بهش میومد و لبایی نه باریک نه غنچه تو دلم ی من قربون تپش رفتم
برعکس هر باری که از پسرا این حرفارو میشنیدم تو دلم میگفتم زر نزن باو ایبار
گفتم واو زر بزن باووووو قند تو دلم اب شد که

امید: خوب خانم کجا برم؟

ادرسو کامل دادم

امید: نه نمیخاد

من: چی نمیخاد؟

امید: به خونتون دوره من که هر روز نمیتونم ببرمو بیارمت تو چجور میخای بری
و بیای

من: وایلیلیلیلی اول اینکه خودم میروم میام شما خودت سرکاری بعدشم ماشین داریم
با اون میروم میام تازه مترو هم هست

امید: من باشم تو با مترو بری بیای؟

من: لطفا حرکت کن نمیرسیمایی

امید: من خوشم نیامد هی بری و بیای این همه مسیرو
نگاهش کردم

خندید و گفت بله اینجور یاست

ی شاخه گل از صندلی عقب گرفت جلومو گفت اولین دیدار مبارکمون باشه
فسقلیبیبیی

دستمو بردم جلو شاخه گلو گرفتمو گفتم آگه حرکت نکنی بابام میرسه و میشه
آخرین دیدارررر

سریع انگار که هول شده باشه استارت زد و را افتاد که همین باعث خنده پر صدا
من شد سریع گفت: اوه صدای خندشم قشنگه

من: اوه خدای من

امید: اوه خدایی تو ، اصلا اوه خدای عشقممممم

من: اوه خدای من چی تصور کدی بین اصن بات دوست میشم؟؟؟؟؟؟

امید: ما رابطمون از امروز صب شروع شده

من: اا اینجور یاست؟

امید: اره دقیقا اینجور یاست ، به مامان اینا گفتمی ممکنه دیر تر بیای؟

من: اره گفتم ده خونم

امید: خوبه ، ساره من قبلا خیلی تورو تو یونی میدیدم گفتم بگم فک نکنی از تو
گروه بات آشنا شدم

من: اره منم فک کنم ی چندباری دیدمت

دیگه نگفتم بیشتر از چند بار و ارزو دوست شدن بات رو داشتم

امید: ی خورده از خودت بگو

من: ساره شونم ۲۲ ساله ی سارا و سوگند دیگه هم دارن سوگندشون از ساره
بزرگتر و مجرد سارا شون ازدواج کرده و لیانا ۵ ساله رو پنج سال میشه داره

امید: اوه به سارثون
من: بله ک، حالا تو بگو
امید: امیدشونم اینو که گفت دوتایی خندیدیم ،

من: ن جدی

امید: مگه تو شوخی گفتییی ؟

من: ن، منظورم اینه خودت ایده بده

امید: به ی شرط

من: بگوووووو

امید: سه بار بگو سوسن سالاد و با سس دوس داره

من: اوه خدایی من این پسره چ بدجنسههههههه

امید: چه بد چیههههههههههههههههههههه

من: لوس

امید بود که پر صدا خندید

من: اصنشم نمیخام بگی

امید: ی برادر دارم به اسم ایمان که ازدواج کرده خانمش سپیدس ی دو قلو دختر
و پسر ارمین و ارمیتا دارن تو بانک کار میکنم و ۲۹ سالمه

من: خوشوقتم ک

امید: این ک چیههههههههههه

من: دوسش دارم ک

امید: باشه ک

بعدش دوتامون زدیم زیر خنده

رو برو همون ساختمون نگه داشت و دوتایی رفتیم داخل

همون مرد پشت همون میز بود الان با خودش میگه هر روز با ی پسر میاد
خخخخخ از این فکر خندم گرفت که امید اشاره کرد به مرد نیشمو بستمو گفتم
جناب با من تماس گرفته شد صب فامیلمو پرسید وقتی گفتم اشاره کرد برم اتاق
روبروی

امید: خانم شما برو من همینجا منتظرتم

مرد برگشت و ب امید نگا کرد و چیزی نگفت منم رفتم داخل اتاق
 وارد که شدم ی مرد حدودا ۳۵ ۳۴ ساله پشت میز بود سلام دادم
 سرشو بالا گرفتو گفت ساره کامیاب؟
 بله

مرد: بفرمایید بشینید

مرد: از خودت بگو

من: شما بپرسید من میگم

من میگم از خودت بگو حاضر جوابی میکنیییی؟

خیلی تعجب کردم اما به رو خودم نیورمو شروع کردم

ساره کامیاب هستم چندوقته درسم تمام شده سابقه کار ندادم اما کلاسای مختلف
 رشتمو رفتم

مرد: ی لیوان اب بده من

خیلی تعجب کردم چون فاصله اون تا اب کمتر از من بود اما بازم به من گفت از
 جام پاشدمو و لیوان اب دادم دستش گرفتو گذاشت رو میزش سرش گرفت
 طرفمو گفت جلو همه اینجوری اب میبری ی پیش دستی الان باید زیرش باشه
 پرو جواب دادم وا مگه من برای ابدارچی بودن ادم خوب هول شدم ی دفعه داد
 زد ساکننتنتنت منم لال شدم

خیلی بم برخورداره بود اما متوجه شده بودم که این ی مصاحبه روانشناسی و میخاد
 نقطه جوشمو بسنجه برای همین برخلاف میلیم گفتم بله حق با شماست و با پیش
 دستی ایبار بردم براش

مرد: مقیمی هستم سرپرست واحد شما ، اگه ی روز از در وارد شم و سرت بی
 دلیل داد بزنم ناراحت میشی؟

تو دلم خندم گرفت من کلا از اونا بودم که اطرافیاام زیادی بی دلیل زور بم میگفتن
 و من اعتراض که نمیکردم هیچ تازه جوابم نمیدادم این مشکلو همیشه با سوگند و
 مامانم و سارا داشتم

من: نه خوب محیط کاره و نمیشه شخصیش کرد اگه هم ناراحت بشم که مطمئنا
 میشم به رو نمیارم اینو واقعا راست گفتم من اگه تو خودمم از ناراحتی میمردم

نمی گفتم چرا با من این رفتار و کردی خوب آگه شعور داشتن نمیکردن دیگه پس
چرا بی خودی خودمو کوچیک میکردمو میرسیدم

مرد: چند تا کار خیلی مهم داری بر اساس همون کارایی که قبلا خیلی بهت
سفارشش کردم انجام بدی ی روز میام و بهت میگم اینکارو ازت میخام کدومو
انجام میدی؟

من: بر اساس کارایی که گفتید مهمن اولویت بندی میکنم و همون برنامه کاریمو
پیشش میبرم واسه اون کار فورس هم اضافه کاری میمونم و انجام میدم
مرد: چند تا دوستا صمیمی داری؟

من: خیلی چون با هر کدوم جداگونه با توجه به شخصیتشون صمیمیم واقعا راست
گفتم چون من جدا از گروهامون با هر کدوم تو پی وی جدا صمیمی بودم از اون
دوستا که تو جمع هر کدوم جدا میومدن رازاشونو بهم میگفتن

مرد: میتونی بری آگه قبول شدی بهت زنگ میزنیم که بیاید
من: ممنونم خدافظ

از در که خارج شدم امید و دیدم که نشسته بود روی همون صندلی از پسره تشکر
کردمو رفتم سمت امید

امید: تمام شد خانم

من: آره صدامو اروم کردم و گفتم روانشناسی بود
امد: چی پرسیدی؟

من: تعداد دوستامو اینکه ناراحت میشمو این حرفا منم جواب دادم

امید: آگه بش گفتی اصن ناراحت نمیشم قبول نمیشی آگه هم گفتی خیلی ناراحت
میشم بازم قبول نمیشی

من: ن هر دو رو گفتم

امید: ب امید خدا قبولی

من: مسی که آخاهه

امید: خواهش میکنم فسقلییی

به سمت در رفتیمو خارج شدیم

امید: بریم کجا؟

من : فرحزاد

با حالت تعجبی برگشت و گفت مگه قلیون میکشی؟
انقدر که رو پیشونیش اخم داشت که تعجب کردم اما برو نیوردم و گفتم اره
امید: نبینم بکشی دیگه خوشم نمیاد

به تپیش نگاه کردم کاملا امروزی بود خیلی بروز بهش نمیومد اینجوری باشه که
قلیونو بد بدونه سوار ماشین شدیمو نگاش کردم ، پس کجا بریم؟

امید: بریم چیتگر دوچرخه؟

من: دور نیس؟

امید: دور که هست تو این ترافیک ، من ی تیاتر خوب سراغ دارم پایه ی؟

باورم نمیشد تیاتر دوس داشته باشه من عاشقه سینما تیاتر بودم محکم دستامو زدم
بهمو گفتم اخ جوووووووووون عاشخشم

ماشین و روشن کرد و گفت پس بزن بریم زیر چشمی نگاش کردم موهاش پر
بود از اونا که من واسه پسرا عاشقش بود اصلا کلا بنظرم که امید افتاده وسط
زندگی من که من عاشقش بشم اخه تپیش همونی بود که میخاستم فک کنم اخلاقاشم
تا الان بابه دلمو ی جورایی از اینا بود که پسر امروز و تیپ امروز و غیرت
دیروز

امید: این جا که میریم همیشه تیاترا خوبی اجرا میشه من معمولا هر وقت جدید
دارن میام کلی هم لذت میبرم

من: با کی میای معمولا

امید: گاهی با ایمان و سپیده گاهی تنها گاهی با همکارام ، تو تفریحاتت چیه با
دوستات کجاها میری؟

من: من راستش معمولا قلیون بوده تیاتر و سینما هم میرم اما کمتر چون دوستام
خیلی پایه نیستن

امید: خوب از این به بعد قلیون که تعطیله جز اون کجا میری از این به بعد ؟

من: چرا تعطیل ؟

امید: چون من دوس ندارم

من: چون تو دوس نداری من نباس بکشم ؟

امید: چون من دوس ندارم دقیقا تو نباید بکشی
من: خوب پس تو کارای که من دوس ندارم نمیکنی
امید: چشمممممممم هر چی خانومم بگه
ته دلم قیلی ولی شد و کلی ضعف کردم
من: خوب بگو چکارا میکنی که از الان منعت کنم؟
امید: اینجوری که همیشه باید تو رابطه به مرور متوجه بشی، کاش اسمم س داشت
من: چرا؟

امید: هیچی همینجوری
من: هی تو پسر لعنتی
امید: جونم دختر خوشکله
من: خیلی بدجنسی
امید: میدونم تازه خود خواهم هستم
امید راهنما زد و گفت پیاده شو عزیزم رسیدیم همینجاست

از ماشین پیاده شدیم رفتیم طرف ساختمون امید بلیط و تنقلات خرید و وارد
شدیم متاسفانه سالن خیلی شلوغ نبود و ادما انقدر پیگیر تیاتر نیستن یکیش خودم
که دوس داشتم اما تا به امروز حمایت نکرده بودم

کنار هم نشستیم و تیاتر شروع شد امید تمام حواسش به جلو بود و من میدیدم با
چه لذتی نگاه میکرد اما من تمام مدت حواسم ب اون بود و تو دلم میگفتم چقدر
خوبه که اومد تو زندگیم جنس حسم بش به بقیه پسرا اطرافم خیلی فرق میکرد
اونقدر درگیر تفکرات بودم که نفهمیدم کی تمام شد و هیچی متوجه نشدم اخه من
بدجور تک بعدیم از سالن که خارج شدیم متوجه سلام علیکش با سر با بقیه شدم
این یعنی امید زیاد میاد اینجا

امید: بریم رستوران... من عاشقه کوبیده هاشم مطمئنم خوشت میاد نمیگم عاشقت
میشی چون فقط باید عاشق من شیبیی اینو یادت نره

من: بریم
سوار ماشین شدیم حرکت کرد سمت رستوران که اتفاقا به خونه ما نزدیک بود
من: من قرمه میخورم

ب این فکر کردم که تو همه رابطه هام هیچوقت اجازه محدود شدن ندادم همیشه
زبونم دراز بودو اجازه دستور شنیدن نمیدادم اما مگه میشد وقتی امید اینجوری
میگه باز الکی لج کنم، تو بودی عاشقش نمیشدی؟

من: اگه همه چی متقابل باشه نه نمیگم

امید: مطمئن باش متقابله

من: باش من دیگه باید برم

امید: ب امید دیدار

من: به امید دیدار

از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه اون هنوز ایستاده بود دست تکون دادمو
وارد خونه شدم

من: سلاممممممممممم

بابا: سلام بابا خسته نباشی ، مصاحبه خوب بود

من: اره بیشتر روانشناسی بود خدا کنه قبول شم

مامان: سلام ایشالا قبولی مامان دعا کردم برات

سوگند: حالا کی بت خبر میدن

من: گفتن زنگ میزنن

سوگند: کاش طرف کار من بود که میرسوندمت

بابا: دیگه برنامه ریزی کنید که هر دوتون از ماشین استفاده کنید

سوگند: حالا راجبش حرف میزنیم اگه استخدام شد

گوشیم زنگ خورد امید بود

امید: خانم فسقلی رفتی خونه ؟

من: اره

امید: منم دارم میرم سمت خونه رسیدم میحرفیم

من: چشمم اروم رانندگی کن

امید: بروی چشم

مامان: ساره شام نمیخوری؟ البته نداریم تخم مرغ سرخ کن

من: ما کی داشتیم الان داشته باشیم ، بیرون خوردم

بابا: چی خوردی بابا؟

من: با دوستانم قرمه خوردم
وارد اتاقم شدمو لباسامو عوض کردم و صورتمو شستم
رو تختم خوابیدمو نت روشن کردم سهیل از بلاک در اوردم با رفتار و حرفا امید
متوجه شدم اصن نباید سهیلی باشه وحتی ارزش حرفی بزخم از موقعیت استفاده
کردمو قبل رسیدن امید به خونه با سهیل صحبت کنم

من: الو سهیل
سهیل: جانم بانووووی زشت رو و نا دوست داشتتی چی شده شما زنگ زدی ب
من

من: راستش خیلی وقته میخام بات بحرفم اما خوب نمیشد
یدفعه جدی شد
سهیل: جانم بگو نگرانم کردی

من: سهیل من با ی نفر آشنا شدم و خیلی خوشم میاد ارزش از اون غیرتیاس که
اجازه نمیده حتی من رابطه اجتماعی با کسی داشته باشم دلم میخاد بی افم بشه
سهیل سهیل صدامو داری
سهیل: خب ؟ ادامه

من: میشم ارتباطمون کات شه ؟ اوه سهیل متاسفم میدونم خیلی پستم
سهیل ی چیزی بگو
سهیل : چند وقت آشنا شدی؟

من: تو یونیم بود قبلا همو میشناختیم اما خوب تازه دوس شدیم
سهیل: اوکی عزیزم ، من باید برم کار نداری؟
من: سهیل؟

سهیل : ساره گفتی و توضی دادی متوجه شدم لازم نیست دیگه صحبتی بشه
میخام قطع کنم
من: متاسفم بابت همه چیز

سهیل: ن چرا متاسف میدونستم ی روز اینجوری میشه ، اما بدون من همیشه
هستم تو هر شرایطی بت نه نمیگم

من: خیلی خوبی

سهیل: خدافظ

اینو گفتو قطع کرد خیلی از خودم بدم اومد من واقعا بیشور بودم و تو این شک
نداشتم
گوشی رو پرت کردم دراز کشیدم رو تخت نمیدونم چقدر گزشته بود که امید ز
زد

امید: سلام فسقلی من چگونه؟

من: سلام اخاهه خسته نباشی که

امید: مگه میشه باتو بحرفمو خسته باشم اخه

من: اوه خدای من که

امید: بریم تلگرام

من: بریم

قطع کردم رفتم تلگرام هیچ کدوم از پیامای که برام اومده بود رو حتی باز
نکردم مستقیم تو پیج امید نوشتم

سلام ک

امید: سلام که خانوم موشه

من: من مووووووووووشم؟

امید: ن تو ماهه منی

من: اوه خدای من این دیونه کنندس

امید: فرهنگ لغت ساررره کامیاب

من: بله تازه کجاشو دیدی ک

امید: خخخخخ، میشه برام بخونی؟

من: چی بخونم؟

امید: ی اهنگ که فقط واسه من باشه

من: اووووووووووم ک باش فقط نخندیااا

امید: بخوووووون

من: قسمت ویسو با دستم نگه داشتم خوندم اومدم خونتون برای خاستگاری اومدم

قلبمو بدم به یادگاری اومدم حریر گل به تنت بپوشم ی شراب کهنه از عشقتو

بنوشم مممم نامزدمو بدید برممممممم دین درین دین دین میخام به قوبونش

امید: خوب چکار کنم که بیای هر چی بگی چشم
من: بگو اون چیه که هنوز بهم نگفتی
امید: تو خیلی شیرین زبونی حرف که میزنی دلم میخاد فقط نکات کنم
من: اووووووم ک
امید: دیونه ، حالا بیا تل

امید زنگ زد و حدودا یکساعتی حرفیدیم احساس میکردم دیگه اغراق امیز بهش
کشش دارم اونو از همه ی پسرای که تو زندگیم بودن سر تر میدیدم و البته که
همینجور بود ، بالاخره چون فردا سرکار میرفت بزور مجبورش کردم قطع کنه
اگه به اون بود که مطمئا تا صب میحرفیدیم
گوشی گذاشتم میز کنارمو خابیدم

روزا همین جوری تند تند میگذشت و خبری از اون نمایندگی نشده بود تقریبا
دیگه ناامید شدمو شروع کردم ارسال رزومه به بقیه شرکتا و برای هر مصاحبه
ی که میرفتم امید حتما باید حضور داشت که به قول خودش هم مسیرمو ببینه هم
ببینه اون شرکت و محیط مناسب من هست یا نه

چیزی که ازش متوجه شده بودم خیلی غیرتی و حساس بود حتی سر اینکه من با
صدای بلند تر از معمول با کسی میحرفیدم درست مثله ی پدر زورگو باهام کلی
دعوا میکرد حتی سر لباس پوشیدنم گیر میداد انقدر که دیگه بجا بازار رفتن با
مامانم و خواهرام با اون میرفتم البته زرننگ بود و با این جمله که میخام همه
چیمون باهم بخریم خرم میکردو لباسایی رو میخریدیم که ب قول خودش کامل
در خور منه البته نا گفته نمونه که اجازه نمیداد من اصلا دستم بره سمت کیفم چه
برسه ب اینکه حساب کنم کلا عقیدش این بود که تو خانوم منی و خانوم من فقط
باید دستور بده که من واسش بخرم حتی اجازه نمیداد وقتی چیزی میخوریم من
حساب کنم حتی یکبار! منم با خریدن ادکلن و ساعت و ست شورت و رکابی
محببتاشو اینجوری جبران میکردم

دیگه کلا اکثر لباسامون ست بود و من کلی از این بابت که وقتی میریم بیرون کلا
ستیم خوشحال بودمو کلی تو دلم فدا قد و بالاش میشدم من ساره کامیاب دختر
جهانگیر کامیاب اون روزا با تمام وجودم احساس میکردم امیدو دوست دارم اونم

اهای اخامووووون من استخدام شدم اف بود متوجه شدم سرش شلوغ منتظر
شدم تا خودش جواب بده

مامان: ساره صب تیپ اداری برو که روز اولی ارسته باشی
من اره باو مرتب میرم همیشه بر خورد اول مهمه
بابا: میخای فردا صب با ماشین برو

چون امکان داشت امید بگه خودم میبرمت الکی گفتم نه فردا خودم میرم ببینم
مترو اون سمت چجوریه روزا بعد با سوگند اوکی میکنیم
صدا تلفن بلند شد

من: کیه

مامان: سارا و لیانا میخان بیان
من: اخ جون دوردونه خاله

خیلی وقت بود با دوستا صمیمیم و خابگاه درست و حسابی نحر فیده بودم انقدر که
امید تو زندگیم پررنگ شده بود پیام میدادن و باهم میحرفیدن نصفشم راجبه
سکس بود میخوندم و اخرش واسشون فش مینوشتمو در میرفتم اونا هم که فقط
فش میدادن منم تو ویس جواب میدادم

سودی و ترانه شوهر اشون از بچه های هم رشته ایمون بودن نمیخاستم تا زمانی
که با امید خیلی جدی نشدیم به کسی بگم چون مطمئنا گفتن به دوستا صمیمیم باعث
میشد شوهر اشونم بفهمن و این ینی کل بچه ها یونی متوجه میشن چون هنوز همه
تو گروه باهم بودیم و ارتباط داشتیم

نت رو روشن کردم و تو گروه پیام دادم
برو بچرزرزرزرز سلام کی زیر کیه؟
سودی: خفه کجایییییی سرت تو کیه؟
ترانه: سرش دقیقا کجاس؟

من: دخالت نکن ک لعنتیییییی
سودی: بی شوخی ساره کجایی؟
من: درگیر سرچ کارم
ترانه: حالا پیدا کردی؟

سارا: مامان داماد دوست ی یک ساعت دیگه میاد؟ تو چطوری ساره؟
من: خوبم بد نیستم تو چخبر؟

سارا: منم سلامتی ، این لیانا دیوانم کرد از بس گفت بریم پیش ساره دیگه دیشب
به سوگند گفتم فردا میایم مرخصی بگیر

من: اره دیگه غیر لیان دلش واس من تنگ شه تو یاد من بیوفتی خخخخ

سارا: گمشو باو چرند نگو ، بابا سوگند نیومده هنوز؟

بابا: چرا زنگ زد گفت ساعتی مرخصی گرفتم برمیدرم
رفتم طرف لیانا و بغلش کردم ، خوشکله ساره کیه کیه کیه؟

لیانا: منم منم منم ، اونروز قول دادی خونه بازی کنیم

من: خوب پس پاشو بریم

وقتی داشتیم از کنار اشپزخونه رد میشدیم که بریم اتاقم صدا سارا رو شنیدم که به
مامان میگفت : چی شد کار پیدا کرد؟ چیه همش خونه خابیده چکش میکنم شبا تا
صب بیداره بش بگو جا اینکارا بگرد دنبال کار مگه سوگند نیست

مامان: ن بابا بنده خدا خیلی پیگیر کار حالا بش زنگ زدن گفتن از فردا بیاد میره
تا ببینیم چی پیش میاد

سارا: اهان خوبه باز

به بقیه مکالمه گوش ندادمو اومدیم تو اتاق، لیا همه وسایلا خونه بازیشو ریخت
وسط اتاقو کنارش نشست بیا دیگه ساره ،بیخیال تصورات مسخره ذهنم شدمو
رفتم جفت لیا و شروع کردیم به خونه ساختن هر چند ثانیه هم نگاه گوشیم میکردم
ببینم امید داده یا ن ، که هنوز پیام نداده بود

لیا: ساره من اینورشو درست میکنم تو اون ور بعد کم کم میرسیم به هم باش؟

من: اوکی عزیزم شرو

منو و لیا تند تند شروع کردیم کنار هم و چیدن قطعه ها روی هم هر رنگی به
دستم میومد میزدم دلم میخواست خونه ی که میسازم رنگ رنگی باشه درست مته
خونه رویاهام که هیچ شباهتی با خونه پدریم نداشت ، دوتایی انقدر اومدیم جلو که

امید : سلام قربونت ببخش بازرسی بود خانم خانومام شاغل شدن اره؟
من: بله که دست کم گرفتی منو؟
امید: من همچین جسارتی نمیکنم
من : بله بله ک
امید : حالا شیرینیم چیه؟
من: اووووووووو رولت
امید: نخیرررر من خودم انتخاب میکنم
من: خوب بگوووو
امید: فردا که اومدم دنبالت که برسونمت میگم
من: امید هرچی فکر میکنم ساعتاً جوریه که همیشه منو برسونی اخه
امید: خوب همیشه که نه گاهی میرسونمت
من: باشه
امید: ساره عزیزم من باید برم بعدا میحرفیم
من: چشم که اخامون
امید: من قربون اون اخامون گفتنت بشم
من: خدا نکنه ک
امید: به امید دیدار
من: ب امید دیدار

قطع کردم و رفتم سمت مانتو شلوارم باید میبستمش دلم میخواست اراسته برم فردا
برداشتم لباسا رو همراه حولم از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت حمام اول دوش
گرفتم همزمان لباسام شستم و از حمام اومدم بیرون کلی لوسیون مالی کردم
خودمو امید این بو رو دوست داشت چون من همیشه میزدم به دستامو وقتی وارد
ماشین میشدم میخندید و میگفت باز اینو زدی وسوسه گرفتن دستات و میخندیداما
خوب تا امروز نگرفته بود دستمو

لباسامو پوشیدم که در اتاق زده شد ددی بود
ددی : ساره بابا بیا ناهار
من: ن نمیخام گرسنم نیست
ددی: بخاطر من بیا دختر خوب

من : گرسنم نیس

بابا : باشه اما حالا بخاطر من بیا بشین سر ناهار

من: ددییییییییی

بابا: لوس نشو بیا بریم لیانا کلا قهر کرده باهمه میگه خالمو ناراحت کردید پاشو
بابا پاشو بیا

از جام بلند شدمو بخاطر ددیم و لیانا رفتم، وارد سالن شدمو بدشم نشستم پشت
میز، بشقابی برای من سر میز نبود دوباره بلند شدم و ی بشقاب و قاشق چنگال
برداشتمو دوبار برگشتم سر جام که لیانا گفت:

مامان مامان من میخام پیش ساره بشینم

من: لیا بشین پیش مامیت من صدمه نزنم بت یوقت

مهدی : نگو اینجوری ساره ی بحثی بود تمام شد رفت

سارا: حالا معلوم نیست تا کی میخاد کشش بده

حرفاشونو بی جواب گذاشتمو واس خودم برنج ریختم همه سکوت کردن و شروع
کردیم خوردن فقط صدا قاشق چنگال میومد

سوگند: سارا مرخصی اوکی کردم واس هفته دیگه فقط ۸ روز دادن

سارا: خوبه باو

بابا: مرخصی چرا

سارا : قرار با خاله اینا و عمه اینا وخاله مژده اینا بریم شیراز دیگه مگه مامان
بهت نگفت ، سوگند بابا نمیدونه؟

سوگند : نه داشتیم حرف میزدیم بابا و ساره بیرون بودن

مامان رو کرد به بابا گفت :همه فامیل تصمیم گرفتن ی مسافرت دست جمعی بریم

، منم گفتم میایم

من: من که نمیام

سارا: وا چرا

من: تازه از فردا میخام برم سرکار دو هفته نشده مرخصی بگیرم

مامان : خوب نرو

من: اوه خدای من حتی تصورشم نکن بعد از این همه مدت کار پیدا کردم حالا
سری مسافرت بیخیالش بشم؟

بابا: همیشه که تنها بمونی

من: چرا همیشه مگه بچه ام

مامان: والا خوب خود سر شدی

من: واقعا این رفتارت دیونه کنندس مامان

مامان: میخای بمونی بمون، همیشه واس تو زبون دراز تصمیم گرفت

من: جواب منطقی میشه زبون درازی

بابا: تنها تو خونه نمیترسی؟

من: اوه ن ددی خونه که خیلی امنه اصلا نمیخام این کارو از دست بدم

سوگند: حالا انگار چه کاریه، فک کردی کی هستی

سارا: خخخاره واقعا

من: به شما دو تا ربطی نداره

مامان: سارا و سوگند هی هیچی نمیگم خیلی دارید با ساره بد تا میکنید!!!!

سارا: اخه حرفا خنده دار میزنه غیر اینکه خودت خودتو تحویل بگیری

سوگند: همه موندن تو بری کار، عقده ی شدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا: و!!!!!!!!!!!! ای شما ها چتونه امروز از من نه از مهدی خجالت بکشید نشنوم

کلمه ی

همه ساکت شدیمو به غذا خوردن ادامه دادیم

همیشه همینجور بود همیشه سارا و سوگند پشت هم بودن و خیلی راحت پشت منو

خالی میکردن شاید چون از من بزرگتر بودن احساس میکردن مته مادرا باید منو

نصیحت کنن نمیدونم که

بعداز ناهار چون بقیه چیده بودن من جمع کردم و شستم بعد هم به بهانه تمرین نرم

افزار از مهدی عذرخواستم رفتم اتاقم

انقدر درگیر نرم افزارا شدم که متوجه نشدم کی شب شد تو تمام مدت از اتاق

بیرون نرفتم حوصله نداشتم اه اه

امید تماس گرفت

امید: سلام خانم شاغل

من: سلام عزیزم

امید: خوبی عزیزم

من: خوبم که

امید: باید امشب زود بخابیکه فردا راحت پاشی شش میام دنبالت

من: بوق بزنی بوق بزنی

امید: آخه خنگ من که تو ماشین نیستی

من: من بوق میخام ک

امید: دو بار پشت سر هم گفت بوق بوق بوق بوق

من: آخا نه بلندتر

امید: مزاحمت همیشه

من: میخام ک

امید: از دست زبون تو آخه

من: ||||| امید بوقمو بده

خندید

امید: دختر واس فردات زنگ زدم که ۶ پیام دنبالت

من: ۶ خیلی زود نیسی؟ من ۸ باس اونجا باشم بانک توم که تقریبا همون طرفه

امید: میخاستم بیشتر باهم باشیم صبحانه بخوریم

من: آخ جوووووووون هستم که ، به شرطی که برام بوقم بزنی

امید: پس ۶ دمه خونتونم، با شیپور خوبه؟

من: نه من بوق دوس میدارم ، منتظرتم

امید: برو بخاب عزیزم

من: امید امید امید امید امید امید امید امید امید امید امید

امید: جون دل امید ، فدای امید گفتنت بشم من

من: خدا نکنه که

امید: راستییییییی فردا باید بم شیرینیم بدیااا

من: چشم چشم چشم

امید: اووووووم چ شیرینی دارم من

من: خب بگو چی میخای که بدونم آماده کنم

کرده بود دوباره تو حیاط ادکلن زدم به دستامو خارج شدم درو که باز کردم امید
دمه در بود سوار ماشین شدم که با صدا گفت سلااااااااااااام

من : سلاااااام

امید : از امروز یه اهنگ درخواستی باید بخونننننننی

من: بزار برسम्मسممم

امید: گفتم که بدونی

من: خندیدم حالا کجا میریم

همونجور که با سیستم ماشین ور میرفت گفت ی کافه صبحونه طرف بانک هست
همونجا میریم که نزدیکمون باشه خوبه؟

من: اره عزیزم

تیکه دادم به در ماشین گفتم ببین چه خوشتیپمم

امید: خانوم همیشه خوشتیپه

ضعف رفت دلم برای اوم "م" مالکیتش

من: نه خوب بیشتر بگو اها، وای وای چه خانم خوشتیپی وای وای

امید: دیونه

من: اهااااااااااا اصن نمیخام

امید: خوب چی بگم بام راه بیای

من: بگو وای وای چه خانم خوشتیپی وای وایی

خندید و گفت: وای وای چه خانم خوشتیپی

صاف نشستمو مثل ادمای افاده ی تکون خوردم

خندید و گفت :لوس خودمی

من: اره اره لوسشونم ک

با صدا خندید

دست بردم به سیستم اهنگ هاید رو پلی کردم

شروع کردم

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد انگار نه از ی شهر دور که از همه دنیا میاد تا وقتی که در وا میشه لحظه ی دیدن میرسه هر چی که جادس رو زمین به سینه ی من میرسه اههههههههههههه ای که توی همه کسم بی تو میگیره نفسم اگه تورو داشته باشم به هرچی میخام میرسم به هرچی میخام میرسم

امید راهنما زد و نگه داشت اما من ادامه دادم نگام میکرد

وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم گلهای خاب الودمو واسه کی بیدار بکنم دسته کبوترای عشق واسه کی دونه بریزه مگه تن من میتونه بدون تو زنده باشه ای که توی همه کسم بی تو میگیره نفسم اگه تورو داشته باشم به هرچی میخام میرسم عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهنه تو عمر دوباره ی منه دیدن و بویدن تو ن من تورو واس خودم نه از سر هوس میخام عمر دوباره ی منی تورو واسه نفس میخام ای که توی همه کسم بی تو میگیره نفسم اگه تورو داشته باشم به هرچی میخام میرسم به هرچی میخام میرسم وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد انگار که نه از ی شهر دور از اون سر دنیا میاد ای که توی همه کسم بی تو میگیره نفسم اگه تورو داشته باشم به هرچی میخام میرسم

اهنگ که تمام شد ی دفه توی حجم ادکلن خودمو دیدم باورم نمیشد امید منو بغل کرده باشه باورم نمیشد سرم توی بغلش باشه انقدر که خوشبو بود که دلم میخواست تا ابد زمان بیسته سرم روی قلبش بود

امید: ساره تو قلبمی تو قلبمی ساره دوست دارم خیلی دوست دارم

هم اون ساکت بود هم من احساس میکردم به قول ترتر هورمونام جا به جا شده باز تمام تنم مته کوره بود دلم میخاس باهمه وجودم فشارم بده دستشو محکمتر کرد دور کمرمو و به سینش فشارم داد تو بی نظیر میخونی ساره بی نظیری همه چیت بی نظیره زندگیم

سرمو از رو سینش بلند کردمو نگاش کردم

خندید و گفت من که شیرینیمو گرفتم مسی که همسرم خندیدمو سرمو انداختم پایین

امید: ای من فدای خانومم بشم

رومو برگردوندمو از شیشه خیره شدم به بیرون حس میکردم تمام صورتم شده رنگه گوجه این اولین اغوشه با احساسم بود و باورم نمیشد

امید: ببینم تورو

گریمم گرفته بود باورم نمیشد چند ثانیه پیش تو اغوشش بودم همه ی وجودم شده بود کوره دلم میخاست پرواز کنم و برم ی جا و فقط به همون ثانیه ها فک کنم هر لحظه از اینی که هستم داغ تر شم ی جورایی روم نمیشد نگاش کنم انگار که متوجه شد دستمو گرفتو طولانی بوسید حتی برنگستم نگاش کنم اروم گفت پیش به ی صبونه خوشمزه دستمو ول نکرد و زیر دست خودش گذاشت روی دنده

تا زمانی که برسیم حتی یک ثانیه هم نگاش نکردم امید فقط چند ثانیه یکبار دستمو میبوسیدو میزاشت روی دنده

امید: خانم خانما رسیدیم حوصله داری پیاده شیم

اگه بگم اون روز هیچی ن از صبحانه فهمیدم ن محیط کارم دروغ نگفتم تمام مدت فقط هرچی میگفتن مته ی ربات انجام میدادم و همش دنبال فرصت خالی بودم که به اون چند دقیقه بودن تو ماشین امید بفکرم مطمئا که مهرماه سال ۹۵ ساعت ۶ و نیم صبح بهترین لحاظ زندگی ساره کامیاب بود

۱۲ مهر بود از دیشب همش منتظر پیام تبریک تولدم بودم از طرف امید ، سهیل برام ی پیام تبریک دایرکت کرده بود جوابشو که دادم سین کرد اما جواب نداد ،ترانه اینا همه کلی بهم تبریک گفتن و تا تو گروه هم کشیده شد حتما که امید پیامارو میخونه و اگه یادش رفته باشه یادش میاد ،پس چرا اصلا هیچی نگفته ؟کلی حال از صب گرفته بود اخه تو ماشینم اصلا چیزی نگفت ،حتی ی تبریک ساده

مامان اینا که انگار اصلا یادشون نبود منم به رو خودم نیوردم ! وقتی اهمیت ندارم ،چرا اعتراض کنم به بی اهمیت بودنم؟؟

نگاه به ساعت کردم ۵ بود دیگه باید امید میومد،گفته بود امروز میاد دنبالم، انقدر از اینکه تولدمو تبریک نگفته بود ناراحت بودم که از خانوادم ناراحت نبودم

گوشیم زنگ خورد
 امید بود
 عزیزم من پایینم
 از اقا نعمت خدافظی کردم و رفتم پایین
 من:سلام
 امید:سلام خانم خوبی؟
 من:مرسی
 امید:چرا انقدر گرفته
 به دروغ:کارم امروز زیاد بود
 امید :پس بریم ی کافی شاپ که ی قهوه به خانم بدم خستگیش در بره
 حوصله نداشتم
 من:نه امید خسته م
 امید :نه نیار
 رفت سمت کافه همیشگی به اجبار پیاده شدم
 دستمو گرفت و وارد شدیم
 ی دفعه اهنگ تولد مبارک پخش شد
 با شگفتی به امید نگاه کردم
 خندید و گفت:تولدت مبارک خانمممممممم
 من:واییییییییی فک کردم فراموش کردی
 امید :مگه میشه یادم بره اخه خانم خانمااا
 مت:وایییییییییییییییییی مرسی
 ی تخت کامل رزرو کرده بود که دور تا دورش بادکنک هلیومی بود رفتیم
 نشستیم
 امید اروم به گارسون ی چیزی گفت
 من:امید
 امید:جانم
 من:مسییییییییی ک اخایی عاشختم
 امید:منم عاشقتم
 گارسون با کیکی که شمع بود روش اومد کیک و گذاشت و رفت

من: وای امیدددددددددد مسی
امید: قربونت برم خستگیت رفع شد؟

خندیدم

شیطون خندید

شمعارو روشن کرد

امید: ارزو کن

چشامو بستم ارزو کردم سال دیگه همین موقعه تو خونه مشترکمون باشیم خدایا
کاشکی

فوت کردم

محکم دست زد

من: مسی که بیادم بودی

لبخند زد و ی جعبه گرفت جلوم

من: امیییییییییییییی

امید: جانمممم

من: امشب حتما دیونم میکنی

امید: خیلی وقته منو دیونه کردی تو خبر نداری

خندیدم

امید: بازش کن

من: مسیییی

ازش گرفتم و در جعبه رو باز کردم یه جفت گوشواره بود

من: وایااااااااااااااااااااااااای مسی چقدر خوشکلن که

امید: ایشالا سرویششو بخرم برات

من: خیلی خوشکله امید

حلقه ی نگین دار بود

امید: بکنم گوشت؟

من: چرا که نه

گوشواره رو در آورد و امد جلو

مقنعمو دادم عقب

کرد تو گوشم لمس داستاش با لاله ی گوشم اتیشم میزد، حق نداشتم؟

امید: چه به گوشت میاد
 من: هرچی به سلیقه تو باشه بی نظیره
 امید: درست مثل خودت
 دوتایی خندیدیم
 کیکو بریدم و شروع کردیم خوردن
 تولدم کوچیک بود اما از نظر قلبم بزرگترین و قشنگترین تولد دنیا بود، نبود؟
 امید: بریم رستوران همیشگی رو برو کارت؟
 من: کلی امروز زحمتت دادم
 امید: نگووووووو خانم
 من: بریم
 سوار ماشین شدیم و رفتیم پاتوق همیشگی
 امید: کباب دنده و من قرمه سفارش دادیم
 امید: میخاستم بگم سپیده ایمانم بیان که باهاشون آشنا شی اما گفتم الان با تیپه
 کارشه اونوقته که ی عمر سرم غر بزنه که منو اینجوری بردی جلو هم
 عروسم؟؟؟
 خندیدم و گفتم: پس شانس آورددددددد
 دوتایی خندیدیم
 بعداز شام و دور دور تو خیابونا ساعت ۱۰ و نیم بود که رسیدم خونه
 من: سلام
 همه بودن انگار خانواده عمه و خاله و خاله مژده
 بابا: تو دیر میای نباید زنگ بزنی بگی؟
 من: به مامان پیام دادم
 بابا: میگم زنگ میگی پیام؟
 چرا راحت بابا تو جمع بازخواستم میکرد، بچه بودم؟ یا بی غرور؟ نمیشد بعدا بهم
 بگه؟ یا نه حق داشت و من زیادی پر توقع ام؟ اره حتما حق داره
 همیشه همینجورم ۱۰۰۰ دلیل میارم تو مغزم که رفتار ناراحت کنندشونو برای
 خودم توجیح کنم ازش بگذرم،
 ناخواسته ازشون ناراحت بودم که تولدمو یادشون نبود، هیچکس یادش نبود انگار
 گفتم: من خسته ام شب بخیر

سارا:اره خسته ام شب بخیر خیلی خود سر شدی تقصیر باباس که چیزی بهت نمیگه

سوگند:من نمیدونم این چه شرکتیه که تا الان نیرو سرکاره تو جمع مهمونا ،خانوادم ،شب تولدی که یادشون نیست،باید اینجوری باهام حرف بزنی؟

من:نگفتم سرکارم

سوگند:اره دیگه معلوم نیست اصلا با کیا دوستی ،اخه با این اخلاقت کی با تو دوست میشه من موندم

نگار :۴ تا مثل خودشون دیگه

مرجان:ساره چه غریبه دوستی همیشه از رفتارات تعجب میکنم ،رو خودت کار کن واس خودت میگم

مامان:دفعه اخرت باشه بعد از کارت مستقیم جای میری

مهتاب:وای ولش کنید بابا مثلا قرار بود بریم دربنداللا ،به ما چه چکار میکنه دلم گرفت خیلی دلم گرفت چه راحت خواهرام با دخترای فامیل غرورمون نشونه میگیرن !انگار ی شئ ی شئی وسط خونه افتادم که همه راجبم نظر میدن !دورهمی داشتن؟تو دورهمیشون تاریخ یادشون نبود؟حتی ی تبریک ساده ؟چه اشکال داشت اخه؟چه بی ارزشم ،خب یادشون نیس ساره چرا من تولد همه رو یادمه ؟؟؟؟

معصومه:ول کنید بابا ،پاشید حاضر شیم بریم

محمد:تا شماها حاضر بشید ماهم ی قل میزنیم،مرتضی پیر نوبت توه

مرتضی:من ؟نبابا نوبت کورشه

کورس:خجالت نمیکشی من واست قلیون بزارم پاشو ببینم

دختر:رفتن اتاق سوگند

بی صدا رفتم اتاق خودم و درو بستم

امشب بدجور دلم به حال خودم سوخت ،به حاله ساره ی بی ارزش!

صدای سرو صدای رفتنشون اومد و بعد هم بسته شدن در و روشن شدن ماشین

بابا تو حیاط

هیچ کس ازم نپرسید ساره تو میای؟؟؟؟؟؟هیچکس در اتاقمو نزد حتی لیانا !

شب تولدم دورهمی داشتن!حتی مامان منو یادش نبود؟

اشکامو پاک کردم و گوشوارمو لمس کردم ساره بیخیال هم دوستات یادشون بود هم عشقت، نباید از کسی انتظار داشته باشی هیچوقت اینو یادت نره ی ذره گریه تو تنهایی که اشکال نداره، داره؟
انقدر اروم اشک ریختم که خایم برد

روزها تند تند میگذشت و من به محیط کارم عادت میکردم محیط شرکت ی محیط کاملاً اداری بود جوری که برای استفاده از موبایل هم ی تایم مشخصی داشت کلاً ادم کاری بودم و دوست داشتم تو تایم کار فقط کار کنم و سمت گوشی نباشم حتی گاهی تایم موبایل هم کار میکردم که امید کلی شاکمی میشد و میگفت کارت داره بینمون فاصله میدازه ساره حواست باشه اون روی منو بالا نیاری که نزارم کار کنی اجازه نداری بیشتر از وظیفه کار کنی و از این لطفاً به شرکت داشته باشی من دوس ندارم انقدر خودتو خسته میکنی که شباً ۱۱ بزور باید نگهت دارم راست میگفت من خیلی تو کار غرق شده بودم جوری که شباً خیلی زود خایم میبرد خوب چکار کنم خسته میشدم

اکثراً رفت و ادمم با امید بود زودتر بیدار میشد که اول منو برسونه بماند که گاهی منم بخاطر زودتر رسیدن از اقا نعمت نیرو خدماتی شرکت پشت در میموندم همینا باعث شده بود که کلی از کارم راضی باشن و تو فکر قرارداد یکساله بودن باهام

مامان: ساره فردا خالت اینا و عمت اینا با مژده اینا شام خونه دعوتن مامان خودتو خسته نکن که حوصله مهمونی داشته باشی

من: فردا ۵ شنبس خسته نمیشم چون ۱ میام خونه دیگه

مامان: ا اصن یادم نبود خداروشکر

سوگند: ساره میگم شارژت کو شارژمو شرکت جا گذاشتم

من: تو اتاقم گوشیم به شارژ بود کامل شده برو برش دار

سوگند رفت سمت اتاق منو لیا نا هم شرو کردیم میوه خوردن

سوگند: امید خان کیه برو ج بده ۵ تا میس داشتی

سارا: کلک امید کیه؟

سوگند: نمیدونم والا انگار ما غریبه ایم جفت اسمش قلب بود

من: باو همکارمه شیدا امید به فامیل سیو کردم
سارا: برو برو خر خودتی
رفتم سمت گوشیم تا خواستم بهش زنگ بزنم گوشیم زنگ خورد
من: الو
امید: الو ساره کجایی میدونی چقدر زنگ زدم
من: ببخشید عزیزم حواسم به لیا بود
امید: یا کاری یا با لیا منم که اصن نیستم
من: ن قوبونت برم که بخدا گوشی تو شارژ بود
امید: باو لامصب دلم برات تنگ شده انگار شدیم ادم اهنی همش کار خونه
راست میگف از وقتی من رفته بودم سر کار همه قرارامون همون رسوندنا بود
اونم نه هر روز به جز شب تولدم، اصن وقت بیرون باهم ست نکرده بودیم
امید: ساره آماده شو پیام دنبالت بریم بیرون
من: الان؟ اخه ساعت ۱۰
امید: ساره خواهش میکنم نه نیار این روزا همش نه ی اگه بخای اینجوری ادامه
بدی کار بی کار

میام قربونت منتظرتم

من: ددی من میرم بیمارستان پیش دوستم گناه داره حالش بده بیمارستانه شوهرش
ماموریت مامانش اینا شهرستانن
بابا: دوستت کیه؟
من: دوست دانشگامه
بابا: اخه الان؟
من: گناه داره کسی باش نیس
بابا: خوب با ماشین برو
من: ن الان ترافیکه اعصابشو ندارم با آژانس میرم حوصله پیدا کردن جا پارک
ندارم
مامان: مواظب خودت باش

امید: دیونه توم دیگه

من: راستی میتیگ بچه ها یونی بریم؟

امید: این دفه رو ن اما دفه ها بعدی میریم

من: چرا؟

چون میخام تا اون موقعه رابطمونو رسمی کرده باشیم به این متینگ نمیرسیم

یهو ته دلم ی چ ریخت پایین من هنوز راجبه دستم به امید هیچی نگفته بودم

امید: با مامان صحبت کردم راجبه خودمون دوس داره ببینه تورو اما من نمیخام تا

خاستگاری ببینت دوس دارم عروسش سوپرایز باشه تازه نمیدونه که باهمیم

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت تو اوووووووووووووج خوشحالی ته دلم اتیش

بود اخه مگه میشه عشقت ازت خاستگاری کنه و دلت از خوشحالی نمیره

رسیدیم بام

خداروشکر خلوته خلوت بود

امید: میخونی؟

من: با همه استرسی که داشتم با لبخند گفتم تو جون بخواه

با خنده گفت: تورو میخام

خندیدم

من: چی بخونم؟

امید: ی اهنگ تقدیم من کن

من: چشممممممممم

پیانو کوچولو رو گذاشتم جلومو تو ذهنم دنبال اهنگی بودم که همه عشقمو به امید

داخلش نشون بدم

دلم نمیخاست به بعدش بفکرم من الان فقط نگاه پر از عشق و هیجان امید مغزمو

پر کرده بود

نگاهش کردم دستشو گذاشت رو پام و من شروع کردم:

توی یک دیوار سنگی

دو تا پنجره اسیرن

دو تا خسته دو تا تنها
یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگه سیاهه
سنگ سرد و سخت خارا
زده قفل بی صدایی
به لبای خسته ی ما

نمی تونیم که بجنبیم
زیر سنگینی دیوار
همه ی عشق من و تو
قصه هست قصه ی دیوار

همیشه فاصله بوده
بین دستای من و تو
با همین تلخی گذشته
شب و روزای من و تو

راه دوری بین ما نیست
اما باز اینم زیاده
تنها پیوند من و تو
دست مهربون باده

ما باید اسیر بمونیم
زنده هستیم تا اسیریم
واسه ما رهایی مرگه
تا رها بشیم می میریم

کاشکی این دیوار خراب شه
من و تو با هم بمیریم
توی یک دنیای دیگه
دستای هم بگیریم

شاید اونجا توی دل ها
درد بیزاری نباشه
میون پنجره هاشون
دیگه دیواری نباشه

نگاه امید کردم نگاهم کرد نمیدونم چرا حس کردم چشماش تو اون تاریکی برق
میزنه

حتی اجازه سوال جواب دادن تو مغزمم ب خودم نداد و محکم بغلم کرد

دوباره من بودم ی حجم از عشق که حس میکردم داره به قلبم سرازیر میشه من
دوسش داشتم من ساره باهمه ی وجودم امید و میخاستم فقط برای خودم میخاستم
دستامو که دور کمرش حلقه کردم محکمتر منو به خودش چسبوند و گفت تا ابد تا
ابد تا ابد فقط ماله خودمی همچیت ماله خودمه چشات نگات لبات صدات وجودت
همه فقط برای امیدته ساره فهمیدی فقط برای من

نگاهش کردم و گفتم : فقط برای امیدمه

امید: الهی امیدت فدات بشه

من : خدا نکنه که

با خنده گفت اگه تا چند ثانیه دیگه شامو از ماشین بیرون نیاریم تضمین نمیکنم تو
شامم نشی

ی دفه پریدم که اونم بلند شد و افتاد دنبالم

رفتیم سمت ماشین و شامو با زیرانداز برداشتیم که رو زمین بشینیم

ازاون بالا همه ی شهر اون زیر بود حس نمیکردم الان بامم که اون بالام حس
میکردم چون کنار امیدم انقدر اون بالام خدایا کمکم کن خودت از دلم خبر داری
نزار از دستش بدم

شامون ساندویچ بود پر سس همونجوری که من دوست داشتم
امید: بنظرم دیگه بسه میخام رسمی بشیم ساره میخام تو میتینگ بعدی بچه های
یونی به عنوان زن من حضور داشته باشی
با هر زن منی که میگفت خدا میدونست چه کله قندی تو دلم اب میشه
دوتا جعبه از جیبش در آورد
جلوم زانو رد و گفت با من ازدواج میکنی خانم کامیاب
من: اوه خدای من خیلی سوپرایز شدم
امید: خانم خونمون میشی؟ مامان بچه هامون میشی؟ همدم شبام میشی؟ ی روح تو
دوتا جسم میشیم؟ بهونه زندگیم میشی؟
گریم گرفته بود خدایا امیدو ازم نگیر

امید: ساره خانم بامن ازدواج میکنی؟ نمیدونی چ دلهره ی دارم بگو اره دیگه
من: بله، خانم خونمون میشم مامان بچه هامون میشم بهونه زندگیت میشم هر
چی تو بخای میشم

امید: ی حلقه از جعبه بیرون کشیدو کردش تو دست چپم و بالافاصله دستمو
بوسید تولد زندگیمون مبارک
خندیدمو گفتم مبارک

جعبه دومو دستم داد گفت انصاف نیست تو حلقه بزنی من نزنم ساره این حلقه ها
هیچوقت از دستمون در نمیاد حلقه هایم که واسه نشون عقد این چیزا میخریم همه
کنار این قرار میگیرن باشه

من: هر چی اخامون بگن

امید: اخاتون فدات شه

من: خدا نکنه ک

دست چپشو داد جلو من حلقه رو کردم دستش
از فردا نبینم دست نباشه ها امروز سومه انره اخر ماه خواستگاریه در جا عقد
بدشم عروسی

موافقی؟

من: آخر ماه زود نیست منظورم اینه خانوادهامون نمیگن چجوری ی دفه همو پیدا کردید؟

امید: نه خوب ما تو ی دانشگاه بودیمو الان تصمیم به ازدواج گرفتیم

دلَم میخاست زمان بخرم که بتونم تو ی فرصت جریان دستم بهش بگم میخاستم فقط به خودش اول بگم بعد اجازه خاستگاری بگیرن خانوادش

امید: بریم تو ماشین سرما میخوری

وسیله ها رو جمع کردیم دستمو بوسید و سوار ماشین شدیم اول اذربود اما خوب اون ارتفاع تو اون ساعت سرد بود

دستمو گرفتو رومو کرد سمت خودش

خم شد روم

هرم نفسای داغش خالی شد روی پوست صورتمو داغی تا مغز استخونم رفتو تمام وجودمو هیجان زده کرد

تو چشمام نگا کرد و گفت میدونی خیلی دوست دارم؟

من: آره

امید: میدونی نفسمی؟

من: آره

امید: پس همیشه باش

لباشو گذاشت رو لبمو اروم بوسید دوباره و دوباره بوسید

باورم نمیشد که بوسه زده به لبم

این اولین بوسه م بود و حس میکردم هر لحظه تمام تنم بسان آتشفشان آماده ی فورانه

امید: لبات فقط واسه منه مگه نه؟

روم نمیشد نگاهش کردم سرمو انداختم پایین و گفتم

من: او هوم

امید: امید بمیره واست

من: خدا نکنه باید واسم زندگی کنه

امید: بریم تا نخوردنت

خندیدم

ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم

تو تخرتم ، بی شک امشب بهترین شب عمرم بود بعد از اون بوسه هرچند کوتاه

ازش خجالت میکشیدم

برای همین بش اس دادم :

امید همیشه صب خودم برم سرکار راستش...

امید : اوکی خانومم اماظهر خودم میام دنبالت ببخش زیاد روی کردم

من : امید که باشه من ماله خودم نیستم من میشم همه ی امید فخط ساره به امانت

نگهش میداره ، مسی که درکم میکنی دوست دارم

امید: منم دوست دارم، اهنگی که واسم امشب خوندی رو تو ویس بخون بفرست بد

بخاب

اهنگرو از اول کامل خوندمو همه رو تو ی ویس برایش فرستادم

امید: مسی که عشقم ، فردا ظهر میبینمت به امید دیدار

من : به امید دیدار

نت و خاموش کردم

خابیدم

صب خابالو اما پر انرژی رفتم شرکت

پشت میز نشستم و کارمو شروع کردم

خانم صدر : خانم کامیاب عزیزم اون ماژیک رنگیتو بهم میدی چند لحظه

من : اره حتما عزیزم

صدر قدیمی شرکت بود و خدایی خیلی تو کار به من کمک کرده بود دو تا دختر

داشت و کار شوهرش تو کارخونه تولید لبنیات بود وقتی میمود سرکار بچه هاش

پیش مادرش بودن

ماژیکو دادم بش که گفت

ببینم خبریه؟

من : چی ؟

اشاره کرد به انگشتمو گفت این فک کنم رضانی ببینه دستت بچم شکست
میخوره

رضانی همکارمون بود ی پسر لاغر و ریزه میزه ی که به قوله لیلا صدر
تورو میبینه تو چشاش لوستر روشن میشه

خندیدمو گفتم :اگه خدا بخواد اره

صدر : اوووووه مبارکه عروس خانوم

من : حالا کو تا عرووووووس

صدر : دیگه نزدیکه

من : دعا کن همه چی خوب پیش بره استرس دارم

صدر : خوب پیش میره نگران نباش استرست طبیعیه

من : اوهوم ، بریم سرکار که الان برخورد میکنن

صدر : اره برو برو

پشت میز نشستم تا خوده ساعت ۱ بی وقفه کار کردم

امید میدونست پنجشنبه ها تلفن ممنوعه برای همین همون اول صب پیام داده بود

۱ دمه شرکتم

منم گفتم بودم ساعت ۱ منتظرتم عزیزم

ساعت ۱ بود که از شرکت خارج شدم

گوشیم زنگ خورد امید بود

دمه درم خانومم

من : اوادم

سوار ماشین شدم

امید: سلام عزیزم خسته نباشی دلم برات تنگ شده

من: منم همینطور

امید:توم همینطور چی ؟

من : دلم تنگ بود برات ک

امید : اها این درست شد

من : پرو

با صدا خندید
 بریم ناهار؟
 من: بریم
 اهنگ و پلی کرد که یهو صدای من پخش شد تو ماشین
 من: اوه خدای من صدا منه اینننننننننن
 امید: وقتی خانومم انقدر خوشکل میخونه چرا صدا این نا محرما رو گوش بدم
 هان؟
 نگاش کردم زدم زیر خنده
 دستمو گرفت دستش اول رو حلقه بعدم دستمو بوسیدو گذاشتش رو پاش
 جاش اینجاس
 منم خندیدم
 باید همین الان جریان دستمو میگفتم
 امید
 امید: جونم
 من: میشه بریم کافه همیشگی میخام راجبه ی موضوع مهم باهات بحرفم
 امید: اخ جون کافه اخ جون رازا خانومم
 من: لوس
 دور زد و رفت سمت کافه همیشگی از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل
 امید: خوب خانومم چی میخوره؟
 همونجور که مینشستم گفتم: همون همیشگی
 امید: اوکی خانوم
 گارسون صدا کرد و سفارشارو داد
 امید: خوب خانومم چه چیز مهمی میخاد بگه؟
 من: باید خیلی وقت پیش میگفتم اما خوب با خودم درگیر بودم که چجور بگم اما
 الان به این نتیجه رسیدم که زودتر باید بگم
 امید دستشو تکیه میز کردو با نگرانی پرسید: راجبه چی حرف میزنی ساره؟
 خیلی برام گفتنش سخت بود اما باید میگفتم باید
 مثله خودش نشستمو گفتم

وقتی خیلی بچه تر بودم داشتم با بچه ها بازی میکردم که
امید: که چی ساره

نگا کردم مشخص بود خیلی نگران شده ادامه دادم که اب داغ ریخت روی دستم
و سوخت
فقط نگاهم کرد
ادامه دادم

چون از عمل و دکتر میترسم تا الان واسه درمانش و ترمیمش هیچ اقدامی نکردم
اما اینو نگفتم که خانوادمم بفکر نیستن
استینمو زدم بالا گفتم لطفا نگا کن دارم از این حرف میزنم نگاه به دستم کرد
خم شد دقیقا قسمته سوخته دستمو بوسیدو گفت برای جستم نیومدم که برای اون
برم آگه بخام ب جسم فکر کنم که باید قید ازدواجو بزنم چون همه ی روز پیر
میشن

انقدر تو دلم چراغ روشن شد که حد نداشت اما مامی ایش اینا چی ؟
اینو بلند گفتم

که گفت: مگه مامانم میخاد زن بگیره؟ کسی حق داخل تو زندگی منو تو رو نداره
هیچ کس ،وای وای چ گشمنه
این حرفش یعنی بحث تمام

ناهارو خوردیمو به طرف خونه حرکت کردیم چقدر خوشحال بودم من ،من
خوشبختترین ادمه دنیام اینو مطمئن

وارد خونه شدمو سلام دادم امشب مهمان داشتیم اونم کلی
سوگند : اضافه کاریت ۲۰۶ داره؟
من : پشت پنجره امار میگیری ؟
سارا: دوس داشتیم
من : پروهای فضول

سوگند: خاک تو سرت که به خواهرات نمیگی

من: بیا بخورش

سارا: بی حیااااااااااااا

من: ولم کن باو

لباساو در اوردم حوله رو برداشتمو رفتم حمام سریع امدم بیرون

مامان: ساره قبل خاب ناهار بخور

سوگند: خورده با ۲۰۶

مامان: وا یعنی چی

من: ا سوگند مگه من کاری به این همه خاستگاری تو دارم

سارا: ا پس خاستگاره

من: کی گفتم خاستگاره؟

سوگند: الان گفتی

من: خاستگارا تورو میگم

بلندی خاب دیدی خیر باشه ی گفتم و خابیدم تو تختم

امید اس داده بود

امید: خانمم بخاب که واس شب سر حال باشی

جواب دادم:

من: چشم که اخامون توم میخایی؟

امید: اره عزیزم چون شب خونه مامان بزرگم دعوتیم

من: باش پس بخابیم

امید: به امید دیدار

من: به امید دیدار

خابیدم ی خاب پر از آرامش

سوگند: ساره پاشو ساعت ۷ ه پاشو توراهن دارن میان

من: ووووی سوگند ولم کن میخام بخابم

سوگند: پاشو احمق از ساعت ۵ تا حالا سه بار جواب امیدو دادم

یدفه تو جام نشستمو گفتم چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سوگند : هی ز میزد توم خو انگار مردی ج دادم گفتم خابی،اون چرا منو و سارا
رو میشناسه ما نمیشناسیمش

سارا : کیه ؟

من : باو تو یونی هم رشته بودیم الانم دوستیم

سارا : فقط دوستید ؟

در حال که دستمو قايم می کردم که حلقه رو نبینم گفتم : اره

سوگند: خو حالا پاشو ی چی بخور تا نرسیدن

من : مسی که بیدارم کردی

سوگند : قربونت

لباس پوشیدمو ی ارایش ریزی کردم طبق دستور امید خان عکس از تیپ و
چهره گرفتم که اگه تایید کرد برم بیرون

امید تایید کرد و من حلقه رو گذاشتم تو کیفمو رفتم تو سالن

تو اسپزخونه کنار مهدی رو صندلی نشستمو چای و کیک خوردم

شاید بیس دقه نگذشته بود که زنگ زدن

من :قوم تارتار رسیدن

مامان: ا ساره زشته

در زده شده و من ایستادم واس خوشامد اوف مگه تمام میشدن

باهمه سلام علیک کردیم و نشستیم من ی شومیز مشکی ترک نارنجی خیلی

خوشکل با ی شلوار تنگ کوتا مشکی با صندلای مشکی پام بود به قول امید

خوردنی تر شدی اب هویجممممممم خخخخخخخ

مامان دوتا نیرو خدماتی گرفته بود که ما راحت باشیم

خانواده خاله مهناز امده بود همین ی خاله رو داشتم دایم نداشتم خاله مهناز دوتا

پسر داشت ی دختر که دخترش همسن سوگند بود به اسم مهتاب ، محسن و

مرتضی هم پسر خاله هام اسم خانوم مرتضی معصومه و دخترشون مایا کوچولو

نادیا دوست صمیمی و دوران دبستان و مدرسه مامانم بود بعد از این همه سال
هنوز دوستیشون ادامه داشت

نگار : فک کن علی ۱ سالش بوده رفتن الان ۳۱ سالشه اما از من خوشکتر
فارسی حرف میزنه

علی پسر عموی نگار بود و از بچگی امریکا بود

نگین: بچه ها باورتون همیشه امریکاستا اما ۵ مین نمازش قضا نمیشه

مرجان : ای به قربونش

محمد پسر عمم و دادش مرجان: کوووووفت

همه زدن زیر خنده

نگاهم رفت سمت نگار حتی خنده هاشم قشنگ بود پسر بودم حتما عاشقش میشدم

خخخخ

اونشب تا ۴ بودن بقول نگین صبحانه هم خوریمو رفتیم

دورهمی بعدی طبق قرار شد هفته ی آینده خونه خاله مهناز

مامان و بابا چون دختر عمو پسر عمو بودن خوب طبیعی بود که عمه . خالم باهم

رابطه داشته باشن از اون ور نگار اینا میشدن دختر عمه ها مرجان و کورش و

محمد یعنی دختر عمه بچه ها عمه م

شب تو تخت تقریبا تا صب با امید حرفیدمو به قول خودش پشت تلفنم کلی قربونم

شد با حرفا عاشقانش و من همون پشت تلفن براش ضعف رفتم

صب که بیدار شدم

مثله همیشه پیام داشتم باز کردم که نوشته بود:دیشب با مامان اینا حرفیدم میخام

هرچی زودتر رسمی بشه دیگه خسته شدم

پیام دادم:واخعا؟

یدفه زنگ زد:ساره

من:جونم

امید:شماره خونتونو بده بدم مامانم

من :زودنیست؟

امید:ن خیلیم دیر شده

شماره خونه رو دادم
امید: مرسییی
تلفن و قطع کردم استرس گرفته بودم
طرفای ساعت ۵ بود که تلفن خونه زنگ خورد بابا جواب داد
بله؟

....

بله منزل کامیاب هستش، شما؟

...

خوشبختم از اشناییون فقط بابت کدوم دخترم؟

....

نگاهه من کرد و گفت: قدمتون روی چشم تشریف بیارید

...

بله حتما یادداشت بفرمایید و ادرس خونه رو داد

مامان: کی بود؟

بابانگاه من کرد و گفت: گفت: گفت: سماوات هستم جهت امر خیر برای دخترتون میخایم

اجازه بگیریم

سارا: واسه سوگند

بابا نگاه من کرد و گفت: ن واسه ساره، ساره بابا سماوات میشناسی گفت هم

دانشگاه دخترتون بوده پسرم اسمشم گفت امید

یدفه سارا و سوگند همزمان نگام کردند و سوگند گفت: اره اضافه کاریه

مامان: چی؟

سوگند: هیچی

بابا: ساره میشناسی؟

من: نه ددی

بازم سارا و سوگند با تعجب نگاهم کردن

مامان: حالا تو چی گفتی؟

بابا:هیچی واسه سه شنبه شب اجازه دادم
سوگند:نمردیمو یکی واسه ساره در این خونه رو زد
بابا:ساکت شو سوگند
پشتمو کردم تو رفتی تو اتاق
امید زنگ زده بود شمارشو گرفتم بوق اول جواب داد
ساره چیشد؟

من:چیزی نگفتن فقط گفتن میشناسیش ،منم گفتم ن

امید:خوب کردی منم گفتم فقط تو یونی دیدمش ماما ی ذره مذهبییه ندونه دوستیم
بهتره سه شنبه خوشتیپ کنیاا

من :چشمم،ست کنیم

امید:باهوش میفهمن ک

من:اوه اوه راست میگی خخخخخخ

انقدر استرس و هیجان داشتم که نفهمیدم سه شنبه کی رسید

اومدم از ماشین امید پیاده شم که گفت:ساره احتیاجی نیس راجبه دستت تو مراسم
صحبت شه تو دلم قند اب شد اما زبونم گفت چرا

امید:چون دلم نمیخاد جلو کسی ،کسی از تن و بدن زن من حرف بزنه
پریدمو محکم ماچش کردم خندید و گفت پپر پایین تا کار ندادم دستت
وارد خونه شدم و سلام کردم خاله مهناز و شوهرش بودن با مرتضی
من:سلام

خاله :سلام عروس خانوم

خندیدمو گفتم:خاله نه بداره نه به باره

شوهرش اقا ایرج:هم به باره هم به داره از اون چشات معلومه که نمیشناسیش
اره؟

مرتضی:اره نمیشناسش فقط طرف شده تاکسی سرویشش

همه زدن زیر خنده

تیز نگاه سوگند کردم

سوگند:به من چه میخاستی دمه خونه باش پیاده نشی که ببیننت

مامان: نترس به رو نمیاریم که میدونیم دوست بودید واس خودمون بده
رفتم تو اتاقو بعدم مستقیم حمام اسی همه چیزو به امید گفتم اونم گفت آگه جلو
مامان نمیکن اشکال نداره

دقیقا لباسی که بهاره افشار واسه خاستگاریش توی فیلم عاشقانه پوشیدو درست
کرده بودم و همونو پوشیدم و شالمم همون جور بستم و عکسمو فرستادم برای
امید

امید: خانم خوشکلم تو راهیم
رفتم تو سالن که همه کل کشیدن خندم گرفت
همه به خنده ی من خندیدن

عمه که با عروساشو پسر اش تازه رسیده بودن بغلم کردو کلی بوسیدمو تو گوشم
گفت چرا روش نکرده بودی تا الان

اعتراضی گفتم عممممممممممه
خندید گفت قربون عمه گفتنت عروس خانم
زنگ درو زدن و مهدی رفت سمت در و گفت اومدن منم فرستادن تو اتاقم
صدای سلام و احوال پرسی رو شنیدم اما بعدش انگار خیلی اروم حرف میزدن
که کم چیزی میشنیدم
در باز شد و سارا گفت ساره بیا
ی نگاه به خودم تو اینه انداختمو رفتم بیرون
سلام

همه برگشتن سمتم
رفتم جلو مادر امید چادری بود و کامل حجاب داشت نگاهم کرد و گفت سلام
دخترم

باباشم همینو گفت ی خورده ته دلم قرص شد و عمه اشاره کرد کنارش بشینم
زیر چشمی نگاه امید کردم تو اون کت و شلوار مشکی به چشمم زیادی جذاب
شده بود

پدر امید: اجازه هست
بابا: خواهش میکنم بفرمایید

پدر امید: اقا امید تو بانک ... کار میکنه و خداروشکر ی خونه داره و ی ماشین
راستش اومدم گل دخترتونو آگه اجازه بدید بکنم خانومه اون خونه

بابا: جناب سماوات ما وسیله ایم جوونا باید بیسندن

پدر امید: امکانش هست باهم صحبت کنن؟

بابا: بله حتما، ساره بابا اقا امید رو راهنمایی کن

من: چشم

بلند شدم امیدم بلند شدو پشت سر من وارد اتاق شد

درو تا نصفه بست

نگاهش کردم نگاهم کرد و گفت به چه اتاق خوشکلی داره خانومم

اشاره کردم به تختم

امید: از این به بعد ماله جفتمونه

من: پرو

امید: به من چ میخاستی انقدر جذاب نباشی بگو سوسن سالادو با سس دوس داره

من: کوووووووووقت

امید: قربونه اون کوفتت

خندیدم خندید

بدو بریم بیرون زود صیغه کنن

رفتیم بیرون

بابا: ساره بابا مبارکه؟

من: هرچی شما و مامان بگید

بابا: روبه آقای سماوات گفت نظر من اینه ی مدت نامزد باشن تا حالا هرچی خدا

بخاد

آقای سماوات: موردی نداره بینشون ی صیغه محرمیت خونده شه که شرعی تر

باشه؟

بابا: ساره بابا موافقی؟

من: هرچی شما بگید

بابا: بخونید

صب بیدار شدمو دوش گرفتم ابرو هامو با موچین و قیچی مرتب کردم دلم میخاست
مثل سپیده جاری مهربونم ساده اما خوشکل باشم

طرف کمد رفتمو درشو باز کردم از الان میخام لباس انتخاب کنم واسه شب یه
شومیز صورتی خوش رنگ که یقش اسکی بودو حالت چین داشت یقش و سر
استیناشم دقیقا همون چین رو داشت انتخاب کردم و انداختم رو تختم ی شلوار
کرمی که خط اتو صافی تا پایین داشت و از این جدیدا که تا مچ پا بود رو هم
انتخاب کردم صورتی و کرمی خیلی بهم میومدن اونم گذاشتم رو تختم از تو کمد
کفشام که جلو باز صورتی گلبهی بود و دقیقا با همین شومیز خریده بودمو
گذاشتم پایین تخت اوووووف چ عروس خوشکلی دارن ایننا خخخ باید با این
مدل شومیز و یقه مو هامو به ی سمت از پایین شینیون میگردم خداروشکر سپیده
جلو امید روسری نمیزنه پس لازم نیس منم جلو ایمان روسری بپوشم از اتاق
اومدم بیرون

مامان: ساره چند میری؟

من: امید گفت ۷ میاد دنبالم

بابا: شب میای؟

من: نیدونم اشکال نداره بمونم؟

سارا: اگه خیلی اصرار کردن بمون اما نه اینکه خودت بمونی

تو دلم گرفتم میدووووونم اونا هنوز ساره با سیاست رو نشناختن خخخخخ

تا بعد از ظهر با لیانا خونه بازی و گاهی عروسک بازی کردم بعد هم رفتم
اتاقم ی لاک خوشکل سفید زدم، ما اینیم دیگه

نگاه ساعت کردم امید همون تایم پیام داد خانومم تا ی ساعت دیگه میام دنبالت

نشستم پشت میز و شروع کردم مو هامو شونه کردن تو خابگاه شنیون رو یاد گرفته
بودم

خوب شونه کردم مو هامو سنجاق سرا رو گذاشتم جلوم همه مو هامو دادم طرف
راستم و شروع کردم گره دادن شل و با سنجاق سرم بستن ی حالت خیلی
خوشکل شد تافت زدم ی ذره که حالتشو حفظ کنه لوازم ارایشمو گذاشتم اول
پرایمر و بعد کرم و بعد کانسیلر زدم و بعدم فقط خط چشمو ریمل زدم به چشممو

رژگونه و رژ به لبم رژ بنفش زدم دقیقا تازه کشف کردم که رژ بنفش خیلی بهم
میاد

گوشیم زنگ خورد

امید بود

من: بیا بالا ب مامی اینا سلام بده

امید: اومدم

صدا ایفون اومد و بعدم احوال پرسی امید با مامان اینا

سری ی پالتو خردلی که دکمه ها بزرگ مشکی داشت رو روی ی شومیز استین
حلقه ی قهوه ی تیر پوشیدم و شلوار زغالی قهوه ی زمستونم پا زدم ی شال کرم
خردلی هم پوشیدم پالتوم کوتاه بود اما خوب اونا میدونن که من با ماشین اومدم
دیگه از در رفتم بیرون امید چای به دست بلند شد

من: سلام خوبی؟

امید: سلام، بریم؟

من: آره

بابا: بیشتر بمونید خوب

امید: دستتون درد نکنه

چایشو گذاشت روی میز و دوتایی رفتیم سمت در مامی و ددی هم بدرقه

خدافظی کردیمو رفتیم سمت ماشین

من: امید تیم خوبه؟

امید: آره عزیزم مگه میشه تو ی چی بیوشی بهت نیاد

من: نه چون خانوادت مذهبین میگم

امید: ن عزیزم مناسبه نگران نباش

تا رسیدن به خونشون دستم تو دستش بود هر چند مین یه بار میبوسید

از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت خونشون خونشون ویلای بود

وارد شدیم کسی نیومد استقبالمون چون امید کلید داشت خونه تقریبا قدیمی اما

تمیزی بود از در وارد سالن شدیم و مامانش و باباش به همراه ایمان آمدن جلو

رومون

سپیده : چه خبر از کار و بار
من: خداروشکر خوبه بد نیست
ایمان: زن داداش تو از مومن بانک شرکت کن خوبه انگار تجارت از مومن داره
من: اوه من اصن تو امتحان و از مومن استعداد ندارم مخصوصا تستی
سپیده : اره بابا سخته
مادر: حالا ایشالا بعد از عروسی انقدر گیر بچه بشییییی که اصن به کار بیرون
فکرم نکنی
اونجور که متوجه شده بودم مامان امید خیلی سنتی بود
خندیدمو گفتم ایشالا

نمیخاستم بحث کنم من امید و میخاستم که داشتم پس هر جور امید دوست داشت
زندگی میکردم اگه دوستم نداشت کار کنم خوب کار نمیکردم امید خیلی مهم تر از
کار کردن بود برای من عوضش اونم به همه حرفامن گوش میده دیگه
دوقلوه های سپیده و ایمان اونشب کلی منو سرگرم کردن
شام قرمه سبزی و مرغ و میگو بود اوف که میگو رو سپیده سوخاری کرده بود
و خیلی خوشمزه بود یادم باشه اشپزیمو تقویت کنم تو این خانواده سنتی حتما خیلی
واسشون دستچخت زن خونه مهمه

به کمک سپیده و ایمان وامید میز رو جمع کردیم
ونشستم جلو تی وی
امید سیب قاچ کرد و گذاشت توی ظرف روی پامو اروم گفت بخور خانم
مادر: اوووه جانم دنیا برعکس شده چه سیبی پوست میکنه واسه خانومش
نمیدونستم متلکه یا ابراز محبته اخه هر جور حساب کنه ادم وقتی مادر شوهرش
این حرفو میزنه نمیدونه چی برداشت کنه

خندیدمو بشقابم گرفتم سمتش و با لبخند و لحن اروم گفتم بفرمایید نوش جانتون
مادر : نه مرسی واس تو پوست کنده
امید : نهچ مامان واس شما هم هست
بشقابمو گذاشتم روی میز و ی لبخند خجالتی به سپیده که داشت با محبت نگام
میکرد زدم

حس کردم ایمان و سپیده متوجه خجالت من شدن که سپیده گفت اااااا ساره بیا
البوم بچه گیا امیدو بیینننن
کلی از این حرفش خوشحال شدم هم جو رو درست کرد هم باعث میشد من
بجگای عشقمو بیینم
مادر: اره مامان بیین که من با چه بدبختی بزرگش کردم اما مادر چه کنه که
همیشه اخرین نفره واسه بچش
من: امید همیشه از شما و محبتای که تا الان واسش داشتید ب من میگه شما تاج
سر امیدید
امید نگاهم کردو لبخند زد لبخندشو با لبخند جواب دادم
اونجوری که فهمیدم مامانش حسود بود باید به امید بگم که جلوش رعایت کنه
سپیده با دوتا البوم برگشت و خودشو بین منو امید جا کرد
البومو باز کرد و شروع کرد نشون دادن نگاش کردموا اشاره کردم به چشماش
خندید
خندیدم
تو ی عکس امید ایستاده بود انگار ماله تولدش بود ایمان و ی دختریم کنارش
بودن
من: ااا تولد چند سالگیده؟
سپیده: واسه ۳ سال پیشه
من: اخی این دختره کیه؟
امید سریع گفت: دنیاس، دختر دوست مامان
من: اخی زنده باشه، چه نازه
مادر: اره خیلییییییی ماه و خانومه و خوشگله اما خوب بعضیا قدرشو
نمیدونن
نگاه مادر جون کردموا گفتم: خدا حفظش کنه واسه خانوادش
حرصم گرفت از اینکه اینجوری ازش تعریف کرد ایشششششششششششش
اما خوب بروی خودم نیوردم

اون شب بعد از البوم مسابقه بین منو سپیده و امید و ایمان بود که سوال از علایق و نفرتا طرف مقابل هر کس میپرسیدیم

هم سپیده و ایمان همو خیلی خوب میشناختن هم منو امید
ایمان: اگه مامانو بابا بودن الان میفهمیدن ازدواج شما دوتا سنتی نیست
همه خندیدیم

بابا: ساره بابا زنگ بزن بگو امشب نمیای
من: ن پدر دستتون درد نکنه مزاحم نمی‌شم
مادر: چه مزاحمتی ی شبه بمون دیگه اصلا الان خودم زنگ می‌زنم
نمیدونستم اخر مادر امید چجور بود ی بار قربون صدقه مته الان بیار مته چند
دقیقه پیش میرید بهم
اون شب با زنگ مادر و اصراراش به بابا من موندنی شدم
۶ تایی تا ساعت ۲ اسم فامیل و گولیا پوچ بازی کردیم
بابای امید واقعا دلش جوون بود و کلی اون شب ناز مادر امید و میکشید که باعث
خنده ما ۴ نفر میشد
پدر: برید بخابید بابا ساعت ۳ شد

سپیده و ایمان خونشون طبقه بالا بود اونا رفتن خونشون و سپیده منو برای فردا
ظهر همراه مادر اینا دعوت کرد

با رفتن اونا معذب بودم برم اتاق امید که مادر کارمو راحت کرد
ساره مادر شبت بخیر و رفت سمت اتاقشون
پدر هم شب بخیر گفت و بلند شد رفت تو همون اتاق منو امید مونیدم
امید: اخ جوووون تنها شدیم

من: بی ادب، اما اخ جوووون تنها شدیم
خندید و گفت: بی ادب که دوس داشتی، اخ جون تنها شدیم
من: امیددنددنددنددنددندد

امید: جووووونه امید
رفتم سمت سرویس بهداشتی صورتمو شستم و رفتم سمت اتاق امید

من: من لباس راحتی واس خاب نیوردم امید که
امید: لباس میخای چکار تو هرشب لخت میخابی که

من: اوه امید بخابم جیک جیک شدن بلدی؟
خندید و گفت: تو بخاب تا صب برات بوق و جیک جیک میکنم
خندیدم

امید: مگه دروغ میگم خووووووووو
من: اصن تختت ی نفرس خو ی تشک بیار واس من
امید: تو بیا من جات میدم دستمو گرفتم پرتم کرد تو بغلشو گفت اهاااااان بیا بین
چه جای خوبی داری
خندیدم

امید: من بمیرم واس خنده هات
لبامو گرفت تو دهنش و شروع کرد بوسیدن
احساس میکنم ذره ذره آرامش داره تزریق میشه به وجودم
منم شروع کردم بوسیدنش
خابیدم بغلشو شرو کرد لبمواروم بوسیدن

من: کسی نیاد
امید: زمزمه کرد قفل کردم
پیرهنشو در آورد و سرمو گذاشتم رو سینش
من: امید خیلی دوست دارم
امید: منم خیلی دوست دارم
من: تاابد باهمیم؟
امید: تاابد باهمیم
منو محکم کشید تو بغلشو موهامو نوازش کرد نفهمیدم چجور خابم رفت ی خاب
پر آرامش

امید: خانم خانومااا ، خانم پاشو ، دیشب خابیدی بدجور حالمو گرفتی که ، اگه
میدونستم انقدر بی ظرفیتی که موهاتو ناز نمیکردم
خندم گرفت همیشه با نوازش موهام سری خابم میبرد دیشبم همینجور شدم حتما
کلی حالشو گرفته بودم
با خنده چشممو باز کردم

امید: ااا میخندی؟ الان حالتو میگیرم خم شد روم که در اتاق زده شد
سپیده بود: هنوز خابید؟؟؟

امید: سار ههههههه خیلی نامردی حالتو میگیرم
با صدا خندیدم

سپیده: بچه ها سر میز صبحانه منتظریم
از تخت ادم پایین و لباسمو پوشیدمو رفته بیرون
من: سلام

سپیده: سلامم حال گیری کردم؟

من: حال امید و من با خابیدم دیشب بدجور گرفتم تو با صبونت
سپیده خندیدو گفت خوب کردی حالا حالا ها بمونه تو خماری
خندیدمو رفته سمت سرویس

با ی رژ کم رنگ رفته پشت میز صبحانه و سلام دادم به همه

بعد از صبحانه رفته بالا با سپیده که واسه ناهار کمکش کنم ی خونه ساده و نقلی
خیلی خوشکل داشت چیزی که خیلی توجهمو جلب کرد عکسای زیادی که از
خودشو ایمان به دیوار خونه زده بود

سپیده: با تیا تر بعد از ظهر چطوری؟

من: اوه عالییه

اون روز کلی خوش گذشت و لذت بردم اگه بعضی از رفتارها مادر رو فاکتور
بگیرم کلا خانواده خیلی خوبی بودن و خوشحال بودم هر لحظه از این که امید رو
داشتم

روزها میگذشت و عشق من به امید دو برابر که نه چند برابر شده بود اونم
همیشه زبونی بهم میگفت چقدر دوسم داره جوری که امید همش میگفت باید
عروسی رو جلو بندازیم واسه دستم دکتر رفته بود باید ی مدت لیزر کنی
احتمالا به همین لیزر جواب میده و احتیاجی به عمل نیس

بابا کارت پس اندازشو داده بود بهم و گفته بود ازش برای دستم استفاده کنم هر
چند وقت یکبارم شارژش میکرد اونجوری که متوجه شدم بابا زمین هشتگرد رو
فروخته بود

دو جلسه لیزر رفته بودم هر دو جلسه هم با مامی دلم نمیخاست با امید برم
جهیزیم تقریبا کامل شده بود و خونمون پر شده بود از کارتنا وسیله ها من
یخچال هوشمندم رو عمه با اسرار و التماس به بابا برام خرید ه بود و میگف من
به عنوان عمش وظیفه دارم به بچم جهیزیه بدم من که عاشقش بودم
امشب تولد مادر بود ۱۱ اسفند ماه ، باسپیده اوکی کردیم که سوپرایزش کنم دلم
میخاست بهش نشون بدم که واسم خیلی ارزش داره خوب واقعا هم ارزش داشت
اون مادر عشقم بود اونجور که فهمیده بودم مادر خیلی حساسیتش به امید زیادبود
جوری که به امید اجازه نمیدادم جلوش به من محبت کنه دلم نمیخاست از من بدش
بیاد هر چی باشه اون مادر شوهرم بود

ی کیک از شیرینی فروشی خریدمو بردم خونه سپیده ،سپیده هم تمام خونه رو
بادکنک زده بود و بالای مبل نوشتیم باهم تولدت مبارک بهترین مادر دنیا
دوتایی تو اتاق آماده شدیم

تاپ تنم بودو حواسم به سپیده که اومده بود تو اتاق نبود
سپیده: اخی ساره دستت چی شده عزیزم ؟

کلی تو خودم فش دادم به خودم خوب توضی دادن اونم به جاری خیلییییی سخته
اونای که جاری دارن حال منو میفهمن

خودمو مشغول نشون دادمو گفتم تو ی اتفاق دستم سوخت اما خوب دارم میرم
لیزر و دکتر گفته کامل رفع میشه

سپیده لبخند زد و گفت :اره عزیزم میره بابا بش فکر نکن لباستو بپوش مامان
داره میاد بالا زودتر بپوش

چقدرمهربون بود این سپیده
من: سپیده

سپیده : جانم

رفتم سمتشو گفتم تو بهترین جاری دنیای میدونستی ؟

خندید و گفت : دیووووونه

من: عاشختم که و بغلش کردم

سپیده: باز ادبیاتش برگشتتنتنتنت
من: اره احساساتی میشم برمیگده
سپیده: پس بگو این امید بیچاره چرا این شکلی شده
دوتایی با صدا خندیدیم
راست میگفت امید مدت‌ها بود با زبون من حرف میزد و به ق میگفت خ
اماده شدیمو رفتیم تو سالن

قرار بود امید و ایمان به ی بهونه مادر رو بیارن بالا و ما سوپرایزش کنیم پشت
در ایستادیمو و سپیده کیکو داد دست من و ب خنده گفت من از این خودشیرینیا
کردم بیا توم بکن بیشتر تو دلش جاشی
دوتایی خندیدیم

باورودشون به داخل سپیده چراغو روشن کرد و منو خندم تولد تولد تولد مبارک
مبارک مبارک تولدت مباررررک
مادر کلی سوپرایز شده بود دستاشو گرفت سمتم رفتم طرفشو بوسیدمش
مادر:مرسی خیلی خوشحالم کردید
سپیده:مامان ایده عروس کوچیکس
همه خندیدن

روی مبل نشستیم شمع‌ها رو روشن کردم مادر نشست روبروش و فوتش کرد
همه دست زدیم و گفتیم تولدت مباررررک
چون بچه‌ها خیلی بهونه کیک می‌گرفتن سپیده سری بردش اشپزخونه و تقسیمش
کرد

من:سپیده بیا کادوها رو باز کنیم
سپیده:اوادم اوادم

سپیده اومد من اولین کادو رو میز و برداشتم

من:از طرف ارمیتا و ارمین کوچولو بازش کردم ی پیرهن مجلسی خیلی خوشگل
بود باهم انتخاب کرده بودیم مادر بچه‌ها رو بوسید و پیرهنو گرفت جلوش

سپیده:مامان خیلی بهت میاد

مادر: مرسی عروس گلم
سپیده: مبارکت باشه

دومین کادو رو برداشتم از طرف پدر بازش کردم ی انگشتر طلا بود خوندم دسته
شما درد نکنه چرا زحمت کشیدید پدر مادرو بغل کرد و پیشونیشو بوسید و گفت
خدا تورو واسم نگهداره همه گفتیم ایشالا

کادو بعدی از طرف من و امید بود بازش کردم ی تکپوش طلا بود مادر دستش
گرفتو کلی امید و بوسید بعدم اومد سمت منو بوسیدمو گفت دستت درد نکنه دختر
گلم

واسم سوال شد خوب به من میگفت عروس گلم اچه چرا دختر ایششششششششش
لبخند زدمو گفتم مبارکتون باشه سایتون مستدام
مادر: ممنونم

کادو بعدی که ماله سپیده و ایمان بود باز کردم ی گردنبند طلا بود مادر با سپیده
و ایمان روبوسی کرد و گفت دست پسر و عروسم درد نکنه

تو دلم گفتم خوب کاش واس ما هم اینجوری میگفت
سپیده برگشت تو اشپزخونه برای تقسیم کیک منم پشت سرش رفتم
ی ذره تو فکر بودم که گفت

به این چیزا فکر نکن تقریبا ی چندسالی گذاشت که به منم بگه عروسم خخخ
خندیدمو گفتم نه باو چ فرقی میکنه

سپیده: ساره خوشحالم که تو همسر امید
من: منم خوشحالم که تو هم عروسمی
سپیده با خنده گفت: پس بیا کمک هم عروس
دوتایی خندیدیم

بعد از تقسیم کیک با چای دوتای وارد سالن شدیم
ایمان: به به هم عروسای هماهنگ
پدر: نبینم برامون توطئه چینی کنید

مادر: من که از سپیده مطمئنم

یه دفه جا خوردم یعنی از من مطمئن نبود؟ ااا ساره این فکر ا چیه خوب هنوز خیلی
نمیشناست طبیعیه دیدی که سپیده گفت اولشم بامن صمیمی نبود
برای اینکه کسی متوجه تو فکر رفتن نشه گفتم بفرمایید چاااای
پدر: به به خوردن چای عروس کوچیکه ی لذت خاصی داره
من: نوش جونتون ک

چای رو به همه تعارف کردم سپیده هم پشت سرم کیک رو کنار امید نشستم
امید اروم تو گوشم گفت: ببخش خانومم
من: چرا؟ چیه؟
امید: ماما..

من: اصن صحبتشو نکن من اصن هیچی از مامیت به دل نمیگیرم یوقت بش فک
نکنیا عزیزم
دستمو محکم فشار داد و لب زد عاشقتم
خندیدم

مادر: چی میگی باز شما دوتا چایی سرد شد

چایمو برداشتمو کیکمو قاچ زدم
ارمیتا شروع کرد گریه کردن و سپیده نمیتونست ارومش کنه
من: ارمیتا چرا گریه میکنی عزیزم
ارمیتا: چرا بغلم نمیکنی؟

من: عزیزم بیا بغلم

سپیده: اا ارمی بسه زن عمو نمیتونه

من: نه سپیده بدش بغلم

سپیده: اخه اذیتت نمیکنه

من: اوه ن چ اذیتی بیا عزیزم

ارمیتا اومد سمتم و من بغلش کردم ظرف کیکشو از ایمان گرفتمو گفتم خودم بش
کیک میدم

ارمیتا: مرسی زنعمو

من: نوش جوونت عزیزم

سپیده: ساره اذیتت میکنه
من: اصلا نگران نباش

اومدم ی قلوب از چایم بخورم اخه دهنم شیرین شده بود که دست ارمیتا خورد به
دستمو چای ریخت رو لباسم چون بافت بود نسوختم اما خوب لباسم کامل خیس شد
اه چه گندی عصبی شده بود اخه لباسی نداشتم اینجا

امید: ساره

من: هیچی نیس نسوختم فقط لباسم خیس شد

سپیده: ارمیتا

میخاست ارمیتا رو دعوا کنه که نذاشتم او ه ن سپیده من نسوختم داغ نبود فقط
لباس خیس شد از قصد که نزد دعواش نکن

سپیده: اخه ..

من: قربونت خیالت راحت همه چی اوکیه

رفتم تو اتاق و شومیزی که زیر زمستونه نازکم پوشیده بودمو پوشیدم و برگشتم
مادر: ساره تو چرا همه لباسات استین داره؟ اینجا که غریبه نیست

امید: وا ماما چ ربطی داره

مادر: خوب من مادر شوهرم نباید یبار عروسمو درست ببینم

ایمان اعتراضی گفت: مامان

مادر: وا مامان مامان چیه میگید خوب سواله واسم

سپیده: خوب مامان زمستونه دیگه

مادر: زمستون باشه خونه که گرمه حتی ارمیتا و ارمینم استین کوتاهن

امید: فک کنم این صحبت بی نتیجه ی

مادر: اصن مگه من با شماها حرف زدم با ساره بودم

بغض گیر کرده بود تو گلوم اگه دستمو میدید و ی چیزی میگفت چی؟ وای خدای

من ازت خواهش میکنم به خیر بگذره

مادر از جاش بلند شدو گفت الان میام

از خونه خارج شد و رفت پایین

نگاه امید کردم: با باز و بسته کردن چشمش بم اطمیان داد

سپیده اروم تو گوسم گفت بیا تو اتاق
باهم رفتیم سمت اتاقش درو بست و گفت کرم گریم دارم بیا بزنیم به دستت
من: چرا؟

سپیده: من میشناسمش تا تورو امشب لخت نکنه ول کن نیس باورت همیشه بگم
اگه شب قبل از عقد منو لخت تو اتاق دید
من: واقعا؟

سپیده:اره اما خوب من واسه ایمان تحمل کردم چون مادرش ناراحتی قلبی داره
نمیخاستم اتفاقی واسش بیوفته بجنب تا نیومده

تا اومدم برم سمت میز توالت در اتاق و زدن و ایمان وارد شد
مامان اومده بیاید بیرون شک کرده

جلو ایمان خجالت کشیدم سرمو انداختم پایینو رفتم بیرون دلم به وجود امید خوشه
هیچی نمیشه ساره نترس

کنار امید نشستم

مادر: کجا رفتید

سپیده: ساره همه لباساش خیس شده بود دادم عوض کنه

برای فرار از جمع خم شدمو استکانا رو شروع کردم جمع کردن

مادر: ساره دستت چی شده؟

سری ایستادمو استینمو دادم پایین دستم؟

مادر: اره رفته بود بالای لکه ی دیدم

سپیده: حتما سایه لباسشه

امید: اره سایه افتاده

مادر: وا مگه من سایه نمیفهمم چیه لک بود ،مامان استینتو بزنی بالا

دست راستمو استین زدم بالا

مادر: نه دست چپتو میگم

منتظر بودم امید ی چیزی بگه اما سرشو انداخته بود پایین و حرف نمیزد

مجبوری گفتم اها این لکه رو میگید؟

لیزر میرم جلسه پیش دکتر هواسش نبود دستگاه خورد تو دستم مشکلی نداره با ی
جلسه لیزر اوکیه

مادر: ببینم

نگاه امید کردم

مادر: وا چرا نگاه امید میکنی ببینم

ایمان: مامان الان وقت این حرفاست

مادر: چه رفتارای میکنید!!!! انگار میخام چی ببینم

از جاش بلند شد و از سالن خارج شد

قبل از خروجش رو کرد به منو گفت

فک نکن امیدمو از سر راه اوردم که بدمش به هر دوروغگوی پاپتی درو بست و
رفت

منتظر بودم

منتظر بودم

منتظر بودم امید ازم دفاع کنه ،اخه من کاری نکرده بود که اینجوری بهم توهین
کرد، من براش تولد گرفته بودم که خوشحالش کنم تو چشم اشک بود دلم به حال
خودم میسوخت تاوان بی فکری ددی و مامی رو داشتتم میدادم ،شوهرم ازم دفاع
نکرد شوهرم دید بی زبونیمو ،دید محبت به مادرشو، دید ساکتیمو، دیدنگاه منتظرمو
،اما دفاع نکرد ،ساکت نشست تا من جلو خانوادش خورد شم هیچی نگفت هیچی

سپیده: ساره عزیزم بشین

هنوز همونجوری ایستاده بودم

نمیتونستم حرف بزنم خم شدمو لیوانه ابو سر کشیدم بالا

که بغضم بره پایین رو به سپیده کردم گفتم

میشه برام اژانس بگیری؟

امید: کجا؟

من: سپیده شماره اژانس و میدی؟

امید با صدا بلند: گفتم کجا؟؟؟؟؟؟؟؟

جلو خانوادش سرم داد زد؟ کم تحقیر شدم که امیدم داد میزنه؟ الان باید بابت رفتار مامیش معذرت بخاد؟

یا داد بزنه؟ آگه من جا امید بوم چه رفتاری می کردم؟
گوشیمو برداشتم که ماشین بگیرم
امید خم شدو گوشیمو از دستم کشید
پدر: تمامش کنید

امید رو کرد به منو گفت: حق نداری هیچ ماشینی بگیری
ایمان: امید

امید: حق داره مامان باید بهش میگفتیم
حق داره؟ حق داره اینجوری منو تحقیر کنه؟ حق داره تو جمع بم بگه پاپتی؟ نشنید
امید؟

سپیده: ااره درسته اما نه تو جمع
امید: غریبه ی این جا نیس

امید غروره منو میدید؟ شخصیت من چی؟ اشکامو؟ خجالتمو؟ دستای که می لرزید
چی؟ نه امید خواهش میکنم اینجوری با من رفتار نکن
نشستم روی مبل امید گوشیمو گذاشت تو جیبشو رفت بیرون
پدرم دنبالش
من موندمو ایمان و سپیده

دلَم میخاست عر بزمن حس می کردم جلو ایمان و سپیده هیچ شخصیتی ندارم من
هیچی جز حمایت شوهرم جلو خانوادش نمیخاستم، من که تا الان بی احترامی
نکرده بوم

سپیده ی لیوان اب گرفت جلوم: بیا بخور عزیزم درست میشه نگران نباش
لیوانو از دستش گرفتم

ی دفعه صداشون اومد بالا ایمان با دو رفت طرف درو گفت سپیده پایین نیاید
منو سپیده رفتیم تو تراس

صدا مادر میمود: اصن معلوم نیست دختره رو از کجا پیدا کرده اون از خانوادش
که نه دین حالیشونه نه خدا اونم از خودش که ناقصه

دیگه نمودم صداشونو بشنوم باور نمیشد آخر امشب به اینجا ختم بشه آخر تولدی که خودم تدارک و ایده داده بودم هه امید میگه من هیچ و پوچم میخاد منو پرت کنه بیرون قبل از بیرون کردن باید خودم برم ،گفته بود واسش مهم نیست،گفته بود همه ی روز پیر میشن،همه حرفاش فقط حرف بود امید تو عمل بهم نشون نداد دوست دارم فقط گفت دوست دارم ،چقدر احمق من !

سری رفتم تو اتاق ساعت ۱ صب بود لباسامو پوشیدم
سپیده :ساره کجا صبر کن الکی عجله نکن

من:عجله نکنم سپیده؟عجله نکنم؟نشیدی صداشون؟نشیدی چجور ازم دفاع کرد؟
توروخدا تو دیگه تحقیرم نکن

اینو گفتمو سریع از اتاق زدم بیرون سمت پله ها رفتمو از در خونه زدم بیرون به دادای سپیده که پشت سر هم اسمو صدا میکرد اهمیتی ندادم

هوا سرد بود خیلی سرد ۱۱ اسفند بود فقط میدویدم همه صحنه ها جلو چشم بودن امشب از چیزی که میترسیدم سرم اومد امشب من حقیرترین عروس دنیا شدم انقدر دویدم که رسیم به سر خیابون به بوقه ماشینا اهمیت ندادمو رفتم سمت تاکسی سرویس شبانه روزی ی ماشین گرفتمو ادرس خونه رو دادم کاش ی جا دیگه داشتیم واسه رفتن کاش

از خانوادمم متنفر بودم اونا بودن که با بی فکریشون با بی اهمیت کردناشون من الان اینجا بودم

خدایا یعنی امیدو از دست دادم؟؟یعنی دیگه امید من نیست؟خدایا التماسه میکنم ی کابوس باشه

زدم زیر گریه با صدا بلند راننده با تعجب نگام میکرد اما هیچی نمیگفت وارد خیابون که شد ادرس خواست با هق هق ادرسو دادم

من:اقا صب کن پول بیارم

مرد:نمیخاد خواهرم ایشالا مشکلات حل شه برو دیرفته میمونم که بری داخل خونه

ساعت ۲ و نیم بود اینو ساعت دستم میگفت

تا صبیحه لحظه هم نخابیدم اشکم بند نمیومد با تلفن اتاق زنگ زدم به مقیمی و از صدا گرفتم استفاده کردم گفتم سرما خوردم اونم گفتم واست مرخصی رد میکنم

طرفای ساعت ۱۲ بود که ایفونو زدن

بابا جواب داد

مامان: کی بود

بابا: گفت پیکه چندتا بسته داره

سوگند: پیک چی؟

سارا: حالا میاد میبینیم

سارا هم اینجا بود حتما سوگند بش گفته اونا بیبی سی همن

زنگ رو زدن

بابا باز کرد انگار چون داشت تشکر میکرد

مامان: اینا چیه؟

بابا: نمیدونم گفت از طرف سماوات برای ساره کامیابه

تا اینو گفت از جام بلندشدم درو باز کردم رفتم بیرون وسایلی که بابا رو زمین

گذاشته بود و سر سوگند و ساراتوش بود یکی یکی براداشتمو اون دوتا رو از

زیر دست خواهرام کشیدم

سوگند: چته وحشی یواش

من: اره وحشیم دست نزن تا وحشی ترم نکردی

اینو گفتمو رفتم سمت اتاق

بابا: ساره باید حرف بزنیم

من: نامزدی دیگه در کار نیس بهم بخورد این خلاصش حرف دیگه ی نیست

اینو گفتمو رفتم تو اتاق

وسایلو ریختم وسط اتاق

همه چیزای بود که واسه امید خریده بودم از اول اشنایمون

یعنی تمام؟ تمام شد اون همه عشق؟ اخه چطوری؟ برای چی؟ امید که دوسم

داشت، نداشت؟ امید دوسم نداشت؟ پس اون حرفا؟ اون عشقمون؟ چی شد؟ یینی

فراموشم میکنه؟ انقدر راحت؟ دوست دارم اش همه زبونی بود؟ چرا تو عمل نشون
نداد با حمایت؟ تمام؟ نشستم پشت در اتاق و سرمو تیکه زانو هام کردم گریه کردم
اروم و بی صدا مته تمام وقتایی که گریه میکردم کاش یکی بود کاش یکی بود
این همه دوست صمیمی دارم پس چرانمیتونم حتی با یکیشون حرف بزنم؟
از جام بلند شدمو همه هدیه ها و وسلیه ها نامزدی و بعد از اونو برداشتم همه رو
ریختم تو پاکتاشون تلفنو برداشتمو شماره اژانس گرفتم اقا بسته دارم بگید بیاد
بالا

مرد: چشم خانم

ادرس خونه امید اینا هم کامل نوشتمو دادم به مردی برگه برداشتمو روش نوشتم
مثله حرفات نبودى
گذاشتم تو پاکت
ایفونو زدن رفتم بیرون
من: با منه
مامان: کیه؟

سوالشو جواب ندادمو ایفونو زدم وسیله ها رو از اتاق بهمراه برگه ادرس اوردم
مامان: اینا چیه ساره؟ داری چکار میکنی؟
بازم بی جواب گذاشتمو درو باز کردم
اقا اینا رو میبری به این ادرس کرایه هم از خودشون بگیر
مرد: فامیلشون؟

من: سماوات

مرد: باشه چشم تحویل دادم با شمارتون تماس میگیرم
من: ممنونم

درو بستمو رفتمو طرف اتاق

سوگند: هووی یابو معلومه داری چه گوهی میخوری توضیح نمیدی؟
سارا: عشقو حالش واس بقیس داد و بیدادش واس ما بیشعور

محل ندادمو اومدم برم تو اتاق

سوگند: هووی با تویم

محل ندادمو وارد اتاق شدم

صدا مامانو میشدیم که میگفت
تمامش کنید جا دل داریتونه مثلا خواهرید نمیبینید حاله بچمو جا درکتونه چشاش
کاسه خونه
سارا:اخه مامان
بابا:اگه ی کلمه دیگه راجبش حرف یا توهین بشنونم خودم با دوتاتون برخورد
میکنم ساکت شدید
سوگند:والا خوبه..
بابا با صدای خیلی بلند داد زد:خفه شو
همه ساکت شدن

تو تخرم دراز کشیدم سعی کردم به هیچی فکر نکنم از دیروز تا حالا نخابیده بودم
بخاطره گریه سرم درد میکرد به جز چشم حتی لبامم باد کرده بود
نفهمیدم چطور خابم برد با سرو صدا بیدار شدم
اتاق تاریکه تاریک بود حتما شب بود
از بیرون صدا میمود رفتم پشت در صدا عمه بودکه میگفت کی بیدار میشه میخام
باش صحبت کنم
خاله مهناز:بنظرم الان صحبت نکنی بهتره بزار زمان بگذره
کورس:اخه نگفت چرا؟

مامان:نه فقط گفت نامزدی تمام راجبش بام نخرفید اونا وسیله مارو پس دادن ساره
هم هدیه های که بش داده بودن، بچم چشاش کاسه خون بود از گریه، حتما تا
صب گریه کرده

مژده:گریه نکن مهنوش حتما قسمت نبوده گریه نکن اینجوری تورو ببینه بدتر
میشه ها

مامان:نه اخه مشکلم اینه که حرف نمیزنه میریزه تو خودش تو داره، ساکته، بی
زبون خدا منو بکشه که انقدر از بچم دورم که نمیاد حرفشو به من بزنه درو قفل
میکنه

بابا:مهنوش اروم باش ارومتر که شد خودم باهش حرف میزنم
نگار:امید نیومد در خونه؟

بابا: نه تماس گرفتم حداقل از اون بپرسم تلفنش خاموشه
محسن: آقای کامیاب خوب بیاید بریم در خونشون شاید با وساطت بزرگترا حل شد

بابا: ادرس نداریم خیر سرمون تازه پنجشنبه همه رو دعوت کردن، من به اعتبار
اشنایی ساره نرفتم تحقیق محله، که کاش میرفتم، بچم اینجوری نشه

محمد: ای داد بی داد

مرجان: من که میگم با خوده ساره بحریم بفهمیم بابا حداقل چی شده
سوگند: وحشی شده تا ازش میپرسیم میپره به ادم

بابا: سوگند تمامش کن

سهیل: ایشالا که خیره

مژده خانم: مهنوش فردا نادیا اینا میان یمدت دورشو میگیریم فراموش میکنه
ساره دختر مستقلیه ۲ ماه بیشتر که نامزد نبودن

مهتاب: باهم دوست بودن

مرتضی با تحکم گفت: مهتاب

مهتاب: منظورم این ممکنه سخت فراموش کنه

اقا ایرج: توکل به خدا؛ مهنوش خانم توم انقدر گریه نکن کاریه که شده جلوش
باید قوی باشی

مامان: چی بگم توکل به خدا

دوباره برگشتمو رو تختم خابیدم صب باید برم سرکار

خداروشکر که کار هست وگرنه دیونه میشدم اینجوری

چقدر راحت تمام شد زندگی که همه ی این شبا خابشو میدیدم، امید چرا

اینجوری کرد؟ یعنی کم دوسم داشت؟ انقدر بی ارزش بودم؟ چقد دیشب تحقیر

شدم اصن هیچکاری نکرد، چرا اجازه داد به مادرش، چقدر بدبختم خدایا کمکم

کن، تو میدونی تو دلم چی میگزره، دلم نمیخاد جلو کسی بدبخته شکست خورده

باشم، هرچقدرم داغونم باید جلو بقیه قوی باشم

به گوشیم نگاه کردم هیچ زنگی نداشت هیچ پیامیم نداشت، کاش به ترانه اینا

گفته بودم که حداقل دردودل میکردم نه نه بهتره که نمیدونن اگه بفهمن نامزدم

عشقم واس خاطر مامی ایش ولم کرده حتما بیشتر تحقیر میشم

پتو رو کشدم رو سرم تا بخابم اما هر لحظه متکام خیس تر میشد ،خب
گریه کن ساره گریه کن اخه چ اهمیتی داره اشکایی تو ،تو واس هیچکی مهم
نیستی

یادسهیل افتادم

اون همیشه هوامو بدون هیچ نظر بدی داشت
گوشیو برداشتم هرکار میکردم شمارش یادم نبود
اینستاشو سرچ کردم

اخرین پستش تو المان لوکیشن خورده بود یعنی الان المانه؟
حتما پیش مریمه

اخره اونم المان بود

واقعا نیاز داشتم باهش حرف بزنم
از توی دایرکت دنبال شمارش گشتم
یادمه بیار شماره تو دایرکت بهم داده بود
کپی کردم

و رفتم تو کال

بوق خورد

میدونستم تا صداشو بشنوم گریه میگیره

بوق سوم بود که جواب داد

هنوز الو نگفته بودم که

ی دختر گفتم:بله بفرمایید

ساکت موندم

دختر: الو الو من مریم همسر سهیل تماس از ایرانه؟

اوه ازدواج کرده بود

حتما بالاخره تونسته واسه ايندش ی تصميمی بگيره کی بهتره از مريم

حضورم مزاحمه فقط

قطع کردم و سريع توی بلک لیست قرارش دادم از اينستا هم بلاکش کردم

انقدر گريه کردم که نفهميدم کی خابم برد

صب با زنگ گوشی بيدار شدم از کجا ميدونستم اينقدر فرقه بين ۵ شنبه و يکشنبه انقدر اتفاقه که از امروز بايد تنها برم سرکار از تخت اومدم پايينو اروم قفل درو باز کردم رفتم سرويس صورتمو شستمو مسواک زدم خودم تو ايینه ديدم لباا و چشم و ببينيم کلی باد کرده بود اما چشم قرمز نبود اگه چیزی گفتن میگم واس سرماخوردگيه برگشتم تو اتاقو آماده شدم ی ضد افتاب زدم و ی رژ کالباسی موهامو بالا بستم و مقنعه زدم

کيفمو برداشتم ی ياداشت زدم رو در "رفتم سرکار" از خونه زدم بيرون تا سر مترو رفتم کارتمو شارژ کردم سوار مترو شدم هندزفری زدم چند دقيقه بيار چشممو باز ميکردم که از ايستگاه کارم جا نمونم ،فکر کنم ديگه مترو برعکس دفه ها قبل که چندروز بيار بود دائمی بشه

در زدم اقا نعمت درو باز کرد

من:سلام

اقا نعمت:سلام خانم مهندس خوبی؟

من:اره خداروشکر خوبم

اقا نعمت :خدا شکر اما هنوز صورتت پفه

من:اره واس سرماخوردگيه

ورودمو زدمو وارد اتاقم شدم از اون شب کزایی تا الان هيچی نخورده بودم

اقانعمت:دخترم چایی چیزی ميخوری هيچوقت نميخوردم اما الان نياز داشتم

من:اره دستتون در نکنه ،کيکم داريم؟

اقا نعمت:چ عجب بيار گفتي اره ،کلوجه ها دست پختم خانومم هست ميارم برات

من: خیلی لطف میکنید

دستمو اوردم بالا که سیستمو روشن کنم چشمم خورد به حلقه ها ، اه من یادم رفته بود اینارو دیروز بفرستم از دست خودم خیلی عصبی شدم شماره سپیده رو گرفتم

بعد از ۴ بوق اروم گفت :ساره

من: سلام سپیده خوبی عزیزم ببخش انقدر زود زنگ زدم من دیروز وسایلو فرستادم حلقه ها تو دستم جا موند حواسم نبود میشه بفرستم در خونه ی تو ؟

سپیده:ساره

من:جانم؟

سپیده:امید دوست داره اما مجبوره به خاطره ناراحتی قلبی مادرش کنار بیاد
اخه...

وسط حرفش پریدمو گفتم واس تحویل حلقه زنگ زدم نه صحبت راجبه اون اقا
سپیده:اخه...

من :خواهش میکنم ادامه نده

سپیده:باشه عزیزم ،بفرست در خونه من

من:مرسی ،بچه ها رو بیوس ،دوست دارم ،خدافظ

سپیده:میزاری گاهی در ارتباط باشیم؟من واقعا دوست داشتم

من:منم دوست دارم ،از خدام داشته باشمت ،اما بم زمان بده ...

سپیده:حتما عزیزم ،من منتظر زنگ و ارتباط تا هروقتی که لازمه از طرف خودت میمونم

من:مسی ،حلقه ها رو الان میفرستم شمارتو میدم راننده

سپیده :باشه عزیزم

قطع کردم از روی کیس شماره اژانسو گرفتم حلقه ها رو تو پاکت نامه

گذاشتم دادم به اژانس شماره سپیده هم دادم بش

صدر:سلامااااا خانم ،خوبی عزیزم مقیمی میگفت بدجور صدات گرفته بود

من:سلام عزیزم خوبی صبحت بخیر اره سرماخورده بودم

صدر: دوتا دمنوش اقا امید درست کنه اوکی میشی مهم اینه از دست اون باشه
من: نامزدیم بهم خورد

صدر با تعجب برگشت سمت: چر ایا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من: میشه راجبش حرف نزنیم؟

صدر: اره عزیزم ایشالا که خیره

اقا نعمت با دوتا چای و کلوچه خونگی اومد

اقا نعمت: خانم صدر معلوم نیس افتاب از کدوم سمت خانم کامیاب ی چای از

دست ما خورد

صدر نگا من کرد و خندید و گفت: ایا پس معلومه امروز روز شانسته اقا نعمت

هرسه خندیدیم

بعد از چای و کلوچه خوشمزه خانوم اقا نعمت شروع کردم به کارام و

کارا عقب افتاده دیروزم خداروشکر که کار هست که حداقل کم فکر کنم وگرنه

دیونه میشدم باید اضافه کاریم وایسم اینجوری خسته تر میشم فرصت فکر

کردن ندارم، فکر کردن به اینکه چقدر تحقیر شدم امید اصلا مثل حرفاش نبود

اون شب!

تا نهار بی وقفه کار کردم بعدش با صدر رفتیم سالن غذا خوری

صدر: تو دختر قوی هستی من مطمئن خیلی خوب میتونی از پیشش بریبای

مهم اینه که بخایی

من: ممنونم که بهم دلداری میدی، خوب گاهی ی چیزی واس ادم نمیشه دیگه

باید عادت داد که بدون خیلی چیزا ادامه داد

صدر: با توکل به خدا همه چی حل میشه

لبخند زدم

بخور غذا تو عزیزم

اشتها نداشتم اما باید میخوردم دختر ضعیفی نبودم اما انقدر که گشنگی

کشیده بودم دیگه سرمو میگرفتم بالا چشم تار میشد

بعد از ناهار بازم بی وقفه کار کردم تا پایان تایم کاری خدافظی کردم از شرکت زدم بیرون و سمت مترو رفتم خدا شکر که به ایسگاه مترو نزدیکیم

وارد خونه شدم با کلید

من:سلام

مامی و ددی و سارا و مهدی همراه سوگند نشسته بودن

مامی:سلام عزیزم خسته نباشی

من :سلامت باشید

رفتم سمت اتاقم لباسامو در اوردمو رفتم واس دوش

بعداز حمام موهامو شونه کردم و رفتم سمت اشپزخونه هیشکی حرف نمیزد

اما باهر حرکت من به هر سمت چشماتشون می چرخید سمتم

پشت میز و پشت به سالن نشستمو ظرف غذایی که ریخته بودم گذاشتم

جلوم مامی وارد اشپزخونه شد ظرف سالاد و روی میز کنارم گذاشتو گفت

:ساره مامان خشکه اینجوری با سالاد بخور

من:اوکی ممنونم

ادامه دادم به غذا خوردن واقعا گرسنم بود از اونا بودم که اگه یوعده غذا

نمیخوردم سری لاغر میشدم

اصلا دلم نمیخواست تو خونه مخصوصا جلو خواهرام خودمو شکست

خورده ی بدبخت نشون بدم

سارا وارد اشپزخونه شد نشست رو برومو گفت :خوب بگو ببینیم چی شده

که واس خودت بر دیو دوختی چکار کردی که نخواستنت؟

ادامه دادم به خوردن

سوگند:حتما ی کاری کرده که شبونه از خونشون بیرونش کردن دیگه

وگرنه چشمون بود اینا؟ معلوم نیس چکار کرده که فهمیدن ،اینجوری حرف

نزده با بابا بهم زدن همه چیو، بیا خانم اینم فسخ صیغه سه ماهت ی برگه

انداخت روی میز

اینا خواهرام بودن؟ واقعا خواهرها با هم اینجورین؟ یا فقط من شانس ندارم؟ جلو مهدی باید با من اینجوری حرف بزنی؟

بازم ساکت موندمو ادامه دادم به غذام فقط خدا میدونست که من با هر لقمه فقط بغضمو قورت میدم همین

غذام تمام شد از جام بلندشدمو ظرفمو برداشتم گذاشتم تو ماشین ی لیوان آب خوردمو رفتم سمت بیرون نمیتونستم تشکر کنم چون مطمئنا بغض میشکست، بغض از بی درکی خانوادم بود نه امیدی که ترکم کرده بود

سوگند: با توییما مگه لالی یا کری؟

سارا: خانم به نفعش نباشه لال میشه

بی محل رفتم سمت اتاق

نه مامی نه بابا نه مهدی حرفی نمیزدن

سارا اومد سمت اتاقو قبل از بستن من با ضرب درو باز کرد و گفت:

موقعه ی کار و بار خوب ما نوکرتیم الان لالی بیسور؟ مته ادم بیا بشین بگو چی شده فک کردی بابا ابروشو سر راه آورده که تو بچه به بادش بدی نامزد بازیتو بکنی بعد برگه صیغه فسخ شده بفرستن دمه خونه؟ ببین ساره من مته مامان و بابا ساکت نمیشینم که هر گوهی بخای بخوری میشینی مته ادم میگی چی شده؟

دلم نمیخاست ،دلم نمیخاست بگم نمیخاستم جلو خانوادم خورد بشم من به اندازه کافی تحقیر شده بودم دیگه نمیخاستم بیشتر از این تحقیر شم میگفتم چی؟ میگفتم بم گفتن ناقص؟ گفتن پتیاره دروغ گو؟ شدم هیچ و پوچ واسه امید؟ امید ترکم کرد که قلب مادرش ناراحت نشه؟ اصن اگه مهم بود واسشون چرا زنگ نمیزدن به بابای امید؟؟ حتما اینا هم میدونن من واسه این خانواده خیلی بی ارزشم که خودشون از اونا نمیپرسن

رفتم سمت تخت پتو رو کشیم روم رو کردم به سوگند و سارا و گفتم

:حرفاتون تمام که شد برید بیرون درم ببندید میخام بخابم

سوگند با حرص اومد سمتو محکم زد تو گوشم :شعور داشته باش جواب
بزرگتر تو درست بده ،

این بود حمایت خانواده؟ این بود هم دردی خواهر با خواهر؟ این بود حمایت
پدرانه؟؟ که فقط شاهد تو گوشی خوردن من از خواهرم باشه؟ چرا؟ چون دردمو
نمیگم؟ چون با زبون بی زبونی میگم حداقل با محبت ازم پیرسید من که
دشمنتون نیستم، هستم؟

دراز کشیدم تو تخت رو کردم به هر دوشون حتی به مامی و ددی که جلو
در اتاق بودن چقدر خوب که مهدی شعور داره و درک میکنه که حقارت منو
نبینه کاش یاده سارا میداد

من: میدونید ادم اطرافیاشو تو موقعیتا مختلف میشناسه ،مرسی بابت رفتار او
درک امشبتون ،نمایشی قرار نیست اجرا کنم ،شب بخیر

پشتمو کردم پتو کشیدم روم
سوگند: اخه احمق ...

هنوز کامل حرف نزده بود که بابا گفت: روی هر چی خواهر و شما دوتا
سفید کردید هی هیچی نمیگم بهتون میخام ببینم تا کجا میخاید پیش برید همین
الان جفتون میاید بیرون از این اتاق تا ناراحتی و عصبانیتمو رو جفتون
خالی نکردم بعد با صدا بلند داد زد بیروووووون

صدا مهدی میشنیدم که میگفت : خجالت بکش سارا مثلا خواهر بزرگشی
انتظار نداشتم ازت

چراغ خاموش شد صدا بسته شدن در اومد اما حس میکردم کسی تو اتاقه
هنوز مطمئن نبودم که سرم رفت تو اغوش یه نفر انقدر محکم فشارم داد به
خودش که حس کردم نفس ندارم چشمم پر از اشک شد سرمو بیشتر فشار دادم
تو سینه اشکام از چشمم میریخت

بابا: ساره بابا ببخشم بخاطر بی توجهیم ،ببخش که هیچوقت با خودم فک
نکردم شاید دخترم خجالت میکشه ،ببخشم که بفکر نبودم ،ببخشم که باعث

تحقیر شدن دخترم شدم، ببخشم که اشکتو در اوردم بابا، قلبم داره میکنه از تو
سینم بابا، دارم اتیش میگیرم بابا، ببخشم بابا، هق زدم

محکم تر فشارم داد و گفت: ای کاش میمردمو تو رو اینجوری نمیدیدم انقدر
اروم گریه کردم انقدر تو بغله ددی بودم انقدر موهامو نوازش کرد که نفهمیدم
کی خابم برد

از خاب با صدای زنگ گوشی بیدار شدم از تخت امدم بیرونو سمت
سرویس بهداشتی رفتم، صورتمو شستمو مسواک زدم،

اماده شدم از خونه زدم بیرون رفتم سمت مترو سوار شدم تکیه دادم به
شیشه تا رسیدن به مقصد بازم اهنگ گوش دادم

زنگ در واحد و زدم و رفتم داخل
من: سلام

اقا نعمت: سلام خانم کامیاب، خوبی؟

من: ممنونم شما خوبید؟

اقا نعمت: شکر خدا

پشت میزم نشستمو سیستمو روشن کردم
صدر وارد شد

خانم صدر: خوبی خانم کامیاب؟

من: ممنونم شما خوبید؟

صدر: منم خوبم، اوه اوه امروز باید ی طرح کلی بدیم مدیر

من: اره امروز مهلت تحویلشه منم تو تقویم زدم

صدر: پس بجا سیستمت لپ تاپ و از کمدر بیار بیا اینجا پیش هم انجامش بدیم

من: اوکی عزیزم

کنار صدر نشستم نرم افزار رو باز کرد شروع کرد وارد کردن فعالیتهای

که قبلا به طور کامل زمانبندیاشو انجام داده بودم انقدر که گرم کار شدیم

نفهمیدیم کی تایم ناهار شد که پیج کردن

ناهار قیمه بود کنار خانم اژنگ و مقیمی خوردیم هیچ کدوم از امید نپرسیدن مخصوصا اژنگ که کلی بابتش اذیت میکرد، خوب حتما صدر بهشون گفته اینکه فضول نبودن و نمپرسیدن خدارو شکر

بعد از ناهارم بازم پشت میز صدر به کارمون ادامه دادیم واقعا کار کردن برام تو این شرایط بهترین مرحم بود، حتی از اینکه فردا بخاطر ه ی مناسبت خاص تعطیل کرده بودن شرکت ناراحت بودم چون مطمئنا فردا حتما فکر میاد تو سرم باز

بعد از کار از شرکت خرج شدمو رفتم سمت مترو دیگه تا عید چیزی نمونه بودو خیابونا حال و هوایی عیدو داشت هه مثلا قرار بود عروسیم تو عید باشه حتی تالارم انتخاب کرده بودیم واقعا مسخره س

سوار مترو شدمو تکیه دادم به شیشه رفتم و حال و هوا همین یکسال اخیر زندگیم چقدر خوش بودم واقعا من هیچ وقت نه به پول نه به تجملات نه به اینکه باو فلان چیز بورسه الان میخام فک نکرده بودم همیشه تو ذهنم این بود که هیچی پایدار نیست همه چی ی روز خراب میشه از بین میره هیچی موندگار نیست، فقط عشق که میمونه فقط دوست داشتنه مثلا دیگه تو سن مامی ددی دیگه مهم نیس ادم چقدر پول داره اما این خیلی مهمه که ادم عشق کنارش داشته باشه دو نفر که همدیگه رو از ته دل بخان، من دیگه ندارم حتما که ادم خیلی تنها میشم حتی اگه پولدارترین باشم

انقدر فکرم درگیر پول و اهمیت عشق بود که نفهمیدم کی رسیدم از ایستگاه زدم بیرون و پیاده رفتم سمت خونه بارون بود من عاشقه بارونم اصن مگه کسیم هست که بارون دوس نداشته باشه؟ ارومو نم نم راه میرفتم

تلفنم زنگ خورد مامی بود:

من:جانم؟

مامی:ساره مامان کجایی؟

من :نزدیک خونه، چرا؟

مامان:هیچی میخاستم بدونم کجایی؟

من:دیر تر میام

مامان: اخیه میخایم بریم ، دعوتیم، نادیا اینا اومدن
من: مامی لطفا من اصن حوصله ندارم امشب
مامان: اوکی قربونت اصرار نمیکنم فقط شام واست گزارشتم بخوریا
من: چشم
گوشیو قطع کردم و نشستم روی نیمکت توی بلوار اوه خدایی من چقدر خوبه که
اینجوریه حوا
خدایا قلبمو اروم کن، کمک کن امیدو فراموش کنم ، خدایا خیلی تنهام تو بیا پیشم
بشین
چقدر خوبه که بارونه چقدر خوبه که انگار صورتم خیسه بارونه نه خیس اشک

.....

برایان*

قبلا از علی تعریف ایران خیلی شنیدم اما تصورم ی کم فرق داره با چیزی
که میبینم از ۱۲ سالگی با علی که دوست شدم چون خیلی پایبند بود به اسلام
منو کنجکاو کرد دوس داشتم ببینم اون چیه که باعث میشه که علی و پدرش
انقدر خوب باشن خوندم انقدر خوندم و سرچ کردم تا اینکه فهمیدم منم باید
مسلمان بشم ، از بعد از اون به نماز و نیایش به خدا خیلی اعتقاد دارم درسته
که خیلی عربی سخته اما برای من هیچی غیر ممکن نیس الان میتونم راحت
نماز بخونم البته خدا در قران گفت که فقط مادر خواهر و خاله عمه و مامان
بزرگ محرم من و من تو تمام سالها سعی کردم توی امریکا مواظب این دستور
خدا باشم ، اما خوب نگار و نگین و همه ی ایرانیها اینجا انگار یادشون رفته
این دستور خدا رو، اخیه جلو من و بقیه نمیدونم چرا روسری نمیزنن
تصور میکردم همه نگاهشون مثله علی و آقای صالحی هست اما انگار
متفاوته و مثل مسلمانای هستن که به خارج میان البته که در مسیحیت هم وجود
داره و اعتقادات فرق میکنن

قرار فامیل علی امشب شام اینجا باشن باید آماده بشم فقط کاش ی شرایط
بشه و شلوغ بشه تا من ی ذره از دست نگار راحت شم از وقتی رسیدیم تا

الان حتی یک لحظه هم راحت نگذاشته با علی شرط کردم میام ایران اما نه خونه عموت علی هم قول داده از فردا برای من دنبال خونه باشه که مدتی که در ایرانم راحت باشم

دلم میخاد اگه شد ایران رو برگردم و با فرهنگ مردم آشنا بشم من ایرانی نیستم اما علی انقدر توی رفاقت خوبه که من عاشق ایران و تمدنش هستم
علی دوست و یار کودکی منه تو همه چی باهم تفاهم داریم تنها تفاوتمون توی درس بود که علی روانپزشکی رو انتخاب کرد و من جراح قلب رو انتخاب کردم انقدر هر دو تلاش کردیم و زود وارد دانشگاه شدیم که تو سن ۳۱ سالگی هر دو تخصص داریم زبان ایران خیلی مشکله و من اذیتم که باید فقط فارسی حرف بزنم خیلی از کلمات رو نمیدونم و همش از وقتی وارد ایران شدیم به علی میگم کنارم باشه

یک کار بدهم کردم امروز که علی گفت در ایران خیلی زشته وقتی از تاکسی فرودگاه پیاده شدیم به راننده گفتم چند گفت قابل نداره گفتم یعنی چی؟ گفت یعنی نمیخاد پول بدی من هم ندادم و پیاده شدم اما اون اقا پیاده شد و گفت منظورم این بود که ناقابله؟ خودم نفهمیدم که باید پول میدادم یا نه؟ که نادیا بهم توضیح داد داشته تعارف میکرده اوه که من متنفرم از این تعارفها ایرانی وقتی به خونه علی اینا هم میرم نادیا همش برای من تعارف میزاره و من رو اذیت میکنه

تقریبا ۱ ساله کلاس زبان فارسی رفتم و علی با من کار کرده اما خوب چون دائم نبوده هنوز هم گاهی مشکل دارم

حوله رو برمیدارم و سمت حمام میرم باید ی دوش بگیرم ظهر تا رسیدم خابیدم درو بستم و لباسمو کامل در اوردم روبروی آینه قدی ایستادم و نگاهی به خودم انداختم دوش رو باز کردم و زیرش قرار گرفتم ی ذره کوتاه بود بلندش کردم که مجبور نباشم گردنمو کج کنم قدم ۱۹۲ بود و وزنم ۹۲ و خدا میدونست که واسه این ایده ال بودن تلاش کردم دوش گرفتمو حوله رو گرفتم دور کمرم و از حمام خارج شدم

ی ست سورمه ای از چمدونم به همراه شورت سورمه ای خارج کردم
سشوار به برق زدم موهامو شلخته کج خشک کردم افترشیومو برداشتمو
زدم به دست و بعد دستمو به حالت دورانی روی ته ریشم ماساژ دادم و ضربه
ی زدم به صورتم برگشتم سمت تخت و شورت و شلوار و بعد تیشرتمو
پوشیدم صدلای رو فرشیمو پا زدم و رو برو ایینه ایستادم

صدای ماشین بود حتما مهمانا اومدن پشت پنجره رفتم و بیرونو نگاه کردم
۶ ماشین توی باغ پارک کرد پس زیاد بودن

برگشتم سمت چمدونم و ادکلن تلخمو روی تی شرت پاف کردم و زیر گلو
و گوشام اسپری مخصوص زدم ی دستی شلخته تو موهام بردم و از در
خارج شدم

همه در حال روبوسی و سلام بودن اگه بگم از چیه ایران فقط بدم میاد به
جرات میتونم بگم همین روبوسی هستش

منتظر موندم تا تمام بشه فقط صدای هممه و احوال پرسی بود بعد از پایین
تر شدن سر و صدا

علی کنارم اومدو دستشو گذاشت روی شونمو گفت:

معرفی میکنم دوستم رفیق دوران کودکیم تا امروز برایان

دوبار هممه شرو شد و همه شروع کردن سلام دادن من نمیدونم چه
اصراری دارن همه با هم سلام و احوالپرسی کنن!

منم مجبور شدم هر بار سرمو ی سمت بگیرم و بگم سلام منم همینطور
حتی نمیدونستم دارم چیو میگم منم همینطور!

خداروشکر آقای صالحی مثل همیشه به دادم رسید و از بقیه خاست بشینند و
همه نشستند و من هم کنار علی روی مبل دو نفره نشستم

علی: برایان اجازه بده بهت معرفی کنم

من: اوه حتما خوشحال میشم

علی ارشاره کرد به خانمی که مشخص بود از همه بزرگتره و یک عصا تیکه دستش کرد بود و گفت : ایشون زن دایی نگار و نگین هستن البته که زن دایی منم هستن انقدر که حق گردن من دارن و ماه هستن

من: اصلا متوجه منظور علی نشدم و گنگ بودم یعنی در گردن علی حق دارن ؟ چطور ممکنه ؟ سوال پرسیدم حق گردن؟

نادیا : ااا علی باز اومدی ایران با برایان فارسی حرفیدن و تمثیل و استعاره خوب بنده خدا اصطلاحات مارو که نمیدونه

علی: اااا ببخشید هواسم نبود ، منظورم اینه انقدر که زن دایی ادم خوبیه ، واسه همه ما ویژه عزیزه

رو به خانم کردم و گفتم : از اینکه با شما آشنا میشم خوشحالم

زندایی: منم خوشحالم پسرم به جمع ما خوش امدی امیدوارم انقدر که تو ایران بهت خوش بگذره دیگه همیشه بیای

من: تنکس

نگار : ااا علی نمیخاد تو معرفی کنی من خودم همه رو به برایان معرفی میکنم امیدوارم علی نه بگه میدونه من اصلا حوصله دختر عموشو ندارم امیدوارم بگه نه

علی : اوکی فرقی نداره

لعنتی نمیزاره خوش اخلاق بمونم اه

نگار اومد سمتم و سعی کرد بین منو علی جا باز کنه واسه خودش عصبی شدم دلم نمیخاست نزدیکم بشینه اگه واسه اون مهم نبود واس من مهم بود نگاه علی کردم انگار که متوجه شد من عصبیم از جاش بلندشد رو به یکی از پسرا گفت پیام جفتت بشینم که دلم واسه تنگ شده

نگار جای علی نشست و اینجوری فاصله حفظ شد

رو به مردی که حدودا ۴۰ ساله میخورد باشه کرد و گفت :

کورش پسر دایی من و پسر زن دایی گلم سرمو ی تکون دادمو گفتم
برایان کیدمن هستم و خوشحال از این اشنایی اونم همین روب من گفت اشاره
به خانمی که کنار کورش بود و ی دختر کوچولو بغلش بود کرد و گفت نرگس
جوون همسر کورش ایشونم گل دخترشون مانلی نگاه به دختر بچه ی که
موهاشو واسش دو گوش کرده بودن کردم و گفتم خوشوقتم خانم
خانم نرگس هم گفتند منم خوشبختم بابت اشنایی

رو به مرده حدودا ۳۵ ۳۶ ساله که کنار ی خانم جوان نشسته بود و ی پسر
کوچولو بغلش بود کرد و گفت محمد داداش کورش و سیما خانومش ایشون
ارتین پسر خوشتیغشون رو به محمد کردم و گفتم از اینکه با شما و خانمتون اشنا
شدم خوشبختم

اوناهم همزمان گفتن همچنین

نگار اشاره کرد به ی دختر جوون سرمو انداختم پایین منتظر معرفی شدم :
مرجان جون خواهر کوچیکه محمد و کوروش و دختر داییمه همونجور که
نگاهم به قالی بود گفتم خوشبختم از اشناییون خانم مرجان با ی خنده تو صداس
گفت منم خوشبختم از اشناییتون اقا برایان

نگار: خب خانواده دایی تمام شد حالا نوبت خاله مهناز ایناست

خاله مهناز میشه دختر عمو زن دایی اما خوب چون اون قدیما همه بچه ها
تقریبا همسن بودیمو رابطه ها خانوادگیمون زیاد بود خداروشکر دوستیا و
رابطه های ما موند اشاره کرد به ی خانم مسن اما جوون تر از زن دایی و
گفت ایشون خاله مهناز گل و ایشون اقا ایرج دوست داشتی نگاهمو بین هر دو
چرخوندم و گفتم خوشحالم از این شما رو اشنا میشم

اقا ایرج: پسر ما هم خوشحالیم انشالا بتونیم دوستای خوبی برات باشیم و
لذت ببری از ایران

من: حتما همین طور و بی نظیرید

نگار اشاره کرد به ی زن و مرد حدودا تو سن و سال ۳۵ ۳۶ سال و گفت مرتضی پسر بزرگه خاله مهناز و خانومش معصومه ی دختر خوشکلم دارن به اسم مایا که اون سمت خابه

رو به مرتضی کردم و گفتم خوشبختم و همچنین از آشنایی با شما خانم هردو بازم صحبتا تکراری قبلیا رو بهم زدن

نگار از نگینو سهیل پرید و گفت اینارو که میشناسی بریم بعدی و بعد رو کرد به پسری که تقریبا سن و سال منو علی بود و گفت محسن پسر خاله مهناز و اشاره کرد به دختر کنارش و گفت مهتاب خواهر مرتضی و محسن و مجرد رو کردم به هر دو و گفتم خوشبختم از اینکه اینجا در جمعتون حضور دارم خانم مهتاب: ماهم همینطور محسن صمیمی گفت منم خوشحالم پسر

نگار خنید و گفت و در اخر آخرین خانواده: خاله مهنوش هم میشه خواهر خاله مهناز هم میشه زن داداش زن دایی هم اینکه دوسته بچیگی زن عمو نادایاس مثل تو و علی

رو به خانم کردم تقریبا میخورد ۵۵ ۵۶ باشه سر تکون دادمو گفتم خوشبختم خانم از آشناییون

خانم مهنوش: منم همینطور پسرم امیدوارم ایران بهت خوش بگذره نگار اشاره کرد به مرد کنار خانم مهنوشو گفت: آقای کامیاب عزیز همسر خاله مهنوش

گفتم خوشبختم از آشناییتون

آقای کامیاب: همچنین پسر

بعد از اونم اشاره کرد به ی خانوم اقا حدودا ۳۴ ۳۵ ساله که ی دختر بچه هم بغلشون بود

نگار: این خانم کوچولو لیانا خانومه نگاش کردم خیلی بامزه بود و برعکس مانلی موهاشو بافته بودن

و ایشون مهدی داماد خاله مهنوش و سارا همسرش که دختر خاله مهنوشه به هر دو نگاه کردم و گفتم خوشبخت از شناختن هر دو همزمان گفتن همچنین و مهدی ادامه داد امیدوارم دوستی خوبی داشته باشیم

من: همچنین

نگار به دختر ظریفی که کنار سارا نشسته بود اشاره کرد و گفت: ایشونم سوگند جون دختر خاله مهنوش ی نیم نگاه انداختم دوباره نگامو گرفتمو گفتم خوشبختم

سوگند گفت: همچنین

نادیا: ایا مهنوش پس اون دختری کو؟ نیومه؟

مهنوش: سر کار بود زنگ زد بگفتم داریم میریم خونه مژده اینا خاله نادیا امده اما گفت از خاله اینا عذر بخواه امشب نمیتونم بیام

مژده: حالش خوبه؟ بی قراری نمیکنه؟

مهنوش: چی بگم؟

نادیا: وا چرا بی قراری کنه؟ راستی عروسیش چند فروردینه دوس دارم براین عروسیا مارو از نزدیک ببینه

مهنوش: عروسیش کنسل شد

اقای صالحی با تعجب: اخه چرا با کامیاب که صحبت میکردم گفت همه چی خوبه که

مهناز: والا چی بگیم ی شب اومد گفت نامزدی بی نامزدی تمام فرمایش امید همه وسیله های که ساره داده بود بش و پس آورد ساره هم هرچی بهش داده بودن با اژانس پس داد از اون موقعه هم دختره هیچ حرف نمیزنه حداقل بفهمیم چی شده؟ انتخاب خودش بود خودشم بی خبر بهمش زد

علی: واقعا؟ خودمونو اماده کرده بودیم واسه عروسیش که ، حالا وضعیت روحیش چگونه خوبه؟

مهنوش: علی خدا تورو رسوند بخدا برا دلم سوخته من

علی: خدا نکنه خاله مگه چی شده؟

مهرنوش: حرف نمیزنه حتی نمیگه دقیق چی شده ساکنه ساکت اما من که میدونم تظاهر میکنه زندگیش شده کار خونه کار صبا میرم تختشو چک میکنم بچم نمیدونم شبا تا چند گریه میکنه که متکاش خیسه خیسه همدیگر و دوس داشتن نمیدونم چی شد یدفه ی شبه خراب شد رفته بود خونشون واس مادرشوهرش تولد بگیره نمیدونم چی گذشت به بچم که اونجوری برگشت خونه

اقای کامیاب: مهرنوش لطفا

اقای صالحی: کامیاب جان خوب بزار به علی بگه علی باهاش حرف بزنه شاید اوکی بشه این خوب نیس که خودشو غرق کار کنه نباید که فرار کنه باید کنار بیاد باهاش

علی: حالا دیدمش باهاش صحبت میکنم خودمو بی اطلاع نشون میدم اینجوری بهتره چون برم سر اصل مطب ممکنه واکنش نشون بده

سارا: اخ علی هر کار میدونی انجام بده ما نمیگیم که تو میدونی نادیا: عزیزم خیلی ناراحت شدم توکل بخدا مهرنوش: ببخشید توروخدا ناراحتتون کردم نادیا: ااا مهرنوش این حرفا چیه ما همه ی خانواده ایم رومو کردم سمت تی وی بی صدا مستند پخش میشد من که از حرفا اینا چیزی نمیفهمم

خنده ام گرفته به نگاه ها دزدکی دخترا فامیل علی واقعا بچه ان، ی نگار کم بود شدن چندتا اوووف باید حتما ی خونه بگیرم

محسن کنارم نشست و گفت بیا ماهم مردونش کنیم حالا که گروه گروه شده بیا بلند شدمو رفتیم کنار مرتضی، مهدی کورش و محمد نشستیم کورش: ایران چطوره برایان؟ من: راستش از ظهر تا حالا جایی که نرفتم، اما سخته خیلی زبونتون

مرتضی: اتفاقا خیلی خوشکل با لجه حرف میزنی بری بیرون دختر اولت
نمیکنن پسرررر فقط باس رو جمله بندیات کار کنیم که ریدی بهش

همه زدیم زیر خنده

من: امیدوارم رفع شه بتونم راحت بزوم حرف

ساره*

نگاه به ساعت کردم ۱۰ ونیم بود هنوز بارون ادامه داشت از نیمکت پاشدم
خیس خیس شده بودم حس میکردم حتی لباس زیرمم خیسه رفتم سمت خونه
دست کردم تو کیفم کلیدو دربیارم

هر چی گشتم نبود اه لعنتییییییییی حالا چکار کنم اخه کی کلیدو در اوردم
یادم افتاد دیروز که دستم بود اب که خوردم قبل از اینکه تو اتاق برم جاش
گذاشتم رو این اه حالا چکار کنم فردام تعطیله حتما مامان رفیق شفیقشو دیده
ولش نمیکنه

بارون هنوز میبارید و من تو کوچه ایستاده بودم و فویبای این داشتم که نکنه
تو این بارون و سرما ی سگ از پشت بیاد سمتم چون خیابونم خلوت بود
فایده نداره تا کی بشینم دمه در اخه سرده داره سرد ترم میشه برگشتم سر
خیابونمون و هر لحظه به پشت سرم نگاه میکردم اخه صدا سگ میاد

از پشت شیشه به منشی اژانس علامت دادم

منشی: بله خانم کامیاب بفرما داخل

من: نه خیسیم ی ماشین میخام البته یکی که بزاره من با این شرایط سوار شم

منشی: اختیار دارید شما الان میگم بیاد

رفت داخل منم دستامو باز کردم سرمو کردم رو به اسمون

یکی از پشت گفت کجا بریم خانم

ی جیغ کوچیک زدمو پریدم

مرد: ببخشید ترسوندمتون

من: نه مورد نداره، قيصريه ميرم
مرد: بفرماييد سوار شيد دوتا روزنامه گرفت طرفمو گفت فقط بي زحمت بزاريد
زير پاتون
من: بازم شرمنده، چشم
مرد: دشمنتون شرمنده

مامي گفت خاله ناديا امده پس حتما خونه نگار اينان اگه اونجاهم نبودن
خونه عمه ان چ اشكالي داره هر دو رو برم اينجوري تو بارون ماشين سواريم
كردم اخه من عاشقش بودم

شيشه رو اوردم پايين كه دست بگيرم زير بارون اما بارون تند شده بود و
ميمود تو ماشين برخلاف ميلم شيشه رو دادم بالا و زل زدم به بيرون
چقد ر ذوق اينو داشتم كه با اميد بريم بيرون شباي باروني هميشه بايد به
زور ميبردمش اونم بخاطر من ميمود، پس چرا تركم كرد؟ چرا شدم هيچ و
پوچ براش اخه
دلم گرفت

اشكمو ول كردمو زل زدم به بيرون بيخيال ساره به چي فك ميكني؟ اخه
مگه هميشه فك نكرد؟ هميشه ادم زير بارون به عشقش فكر نكنه؟ هميشه؟
انقدر ارومو بي صدا اشك ريختم كه نفهميدم اصن از كدوم سمت رفت و كجا
ترافيك بود و كجا نبود
مرد: خانم كدوم سمت برم
نگاه به بيرون كردمو گفتم چپ پيچيد چپ جلو در خونه نگار اينا رسيدم
اقا صب كنيد ببينم هستن
مرد: چشم
زنگ رو زدم
خدمتكارشون ماعده خانم گفت بله: ماعده خانم ساره ام مامي اينجا اينجان؟
ماعده خانم: ااره عزيزم بيا داخل
من: ريموتو بزن در ورودي پياده شم از سگ ميترسم

سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم اومد جلو تری دختر خیلی ظریف و کوچولو که از لباساش اب میریخت اون روسری که دور سرش و گردنش بود و اسمشو نمیدونستم از جلو چسبیده بود به پیشونیش و چند تا تار مو از زیرش زده بود بیرون

لباساش همه تیره بودن از این فاصله هم خیشش مشخص بود از این فاصله قرمزی بیش از حد چشماشم مشخص بود انگار گریه کرده باشه چون پف دارم بود ،

مهرنوش رفت سمتشو گفت : وای ساره این چه سر وضعیه ؟

انگار که خجالت کشیده باشه از شرایطش اونم تو جمع دستشو برد سمت همون روسری که من نمیدونم اسم دقیقش چیه و سعی داشت موهاشو از جلو پیشونی بده زیر اون روسری و نمیدونست بدتر داره کند میزنه تا اینکه درستش کنه

رو به مزده کرده و گفت: اوه خاله مزده متاسفم اینجوری اومدم داخل

مزده : این چه حرفیه الان میگم لباس تمیز بیارن برات و اشاره به خدمتکار کرد

کامیاب: ساره بابا کجا بودی

رو کرد به کامیاب و گفت : مامی که زنگ زد بیرون بودم بعد رفتم خونه اومدم درو باز کنم دیدم کلید ندارم خونه جاش گذاشتم دیروز ، نمیشد دم خونه بمونم گفتم فردا تعطیله خاله نادیا اینا اومدن دیر میاید

نادیا: ای من قربونه شیرینی زبونیت که انقدر خوشکل حرف میزنی دلم واست تنگ شده بود

نادیا راست میگفت ی جوری حرف میزد ادمو وادار میکرد وقتی حرف میزنه نگاش کنه چشم و ابروی ساده ی داشت و مشکی صورتش کشیده بود و پوستش گندمی بینیش برعکس اکثرای ایرانی خیلی کوچیک نبود اما لبای سرخ و قاچ خورد قلوه ی بزرگی داشت فکر کنم پروتز کرده انقدر که

ظریف و کوچولو بود فک کنم بزور به ۱۶۲ میرسید اوه برایان به توجه
نشستی نگاهش می‌کنی خجالت بکش نگاهمو گرفتم و خودم مشغول پوست گرفتن
سیب کردم ،

خدمتکار: بفرمایید ساره خانم
تشکر کرد و سمت اتاق جلو در رفت و درم بست
عمه: مهرنوش خیس خالیه سرما نخوره
کامیاب: نه خواهر تو هر بارون عادت کردیم دیگه اینجوری ببینیمش ، سرما
نمیخوره

نرگس: چشمات خیلی قرمز بود
مهتاب: حتما زیر بارون راه رفته و گریه کرده
محسن: ااا مهتاب
مهتاب: خوب طبیعیه، نامزدیش بهم خورده چرا هر وقت من واقعیتو میگم دعوا
میکنید

سیما: حالا اومد جو رو عوض کنید راحت باشه

از در اومد بیرون ی بافت استین بلند خاکستری پوشیده بود و ی شلوار
مشکی هه موهاشم کامل بالا بسته بود دم اسبی جوری که چشمات کشیده شده
بود هه چجور بی روسری میگردن باید حجاب داشته باشن اخه مسلمانن

مستقیم رفت سمت نادیا: خوشحالم دوباره میبینمتون
نادیا: منم عزیزم ، کلی دلتنگ همه بودم
ساره: لطف دارید و بعد رو کرد به آقای صالحی و گفت خوشحالم میبینمتون
صالحی: منم دختر و خوش امدی
رو کرد به علی و گفت: خوش امدی علی

علی لبخند زد و گفت مرسی مرسی مرسی من به همه متعلقم میدونم همه
دلتنگم بودن واس همین اومدم همه خندیدن و ساره هم لبخند زد و نشست جفت
مادرش

ساره*

بعد از احوال پرسی با خانواده صالحی نشستم پیش مامان

که نگار اشاه کرد به کنار مرتضی و گفت:

ساره ایشون برایان دوست خانوادگی ماست اهل امریکاست امده ایرانو ببینه
واز ۱۲ سالگی مسلمانه دو اتیشست و تخصص جراحی قلب داره

همونجور که نگار داشت معرفیش میکرد داشتم نگاهش میکردم

مانکن بود ی ماکن واقعی سینه پهنی داشت و با اینکه نشسته بود اما
مشخص بود بلنده حتما سیس پکم هست هه به قول خودم که به دوستام میگفتم
اسم همچین پسرای بغلیه اخه باب بغل کردن خخ موهاش انقدر که خوش
رنگ بود که انگار ده تا هایلایت رو هم انجام داده چشمایی گربه ی ابی خیلی
خوشرنگی داشت بر عکس من بی مژه انگار این تمام مژه ها ما بی مژه هارو
برا خودش برداشته بینی صاف قلمی داشت و لبای قلوه ای سرخ ی ته ریش
روی صورتش بود و صورتش دقیقا مته این امریکایی زاویه دار خخخخخ
خو امریکاییه دیگه

خیلی و فوق العاده بود فک نمیکنم این ترکیب چهره رو کس دیگه داشته
باشه انقدر که خوشکل و خوش استایل و جذاب بود خوب معلومه که نگار باس
خودشو اینجوری بچسبونه بش تخصص قلبم داره دیگه هیچ!!! ی خوشبختم
گفتمو منتظر جواب اون نشدم رومو کردم سمت دیگه فقط صداشو شنیدم که
گفت می تو

مسخره خارجی میحرفه

کورس:ساره کار چطوره؟

بی حوصله پا انداختم رو پا و گفتم:هیچی میگذره

حوصله حرف زدن نداشتم،

اونم انگار متوجه شد ادامه نداد

بلند شدم برم سمت بچه ها که مرجان گفت ساره نرو بشین میخایم بازی کنیم

دوباره نشستم راستش حوصله بچه ها هم نداشتم فقط میخاستم از سوالات
احتمالی فرار کنم اما چون اسم بازی او مد نشستم بهتر از فکر کردنه ک
همه بلند شیدیمو رفتیم وسط سالن که روی زمین بشینیم گرد نشستیم من
کنار محمد نشسته بودم قرار بود هر چند دور جاهامونو عوض کنیم کورش
بطری رو گذاشت وسط و روی دوتا اتیکت چوب دار بزرگ جداگانه نوشت
جرات و حقیقت

و گفت: چون من بزرگترم من شروع میکنم
کسی اعتراض نکرد

.....
.....

برایان*

نشستم بین کورش و مهدی و نگاهمو دادم به بطری که کورش چرخش داد خندم
گرفت محسن نشسته بود درست روبرو سوگند، مشخصه زیادی تو فکرشه
بطری دقیقا سرش خورد به سمت نگین و تهش به مهتاب خواهر مرتضی
نحوه ی بازیشون اینجوری بود که تهش سمت هرکی باشه باید از اونی که سرش
سمتش سوال کنه و کاری به این ندارن که کی بطری رو چرخ داده
مهتاب رو کرد به نگین و گفت: ته قلبت اون تهش چه نظری را جبه من داری؟
نگین: اووم خب تو خیلییی ماهی ته قلبم حرفی که میخاستم همیشه بهت بزنم این
بوده که گاهی خیلی عجله میکنی و زود تصمیم میگیری این بده باید صبور باشی

مهتاب: چشم چشم

تو تمام مدت نگاهم به بطری بود و فقط صداشونو داشتم
نگین بطری رو چرخوند اتفاقی سرش به سهیل بود و تهش به خودش
نگین: منو بیشتر دوس داری یا بچمون؟

همه خندیدند

سهیل: معلومه که تو اونو از تو دارم

نگین: منم همینطور

محمد: اووووووووووووووووووووو حساساتی شدن
همه خندیدن

بی اختیار نگاهم رفت به اون دختر هیچ خنده ی نداشت شاید با سوال و جواب
نگین و سهیل یاده نامزدش افتاده

هه واقعا دیونس که تو این دنیا عاشق شده به نظر من که عشقی جز عشق به خدا
وجود نداره

سهیل چرخوند و سرش افتاد به محسن و تهش به سارا
سارا: محسن تا کی واسه عشق منتظر میمونی؟
محسن: تا وقتی که باور کنه

سرمو گرفتم و بالا نمیدونم چرا احساس کردم همه نگاهشون به سوگند بود
محسن چرخوند و سرش خورد به مرجان و تهش نرگس
نرگس نگاهش کرد و گفت خوووووووب خواهر شوهر بیا وسط
همه خندیدن

جرات یا حقیقت؟

بازم خندیدن

مرجان: با افتخاررررررر حقیقت

نرگس خندیدوگفت: منو بیشتر دوس داری یا سیما؟
همه خندیدن

مرجان نگاهش کرد و گفت: از هر دوتون متنفررررررررررر
باز همه خندیدن

خوشم میمود جمع صمیمی و خوبی بودن

مرجان دوباره گفت: راستس دوتاتونو ی اندازه چون هیچوقت نتونستم بینتون
مقایسه ی تو ذهن خودم انجام بدم

مرجان بطری و چرخوند سرش سمت ساره شد و تهش سمت علی
علی ی تشویق کرد و گفت ساره خانوووووووم بیا جلو
باز همه خندیدن

علی: جرات یا حقیقت؟

ساره نگاه علی کرد و گفت: حقیقت

یدفه همه ساکت شدن احساس میکنم همه ی سوال تو ذهنشون از این دختر دارن
که منتظر ی موقعیت برای پرسیدن و الان نگاهشون به علی اما میدونم علی
باهوشتر از این حرفاس و مهم تر از اون ی روانپزشکه

علی نگاهش کرد و گفت: میخونی؟

ساره اروم فقط ی لبخند زد و گفت: امشب نه

ساره بطری رو چرخوند سرش سمت خودش ایستاد و تهش سمت نگار

نگار دستاشو بهم زد و گفت خوووووووب

جرات یا حقیقت باید اعتراف کنم جراتم خیلی وحشتناکه میدونییییییی که ما سگ
داریم

همه خندیدن

ساره خندید و گفت: پس حقیقت

نگار: چرا با امید کات کردید؟

سرمو گرفتم بالا همه نگاهش میکردن انگار همه دنبال همین سوال بودن ازش
عجب دختر احمقیه این نگار که اینجوری تو جمع این سوالو پرسید این سوال
خیلی خصوصیه

سرش پایین بود و ذخیره به زمین

نگار: جواب سوالم

خیلی اروم گفت: تفاهمی نداشتیم

یدفعه سوگند گفت: الکی نگو ی چیز دیگس، نمیدونم چرا نمیگی؟

سرشو بلند کرد و زل زد به سوگند

نمیدونم فقط من اشک دیدم یا بقیه هم دیدن!؟

...

.....

ساره*

عصبی شده بودم اصلا نباید بازی میکردم نگار واقعا بیشوره که تو جمع این سوالو میپرسه
 زل زده بودم به گلهای قالی
 نگار: جواب سوالم
 من: تفاهمی نداتیشم
 یدفعه سوگند گفت: الکی نگو ی چیز دیگس، نمیدونم چرا نمیگی؟
 دیگه واقعا عصانیتم بیشتر شد این سوگند واقعا خره یا خودشو خر فرض میکنه تو جمع باید اینو بگه
 تقصیر خودمه که او مدم بازی
 برگشتم نگاه سوگند کردم، اشک تو چشمم جمع شده بود، من امشب چشمه ی اشک بودم انگار
 علی: ساره بطری بچرخون
 بطری رو چرخوندم سمت سیما بود و مهدی باید میپرسید
 مهدی: اخه من چی بپرسم
 همه خندیدن
 مهدی: سیما چرا عاشق ممد شدی؟
 سیما نگاه محمد کرد و گفت چون بنظر دوس داشتنتی ترین ادم دنیاس همه با لبخند نگاه سیما کردن خوشبحالش که عشقش کنار شه من حتی نمیدونم کجاست
 سیما بطری رو چرخوند سرش خورد به پسر خارجی تهش به مرتضی
 مرتضی: جرات یا حقیقت؟

پسره: حقیقت
 چه صدایم داره لعنتی فک کنم خدا همه تایمشو واس افرینش این گذاشته
 مرتضی: تا حالا عاشق شدی؟ عاشقه ی دختر
 برایان نگاه کرد بهش و گفت فقط مادرم
 محسن: ماشالا سینگل همه خندیدن جز نگار که انگار خیلی خوشش نیومده بود از این جواب

حوصله بازی رو نداشتتم واقعا مسخره بود اما دور از ادب بود که وسطش بلند شم
برم

برایان بطری رو چرخوند سرش سمت سوگند و تهش سمت مرتضی بود
مرتضی اخ جون گفت و رو کرد به سوگند
سوال کنم؟
سوگند:اره

مرتضی:عشقی تو زندگیته؟؟
سوگند نگاهش کرد و گفت:نه
سوگند چرخوند و سرش خورد به نگار و تهش به برایان
برایان ی نگاهشو به بطری داد و گفت جرات یا حقیقت؟
نگار حقیقت

برایان:هوووم جز طراحی دوس داشتی چه حرفه ی رو دنبال کنی؟
نگار:|||||اه این چه سوالیه
علی:سواله دیگه

نگار که انگار اصلا از این سوال راضی نبود گفت تخصص قلب
دستشو آورد جلو تاب داد بطری رو تهش به من و سرش به برایان شد
وا من چه سوالی از این غول تشن گوریل بپرسم؟
من:جرات یا حقیقت؟
حقیقت

من:چرا اسلام؟
برایان:چون خدا نزدیکتره
کورس:بابا چه سوالایی پرسید|||||اه این بازی پر از هیجان شما ها
بیوسید

خدمتکار:خانم شام حاضره
خاله مژده:بچه ها بیاید بریم شام
از خدا خاسته اولین نفر بلند شدم
علی:نگاه نگاه از خدش بودا|||

.....
.....
برایان*

با صدا مزده از جاهامون یکی یکی بلند شدیمو سمت سالن غذا خوری رفتیم
کنار علی پشت میز نشستیم

توی ظرفم ی تیکه استیک همراه ی مقدار سالاد گذاشتم اکثرا همشون مثل نادیا و
اقای صالحی تو ظرفاشون برنج ریختن نگاه به ساعت کردم ۱۲ بود وایییی
میخان چجور هضمش کنن اخه جواب علی این بود همیشه به هضمش فک
نمیکنیم منم همیشه ی نیشخند میزدم

بی اختیار نگاهم رفت سمت اون دختر کوچولو هه به تصورم خندم گرفت به نظر
من واقعا کوچولو بود، با اون دندونای خرگوشیش

تو ظرفش غذا بود همون قرمه سبزی معروف نگاهمو چرخوندم هیشکی حواسش
به من نبود دوباره نگاهمو دادم بش کنار مادرش نشسته بود اما انگار اصن
تصورش اینجا نبود فقط چنگالش بود که تو ظرفش میچرخید

زن دایی: ساره عمه دوس نداری؟

هیچ جوابی نداد انگار حواسش اینجا نبود چون زل زده بود به میز

زن دایی: ساره؟ ساره؟ دخترم

هیچ جوابی نداد

دیگه کم کم نگاه جمع بهش جلب شده بود مادرش زد به دستشو گفت: ساره

ی دفه پرید و نگاه مادرش کرد: جانم؟

مهرنوش: حواست کجاست؟ عمه خانم با شماست

سریع نگاهش و داد به عمشو گفت جانم عمه

علی اروم تو گوشم به امریکایی گفت: این حالت که الان داشت یعنی ی اتفاق اونو
یاده ی خاطره تو گذشته انداخته داشت اون خاطره رو مرور میکرد که صدا
عمشو نشنید

من: خب چرا اینو ب من میگی؟

علی: حس کردم کنجکاوی بدونی
من: go away (برو بابا)
علی فقط خندید

تو صحبت با علی بودم و متوجه نشدم عمش چکارش داشت برای اینکه علی رو
دچار اشتباه نکنم سرمو انداختم پایین و استیکو خوردم
نگار: برایان گفتم مرغ سوخاری هم آماده کنن برات بخور
من: اوه نو ممنونم کافی بود

خیلی توجه های این دختر و دوست ندارم مخصوصا که دختر عمومی علی و من
همش باید رعایت کنم
بعد از شام همه جمع شده بودن و خدمتکار قلیون ماعسل آماده آورد برای همه
علی و خانواده عموش میدونستن من از قلیون متنفرم اما خوب نمیتونستم که
اعتراضی کنم کلا خسته شده بودم و دلم میخواست زودتر برم تو اتاقی که به من
اختصاص داده بودن

جمع برام خسته کننده شده بود مخصوصا که الان باید قلیونم تحمل میکردم
قلیون هر چند دقیقه تو دست یکی بود و بعد میچرخید

مرجان: بیا نگار نوبت توه

نگار: وای نه مرجان من نمیکشم

مرجان: وا از کی تا حالا تو خوب دیروز تو سفرخونه میخواستی منو بزنی که
نگار: وای ن حتی بوشم حالمو بد میکنه

چند لحظه کسی چیزی نگفت مرجان که انگار گرفته بود منظور نگار چیه گفت
اها راستی اون نرگس بود

خندم گرفت این دختر با خودش چی تصور میکرد من اومدم فقط ایرانو ببینم و
قرار نیس اتفاق خاصی تو زندگیم بیوفته

مرجان قلیون داد ساره واونم گرفت و شروع کرد باورم نمیشد اخه تو بچه چی به
قلیون لعنتی

از جام بلند شدمو گفتم من ی زنگ به مامان بابا بزnm

محمد: راحت باش پسر
موبایلو برداشتمو به بهونه تماس رفتم تو تراس
هنوز بارون بود گوشیو گذاشتم تو جیبمو دست به جیب ایستادم باید حتما ی پلن
اوکی کنم

.....
.....
ساره*

قلیونو پاس دادم به سوگند از جام بلند شدم ،امید دوس نداشت قلیون بکشم ،امید
کجایی ببینی امشب قلیون کشیدم
خسته شده بودم دلم میخاست بریم خونه
رفتم سمت رختکن بنده خدا ماعده خانم لباسمو شسته و اتو کرده بود پوشیدمشون
رفتم تو سالن و اشپزخونه
ماعده خانم
برگشت سمتم
جانم:

من: دستتون درد نکنه خیلی زحمت دادم
ماعده : این چه حرفیه کاری نکردم
من: خیلی لطف کردید به من
بعدم اومدم بیرون تو اتاق نگار رفتمو دراز کشیدم رو تخت بازم فکر امید اومد تو
ذهنم الان که دیگه کسی نبود راحت میتونستم گریه کنم
اشکامو ول کردم و شروع کردم به گریه انقدر گریه کردم نفهمیدم چطور خابم
برد

صدا میشنیدم اما رسا نبود
کامیاب ولش کن بزار همینجا بخابه
نه بیرمش بهتره
اخه تو میتونی بلندش کنی با این کمربت حداقل بیدارش کن

نه گناه داره بد خاب میشه

بزارید من بیارمش بابا

میتونی؟

اره

احساس کردم یکی دست انداخت دور گردنم

بعد احساس کردم که تو هوا معلق شدم و دیگه چیزی نفهمیدم

از خاب که بیدار شدم تو تخته بودم گوشیمو برداشتمو نت روشن کردم ی عالمه

پیام تو گروه دوستا صمیمی داشتم هر سه تاشون راجبه مهمونی و دعوتیاشون

حرف زده بودن لابه لاش گفته بودن ساره کو اصن نیستش خندم گرفت تو این

مدت حتی زنگ نزدن بگن چرا نیستی حتی انلاینم نمیشی چتو بستمو رفتم اینستا

امید پست جدیدی نداشت عکساشو نگا میکردم فقط اشک تو چشم جمع شد حتی

امیدم دوسم نداشت اوه خدای من، من چقدر دوست نداشتیم

حوصله خودم نداشتم واقعا که زندگی مسخرس کاش ی مسافرتی میرفتم که

سرگرم شم

برایان*

وقتی برگشتم داخل تقریبا انگار قلیون کشیدن تمام شده بود ی اخیش تو دلم گفتمو

نشستم کنار علی

محسن: برایان برنامهت چیه؟

من: راستش دوس دارم شمال ایرانو ببینم خیلی تعریفشو شنیدم از علی

نگار: اوه اوه منم خیلی دلم تنگ شده واس هوا شمال

اوه شت اینم میخاد بیاد؟؟باید با علی جدی صحبت کنم من اصلا حوصله ادمای که

دائم بچسبن بهم رو ندارم اولین کارم فردا سرچ ی خونس

کشیدم هنوز چمدونم بسته بود و قصد باز کردنش تو این خونه نداشتم باید حتما
فردا صب با علی پیگیر خونه باشم

طبق عادت همیشه ساعت ۵ونیم بیدار شدم ست ورزشیمو با کلاه پوشیدم کلاه
رو تا بالای ابرو هام کشیدم و اروم از خونه زدم بیرون هوا هنوز تاریک بود
تقریبا داشت به روشنی میرفت هندزفری رو زدم تو گوشمو اهنگ و پلی کردم
رفتم سمت پارکی که تقریبا نزدیک خونه مژده اینا بود شروع کردم دور تا دور
پارک رو دویدن هرچی هوا روشنتر میشد پارک شلوغ تر میشد و به نسبت نگاه
ها بیشتر میشد دیگه عادت کرده بودم به خیره شدن بعضیا و بی اهمیت میگذشتم
ازش با ی احم ،به قول علی برو از خدا شاکی باش به خاطره این چهره وگرنه
چکاره این مردم داری ادما زیبایی و جذابیتو دوس دارن و خیره میشن بش منم در
برابر حرفاش فقط ی فش معروفو که بین خودمون دوتا بود رو میدادم بهش

سمت وسیله ها ورزشی رفتمو شروع به انجام حرکات دادم

یکی از پشت گفت سلام

برگشتم نگاهش کردم ی دختر بود

با تعجب گفتم سلام بله؟

دختر: ایرانی نیستی؟ از چهرت مشخص بودااا ،من دلیا هستم خونمون هم اون

سمت پارکه با دست اشاره به ی جای کرد ،خوشبختم از شناختت،و تو؟

عصبی شدم خیلیم زیاد عصبی شدم اصلا حوصله نداشتم گوشم پر شده بود از این
مکالمه تکراری

رومو برگردوندم سمت دیگه و گفتم :لطفا از این جا برید ،روز خوش

دختر:وا خوب آشنا بشیم ،نریم صبحانه؟

از وسیله اومدم پایین و راهمو کج کردم سمت خونه مژده اینا

دختر:بابا تو کشور شما این چیزا که ازاده مشخصه ایرانی نیستی با اون لجه پس
چته

بدون اینکه برگردم دستمو گرفتم بالا و ی تکون به معنی برو بالا بهش دادم از

خیابون رد شدمو دوتا نون تازه و نون تست گرفتمو رفتم سمت خونه

زنگ رو زدم ساعت ۸ بود مطمئا خدمتکار بیدار بود

در باز شد و وارد شدم به طرف سگایی که تو باغ ازاد بودن رفتم و سر هر
 دوشونو نوازش کردم تو ذهنم اومد محاله کسی بتونه از اینا بترسه محاله
 به طرف اشپزخونه رفتم
 ماعده: سلام اقا صبحانه امادس ای وای چرا زحمت کشیدید من خودم الان میخاستم
 نون تازه بخرم
 من: موردی نداره من به این کار عادت دارم راحت باشید و نون رو گذاشتم سر
 میز
 علی: راحت رفتی پارک؟
 من: سلام ،اره سر خیابون بود
 انگار همه بیدار شده بودن چون اقای صالحی و نادیا و مژده به همراه نگار و
 نگین هم بودن همه پشت میز برای صبحانه نشستیم
 نگار: ایا بر ایاں چرا منو بیدار نکردی باهات بیام این اطرافم نشونت میدادم
 بدون اینکه سرمو بالا بگیرم همونجور که لقمه میگرفتم گفتم: ممنونم سخت نبود
 پیدا کردن مسیر
 مژده: خوب از فردا برید باهم ورزش اینجوری بعدشم میتونید شهرو بگردید
 نگار: اره میخام همه تهرانو یادش بدم
 خب من اگه میخاستم تهرانو برگردم علی بود دیگه لازم نبود با نگار برم اخه از
 این سکوت علی عصبی شدم این دومین باری بود که منو تو عمل قرار میداد و
 خوب میدونست از این کار من متنفرم باید همین امروز مشخص میکردم
 رو به مژده کردم گفتم: خانم مژده من از شما خیلی ممنون هستم تا امروز خیلی
 زحمت کردم اما خب امروز منو علی برای دیدن چند خونه بریم که من مدت
 اقامتمو اونجا باشم
 مژده: وای ایا چه حرفا میزنی پسرم اگه بازم بگی ناراحت میشم بخدا خونه به این
 بزرگی تو کجا بری یعنی ماهم میایم امریکا نباید خونه مامانت اینا بمونیم چون
 مزاحمیم؟ اصلا فکرشم نکن بزارم بری؟ بخای بری به مامانت و بابات میگم که
 چقدر منو ناراحت کردی

منتظر بودم علی بگه نه اما اون احمق تا الان ساکت بود و فقط داشت میخورد
رو به مزده کردم و گفتم: بحث مزاحمت نیست منظورم اینه برای راحتی طرفین
... میون حرفم اومد و گفت اصلا حرفشم نشنومم دیگه

از شرایط به وجود اومده اصن راضی نبودم اشتباه از خودم بود که از اول نرفتم
هتل هیچ علاقه ی به هم خونگی با نگار ندارم مطمئنا میخان بعد از این علی که
مشغول کاراش شد برای گردش من نگار رو اوکی کنن، باید از این خونه برم
اقای صالحی میتونه این مشکل حل کنه
چیزی نگفتمو به خوردن صبحانه ادامه دادم
بعد از صبحانه

نگار به سمت منو علی داشتیم راجبه پلن کاریش صحبت میکردیم اومد و گفت
بچه ها نظرتون چیه بریم درکه تا شب؟

علی: الان؟

نگین: اره چرا که ن

علی: مگه توم میای؟

نگین: نیام؟

علی: نه منظورم اینه باید مراقب باشی

نگین: حواسمون هست بابا

سهیل: امروز که تعطیله زنگ بزن همه بیان باهم بریم

نگار: نباو نمیخاد خودمون بریم شب خونه خاله مهرنوش میبینمشون

علی: اوکی پس بریم

دوس داشتم اینجا رو برم علی خیلی ازش تعریف کرده بود

علی رو به من کرد و گفت: بریم آماده شیم

همه از جا بلند شدیمو هر کس رفت اتاقش آماده بشه

ی پیرهن جین ابی روشن برداشتم و گذاشتم رو تخت ی شلوار لی دو درجه تیره

تر پام کردم و زیر پیرهنم ی تک پوش سفید ساده یقه گرد پوشیدم و پیرهنو

انداختم روش و دکمه هارو بجز دوتا بالایی

بستم علی اومد تو اتاق

تو تنهایمون امریکایی حرف میزدیم، به زبون خودم گفتم: بلد نیستی در بزنی؟
علی هم به زبون ما گفت: انگار دختر ۱۴ سالس، سردت میشه ها
من: میدونی که چقدر گرماییم

علی: اره میدونم فقط موندم چرا هنوز حرکتی نزدی شک دارم بت، بابا صیغه که
میشه اینجا هم که راحت تر پیدا میشه دیشب دوستم دوتا گف میتونه معرفی کنه
دوباره شرو کرد از این قسمت از شخصیت علی منتفر بودم که گند کاریاشو پشت
ی صیغه پنهون میکرد و از منم میخواست همپاش باشم رو کردموش گفتم: اگه
علاقه ی به دندونات نداری این بحث مسخرتو ادامه بده
علی: احمقی احمق،

من به هرچی که اعتقاد داشتم به این موضوع اصلا اعتقاد نداشتمو این تنها
اختلاف نظر بین منو و علی بود چون اون اعتقاد داشت تا قبل از ازدواج رسمیش
نمیتونه وباید حتما از راه حالش سکسشو داشته باشه و همه ی رابطه هاشو قبلش
حتما صیغه میخوند حتی شده برای دوساعت که من از این بعد شخصیتش منتفر
بودمو روزایی که این جوری بود حتی تو خونم راهش نمیدادم

من: حالا نمیخاد به احمق بودن یا نبودن من فک کنی با بابات صحبت کن که اوکی
کنه منو تو ی خونه بگیریم وگرنه با اولین پرواز برمیگردم امریکا
علی: بابا مگه این جا چشه؟

عصبی نگاش کردم ادامه داد: خوب اخه ناراحت میشن

من: من کاری به این کارا ندارم اون روزی که میگفتم بزار برم هتل باید فکر
اینجاشو میکردی گفتم که برو با بابات صحبت کن با خانم مژده حرف بزنه من
حوصله این دختره رو ندارم

علی: خاک تو سرت همه ارزشونه این نگاهشون کنه بعد تو ناز میکنی؟

من: بمونه واس همونا که ارزشونه، همین که گفتم امشب با بابات صحبت کن
وگرنه اگه مجبور شم اینجا بمونم مطمئن باش با اولین پرواز برمیگردم
واقع هم قصدم همین بود اصلا حوصله ی نگار و لوس بازیاشو نداشتم

رو کردم به علی و گفتم : برو قبل از اینکه بریم به بابات بگو که در نبود ما با زن عموت حرف بزنه

علی ی لجباز احمقی گفتو و از اتاق رفت بیرون

عصبی لبه تخت نشستم اصلا علاقه ی حتی به این بیرون رفتنم نداشتم باید از همون رفتاراش تو امریکا میفهمیدم وقتی پیام اینجا بدترشو انجام میده

درو زدن

بله؟

درو باز کرد و اومد داخل:برایان ما آماده ایم بیا آماده ی؟

من گفتم بله ؟نگفتم بفرمایید که اومد داخل عصبی شدم اما هر چی باشه خونه ی اونه با سر فقط تاکید کردم از جام بلند شدم و بی حرف از کنارش رد شدم مثل جوجه افتاد دنبالم اه دختره ی پرو

از بزرگترا خدافظی کردیمو رفتیم بیرون سوار ماشین سهیل شدم از قصد جلو نشستم سری که منو پشت نفرستن

سهیل: اما میگفتیم بچه ها هم بیان خوب بودااا

نگار: نباو شب میبینیشون دیگه ، اگه میمودن ساره افسرده هم میومد دیگه کلا بخاطر اون امکان داشت روزمون خراب بشه

علی: چ حرفا میزنی ساره که دیشب کاری نکرد تازه بازی هم کرد

نگار: وا ندیدی مته برج زهرمار بود اخرشم رفت تو اتاق من خابید اه انقدر که گریه کرده بود بالشتمو خیس کرده بود عصبی شدم خیلی واقعا بالشت ی چی شخصیه نمیدونم چطور به خودش اجازه داد اصن تو اتاق من بخابه واقعا سوگند و سارا حق دارن هیچ جا با خودشون نمیرنش

نگین: بسه نگار، ی جور حرف میزنی انگار دشمنته ، هرکسی تو شرایط اون باشه همین حالو داره تازه اون خودش زیاد تو جمع نمیاد نه که نبرنش

سهیل: حالا بیخیال این حرفا نهارو چی بزنینم؟

برج زهرمار یعنی چی؟ نتمو روشن کردم تو گوگل سرچ کردم همون اصطلاحات ایرانی بود یعنی کسی که بی اعصاب است و عبوس و با کسی صحبت نمیکند

سهیل: برایان با ی کوبیده ایرانی چطوری؟
من: عالیه

رفتیم در که ناهار و کوبیده خوردیمو محو فضا شدیم چند تا عکس دسته جمعی گرفتیم که مثلا اتفاقی تو همه عکسا نگار کنار من بود به این تصوراته بچگانش خندم گرفت

رو کرد به من گفت برایان عکسارو فرستادم برای مادرت

یاده مامان و بابا افتادم از وقتی اومده بودم باهاشون حرف نزده بود نگا به ساعت کردم الان خاب بودن اخر شب که صبح اونا بود حتما زنگ بزنم بهشون از جامون بلند شدیمو به پیشنهاد سهیل سوار ماشین شدیم و رفتیم جای دیگه

کنار علی داشتم راه میرفتم که یکی از پشت به انگلیسی گفت: اقا شما توریستی؟

ی مرد حدودا ۵۰ ساله بود به تپیش میخورد اهل گردش باشه و الان برای پیاده روی اومده کنارش ی خانم تقریبا هم سن و سال خودش بود

لبخند زدم و به فارسی گفتم: بله من برای مسافرت به ایران امدم

خندید و رو به زنش گفت ا فارسی بلده، مال کدوم کشوری؟ سوالی نگاش کردم که علی گفت منظورش اینه اهل کجایی؟ ی اها گفتمو رو به مرد گفتم از امریکا هستم

خانم: وای چه لهجه خوشکلیم داره، میشه باهات عکس بگیریم؟

من: حتما کنار اقا و خانم ایستادمو و علی از ما عکس گرفت تقریبا دورمون شلوغ شد و چندین نفر دیگه هم اومدن و تقاضا عکس داشتن جالب اینجا بود که بعضیا هم منو میشناختن کامل، ایرانیا درسته بعضی رفتاراشون عجیب بود اما واقعا قلبای مهربونی داشتن

ی دختر از او سمت داد زد: ی عکس تکی با من میگیری؟ تو همون مدل امریکایی هستی دیگه برایان کیدمن

هیچ علاقه‌ی به این کار نداشتم بدون نگاه بهش گفتم متاسفم
برای اولین بار از دخالت نگار که به دختر گفت برو وگرنه باهات برخورد میکنم
خوشم اومد

از نگاه‌ها خوشم نمیومد از اینکه هر جا میرفتیم با دست به من اشاره میکردن و
اروم تو گوش‌ی چیزی میگفتن واقعا ناراحت بودم تو امریکاهم همین مشکل رو
داشتم

ترجیح میدادم زودتر به خونه بریم

تقریبا ساعت ۵ بود که سهیل گفت بریم سمت خونه ترافیکه دیر میرسیم باید
استراحت کنیم که بعد بریم خونه آقای کامیاب

نگار: اوف که باز مهمونیا خاله مهنوش شروع شد
نگین: تو چرا جدیدا اینجوری شدی قبلا که عاشق مهمونیا و دورهمیا بودی
نگار: خوب الان فرق میکنه برایان اومده ما خودمون مهمان داریم
سهیل: اتفاقا این مهمانیا بیشتر بخاطر خانواده عموت و برایان هستن

بی دخالت تو بحث خانوادگیشون به سمت ماشین حرکت کردم مثل قبل بعد از
باز کردن در ماشین جلو نشستم

خیلی به شلوغی دورم عادت نداشتم برای همین از همون اول کالج از مادر و پدر
جدا شدم و این جور مهمانیا با شخصیت من سازگار نبود اما خوب به قول علی
ادب حکم میکنه که برم

به خونه رسیدیمو هرکس برای استراحت رفت تو اتاق خودش و من همش به این
فکر میکردم آقای صالحی صحبت کرده یا نه؟

دوشو انداختم برای بعد از خاب درو قفل کردم و لباسامو در اوردمو بی لباس
رفتم تو تخت

ساعت و برای ۸ ونیم اوکی کردم یک ساعت کافی بود برای این که سرحال شم
خیلی ادم پر خابی نبودم

چشامو بستمو تو ذهنم یاداور شدم شب حتما با مادر و پدر تماس بگیرم

با ساعت گوشی بیدار شدم و قطعش کردم و مستقیم رفتم تو حمام دوش گرفتم و اومدم بیرون و سمت لباسام رفتم ی کت اسپرست سبز یشمی با ست زیرش ی تی شرت مشکی یقه گرد برداشتم و شلوار کتون مشکشمو پوشیدمو سشوار و زدم برق و موهامو کج سشوار کردم دست کشیدم به ته ریشمو از جلو ایینه کنار رفتم تیشرتو تن زدمو کت انداختم روش ادکلنمو برداشتمو به قول علی باهانش ی دوش گرفتم ساعتو دستم کردم کلاه یشیمی که با کتم ست بود رو کامل کردم تو سرم و تا پیشمونیم پایین کشیدم رفتم بیرون

مژده و نادیا و آقای صالحی و سهیل تو سالن بودن

مژده: دوس داشتم پیشمون بودی این مدت برایان

نگاه قدرشناسانه به آقای صالحی کردم رومو کردم سمت مژده و گفتم

مطمئن باشید هر جا خاستیم بریم باهم میریم

سهیل: خوب چرا اینجا نمیمونید؟

من: همین نزدیکا خونه میگیریم که دایم باهم باشیم

سهیل انگار متوجه شده بود نمیخام توضعی بدم دیگه ادامه نداد

نگین از پشت سرم: ما آماده ایم بریم دیر شد

همه رفتیم سمت در ورودی نگار قبل از خروج جلو در ورودی ایستادو با حالت

ناراحتی زل زد بهم و روشو کرد طرف دیگه

دختره ی خنگ قهره کرده مثلا حالا انگار واسه من مهمه

بی اهمیت به نگاه سهیل رومو کردم طرف دیگه و از در خارج شدم

منو علی با ماشین سهیل میرفتیم و اونا با ماشین نگار باید به فکر ی ماشینم برای

رفت و امدمون باشم علی تهرانو که بلده پس مشکلی نداریم

پشت سر نگار علی رانندگی میکرد

من: مگه بلد نیستی خونشونو؟

علی: چرا بلدم میخام باهم برسیم

رسیدیمو علی پشت ماشین نگار پارک کرد پیاده شدمو رو به سهیل گفتم: متاسفم

که ماشینت...

نگذاشت ادامه بدمو گفت نگو این حرفو

سمت خونه رفتیمو نادیا ایفونو زد
یکی پشت ایفون گفت بفرمایید داخل خوش آمدید
درو باز کرد و ما داخل شدیم بعد از گذر از حیاط ساده که فقط یک طرفش باغچه
بود وارد خونه شدیم

انگار ما اخر از همه رسیده بودیم چون همه بودن سلام و علیک و دست دادن
شرو شد و همگی نشستیم کلاهمو در آوردیم و موهامو با دست مرتب کردم
در مقایسه با خونه مزده کوچیک بود اما وسیله های لوکسی داشت کنار محمد و
محسن نشسته بودم و خدمتکار چای تعارف کرد یکی برداشتمو تشکر کردم

مهرنوش: خیلی خوش آمدید
مزده ما که همیشه مزاحم تو کامیابیم
مهرنوش:نگو اینو ااا

سرمو گرفتم بالا ی دوری با چشمام به حاضرین زدم

خرگوش کوچولو رو دیدم نشسته بود رو مبل تک نفره و نگاهش به چای تو
دستش بود همیشه انقدر متفکره؟

نادیا:مهرنوش وای انقدر که دلم واسه خورشت قیمه هات لک زده که حرف نداره
دختر

سارا:اتفاقا مامان اصرار داشت قیمه رو خودش بپزه پس بگو جریان داره
اقای صالحی:اره بابا نادیا اونجا هم مارو ول نمیکنه برای قیمه ها مهرنوش هر
وقت درست میکنه میگه وای اگه مهرنوش بود خوشمزه تر میشد

همه خندیدن

محسن:برایان نظر با جاده چالوس چیه؟امشب؟

علی:ول کن بابا اخره هفته عیده یهو میریم شمال دیگه

محسن:خاک بر سر بی ذوقت

محمد:خوب راست میگه این هفته رو تهران فقط بگردیم

هفته بعدم که بریم شمال و این ورا

مهتاب:برایان تو دوس داری کجا بری که ما برنامه ریزی اونجا رو داشته باشیم

مرتضی: حق با مهتابه خود بر ایان باید بگه

مهتاب انگار از این جمله داداشش خیلی خوشش اومد چون نگاه من کرد و با ناز خندید یاده عشوه ها نگار افتادمو چندشم شد بیشتر از این دخترا که نگاه و عشوشونو به هرکسی میدن

رو به مرتضی گفتم: من خیلی که نمیشناسم هر جا شما تصمیم شد منم هستم کورش: اوکیه از شمال شروع میکنیم تا برسیم به جنوب سوگند: ی جور شروع کنید سال تحویل لب دریا باشیم محمد: حله دختر دایی

سارا: یعنی صب ۴ شنبه حرکت میکنیم؟ مهدی: اره دیگه، که شب تحویل سال اونجا باشیم مرجان: چندروز میمونیم؟

نگار: بابا همش بارونه نمیتونیم خیلی بمونیم نگین: بستگی به حالمون داره دیگه

معصومه: بنظرم بریم تا اخرش همونجایم حالا ببینید سهیل: منم نظرم همینه

اقای کامیاب: چی شد جوونا توافق کردن؟

مهتاب: اره همون شمال صب ۴ شنبه عمه خانم: خیلیم عالی

سرمو سمت تی وی گرفتمو زیر چشمی نگاهشش کردم، اصلا تو هیچ بحثی شرکت نکرد، همیشه اینجوری بود؟

ی شومیز یشمی پوشیده بود که اتفاقی با کت من ست بود خندم گرفت ی شلوار مشکی با صندلای یشمی پاشنه تختم پاش بود موهاشو گیس کرده بودو ی طرف شونش رها بود، اصلا ارایش نداشت نگاهش خیره به میز رو بروش بود

یعنی انقدر اون پسر و دوست داشت که از همه جایی خبر بود تو جمع علی صدام زد

برایان

برگشتمو نگاهش کردم و گفتم: جان

علی: هیچی

با تعجب نگاهش کردم احمق صدام کرده که بگه هیچی رومو کردم سمت کامیاب
وبه صحبتاش با اقا ایرج و صالحی گوش دادم که اصلا سر در نمی اوردم

اس اومد برام از علی بود بازش کردم
"نگاهتو کنترل کن نگاه نگار همش به توه"

یعنی علی متوجه نگاهم به اون دختر کوچولو شده بود؟ خوب بشه حالا انگار
چکار کردم؟ اصلا چرا نگاهم باید بهش باشه چراتیپ و قیافه ارایش نکردشو
رفتارشو باید انالیز کنم اصلا به من چه؟؟

از این کار خودم عصبی شدم من تا الان به هیچ دختری به واسطه مسلمان بودنم
دقیق نشدم واقعا دیونه ام که کنجکاو این دختر بچه شدم

گوشی و بستم گذاشتم کنارم

از دست خودم عصبی بودم به من ربط نداشت اون دختر چجوریه یااصن چشمه
رومو طرف محسن کردم با خودم عهد بستم حتی تا آخرین لحظه حتی ی نگاهم
بهش نندازم

مرجان: بچه ها فرداشب بریم دریاچه خلیج فارس
مهتاب: اخ گفתי خیلی حال میده

نگار: ا چ جالب اتفاقا قرار بود منو براینم فردا شب بریم اونجا چ خوب شما هم
با ما بیاین

از این همه پرویی تعجب کردم من کی باهاش همچین قراری گذاشتم
این فامیلا علی رسما منو دیوانه میکنن

محمد با خنده گفت: اگه قرار بود دوتایی برید که مزاحمتون نشیم
سرمو بلند کردم خیلی جدی به نگار نگا کردم گفتم: نه قرار نبود ، همه باهم
بریم

جو یهو سنگین شد سهیل زدش به خنده و گفت پس فردا ساعت ۸ بریم که بعدشم
بریم پارک اب و اتش و شام
همه موافقتوشون اعلام کردن

علی: ساره موافقی؟

ساره تا اون لحظه ساکت بودو مثلا فقط حضور داشت چون مطمئنا روحش اینجا نبود

گفت: هر چی جمع بگه

نگار: ساره بابا ول کن این همه افسردگیو اگه دوست داشت که نمیرفت
عهدمو شکستمو نگاش کردم دلم میخاست جوابشو بشنوم

نمیدونم اشکال از چشای من بود یا واقعی بود که به آنی چشماش شد پر از اشک
تعجب کردم اخه چجور با یک جمله اینجوری عکس العمل نشون داد انقدر دوسش
داشت؟

شروع کرد سرفه کردن من پزشک بودمو و تشخیص سرفه ی واقعی از الکی
واسم سخت نبود انقدر سرفه کرد و بعد دستشو بالا گرفتو به بهونه سرفه رفت
سمت سرویس بهداشتی هه حتما این نمایشو بازی کرد که اشکش تو جمع پایین
نیاد چون مطمئنا برای جواب به نگار باید حرف میزد و بعضش میشکست

نگار واقعا خود خواهه این باره دومشه

اقای کامیاب پشت در سرویس: خوبی ساره؟

ساره: اره بابا هسته میوه پرید تو گلوم

خندم گرفت پس این دختر بلد بود توشرايط حساس نقش بازی کنه

از سرویس اومد بیرونو رو به جمع گفت: اوه ببخشید اگه حاله کسیو بد کردم
هسته گیر کرد تو گلوم

عمه: نه قربونت برم این چه حرفیه بیا پیش خودم بشین

رفت و کنار عمه خانوم نشست، از توجه ویژه ی این زن به ساره تعجب کردم

چون تا اونجایی که متوجه شده بودم زنه قدرتمند و مغروری بود

شام آماده کرده بودن و ما پشت میز نشستیم مرغ سوخاری بود و چند مدل غذایی
ایرانی که اسمشونو بلد نبودم

مرغ رو ترجیح دادم و شرو کردم به خوردن دیگه بعد از اون اتفاق اصلا نگاهش
نکردم البته ناگفته نمونه که چندجایی خودمو کنترل کردم یا با اشاره علی نگاهمو
گرفتم عجیب این دختر ساده و کوچولو برام جذاب بود مطمئنا که من در برابرش

بی اختیار با این جملات علی عصبی شدمو داد زدم :تمومش کن گفتم
علی ساکت شد میدونست وقتی نمیخام راجبه چیزی حرف بزنم یعنی واقعا نمیخام
عصبی شده بودم من اصلا این دختری نمیخام من تا الان تا این سن با هیچ دختری
نبودم حتی معمولی و اجتماعی نمیخام دختری که قلبش یه جای دیگس ذهنمو
مشغول کنه

خیره شدم به بیرون هر دو سکوت کرده بودیم اما ی دختر بچه با چشمای معصوم
اون ته ته ذهنم بدجور داشت بالا پایین میکردو خودی نشونم میداد

برای پرت شدن حواسم گوشیمو از جیبم در اوردمو زنگ زدم به بابا الان اونجا
روز بود و مامان اینا بیدار

من:سلام پدر

پدر:سلام پسرم همه چی مرتبه؟

من:فقط شما نیستید و من افسوس میخورم

پدر:در اولین فرصت به ایران میایم مادرت خیلی دوس داره تمدن ایرانو ببینه

من:اوه من در حال خرید یک خونم که منتظر ورود شما باشم ،مادر هست؟

پدر:اره کنارمه چند لحظه

با مادرم و حرف زدم و از فرهنگ ایرانیا و مهمون بازباشون گفتم و مادر گفت
که خیلی دوس داره بیاد و تو شرایط اوکی حتما سر میزنه البته که دوس داشتن
عید باستانی ایرانیا رو ببینه چون عاشقه سفره هفت سین نادیا بود همیشه

به خونه رسیدیم و چون دیر وقت بود هر کس داشت میرفت سمت اتاقش که نگار
گفت:برایان با شب نشینی تو باغ موافقی

خیلی خسته بودم جدا از اون علاقه ی به همراهی باهاش نداشتم بی اختیار از
نگارو رفتاراش زورم میگرفت رو بهش گفتم :متاسفم که نمیتونم همراهییت کنم من
خیلی خسته هستم و اینکه صب باید بیدار بشم

منتظر جوابش نمودمو به سمت اتاق رفتم

ی جورایی فشارر روم بود

فردا صب حتما باید با علی برای خونه و ماشین میرفتم

بعد از دوش با شورت مایورو تخت دراز کشیدم عادت داشتم به لختی و تو خونه خودم همینجوری می‌گشتم اینم یکی دیگه از دلایل مستقل شدنم بود دستمو گذاشتم زیر سرمو خیره شدم به سقف تاریک فکرم باز رفت ته ذهنمو اون دختر اصلا چرا باید بهش فکر میکردم مگه چی داشت این دختر جواب واسه سوالم پیدا نکردم برای همین فقط به فکر کردنم ادامه دادم چقدر باهوش بود که با اون سرفه خودشو نجات داد حتما نمیخاسته کسی اشکشو ببینه یاده حرف امروز نگار تو ماشین افتادم تمام بالاشتمو خیس کرده بود از گریه
!!!!

شب تو تختش حتما گریه میکنه!!! شایدم الان داره همین کارو میکنه بی اختیار حرصم گرفت بالشو گذاشتم رو سرمو گفتم اصن به تو چه برایان به جهنم فردا صب برخلاف اصرار ا سهیل و مزده و نگاه درهم نگار از خونه با علی به قصد سرچی خونه زدیم بیرون البته دیگه جریان ماشینو نگفتیم انقدر املاکی رفتیم سوار و پیاده شدیم تا اینکه ی اپارتمان توی یکی از ساختمونا منطقه الهیه تهران که علی میگفت بهترین منطقس اوکی کردیم البته من پنت هوس میخاستم مثل اپارتمان خودم علی مانع شد و گفت لازم نیس واسه اقامت چند ماه

تو دلم نمیدونم چرا گفتم بیشتر برای همین رو به املاکی گفتم پنت هوس هم داری توی لیستون املاکی با خوشحالی گفت :اره ساختمان جفتی خالیه علی:برایان لازم نیست من:تو دخالت نکن خونه منه باهم به ساختمان کناری رفتیمو بعد از بازید توی املاکی قولنامه انجام شد من عاشقه این ارتفاعم واقعا نمیتونستم بگذرم ازش بعد از اون به نمایشگاه ماشین سر خیابون رفتیمو ی ماشین برای این مدت اقامتم خریدیم

خوب اینا میمونن ایران برای هر بار مسافرتم به ایران اگه هم از این ساختمون
راضی بودم میخرمش خونه رو

بی توجه به غرای علی گفتم کجا میری؟

علی: بریم خونه دیگه

من: بروی طراحی دکوراسیون بگم خونه رو آماده کنه زود

علی: پیچید و کنار ی ساختمون نگه داشت و گفت پیاده شو لجبازز

پیاده شدمو دنبالش رفتم داخل طرح با رنگ بندی مورد نظرموو دادمو گفتم برای

فردا آماده باشه کامل دوبرار میدم که فردا تحویل بگیرم

دختر با ناز زنانه گفت اما اقای برایان فردا امکان پذیر نیس

چرا فامیلمو نگفت: با تاکید گفتم کیدمن هستم اگه نمیتونید آماده کنید بگید که من

برم

دختر هول شدو گفت: نه نه همین فردا شب تحویل میدم

نمیدونم چه اصرای به بیشتر نشون دادن خودش داشت!

ی خوبه گفتمو از جام بلند شدم رو به علی گفتم بریم با سر تایید کرد روی برگه

قرار داد شمارمو نوشتمو گفتم منتظر تماستون برای تحویل کلید هستم

دختر با خنده اصل قرار داد رو گرفت و گفت حتما

رو به علی با اشاره سر گفتم بریم و از در بیرون رفتیم

علی با زبان امریکایی گفت: دختره ضعف کرد شمارتو دادی

من: شماره تو رو دادم

علی: من؟ چرا من؟

من: چون نمیخاستم شماره منو داشته باشه، فوقش بلاکش میکنی دیگه

علی: نه که گوشی تو گزینه بلاک نداره

خندیدم

علی: ااا ااا خندید این غول وحشی

من: مسخره بریم ی جا ناهار بخوریم

علی: باش صب کن به مامان بزنگم منتظر مون نباشن، الان نگار میسوزه بی اون رفتیم

من: رزومونو با حرف دختر عموت خراب نکن
علی با عشو دخترونه گفت: چی دوس داری عشقم؟
من: کووووووووووووووفت

علی: وایای نمیدونستم با کووووووفت هورومونات جابه جا میشه یکی زدم تو سرشو رومو برگردوندم به خیابون

من سالها بود که غرایز مردانه رو تو خودم کشته بودم سالها بود که همیشه حواسمو از این قسمت از نیازم پرت میکردم و برای راضی نگهداشتن خودم میگفتم بوقتش برایان بوقتش خیلی وقتا با پیشنهاد علی راجبه صیغه شل میشدم اما پاش که میرسید نمیتونستم برم نمیتونستم زنی رو تو اغوش بگیرم زنی ارومم کنه که تو قلبم هیچ جایگاهی نداره برای همین همیشه قبل از رفتن به خونه علی و خوندن صیغه پشیمون میشدمو تلفنی میگفتم نیام علی هم با ی جمله خودم هستم چه بهتر قطع میکرد

علی جلو ی رستوران سنتی نگه داشت و گفتم اینجا شرق تهرانه من عاشقه این رستورانم خیلی خوشمزست غذاهاش

از ماشین که ماشین سهیل بود پیاده شدیمو رفتیم سمت رستوران واردش شدیمو علی اشاره به ی تخت کردو گفت بریم اونجا دنجه رفتیم سمت همون تخت و نشستیم

علی منو رو گرفت جلومو گفت انتخاب کن
من: من که سر در نمیارم از این غذا ها

علی: شیشلینگ سفارش بده عالیه ، منم کباب دنده
من: اوکی

علی به گارسون سفارش غذا داد و گفت با تمام مخلفات رو به من کرد و گفت بی تعارف نظرت راجبه ایران؟
من: رستوراناش عالیه

علی : فقط ؟

همونجور که نگاهش به پشت سر من بود گفت دختر اش چی لعنتی؟ همون که
۲۴ ی نگاهت بهشه

من: گفتم نمیخام راجبش صحبت کنم
علی: حتی اگه الان پشت سرت باشه؟

با ضرب بی اختیار برگشتم پشت سرمو نگاه کردم علی زد زیر خنده صدا خندشو
شنیدم اما نگاهم به دختری بود که تنها نشسته بود روی تخت و خیره به غذاش
بود

علی: من برم بیارمش پیش خودمون اینو گفتو بلند شد رفت سمت ساره
الان که باید طبق محاسباتم سرکار باشه پس اینجا چکار میکرده؟
تا علی رفت سمتش سریع پشتمو کردم و منتظر اومدنشون شدم

چند دقیقه نگذشته بود که صدای سلامی اروم شنیدم سرمو کردم بالا جدی نگاهش
کردمو فقط ی سلام دادم

علی: ساره برو بالا بشین

اروم گفت: مزاحمتون نمیشم علی

علی: دیوانه خودم صدات کردم چه مزاحمتی بیا برو بالا

ساره: اخه غذایی که سفارش دادم اون تخته

علی: تو برو بالا، من میارمش

علی سمت اون تخت رفت ساره اومد بالا اروم گفت ببخشید و نشست بالا ی مانتو
مشکی تنش بود با اون روسری که اسمشو نمیدونستم یادم باشه حتما از علی
بپرسم اسمشو شلوار جین ابی بود کفشاش نایکش رنگ مانتوش بود ی ارایش
ساده داشت اما رژ زیادی لباشو تو چشم تر کرده بود سرش پایین بود و خیره به
قالیچه

علی: براین

یدفه با صدا علی به خودمو اومدمو نگاهش کردم اشاره کرد به ساره اوه خدایی من
نکنه به خاطر نگاه من سرشو اینجوری پایین انداخته کند زدی که لعنتییی
علی غذاشو گذشت جلوشو گفت اینم غذا نخور که غذا ماهم برسه

ساره: مسی که لطف کردی علی
حرف سه رو مثل ما بیان میکرد برعکس علی و هر ایرانی که تا الان دیده بودم
علی: خواهش که ادبیات خانواده
علی خندید اونم لبخند زد
علی: خوب ساره از خودت بگو چکارا میکنی؟ درست تمام اره؟
ساره: اره ۱ سالی میشه تمام شده، الانم تو ی شرکت تو زمینه رستم کار میکنم
علی: خوبه راضی؟
ساره: اره خوبه اتفاقا روبرو همین رستوران
علی: اا تایم نهار اومدی بیرون؟
ساره: نه صب بمون گفتن دیگه نمیخاد از فردا بیاید تا بعد از عید تعطیل مون
کردن
علی: چه خوب
ساره: اره
علی: خوب با دوستات میمودی نهار
ساره: فقط اکیپ بچه ها یونیمونو دارم تهران که قرار ۵ شنبه اول سالو باهاشون
برم بیرون الان همه دگیرن وقت نمیشه
علی: اره دیگه اخر سال همیشه همه درگیرن
دوباره ساکت شد مشخص بود علی نمیخاد بزاره اروم باشه
علی: ۵ شنبه اول سال ماهم میتونیم بیایم باهات؟
ساره: ااخه خودمم خیلی صمیمی نیستم باشون
علی: خوب ماهم آشنا میشیم
ساره: هر جور دوس داری
با اعتراض به علی گفتم: علی چی شد این غذا
علی: خوب سفارش ما ی ذره طول میکشه بنده خدا همون اول گفت
یدفه ساره مهربون گفت: میخاید از غدای من بخورید تا غذاتون برسه
نگاش کردم من برایان کیدمن علاقه ی خیلی زیادی به نگاه کردن به این خرگوش
کوچولو داشتم نمیدونم چند دقیقه چند ثانیه چجوری نگاش کردم که سریع بلند شد

علی: کجا؟

ساره: میرم سرویس بهداشتیو میام که اینو گفتو از تخت اومد پایینو رفت سمت سرویس
علی: اخه پیشور چرا اینجوری نگاش میکنی؟
من: مگه چجور نگاش کردم

علی: زل زدی بهش بعد میگی چجور نگاش کردم، برایان این دختر تازه شکست خورده ی رابطه تو این شرایط روحیش بر اش سمه اینو بهفم
از اینکه هر بار رابطه قبلیشو بهم یاداور میشد عصبی شدمو گفتم اگه فقط بیار
دیگه از رابطه قبلیش حرفی بشنوم دندوناتو خورد میکنم علی
علی عصبی بلند شد و گفت میرم واسه غذا

عصبی زل زدم به فواره وسط رستوران، واقعا دیونه کننده بود تصور رابطه
قبلیش، اصلا من الان تو چه شرایطیم که رابطه قبله ی دختر واسه من دیوانه
کنندس؟

دیدمش داشت میمود سمت تخت برای اینکه خجالتش نکنم خودمو با گوشی
سرگرم کردم ی ببخشید گفت و نشست سمت جای قبلش
علی هم اومد و گفت: گفتند غذا امادس
ساره واست ی قرمه دیگه سفارش دادم چون میدونم گوشتی نیستی همون قرمه
گرفتم این سرد شده
ساره: این چه کاری بود علی همین خوب بود که
چه علاقه ی خاصی داشت به این "که" اخره جملاتش !!!
علی: سفارش دادم دیگه
ساره: مسی که

این دفعه قول دادم به خودم که نگاهش نکنم البته اگه میتونستم چون عجیب با
هورمونام بازی میکرد این دختر
غذا رو آوردن
و بعد از چیدن روی تخت رفتن
زیر چشمی حرکتاشو داشتم هیچی نمیخورد و با غداش بازی میکرد

علی: چرا نمیخوری ؟

ساره: میخورم ، فقط فاصله افتاد بین غدام بی اشتها شدم
علی: اون غذاتم دست نخورده بود فک کردم چون سرد نمیخوری ، اخه غذا سرد
دوس نداری

علی چه خوب این دختر و مشناخت ، تو دلم بهش حسودیم شد و تو همون دلم از
این حسادت تعجب کردم

غذایی سفارشیم خوش مزه بود و تقریبا تا نصفشو اونم با برنج خورده بودم نگام
به غذای ساره بود که فقط شاید دوسه قاشق ازش خورده بود

علی: ساره منو برایان بعد از غذا میخایم بریم چیتگر مسیرشو کامل بلد نیستم
همراهیم میکنی؟ دارم ازت دعوت میکنم

برخلاف قولم نگاش کردم ی ذره ام ام کرد مشخص بود دنبال بهانه واسه نیومدنه
علی: نه نیار که نمیپذیرم عمر اااااااااااا الانم به بابات زنگ میزنمو میگم تا شب با
مایه تلفنشو برداشت و از جاش پاشد و گفت الان میام

ساره سرشو انداخت پایبو با چنگالش زد تو سالاد اما واسه خوردن دستش بالا
نیومد خدا لعنت کنه کسیو که تورو ترک کرد

ی دفه دلم اون ته تهش گفت خوب کرد که ترک کرد به این تناقض تو خودم خندم
گرفت

علی برگشت و سر حال گفت: بابا گفت جا ما هم خالی کنید

میدونستم علی اصلا اهل دوچرخه سواری نیس اما اینکارو واسه ساره میکنه که
باهاش حرف بزنه باید اونجا چند دقیقه ی تنهاشون بزارم که این خرگوش کوچولو
حرف بزنه مجبور بودم باید علی از این شرایط خارجش کنه که بتونم جدی تر
بهش فک کنم

خنده داره که به دختری که فقط ۴ روزه میشناسمش میخام جدی تر فک کنم اخه
شایدم حقم دارم چون تاحالا این موقعیتارو نداشتم

بعد از نهار که ساره نصفه و نیمه خوردش از رستوران زدیم بیرون و رفتیم
سمت ماشین علی تلفنی با سهیل هماهنگ کرد و راجبه امانت موندن ماشین تا

شرکت تعطیل شد حوصله خونه رو نداشتم را افتادم سمت رستورانی که همیشه با امید میرفتم رو همون تخت نشستمو سفارش غذا همشگیمو دادم اما نتونستم بخورم تمام خاطر اتمون اینجا روی این تخت میومد تو ذهنمو و اشک تو چشم جمع میکرد ، حرفهای اون شب و حمایت نکردن امید بدجوری تو دلم مونده بود تو فکر بودم که یکی جلوم قرار گرفت و گفت ساره

سرمو گرفتم بالاتر و نگاش کردم

علی بود

سری اشکامو پاک کردم گفتیم: سلام علی خوبی

ناراحت نگام کرد گفت :دختر چکار میکنی با خودت سلام به روی ماهت خوبی چه خوب که دیدمت اینجا با برایان اومدیم ناهار پاشو بریم رو تخت ما

من:مزاحم نمیشم

علی :دیونه پاشو

بلند شدمو رفتم با علی

اروم به برایان سلام دادم

اونم جدی نگاهم کردو گفت: سلام

انگار دعوا داره فکر کرده منم مثل سوگند و نگار و مرجان دیونشم

علی: ساره برو بالا بشین

اروم گفتیم: مزاحمتون نمیشم علی

علی: دیوانه خودم صدات کردم چه مزاحمتی بیا برو بالا

من:اخه غذایی که سفارش دادم اون تخته

علی:تو برو بالا ،من میارمش

علی سمت اون تخت رفتو من رفتم بالا اروم گفتم ببخشید و نشستم بالا چشمم به برایان خورد که زل زده بود بهم خیلی معذب شدمو و دخیره شدم به قالیچه ی رو تخت

علی:برایان

صداش کرد گفت جانم اما علی چیزی گفت

علی: غدامو گذشت جلوم و گفتم اینم غذا نخور که غذا ماهم برسه
من: مسی که لطف کردی علی
علی: خواهش که ادبیات خانواده و خندید
لبخند زد

علی: خوب ساره از خودت بگو چکارا میکنی؟ درست تمام ااره؟
من: ااره ۱ سالی میشه تمام شده، الانم تو ی شرکت تو زمینه رستم کار میکنم
علی: خوبه راضی؟

من: ااره خوبه اتفاقا روبرو همین رستوران
علی: اا تایم نهار اومدی بیرون؟
من: نه صب بمون گفتن دیگه نمیخاد از فردا بیاید تا بعد از عید تعطیلمون کردن
علی: چه خوب
من: ااره

علی: خوب با دوستات میمودی نهار

من: فقط اکیپ بچه ها یونیمونو دارم تهران که قرار ۵ شنبه اول سالو باهاشون برم
بیرون الان همه دگیرن وقت نمیشه

علی: ااره دیگه اخر سال همیشه همه درگیرن
دوباره ساکت شدم

علی: ۵ شنبه اول سال ماهم میتونیم بیایم باهات؟
من: ااخه خودمم خیلی صمیمی نیستم باشون فقط تو گروهیم
علی: خوب ماهم آشنا میشیم
من: هر جور دوس داری

برایان با اعتراض به علی گفت: علی چی شد این غذا
علی: خوب سفارش ما ی ذره طول میکشه بنده خدا همون اول گفت
گفتم: میخاید از غذای من بخورید تا غذاتون برسه

نگام کرد خیره شد بم از نگاهش تعجب کردم چون تو خانواده بین همه معروف به
این شده بود که با اینکه خارجیه اما اصن نگاه دختر نمیکنه و خیلی پاکه اما خوب
بد زل زده بود به منو و منو معذب کرده بود سریع از جام بلند شدم

علی: کجا

هول شده گفتم: میرم سرویس بهداشتیو میام که اینو گفتمو از تخت اومدم پایینو رفتم سمت سرویس

چند دقیقه تو سرویس ایستادم که حالم جا بیاد کاش نیموده بودم اینجا مثلا میخاستم از شلوغیه این روزا خونه راحت بشم که نشد که همه چی اوکی بود سوم قرار بود عروسیم باشه هه از سرویس اومدم بیرون ی نفس عمیق کشیدمو رفتم سمت تخت علی نبود معذب بودم با ی ببخشید نشستم سرجام

علی هم اومد و گفت: گفتند غذا امادس

ساره واست ی قرمه دیگه سفارش دادم چون میدونم گوشتی نیست همون قرمه گرفتم این سرد شده

من: این چه کاری بود علی همین خوب بود که

علی: سفارش دادم دیگه

من: مسی که

گارسون غذاها رو آورد

و بعد از چیدن روی تخت رفتن

اشتهای خوردن نداشتم اصن معذبم بودم کاش زود تمام بشه ناهار بریم

علی: چرا نمیخوری؟

من: میخورم، فقط فاصله افتاد بینم غذام بی اشتها شدم

علی: اونم غذاتم دست نخورده بود فک کردم چون سرد نمیخوری، اخه غذا سرد

دوس نداری

علی چه خوب منو میشناخت

قاشقو برداشتمو تقریبا سه چهار قاشق خوردم

علی: ساره منو برایان بعد از غذا میخایم بریم چیتگر مسیرشو کامل بلد نیستم

همراهیم میکنی؟ دارم ازت دعوت میکنم

وای خدا نnnnnnnnnnn من منتظرم همش ناهار تمام شه بریم حالا برم باشون چیتگر

ی ذره ام ام کرردم که ی بهانه جور کنم، انگار متوجه شدن که علی گفت:

نه نیار که نمیپذیرم عمر اااااااااااا الانم به بابات زنگ میزنمو میگم تا شب با مایی
تلفنشو برداشت و از جاش پاشد و گفت الان میام

سرمو انداختم پایین با چنگالم زدم تو سالاد اما چیزی ازش نخوردم
علی برگشت و گفت:بابا گفت جا ما هم خالی کنید
خیلی حرصم گرفت اما ادب حکم میکرد ساکت باشم

بعد از ناهار که من نصفه و نیمه خوردمش از رستوران زدیم بیرون و رفتیم
سمت ماشین علی تلفنی با سهیل هماهنگ کرد و راجبه امانت موندن ماشین تا
شب پیش ما بهش گفت اما حرفی از حضور من نزد هه حتما واسه خاطر نگار
سوار ماشین شدیمو با ادرس دادنا من رفتیم سمت چیتگر خاروشکر کسی تو
ماشین حرف نزد و منم زل زدم به بیرون

رسیدیم

علی:اوه اوه من مچ پام دیشب پیچ خورد اصلا نمیتونم سوار شم یادددم نبود
برایان:من میرم دوچرخه سواری
من:علی میشه من با تو پیام راستش حوصله دوچرخه رو ندارم

علی:حواست به گوشیت باشه برایان گم نشی . رو کرد به من و گفت بریم ساره
نمیدونم چرا حس میکردم این تنها شدن الکی نیست مخصوصا وقتی میدونستم
علی ی روان پزشکی

بیخیال این تصورات پا به پاش رفتم و به پیشنهادش رو ی نیمکت نشستیم
علی:خوب پ خبر؟
من:سلامتی

علی ی طرفه رو به من نشستو گفت:دوست نداری راجبه چیزایی که تو قلبته و
سنگینی میکنه با من حرف بزنی؟
من:چیزی تو قلبم سنگینی نمیکنه

علی:دروغ نگو ساره ،خیلی عوض شدی تند تند بغض میکنی کم حرف بودی کم
حرف تر شدی حتی دیگه با بچه ها هم بازی نمیکنی

چقدر خوب این روزا منو زیر نظر داشت خوب هر چی باشه روان پزشکیه
علی: ساره فک نکن من علیم فک کن ی روانپزشکم فقط حرفات بینمون میمونه
بامن حرف بزن که بشکنه این سدی که تو دلته این غرورت نابودت میکنه مامانت
میگفت حتی با اونا هم حرف نمیزنی

الانم تنها اومدی بیرون و میدونم دوستای صمیمیت شهرستان

بغض گرفته بود گلومو چقدر دلم میخاست عقده این روزا رو باز کنم اما
نمیتونستم غرورم اجازه نمیداد بگم منو پس زد منو نخواست منو بخاطر مادرش
ول کرد و حتی یه زنگم نزد، از اون بدتر هیچ کس درکم نکرد، هیچکس
علی: ساره

نگاهش کردم ی قطره اشکم ریخت رو گونم یدفه بغلم کرد و گفت
عزیزرزرزرزرزرزرم

با من حرف بزن

سرمو گذاشتم رو شونشو فقط هق زدم محکم تر به خودش فشارم داد و گفت هر
وقت بخای من تو هر موقعیتی کنارتم که حرف بزنی باش؟ چون میدونم هنوزم
دلت میخاد حرفات تو دل خودت بمونه

باورم نمیشد علی پایبند به اوصول و دین منو بغل کرده باشه !!!
ازش ممنونم بودم که مثل بقیه با طعنه و کنایه نمیخاد از حرف بکشه
سرمو از بغلش بیرون آورد و گفت قدم بزنی؟

اروم گفتم بزنی

بلند شدیم کنار هم شروع کردیم راه رفتن
خندید و گفت این برایانو میبینی من ادمش کردم انقدر وحشی بود که حد
نداشت، البته هنوزم هست

خندیدم

ادامه داد باور نمیکنی از مامانم بپرس مته ی حیوونه پارس میکنه فقط پاچه
میگیره

فقط تنها کار مثبت زندگیش درس خوردن بود

از دخترا شنیده بودم که باباش از این سرمایه دارا و پولدارا امریکاست و خودش ی بیمارستان داره به اسمش تو امریکا که مربوط به تخصص قلب و عملا سختی توش انجام میشه

سوگندم همش در صدد این بود که تورش کنه خندم گرفت سوگند و نگار و مرجان هم بازیا بچگی بودن اما این روزا واسه این پسره بدجور باهم درگیر شده بودن و اما تو ظاهر حفظ میکردن خودشونو

مهتابم همون اول به نفع نگار کشیده بود کنار و گفته بود عمرا بتونه با نگار رقابت کنه و سوگند و مرجان الکی دارن تلاش میکنن چون در هر صورت نگار باهانش ازدواج میکنه واقعا که بچه بودن پسره ی احمق جز تیپ و قیافه و هیکل و پول هیچی نداشت!!! لا اقل واسه منی که تنها ملاکم از ی مرد دوست داشتن اون بود و عاشقش باشم

علی: با دوستان حتما بری بیرونا ی تنوع میشه

من: میترسم اونم باشه اخه دوستا اونم هستن

علی ی کم فکر کرد و گفت: اشکال نداره اولین راه موفقیت رو برو شدن با ترسه

حق با علی بود بالاخره باید کنار میومدم برای همین اروم گفتم سعی میکنم

اونم اروم گفت: افرین میدونم تو دختر قوی هستی

نگاش کردم: ممنونم که درکم میکنی و متاسفم واسه اون اغوش چون میدونم

نگزاشت جلم کامل بشه و گفت هیییییییی هیچی نگو نشنوم

منم دیگه ادامه ندادم

با خنده گوشیشو در آورد و گفت اوه اوه این غول تشن گم نشه مامانش بدبختم

میکنه این هرکولو سپرده دستم خندم گرفت از چیزای که بهش نسبت میداد واقعا

هرکول بود چجور اون گندبکو سپرده بودن دست علی لاغر بیچاره

علی نسبت به اون ریز نقش تر بود با اینکه قدش بلند بود

گوشیو گذاشت در گوشش و به امریکای گفت؟

Where is?

بقیشو انقدر تند و تند با لهجه حرف زد که اصلا متوجه نشدم گوشی و قطع کرد و گفت: طرف همون ورودی اما نگفت دقیق کجا هر جا دختر جمع شده بود یعنی اونجاست

خندیدم

علی: میخندی؟ جدی میگم حالا خودت بیا ببین
باهم رفتیم سمت ورودی ی عالمه دختر سر ی صندلی جمع شدن بودن
علی: بیا بریم حتما اونجا نشسته

من: تو از کجا میدونی؟

علی: بیچاره جرات نداره بیاد بیرون خوشکلیم در دسر داره وای خدارو شکر
خوشکل نشدمااا

به این حرفش با صدا خندیدم نگام کرد و گفت اا نگاه چه خوشکلم میخنده فقط
اخمش واس ماست
فقط لبخند زدم

باهم همون سمت شلوغ رفتیم

علی چند نفرو کنار زد و رفتیم جلوتر راست میگفت برایان رو نیکمت نشسته بود
و سرش تو گوشی بود انگار داشت دنبال چیزی میگشت

علی گفت: برایان

سری سرشو بالا آورد رو به علی به امریکای ی چیزی گفت

علی فقط گفت: اوکی

نگاه به دخترا کردم که هرکدوم گوشی دستشون بود و زل زده بودن بهش
ی دختر پر ارایش که خیلیم خوشتیپ بود رو به علی گفت ی عکس با ما نمیگیره
قبل از جواب علی

برایان که انگار خیلی عصبی بود با صدا تقریبا بلند گفت یا همین الان میرید یا
زنگ میزنه به اداره پلیس

علی دستشو گرفت و گفت: اروم باش فقط چون توریستی میخان باهات عکس
بگیرن

برایان سرشو بالا کردو با ی اخم بزرگ نگاه علی کرد

علی: اوکی اوکی
رو به دخترا کرد و گفت اگر همین الان دوستمو راحت نزارید مجبور میشم زنگ
بزنم به پلیس

یکی از دخترا پرو پرو بهش گفت: پلیسم ببینش دلش یه عکس باهاش میخاد یدفه
برایان از کوره در رفت و دهنشو باز کرد که علی دستشو کشید بی توجه به
دخترایی که میخورد بشون چون سد راهشون بودن بهم گفت بریم ساره منم پشت
سرشون راه افتادم

باورم نمیشد که انقدر دخترا پروان که مزاحمش شده باشن البته خوب حقم داشتن
برایان واقعا جذاب بود جذاب به معنا واقعی واسش کم بود اون واقعا زیبا بود تا
الان هیچکسو به زیباییش ندیده بوددم حتما واسش بازم اتفاق افتاده بود که علی
خوب میدونست الان باید دورش شلوغ باشه

انقدر عصبی بود که خیلی تند تر از منو علی قدم برمیداشت منو علی هم مثل دوتا
جوجه پشت سرش تقریبا میدویدیم

علی کنارم ایستادو گفت ساره اگه تو ماشین چیزی گفت ناراحت نشو درکش کن
خیلی بابت مزاحمتا دخترا عصبی میشه و این اتفاقا برای بار اول نیست و تقریبا
مشکل همیشگیشه

خندم گرفت حتما باید تو روزنامه هامیزند پسری که در خیابان به علت زیبایی
همیشه گرفتار زنان است

سرمو تکون دادمو به علی گفتم باشه

کنار ماشین ایستاده بود که ما رسیدیم بهش هر سه باهم سوار ماشین شدیم
علی: برایان

ALI ، PLZ GO TO THE HOME : برایان :

علی لطفا برو خونه

علی استارت و زد و حرکت کرد

فضای ماشین سنگین بود و کسی حرفی نمیزد

تا خونه ما هر سه سکوت کرده بودیم

از ماشین پیاده شدمو گفتم: علی ممنونم بابت امروز شبت بخیر

علی: ما ممنونیم از تو که همراهیمون کردی شبت بخیر
نه من به اون غول تشن بای دادم نه اون
رفتم سمت خونه و در رو باز کردم
رفتم داخل و درر و بستم و صدای حرکت ماشینو شنیدم
وارد شدمو سلام دادم
مامان: سلام عزیزم، خوش گذشت؟
فاکتور از وجود برایان روز خوبی رو با علی گذرونده بودم مخصوصا اون
درکش
سرمو تکون دادمو گفتم بد نبود
سارا: مگه میشه با برایان کیدمن باشه و خوش نگذره؟
من: اون سوگند که براش میمیره نه من
ددی با اعتراض و عصبانیت اسممو صدا کرد
سوگند: حداقل من از ی ادم خوشم میاد مته تو نیستم دل ببندم به هر سگی و بعدشم
ولم کنه و از غمش ابغوره بگیرم
دلَم شکست با حرفش اما جوابی ندادم تقصیر خودم بود که الکی اسم سوگند رو
اورده بودم خوب جواب اهای هوویه
ددی بازم این دفعه سوگندو اعتراضی صدا زد بیچاره همیشه مجبور بود بین منو
خواهرام واسطه بشه
بی اهمیت به اتاقم رفتمو حواله حمام برداشتم باید دوش میگرفتم این لباسا از صب
تا الان تنم بودن
از این که از فردا تعطیل بودم هم خوشحال بودم هم ناراحت چون بیکار میشدمو
فکر امید بیشتر میشد از طرفی میخابیدم بالاخره چون حسابی کمبود خاب داشتم
تصمیم داشتم به حرف علی گوش کنم برم به متینگ ی ذره از این منزوی بودن
خارج شم

برایان*

رو نیمکت نشستمو به این فکر کردم که الان قراره چی بگن به هم کاش علی
تریپ راز داری برداره و بعدش بهم بگه چی گفته بهش

که گوشیم زنگ خورد؟

علی بود: کجایی؟

ادرسو دادم و قطع کردم

ی صدا: سلام اق خوشکله تریپ عکس پایه ی؟

اصلا منظورشو نفهمیدم از جام بلند شدم که برم

که دستمو گرفت انقدر عصبی شدم از این کارش که دستمو با ضرب کشیدم

بیرون اومدم برم که چند تا دختر هم تیپ خودش دورمو گرفتن

یکیشون: ببینم تو همونی که عکست تو اینترنت به عنوان خوشکلترین خوش

استایل ترین تو صفه ها مد هر چی بخای میدم فقط ی شب با من حالم بهم حورد

از این همه کثیف بودن عصبی شدم از حرفش جفت بهم زنجیر وار ایستاده بودن

و فاصلشون از من خیلی کم بود جوری که اگه پا میشدم حتما باید برای رد شدن

بهشون میخوردم گوشیمو در اوردمو شماره علی رو گرفتم که زودتر بیاد

که یدفه گفت برایان

سری از پیشون رد شدو با ساره اومد جلو

علی: برایان

سری سرمو بالا اوردمو رو به علی به امریکای با عصبانیت گفتم: فقط منو از

اینجا دور کن همین الان

علی فقط گفت: اوکی

ی دختر رو به علی گفت ی عکس با ما نمیگیره

قبل از جواب علی با صدا بلند جواب دادم:

یا همین الان میرید یا زنگ میزنه به اداره پلیس

علی دستمو گرفت و گفت: اروم باش فقط چون توریستی میخان باهات عکس

بگیرن، علی چه میدونست اخه

با ی اخم نگاهش کردم

علی: اوکی اوکی

رو به دخترا کرد و گفت اگر همین الان دوستمو راحت نزارید مجبور میشم زنگ
بزنم به پلیس

یکی از دخترا گفت: پلیسم ببینش دلش یه عکس باهاش میخاد

انقدر که عصبی شدم میخاستم سر دختره داد بزنمو بگم فقط خفه شو لعنتی که
علی دستمو کشید و بی توجه به خوردنمون به اون لعنتیا منو کشید بیرون از اون
حلقه انقدر عصبی بودم که دستمو از دست علی کشیدم بیرون و راه افتادم سمت
ماشین علی و ساره هم پشت سرم کنار ماشین ایستادم تا رسیدن و سوار شدیم

علی:برایان

ALI PLZ GO TO THE HOME به زبان خودم گفتم :

انقدر عصبی بودم که وجود ساره رو به کل ندید گرفتم قبلا هم این پیشنهادا بهم
زیاد شده بود هم تو بیمارستانم هم دانشگاه هم بیرون حتی شده بود چند نفری لخت
بیان سمت و هر بار به ی طریقی قبل از بیدار شدن غرایزم فرار کرده بودم

علی استارت و زد و حرکت کرد

تا خونه هر سه سکوت کرده بودیم

از ماشین پیاده شد گفت:علی ممنونم بابت امروز شبت بخیر

علی:ما ممنونیم از تو که همراهیمون کردی شبت بخیر

دختره دیونه از من خدافظی نداد

منم از قصد سکوت کردم حرفی نزدم رفت سمت خونشون درو باز کرد وارد
که شد درو بست و علی حرکت کرد

علی:چت شد تو برا

من:عصمیم

علی :خوب چرا

من:منتنفرم از بیرون رفتن

علی:باید عادت کرده باشی

انقدر عصبی بودم که حد نداشت ما خیلی خوب همو میشناختیم و میدونستیم دقیقا چه چیزای عصبی ترمون میکنه برای همین همیشه تو موقعیتای این شکلی خوب همدیگه رو درک میکردیم و رعایت حال همو داشتیم خدایا شکر که علی رو دارم

دیگه تا خونه نه من حرف زدم نه اون وارد شدیم همه تو سالن بودن اوه نه خدایی من اصلا حوصله شب نشینی رو نداشتم

رو به جمع کردم با تسلط گفتم

اوه متاسفم که جمع رو ترک میکنم اما واقعا سرد درد دارم نگار: یا ساره میرید بیرون سردرد نداری واسه ما داری؟

از اون دختر بعید بود بیاد به اینا بگه با ما بیرون بوده حتما کار یکی دیگس به خاطره حضورم تو خونشون نمیخاستم بی احترامی کنم برای همین رو به جمع ادامه دادم

ممنونم که درکم میکنید

پشت کردم رفتم سمت اتاق فک میکنم نگار از جاش بلند شده بود که اقایی صالحی با تحکم گفت بشین نگار

سمت اتاق رفتمو مستقیما رفتم تو حمام واقعا نیاز به ی دوش اب سرد داشتم که اعصابمو اروم کنه و همین الان از این خونه بیرون نزنم

متنفر بودم از دخترایی که اینجوری میخاستن خودشونو بهم تحمیل کنن در حمام زده شد

علی: برا خوبی؟

من:اره

علی:اوکی

نمیدونم چند دقیقه زیر دوش اب سرد بودم اما ارومتر شدم حولو دور کمرم پیچوندمو اوادم بیرون

علی رو تخت نشسته بود

من:چرا اینجایی؟

علی:گفتم شب اینجا بخابم بده؟

من: نه خلیم خوبه

سمت چمدونم رفتم و ی شورت برداشتم و پام کردم
موهامو با حوله خشک کردم کنار علی رو تخت نشستم
علی: اخی لعنتی منم الان بت نظر دارم چه برسه به دخترا مردم
با متکا زدم تو سرش

علی: نه جدی برا تو دیگه باید عادت کرده باشی اما میبینم هر بار بازم عصبانی
میشی

من: علی من اصلا علاقه ی به این ندارم هر جا میرم بیوفتن دنبالن

علی: میفهمم دیگه کی بهتر از من میشناسست اما خوب از دستت کاری برنمیاد که
فقط سعی کن تحملتو بالاتر ببری امشب انقد که عصبی بودی بیچاره ساره تو
ماشین ضعف کرده بود و باهر تکون تو میپیرید

تازه یاده ساره افتادم که میخاست باهاش صحبت کنه غرورم نمیزاشت ازش
بپرسم که چی میگفتن بهم فقط نگاهش کردم

علی: اگه فک کردی حرفی میزنم اشتباه کردی چون من حرفی از حرفا کسایی که
به من اعتماد کردن و حرف زدن نمیزنم ،حتی تو برا

واقعنم همینطور بود

پشت کردم بهشو گفتم اون چراغ لعنتی رو خاموش کن
چراغ خاموش شد و کنارم دراز کشید

علی: برا خوب فکرا تو بکن با شناختی که از تو دارمو میدونم که چقدر خود
خواهی سخت میتونی با ساره ی که دلش گیر کس دیگس کنار بیای

من: نمیخام بشنوم

علی: تو حتی حاضر نیستی حقیقتو بشنوی

من: بیرون

علی: باشه حرف نمیزنم داد نزن لطفا صدات میره بیرون

تمام تفکراتم بهم ریخته بود این چه حسی بود که تو وجودم بیدار شده بود چرا
همه وجودم نزدیک شدن بیشتر به ساره رو میخاست

با قلبش که متعلق به یکی دیگه بود چکار کنم
کاش هیچوقت به ایران نمیومدم

انقدر فک کردم که خابم برد طبق عادت هر روز از تخت اومدم پایین علی خاب
بود و همه چیشو به حراج گذاشته بود بیشور شورتم پاش نبود پتو رو انداختم
روش و لباس ورزشی تن زدمو رفتم بیرون

کلاه زدم اصلا حوصله مزاحمت نداشتم سرمو گرفتم پایین و مشغول دویدن شدم
بعد از ورزش طبق عادت هر روز نون خریدمو برگشتم خونه مژده
رفتم تو اشپزخونه که نونارو بزارم

صدا نگارو شنیدم کنجکاو منتظر موندم که حرف بزنه
نگار: مامان من مطمئنم از ساره خوشش اومده نمیدونی چجور نگاش میکنه
مژده: دختر خنگ شدی تورو ول میکنه میچسبه به اون دختره افسرده که نصف
خوشکلی تو نداره؟

نگار: اما من مطمئنم تو جمع همش نگاهش بهشه دیروزم که برده بودنش چیتگر
سوگند تو گروه خودمون گفت باور نداری از علی پیرس علیم میدونه از ساره
خوشش اومده دیشب پشت در صداشونو شنیدم

مژده: غلط کرده دختره احمق عمرا بزارم حتی ارزوشم بره تو سرش تو
اینجوری نیا واس صبحانه الان از بیرون میاد برو ی ذره به خودت برس
زن احمق به ساره توهین میکنه عصبی سرفه کردم رفتم داخل و گفتم سلام
هر دو باشک نگام میکردن حتما داشتن به این فکر میکردن که صداشونو شنیدم یا
نه نونو گذاشتم رو میزو رفتم بیرون

مژده: برا پسر صبحانه

من: ممنونم خیلی کار دارم بیرون میخورم نوش جان شما
وارد اتاق شدمو رفتم بالا سر علی
علی علییییییی

هوم

من: هومو کوفت پاشو باید بریم

علی: شبا نمیزاری بخابم روزا هم نمیزاری چته کجا بریم

اول اینکه من کی نذاشتم شبابخایی دوما پاشو بریم دنبال کارا خونه سوما محسنم
امروز با ماست

علی: همین که جفتت میخابم نمیتونم تا صب بخابم لعنتی خودت نمیدونی چی
هستی

بالشتو از زیر سرش کشیدمو محکم زدم تو سرش
ی فش بد داد و بلند شد

من: صبحانه بیرون میخوریم دلپاشو بعدا بت میگم فقط سری ماده شو

علی بیرون رفتو من ی دوش گرفتمو همه لباسامو جمع کردم قصد داشتم ورودم
به این خونه دفعه بعدی فقط برداشتن لباسام باشه، ی پیرهن خاکستری یقه دیپلمات
با ی شلوار مشکی تیره کتون پا زدم

با علی از در خارج شدیم

اقای صالحی: کجا پسر صبحانه پس

سریع به جا علی گفتم با محسن قرار صبحانه و بیرون داریم

نگار: اا وایسید آماده شم منم پیام باتون

علی: نگار جان با دوستا محسنیم

نادیا: شب میاید؟ اخه قرار دریاچه دیشب شما سه تا که نبودید عمه خانم انداختش
امشب

پس واس همین میدونستن ساره با ماست

علی: اره ما مستقیما میایم دریاچه

نادیا: اوکی خوش بگذره

مژده کاش خودتون میرفتید نگار میمود باتون خوب

علی: ایشالا دفعه ها بعد

از خونه خارج شدیم محسن دمه در منتظرمون بود

با پیشنهاد محسن رفتیم ی صبحانه عالی و کامل زدیمو بعد رفتیم سمت مرکز
خرید کورس انگار محسن میخواست واسه عشقش یا بقول علی که رک بش گفته
بود همون سوگندو بگو دیگه چرا میگی عشقم کادو بخره اونم فقط به علی خندیده
بود

داشتیم تو مرکز میچرخیدیم که محسن گفت ایا این نامرد
علی: کی؟

محسن: نگاه با ی دختره

علی: کیو میگی

محسن: بیاید بیاید و مستقیم رفت و رسید ه یه زن و مردی که نشسته بودن رو
صندلیای فس فود

علی: اینا کین دیگه مارو کشوندی با خودت

محسن: امید این

من: امید کیه دیگه

محسن: هیس داد نزن میشنوه اسمشو ، نامزد سابق سارس

با تعجب برگشتمو نگاهش کردم گرم صحبت با دختر بود ساره واس خاطره این
افسرده بود؟ اینی که نشسته اینجا داره با هیجان با یه زن دیگه حرف میزنه؟

چشمو ابرو مشکی بودو ته ریش داشت چهره مردونه ی داشت

محسن: شاید بش خیانت کرده بود که بهم زدن به پسره نمیاذ ناراحت باشه بعد
ساره ی بیچاره

علی: اینارو به ساره نمگیا

محسن: اا چرا اتفاقا باید ازش عکس بگیرم نشونش بدم که الکی واسه این احمق
غصه نخوره

علی: محسن بفهم حرفی زدی بهش گردنتو میشکنم

هر دو ساکت شدن بر گشتمو نگاهش کردم یعنی قلب ساره پر بود از عشق به این
مرد؟ چجوری میتونم جای اینو بگیرم تو قلبش؟

علی دست جفتمونو گرفت و از اونجا دورمون کرد

دیگه از فکرش بیرون نیومدم تمام وجودم پر بود از حسادت و تنفر از اون مرد
بدونه اینکه بخام

.....

ساره*

از خاب پاشدمو مثل همیشه نتمو اول روشن کردم
رفتم اینستاو منتظر ی دفه اولین عکس که اومد بالا رو دیدم چشمم گرد شد و
دستام میلرزید حس میکردم زبونم بند اومده باورم نمیشد اخه مگه میشد ؟
امید من کناریه دختر دیگه یعنی چی اصلا چرا دست گل دستشون بود تن دختره
لباس عروس اخه مگه میشه عقم نمیتونه اینارو درک کنه یعنی چی اصلا امید که
نامزد من بود ما بهم محرم بودیم یعنی چی
زده بود دنیای عزیزم به دنیام خوش امدی همسرم، دنیا؟ دنیا!!!!

اخره یعنی چی بغضم شکست و یدفه زدم زیر گریه با صدا هق زدم یهو در اتاقم
باز شد و مامی و ددی و مهدی اومدن داخل مامی سریع بغلم کردم گوشیهو از
دستم گرفت ی نگا بهش کرد و ی خدا لعنتت کنه گفت و ازم فاصله گرفت

مامی: باز چته اخه؟ اون عوضی ارزش داره؟ بس کن ساره خول شدی؟

صدا سوگند بود: چی شده؟

ددی: برید بیرون همه

همه رفتن بیرون

هیچ کس کنارم نمود

صدا بسته شدن در اتاق اومد انقدر گریه کردم تو تنهایی خودم که متوجه نشدم
چطور خابم برد، چقدر تنها و بی کس بودم تو این روزا که بیشتر از هر لحظه
نیاز به حامی داشتم

از جام پاشدم اتاق تاریک بود یعنی من تا شب خابیده بودم؟ دل ضعه داشتم از
اتاق رفتم بیرون کسی جز بابا نبود

ددی: خوبی بابا؟ بشین یچیزی بیارم بخوری

نداشتن و انگار هیچ نقشی تو زندگیشون نداشت تمام زندگی انگار شده بود
تجملات همین !!! اصلا زندگیشون مثل تاریخچه و تمدن چند هزار سالشون نبود

محسن: اینم از رودخونه رسیدیم

پیاده شدیم شب بود اما مشخص بود طبیعت قشنگی داره اطرافش پر از باغچه
های بود که از گلهای مختلف تزیین شده بود داخلشم چراغ بود که توشب روشن
باشه کاملا مشخص بود که این قسمت تهران عجیب برای بهار خودشو آماده
کرده

باهم به سمت پایین رفتیم ی مسیرو پیاده روی کردیم تا اینکه رسیدیم به قسمتی
ریگ و شن بود درست کنار پیاده رو تو قسمت تاریک روشن نشسته بودن

رفتیم کنارشون

محسن: به سلام برو بچرزرزرز

اقا ایرج: تو باز اینجوری سلام دادی؟

محسن: بابا گیر نده دیگه

من: سلام شبتون بخیر

علی هم همینو تکرار کرد

همه یکی یکی سلام دادن

نگار: برایان جان بیا اینجا بشین جا هست

اصلا حوصله این دختر و نداشتم خودم کم اعصاب خوردم دارم اینم اضافه شده
الکی

من: ممنونم خانم نگار کنار علی و محسن همینجا میشینم راحت باشید شما اینو
گفتمو قبل از جواب اون نشستم کنار محسن واقعا با اون شلوار اذیت بودم آگه
شرایط رو میدونستم تیپ ورزشی میزدم

محسن: ساره نیومده؟

مهرنوش: نه پسر من، بی حوصله بود نیومد، موند پیش باباش

لیانا: عمو محسن عمو محسن مامان جون التیی میده آله ساله انقد گیاه کرد تا مرد
مامان جونم گذاشتش رو تخت

با تعجب نگاه کردم به دختر سارا نصف حرفاشو نفهمیده بودم
اروم رو به علی گفتم: چی میگه؟ زبونشو نمیفهم
علی: میگه خاله ساره خیلی گریه کرد بعدشم غش کرد
با صدا تقریبا بلند گفتم: جیییییییییییییییی

همه برگشتن سمت ما علی رو به جمع گفت این باز یکی از فرهنگامارو فهمید
تعجب کرد شما ببخشید جز نگار و نگین کسی نخندید

دلم میخاست مهرنوش بیشتر از ساره میگفت اما نمیدونستم باید چکار کنم عصبی
شده بودمو دیگه اروم نداشتم عجیب دلم واسه این دخترو و اون همه مظلومیتش
میسوخت، نمیدونم شایدم بیشتر از دل سوختن بود کاش یکی از ساره سوال کنه و
یکی جواب بده

انگار خدا بدجور کنارم بود که محسن گفت: خاله مهرنوش لیانا چی میگه
مهرنوش که مثل همیشه سر درد و دلش جلو همه باز بود گفت چی بگم اخه؟

نگار: اینجوری نمیشه بنظر من که نیاز به ی روانکاو داره

علی: تا اونجایی که من روانکاو ساره رو معاینه کردم احتیاجی نداره اون توی
دوران بعد از شکست و این رفتاراش تا ی مدت کاملا طبیعیه، دورشو بگیرید
باهاش مهربون حرف بزنید نزارید تو دلش حرفاش بمونه، همه مثل دشمنتون
باهاش رفتار میکنید تو این مدت ندیدم حتی یکیتون برید پیشش بشینید و باهاش
حرف بزنید نمپرسید که درد و دل کنه شماها همتون با طعنه و کنایه باهاش حرف
میزنید خوب معلومه که نیاید باهاتون درد و دل کنه

روی صحبت دقیقا با تو و سوگند و بقیه دختراس که دیدم تو هرشرایطی میخاید
ازش حرف بکشید، کسی تو این مورد دخالت کرد با اجازه آقای کامیاب و
تخصصی که دارم باهاش برخورد میکنم

نگار: وایااa

پس میدونستن
اما از کجا؟

علی: منظورت چیه؟

سارا: ساره هنوز اینستا امید رو داره انگار، عکس عروسیشو دید امروز تو پیجش

حتما خیلی برایش سخت بوده اون دختر مظلوم حتما الان خیلی تحت فشار بود
حتما خیلی با اون چشمای ساده ش گریه کرده، کاش میتونستم کاری کنم، کاش
خیلی قبل تر میشناختمش، کاش قبل از امید دیده بودمش

فکرش هر لحظه بیشتر ناراحتم میکرد انقدر درگیری ذهنیم زیاد شده بود که دیگه
هیچ توجهی به جمع و صحبتاشون نداشتم اصن به من چه برا تو اصن چکاره ی
اخه چکارررررررره؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد از شام تقریبا ساعت ۱ برای اینکه بچه ها سرما نخورن زودتر همه بلند شدن
که برن خونه

مرجان: اقا برایان ما میخایم بریم پیاده روی شما هم میاید؟
این دیگه چی میگفت؟ اصلا چی میخاستن اینا؟
کنار نگار وسوگند ایستاده بود

سوگند خواهرش به محبت نیاز داره بعد میخاد بره پیاده روی؟ الان ساره باید کی
ارومش کنه؟ خواهراش؟ مادرش؟ اونا اینجا بودن

اصلا چرا نگفتن بریم پیش ساره کنارش باشیم ارومتر بشه فکرش مشغول بشه
چرا نگفتن؟؟؟؟؟؟

با اخم نگاه مرجان کردم اونقدر اخم غلیظ و زیاد بود که هر سه تایی بدون هیچ
حرفی سرشونو انداختن پایین و فاصله گرفتن ، من حوصله این دخترای احمق
نداشتم و نخواهم داشت

محسن: باو ارومتر اخم کن اینا غریبه نیستن
برگشتمو نگاهش کردم

محسن: باشه باشه بابا چته ؟ علی باز این دوستت افسار گسیخت

بی اهمیت به معنی جمله آخرش جهت مخالف تیم متقاضی پیاده روی راه افتادم و
اصلا واسم مهم نبود معنی جمله ی اخر محسن چی بود؟ تو ذهنم فقط دو تا چشم
ساده پر از اشک بود که من عجیب امشب هوس لمس اون چشمارو داشتم

علی از پشت سر صدام زد بر ایان
ایستادم اما برنگشتم
علی: کجا میری؟

من: نمیدونم اما خونه عمو تو نمیم
علی: لجباز نباش شبه اخره فردا دیگه خونت آماده میشه
من: زنگ زد میگی تمام دکور تخلیه کنه از اون خونه
علی: بر ایان
من: همین که گفتم قرار بود امروز عصر تحویل باشه
علی: اخیه تو حرف زور میزنی
من: میگی تخلیه کنه
علی: بر ایان

ایستادم رومو کردم طرفش زل زدم تو چشماشو گفتم: تو خوب میدونی که حرفم
دوتا نمیشه، همین جمله ی که گفتمو بهش میگی، الانم نمیخام بحث ادامه پیدا کنه
ادامه دادم به مسیرم
صدای محسنو شنیدم: باز چشه؟

علی: اعصابش سر خونه خورده که زنگ نزد واسه تحویل زنگ زدم گفت فردا
عصر کامله، میگه بگو تخلیه کنه باهاشون کار نمیکنم
محسن: خیلی بی اعصابه ها
علی: داد نزن میشنوه ی چی بهت میگه ها
بی اهمیت به صحبتا اونا سمت خیابون راهمو کج کردم

چرا او مدم ایران؟ ادمم بشم دل بسته ی دختر عاشق؟ یا او مدم ایرانو ببینم؟ کاش
نمیومدم مغزم قدرت تحلیل ی دختر با خصوصیات ساره رو نداره
ساعت ۳ بود تو خیابون راه میرفتم و علی و محسنم بی صدا پشت سرم
محسن: بر ایان

ایستادم

رسید بهم

محسن: داداش بیا بریم خونه ما

من: خودم خونه دارم جدا از اون هلمت هست

محسن: دستت درد نکنه انقدر غریبه ام

من: ن

پس: نیستم بیا، که اگه نیای میفهمم رو رفاقت باهات اشتباه کردم

علی: بیا بریم ی ذره بش بخندیم کلی تو خاب سوژه حرف میزنه شاید عشق به سوگند و بیشتر اعتراف کرد

فقط ی نیش خند زدم

محسن: کوفت مثلا روانپزشکی بابا ی مشاوره بده پدرم در اومده

علی: بی محلش کن، اینم مشاوره

من: میخای نگهم داری همینجا مشاوره بگیری

محسن: نه دادش من نوکرتم بریم

به سمت خونه محسن اینا رفتیم تقریبا ساعت ۴ و نیم بود که رسیدیم و مستقیم رفتیم

تو اتاق محسن

عادت داشتم شبا لخت میخابیدم وگرنه تا صب خابم نمیبرد

سخت بود با لباس خابیدن اما مجبور بودم فقط پیرهنمو در اوردم

بی اهمیت به صحبتا دستمو گذاشتم رو سرم و چشممو بستم

روز خسته کننده ی بود و پر فعالیت اما خوب خابی به چشمم نمیومد پشت

پلکهای بستم فقط تصویر دوتا چشم بود و تو ذهنم این بود که چرا باید بهش فک کنم؟

به پهلو شدمو دستمو بالشتو گذاشتم رو سرم خدای من فقط تو میدونی الان تو چ حالیه کنارش باش و ارومش کن

هوا روشن شده بودو صدا محسن و علی قطع شده بود پتو رو رو سرم کشیدم تا تاریک بشه چشممو بهم فشار دادم تا شده حتی برای چند لحظه بخابم

نشد خابم نبرد گوشیم برداشتمو تو اینستا لیست فالورا نگین سرچش کردم اومد بالا اما پیجش پرایوت بود ۱۵ تا پست داشت کاش میشد پیچشو ببینم به علی باید بگم اددش که که از گوشی اون ببینمش

ساعت ۱۱ بود که محسن بیدار شد خودمو زدم به خاب از اتاق بیرون رفت
منتظر بودم بودن ما رو اعلام کنه که برم بیرون تقریباً ی ربع بعد از محسن رفتم
بیرون همشون تو سالن بودن

سلام کردم

همه با روی باز و مهربونی جواب دادن و خوش امد گفتن
ایرانیا واقعا مهمان نواز بودن
من: بابت حضور بی اطلاعم عذر میخام
مرتضی: این حرفا ایا چیه منو زخم فقط بخاطر شما اومدیم از ما ایرانیا تعارف یاد
نگیریا

همه خندیدیم صورتو شستمو کنارشون نشستم

علی هم به ما اضافه شد

گوشیشو گرفتمو به اون دختر زنگ زدم

الو خانم زند من پشیمون شدم هیچ خدماتی از شرکت شما نمیخام

زن: اقا براین نگید من تو این دو روز حتی نذاشتم تیمم یک لحظه بخابه و دایم

کار کردن باعث افتخار منه کار باشما

من: طبق قرارداد باید دیروز به من تحویل داده میشد و طبق همون قرارداد بخاطر

بدقولی شما میتونم لغو انجام بدم کلید خونه منو با پیک بفرستید در ضمن هیچ

چیزی از شما داخل خونه ی من نباشه و و باعث افتخار من نیست کار با شما

و قطع کردم

هیچ کدوم از اعضای خانواده محسن حرف نزدن

محسن: برا این بدقولیا تو کار رواجه حالا این دفعه رو بگذر

سوالی نگاهش کردم منظورشوه نفهمیده بودم

علی: منظورش اینه زیاد اتفاق میوفته بد قولی

رو به محسن گفتم: من کاری به این بدقولیا زیاد ندارم یا چیزی که باید توی ی

زمانی که تعیین کردم برای من انجام بشه وگرنه نمیخامش بعد از این جوابم

دیگه کسی حرفی نزد

رو به مهناز گفتم: ممنونم از شما برای امروز به من خیلی محبت داشتید

مهناز: این چه حرفیه پسر م کلی خوشحالیم از حضور تو علی
محسن: برا مهتاب ی دوست داره کارش آماده کردن خونس میخای بهش بگه؟
مهتاب نسبت به همه ی دخترای فامیل علی بهتر بود و خیلی کمتر نگاهی یا
رفتاری ازش دیده بودم
من: خوشحال میشم راهنمایی کنن
مهتاب: میخاین ادرشو بدم برید؟
علی: خوب خودتم بامون بیا دیگه دوستته
با این پیشنهاد علی مهتاب رفت که آماده بشه ،خب خوب بود تلاشش واسه نزدیک
شدن ،

بعد هم ۴ تایی به قصد اونجا خونه رو ترک کردیم

به ادرس مهتاب رفتیمو باهم به خونه من رفتیم و اون خانم گفت در حینی که من
تو خونه ساکنم میتونه کارو دو روزه بهمون تحویل بده دکور رو بهش سفید دادم
و ۴ تایی برای رفع سو تفاهم احتمالی بقول علی به خونه نگار اینا رفتیم
بالاخره منو علی به خونه جدید رفتیم و دوست مهتاب طبق قولش خونه رو
دوروزه به ما تحویل داد

امشب چهارشنبه سوری و من همه رو به اینجا دعوت کردم فرداشب عید قرار
فردا تهران رو برای رفتن به شمال ترک کنیم
میل خیلی عجیبی به دیدنش دارم بعد از اون رستوران دیگه ندیده بودمش امیدوارم
امشب بیاد چون از اون روزی که فهمیده امید ازدواج کرده تو هیچ جمعی شرکت
نکرده و نیست

بعد از جریان خونه، محسن با منو علی خیلی صمیمی شده و این باعث شده من
کمتر با علی تنها باشم و نتونم از علی اماری از ساره بگیرم ، اما خوب بالاخره
تو اتاق وقتی محسن رفته بود دنبال خانوادش از علی پرسیدم:

من به امریکایی : علی خوشحالی مهتاب میاد

علی: زر نزن

من: ...خودتی لعنتی

علی: بنظرت جوابش چیه؟

من: محاله نه بگه

علی: بعد از عید یه فکرای تو سرمه ، تو و ساره ، منو مهتاب چطوره؟

خندم گرفت انگار اومده بودیم ایران متاهل بشیم!

منو دختر ایرانی؟؟؟؟

نگاهش کردم

علی: نمیخایش؟

من: تصور میکنم میخامش ، کاش امشب بیاد

فقط نگاهم کرد میخواست چیزی بگه که زنگ رو زدن رفت سمت سالن

از اتاق امد بیرون به پیشواز مهمانا رفتم

نگار اولین نفر اومد داخل و با شگفتی گفت واییییییییی عزیزم مبارکه خیلی

خوشکلهههههههههههه

دست گل و ازش گرفتمو گفتم ب من لطف دارید خانم نگار

مژده : واییییییییی تو هنوز به نگار میگی خانم نگار ، بنداز دور این رسمی بودنو

پسرم به احترامش سر خم کردم و چیزی نگفتم

همه وارد شدن و علی در و بست

اما ساره بازم نبود

علی: پس ساره؟

سوگند: داره میاد بالا

علی درو باز کرد و گفت خوش امد

دقیقا مثل پسر بچه های تازه بلوغ شده ، شده بودمو حس میکردم قلبم داره با

خوشحالی ناشناخته از سینم میزنه بیرون این حجم از دلتنگی رو تا الان و این سن

تجربه نکرده بودم

در باز شدو وارد شد همه تن چشم شدم

سرش پایین بود و امد داخل چقدر نسبت به هفته گزاشته لاغر تر شده بود
قلبم فشرده شد

اروم با همون طرز خاص س گفتنش گفت سلام
علی: سلام به روی ماهت به چشمونه سیاهت چه عجب یادی از ما کردی خانم
خانما

سرشو بالا گرفت و نگا به علی کرد نیم رخش به من بود
ساره: من همیشه بیادتونم
علی: اره برو جون عمت
عمه خانم با خنده: چکاره عمش داریییییییی؟
همه خندیدن

علی: من پی پی بخورم عمه جانم
همه بازم خندیدند

کفشاشو در آورد و وارد شد و روی مبل کنار مهدی نشست
من: از اینکه حضور دارید خیلی خوشحالم

نگار: وایاااااای برایان دکور همونجور که من دوس داشتم سفید زدی

دلیل رفتاراشو اینجوری جلو ساره نمیدونستم فقط میدونستم دلم نمیخاد ساره فک
کنه من با این دختر رابطه ی دارم برای همین خشک نگاهش کردم و گفتم: ن من
توی دکور دخالتی نداشتی سلیقه مهتاب و دوستش بود

دروغ گفته بودم اما نه مهتاب و محسن نه علی چیزی نگفتن و فقط نگام کردن
خدمتکار شروع به پذیرایی کرد هرکسی مشغول صحبتی شد فقط ساره بود که
اروم و بی صدا به حرفای سوگند که داشت با هیجان تعریف میکرد رو به جمع
گوش میداد

چقدر تفاوت بود بین این خاهرا

اقا ایرج: صب چند حرکت کنیم

عمه خانم: بنظرم ساعت ۱۱ خوبه

کامیاب: اره خیلی لازم نیست صب زود حرکت کنیم

کورس: اما فردا خیلییییییییی شلوغه هاا

عمه: اااا راست میگیا

سهیل: من که میگم امشب بعد از شام حداقل مطمئنیم سال تحویل رسیدیم
کامیاب: زود نیست؟

علی: با این شرایط ترافیک عاقلانس، فک کنم همه وسیله هم جمع کرده باشن دیر
رسیدن بهتره از هرگز نرسیدن اااا ن ن شما برعکس بشنوید
همه خندیدن

مهرنوش: ااره چهارشنبه سوریه خلوتتره بنظر منم امشب بریم
محسن: با این اوصاف شاممونو بخوریم بریم خونه آماده شیم

علی: دقیقا اااااااااااا

دوباره همه خندیدن

نگاش کردم هیچ لبخندی رو لباش نداشت چقدر لباش خوشکل بود و خوردنی !!!
افکارمو پس زدمو نگاهم دادم به جمع
نگار زل زده بود به من، حتما متوجه نگاهم به ساره بود،
چه اهمیتی داره اخه؟

حتی یک جمله هم نگفت کسیم باهاش حرف نزد نمیدونم شاید اخلاقتش همینجوری
بود و همه به این سکوتاش عادت داشتن و فقط برای من عجیب بود و ناراحت
کننده

بعد از شام همه برای جمع کردن وسایل رفتن و فقط منو علی موندیم
علی: چقدر ساکت بودی مثلا میزبان بودیما پدرم در آمد من تو مثل مجسمه نشسته
بودی

من: چقدر ساکت بود

علی: دوشش داری برا؟ از تو بعید این همه توجه اونم به ی دختر
فقط نگاهش کردم خودمم جواب این سوالو نمیدونستم شایدم دوشش داشتم

وسيله هارو جمع کردیم ی پیرهن خاکستری با شلوار تیره ترش پوشیدم و ی
کلاه خاکستری کردم سرم و تا پیشونی کشیدمش پایین و همه موهامو انتقال دادم
زیرش طبق قرار با ماشین رفتیم سمت خروجی شهر به طرف شمال علی پشت
فرمون بود

علی: میخای به بهونه صحبت باش بیارمش تو ماشین؟

من: نه

علی: چرا

من: اول باید تکلیفمو با خودم بدونم

اینو گفتمو ساکت شدم

با تلفن همه بهم اعلام حضور کردن و راه افتادیم همه از کنار هم با تک بوق رد میشدن اونم این وقت شب اجازه ندادم علی بوقی بزنه

جاده بر اساس تصور خیلی شلوغ بود و علی پیش بینی میکرد مطمئنا تا محمود اباد اونجور که علی میگف یکی از شهرها شمال کشور تا فردا ظهر با این ترافیک برسیم

قصد داشتم بی خابی این مدتو تو ماشین جبران کنم و این روزای کنار ساره بودن رو خوب سر حال باشم

ی قرص خوردمو بی توجه به غرای زنانه علی چشامو بستمو خابیدم با تکون دستا ی نفر بیدار شدم

هوووی پاشو برو تو ویلا بمیر رسیدیم

بی توجه به فشا +۱۸ دیگه ی علی از ماشین پیاده شدمو راه افتادم سمت ویلا علی: چمدونت

دستمو تو هوا فقط تکون دادم

بقیه زودتر ازما رسیده بودن و داخل بودن انگار وارد ویلا شدم حدسم درست بود همه انگار تازه رسیده بودن و تو سالن بودن

سلام کردم و نشستم کنار مرتضی

کورس: به ساعت خاب چه عجب پا شدی پسر هیچیم که نخوردی بابا ما سه وعده غذا خوردیم چه خابی داریااا

عادت به عذرخواهی از کسی نداشتم برای همین فقط گفتم: این مدت بی خواب بودم تو ماشین قرص خوردمو خابیدم

مهرنوش: الان گرسنت نیست پسر؟

من: نه ممنونم
اقای ایرج: ویلا به اندازه کافی بزرگ هست اما خوب فک کنم چند نفری باید اتاق
مشترک باشن
علی در حالی که با چمدون هر دومون وارد میشد و درو با پاش مییست گفت: منو
برایان و محسن یه اتاق
مرتضی: مجردا جمعتون جوره ها
محسن: میخای توم بیا
مرتضی: دخترم بی من نمیخابه
علی: مطمئنی دخترت؟

اقای صالحی: ی پدر سوخته بهش گفت ، همه خندیدن اما خوب من معنیشو نفهمیدم
چرا باید بهش بگه پدر سوخته مگه سوخته بود خودش؟!!

عمه خانم: برید تو اتاقاتون بخابید ی دوساعت دیگه تحویل سال سر حال باشید
علی که میگفت شب تحویل ساله
انگار اینو بلند گفتم

که کورش کنارم شنید و با خنده گفت: دو ساعت اصطلاحه حالاها مونده این
اصطلاحات ما ایرانیا رو کامل یاد بگیری

به سمت طبقه بالا رفتیم و محسن اشاره به اتاقی کرد و گفت تا دخترا نگرفتش
بدوید این اتاقه عالیه رو به دریاست

با گفته ی محسن هر دوشون دویدن سمت اتاق و قبل از سوگند و نگار رسیدن بش
سوگند: این اتاق ماله ماست

محسن: ماله ماست

سوگند: گفتم ماله ماست

علی: گفتش ماله ماست

سوگند: خندید و گفت علی مسخره نکن

علی: گفتش ماله ماست مسخره نکردم دختر

نگار: ااا اذیت نکنید، ما این اتاقو میخایم و بد با حالت لوسی که از نظر من چندش
ترین حالت ممکن بود گفت مگه نه برایان

هیچ علاقه‌ی به بحث با این دخترا نداشتم
رو به محسن گفتم من میرم میشینم هر اتاقی اوکی کردید بهم اطلاع بدید و بی
توجه به اون سه تا رفتم

نگار: ااا براین چرا قهر میکنی خوب ماله شما
من: قهر؟ مگه دختر بچه ام؟ برای من اتاقا فرقی ندارن
اینو گفتمو بدون اینکه اهمیت بدم نشستم روی یکی از مبلا
ساره و مهتاب آمدن بالا دست جفتشون وسیله بود
مهتاب: ساره بریم کدوم اتاق؟

همونجور که گیر وسیله هاش بود خدا میدونست چقدر دل دل میزدم که برم از
دستش بگیرم اما جلو خودمو گرفتم

ساره: فرق نمیکنه مهتاب هر کدوم خالی بود بریم
علی: شما دو تا هم دنبال اتاقید؟

مهتاب: ااره

علی: بیاید این اتاق ماله شما

نگار: ااا واس ماست

علی: نگار ۴ سالشونه، واس خودت

اشاره به اتاق اخر سالن گفت بریم این اتاق اینم خوبه ساره و مهتاب شما هم بیاید
این جفتش اندازه دوتاتون هست

با پیشنهاد علی جفتشون رفتن سمت همون اتاق و محسن تو بردن وسیله هاشون
بهشون کمک کرد و من تو دلم ی نفس راحت کشیدم

علی: برا بیا

جلوی دهن باز نگار و چشمای عصبی سوگند و مرجان رفتم سمت اتاق و علی
درو پشتش بست

علی رو به محسن: خدایی عاشق چیه این شدی

محسن: نگو اینجوری

علی: مامانم اینا پس چجور بگم

وسيله هامو توی یکی از کما گذاشتمو رفتم حمام و با ی حوله دور کمر اومدم بیرون

محسن: اوه عجب هیکلییییییی بابا دخترا حق دارن برا من: خفه

محسن: اگه اخلاقت درست بود خیلی خوب میشد

بی اهمیت ی تیشرت و شلوار ست پوشیدمو و کلاه ست رو زدم سرم و تا پیشونی کشیدم پایین ی تیپ بهاره بود سیوشرتم انداختم روش

علی: کجا

من: همین اطراف خابم نمیاد

علی: منم جای تو همه مدت خابم بودم حتما الان جا تخت همین اطراف بودم

بی اهمیت بهش از در خارج شدم هندزفری زدمو رفتم سمت دریا

بعد از خروج از ویلا مستقیم رفتم ساحل روی شنها نشستمو ویدیو کال دادم با

پدر و مادر

من: های مام

مادر: های پسر زیبای من، تمام وجودم تورو میخاد هر لحظه تصور میکنم قلبم

فشرده شده

من: منم خیلی دلتنگتونم و هر لحظه منتظر دیدارم

مادر: برایان تا دوروز دیگر ما ایرانیم

پدر: برایان کجایی

من: همراه خانواده علی به شمال ایران امدم، رسیدید تهران بیاید به شمال شهر

محمود اباد من ادرشو قطع که کردم کامل میفرستم

پدر: باشه پسر، میبینیمت

من: میبینمتون

بعداز ویدیو کال ادرس کامل اینجارو اس کردم برای پدر که دوروز دیگه ایران

بودن اروم نشستمو خیره شدم به روبرو امیدوارم تکلیفم تو این مسافرت با

احساسم مشخص بشه تنها دلیل اومدم این بود که حسم و کشف کنم وگرنه با این

رفتارا نگار خیلی وقت پیش رفته بودم

دریا موج دار بود و نا آرام مشخص بود اون فصلی نیست که بشه حتی تا زانو تو
اب رفت

هم موجدار بود و هم هوا تقریبا سرد بود از جام بلند شدمو برگشتم سمت ویلا ،
انگار همه خاب بودن چون همه جا ساکت و اروم بود به اتاق مشترکم با علی و
محسن رفتم هر دو به بدترین شکل ممکن روی تخت خابیده بودن کوسن روی
مبل رو برداشتمو دراز کشیدم روی زمین

.....
.....
ساره*

هیچ علاقه ی به این مسافرت ندارم به زور مامان اومدم اصلا حوصله این شلوغی
و مهمونیارو ندارم از تایم حرکتمون تا رسیدن به ویلا توماشین خاله مهناز بودم
اونم به اصرار زیاد مهتاب

جدیدا باهم خیلی خوب شده حتی حس میکنم بهم بیشتر از سارا و سوگند نزدیکه
اما خوب نامردیه اگه محبتا و توجه ها این روزای سارا رو ندید بگیرم به پیشنهاد
خود مهتابم قرار شد هر دو تو ی اتاق

باشیم وسیله هامو از تو ماشین بابا که زودتر ما رسیده بودن در آوردمو همراه
مهتاب رفتیم سمت طبقه بالا

همین که از پله ها رفتیم بالا برایانو دیدم روی مبل روبرو نشسته و اون قسمت
سوگند و نگار و مرجانم با محسن و علی ایستاده بودن

از اون شبی که اونجوری تو ماشین داد زد ی ترسی ازش تو دلم افتاده بود اینکه
ادما میتونن چقدر وحشتناک بشن ، جدا از اون غریبه بود و من حتی مستقیم شاید
بیشتر از ۴ جمله باهاش حرف نزده بودم

مهتاب گفت : ساره بریم کدوم اتاق؟

همونجور که گیر وسیله هام بودم گفتم: فرق نمیکنه مهتاب هرکدوم خالی بود بریم
یدفه علی از اون سمت گفت: شما دو تا هم دنبال اتاقید؟
مهتاب :اره

علی: بیاید این اتاق ماله شما
نگار: ر: ۱۱۱ واس ماست
علی: انگار ۴ سالشونه ، واس خودت

اشاره به اتاق اخر سالن گفت بریم این اتاق اینم خوبه ساره و مهتاب شما هم بیاید
این جفتش اندازه دوتاتون هست

با پیشنهاد علی جفتمون رفتیم سمت همون اتاق و محسن تو بردن وسیله هامون
بهمون کمک کرد و رفت درو پشت سرش بست

خیلی وقت بود جلو مهتاب استین کوتاه پوشیده بودم اما خوب بیخیال شدمو ی
تیشرت استین کوتاه و شلوارک ستشو گذاشتم رو تخت و رفتم حمام سریع ی
دوش گرفتمو اومدم بیرون همه ی اتاقا تختا دو نفره بود ، مهتاب خابیده بود اروم
لباسامو پوشیدمو موهای پرپشت حال دارمو دور حوله پیچیدم حتما تو این حوله
فر بودنشون بیشتر میشه و کنارش دراز کشیدمو به ثانیه نکشیده خابم برد

چشمامو که باز کردم اتاق تاریکه تاریک بود چرخیدم و نگاه کردم مهتاب نبود با
دست دورمو سرچ کردم تا اینکه گوشیم زیر دستم اومد برداشتمو نگاش کردم
ساعت ۱۱ بود اوه چقدر خابیده بودم ساعت ۱ سال تحویل بود

از تخت اومدم بیرون و چراغو روشن کردم حوله رو از سرم برداشتم موهام فر
و حالت دار ریختن دورم فرق کج زدم و همونجوری باز گذاشتمش ی هد رنگ
شومیزم زدم جلوی سرم

شومیزم قرمز خیلی خوشرنگ بود با ی شلوارکوتاه پارچه ی که از بقل چاک
ریز میخورد و کمرش سه دکمه بود به رنگ مشکی پوشیدم ی صندل پاشنه دار
قرمز دقیقا هم رنگ شومیزم پا زدم

لوازم ارایشو برداشتمو برای اینکه بی روح نباشم در برابر بقیه دخترای رژ
قرمز زدم به لبم

به خودم تو اینه نگاه کردم دلم به حال خودم خیلی سوخت خیلی بیشتر از خیلی اما
فقط ی لبخند زدمو با گوشی رفتم پایین

از پله ها که پایین میرفتم صداها میومد انگار هرکس با یکی داشت حرف میزد
رفتم پایین و گفتم سلام
عمه: سلام به روی ماهت دخترم
بهش لبخند زدم
و بقیه تک و توک جواب سلام دادن
سارا: ساره واست شامو آماده میکنم بخوری که بعدش بریم لب دریا ما شام
خوردیم
من: دست درد نکنه خودم آماده میکنم

سارا: نه قربونت بیا پیش لیانا که دیونم کرده با بهونه ی تو خودم آماده میکنم
بدون نگاه اضافه ی به جمع رفتم و کنار لیانا نشستم بغلم کرد و گفت ساره ماچم
کن خم شدمو گونشو بوسیدم با زبون خودش گفت: ااا رژتو بردم
فقط نگاش کردم دوباره محکم فشارش دادم بغلم خیلی وقت بود اینجوری بغلش
نکرده بودم درست از همون شب

سارا: ساره بیا

از جامو بلند شدمو باز بدونه نگاه به کسی رفتم سمت اشپزخونه حتی محسن و
کورس و بقیه پسرا هم درست ندیدم کجا نشستن فقط صداشونو میشنیدم
وارد اشپزخونه شدمو پشت میز نشستم اروم گفتم مسی که سارا
نگاهم کرد و با لبخند گفت نوش جونت خواهری و از اشپزخونه زد بیرون
این روزا سارا واسم شده بود مادر دوم و تو بیشتر شرایط کنارم بود سوگندم بود
اما نه به اندازه سارا

اشتها نداشتم اما زیادی لاغر شده بودم ی بسمه ا... گفتمو شروع کردم شام
خورشت بادمجون بود و دست پخت همسر قاسم اقا سرایدار اینجا غذاشو خوب
میشناختم این زن انگار با فلفل غریبه و دشمن بود

غذامو بر خلاف میل کامل خوردمو ظرفامو همون موقعه شستم که گردن زنه
بیچاره نمونه

از اشپزخونه خارج شدم و رفتم سمت سالن پیش بقیه

علی صدام کرد

رو به صدا کردم و نگاهش کردم کنار محسن و دوستش بر ایان نشسته بود
من: بله

علی: تحویل نمیگیری خانم مهندس
با لبخند نگاهش کردم و گفتم اختیار داری
علی: همه چی ردیفه؟

هیچی ردیف نبود هیچی اما خب اروم گفتم: اره و نشستم کنار سارا
کوروش: نظرتون چیه جمع کنیم بریم لب ساحل سال تحویل
خاله مهناز: سرد نیس؟

بچه ها که خابن اتیشم روشن میکنیم و سیب زمینی کبابی تازه یکیمون قرار
واسمون هنر نمایی کنه
سیما: کی؟

حالا اونجا میگم که سوپرایز شه

با پیشنهاد کوروش همه رفتن تو اتاقاشون که لباسه گرم بپوشن منم ی کپشن قرمز
کوتاه انداختم رو شومیزمو با مهتاب زدیم بیرون

یا کپشن دستمون بود یا پتو و یا خوراکی و رفتیم طرف ساحل مرتضی و محسن
داشتن اتیش درست میکردن و علی کمکشون میکرد

همه دور تا دور اتیش نشستیم کنار هم من کنار بابا و عمه نشستم یعنی در واقعه
وسطشون، نگاه به ساعت کردم فقط ۵ دقیقه به تحویل سال مونده بود تحویل سال
بی امید مثلا قرار بود سومه عید عروسیمون باشه اما خوب نمیدونم کدوم یکی از
روزای اسفند هاها هاها به تفکر من خندیده بود و امید واسه همیشه کرد برای
دنیا

خیره شدم به اتیش الان داشت چکار میکرد یعنی الان به دنیا تبریک میگفت؟ دنیا
جای من توی خانوادشون به عنوان عروس امید بود؟ همونجوری که منو بوسید
میبوستش؟ رو همون تختی که من خابیدم بزور تو بغلش جاش میده؟ چشم پر از
اشک شده بود و دلم درست مثل این اتیش

صدا دست و هوراا اومد همه شروع کردن روبوسی حتما تی وی سیار علی
تحویل سال رو اعلام کرده

از جام بلند شدمو ایستادم تا مثل بقیه روبوسی کنم این عید مثلا مبارک رو بگم
مبارک!

اول از همه با عمه روبوسی کردم با مهربونی تو گوشم گفت الهی اخر عاقبتت به
خیر باشه دختر خوشکلم و محکم بوسیدم

و بعد روبوسی و تبریک به بابا

نگاهم رفت سمت برایان با تعجب زل زده بود به بقیه انگار خیلی واسش تازگی
داشت که با تعجب نگاه میکرد علی رفت سمتشو دستشو فشرد و شروع کرد
باهاش حرف زدن حتما داشت اداب و روسوم ایران رو بهش توضیح میداد
بعداز تبریک همه به هم دوباره نشستیمو کورش گفت سیب زمینی بزنیم همه با
جیغ و دست گفتن اره

مهدی و کورش سیب زمینی ها رو در آوردن و به هرکی یکی تعارف کردن

منم یکی گرفتم دستمو شروع کردیم به خوردن

کورش همونجور که میخورد گفت خووووب بچه ها هنرمندمون میخاد بخونه

متوجه شدم منو میگه اما به رو نیوردم اصلا حوصله خوندن نداشتم سرمو پایین
تر کردم و شروع کردم با سیب زمینی تو دستم بازی کردن

علی:ساره خانم با شما بودا خودتو نزن اون راه

نرگس:ساره اگه فک کردی در رفتی کور خوندی

اقا ایرج : امشب دلم هوس اون صداتو کرد دختر باجناب نمیتونی در بری

من: اچه

مرتضی: اچه بی اچه گیتارمو آوردم که خودم بزنیم تو فقط بخونی الکی بهونه
نیار

رو به جمع کردم بی احترامی بود نه گفتن بیشتر ،رو به بچه ها گفتم خوب چی بخونم؟

نگین: فرزاد فرخ / هوای تو

با اصرار و خواهش بقیه مرتضی شروع کردن زدن:

رو به نگین کردم و خوندم :

به هوای تو من تو خیال خودم بی تو پرسه زدم

منو برد به همان شبی که به چشای تو زل میزدم

نگاه به نگار و مهتاب کردم و خوندم

من به دنیای تو با این احساس ناب عادت کردم عادت کردم

بعد از آن شب سرد هر نگاه تورا عبادت کردم

نگاه سوگند و مامان و محسن کردم و خوندم

اه که نبودت به من آتش جان زد

سوختم از این عشق که تورا بی وفا کرد

من شدم آن کس که روم پی مستی قلب مرا تو شکستییییی

سرمو به بالا گرفتم و خوندم یاد امید افتادم

دل به تو دادم که غم برهانی نشوی تو همان کس

که به درد بکشانی

کاش که شود باز که ی روز تو بیای و بمانی

همه زل زده بودن بهم ساره خودتو کنترل کن اشک تو چشم جمع شده بود ساره

غرورتو حفظ کن نگاه کورش و سیما کردم و خوندم :

حال که دگر که مرا تو نخواهی تو بگو چه کنم که حوایت برهد ز سرم ؟

تو ندانی که خود که تمام منی من همان که نتوانم تورو از یاد ببرم

دست گذاشتم رو سینمو خوندم

بعدا ز انهمه زخم که به جان من افتاد تو به تسکین دل یار دگر بودی

من به جان بخریدم که بمیرمو اما بررسی به کسی که به آن دل داده بودی دل داده

بودی دل داده بودی

رو به علی و مرجان خوندم :
اه که نبودت به من اتش جان زد سوختم از این عشق که تورا بی وفا کرد
به اسمون نگاه کردم و خوندم
من شدم ان کس که روم پی مستی قلب مرا تو شکستی
نگاه خاله نادیا و خاله مزده کردم و خوندم
دل به تو دادم که غم برهانی نشوی تو همان کس که به درد بکشانی
نگاهمو دادم به خاله مهناز و اقا ایرج و خوندم:
کاش که شود باز تو بیای و بمانی
اهنگ که تمام شد همه شروع کردن دست زدن
سارا: وای ساره منم بهت افتخار میکنم ابجیه خوشکلم صدات فوق العادس
علی: دختر تو بی نظیری هر وقت صداتو گوش میدم حس میکنم توی کنسرت
بزرگ نشستم
همه شروع کردن تعریف کردن
من: اونجورا هم که میگید نیست
عمه: دختر بی نظیر میخونی

.....
.....
برایان*

باورم نمیشد این صدای ساره باشه یعنی انقدر با استعدادده؟ اصن تا الان صداش
کجا بود؟ چرا تا حالا علی بهم از صداش نگفته بود
از اینکه همه اینجوری تعریف میکردن از صداش عصبی شدم اصلا چرا باید
مرکز توجه همه بشه من متنفرم از این موضوع دلم میخاد فقط توجه من بش
باش

اقا ایرج: ساره بابا شروع کن
ساره: نه دیگه مرتضی میخونه
مرتضی: صدا منو با صدا خودت مقایسه میکنی؟ بخووووووووون
مهناز: ساره خاله هاید هاید خون واس ماهها بعد جوونی بخون

ساره:چشم

مهرنوش:ساره مامان سوغاتو بخون

مرتضی شروع کرد زدن

زل زد به دستای مرتضی

شروع کرد

کسی حرف نمیزد و همه نگاهش میکردن

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از ی شهر دور که از همه دنیا میاد

دستشو گرفت بالا خیره شد به روبروش که کسی ننشسته بود نگار فکرش اینجا

نبود:

تا وقتی که در وا میشه لحظه ی دیدن میرسه هر چی که جادس رو زمین به سینه

ی من میرسه

دست گذاشت رو سینشو خوند:

اههههههههههههه ای که توی همه کسم بی تو میگیره نفسم اگه تورو داشته باشم به

هرچی میخام میرسم

به هرچی میخام میرسم

وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم

گلهای خاب الوده رو واسه کی بیدار بکنم

دسته کبوترای عشق واسه کی دونه بیاشه؟

مگه تن من میتونه بدون تو زنده باشه

رو به جمع کرد و خوند:

ای که توی همه کسم بی تو میگیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچی میخام میرسم

سرشو رو به اسمون کردو خوند از ته دل

عزیزترین سوغاتی غبار پیراهنه تو عمر دوباره ی منه دیدن و بویدن تو

چشماشو بست و خوند

ن من تورو واس خودم نه از سر هوس میخام

عمر دوباره ی منی تورو واسه نفس میخام
با همه ی وجودم ته دلم حسودیم شده بود حتما یاد امیدش افتاده که انقدر با احساس
از ته دل میخونه!

ای که توی همه کسم بی تو میگیره نفسم اگه تورو داشته باشم به هرچی میخام
میرسم به هرچی میخام میرسم

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد
انگار که نه از ی شهر دور از اون سر دنیا میاد
ای که توی همه کسم بی تو میگیره نفسم اگه تورو داشته باشم به هرچی میخام
میرسم

تمام شد اما انگار اینجا نبود حس میکردم داره تو ذهنش چیزیه مرور میکنه همه
فقط نگاش میکردن

یه دفه علی گفت: عالی خوندی مگه نه بچه ها؟
همه مثل اهنک قبلی شرو به تعریف کردن
فقط سرشو بالا کرد و گفت ممنونم
چرا حس میکردم چشماش پر از اشک؟؟؟

جو بهم ریخته بود انگار که با بلند کردن سرش و دیدن چشماش همه ساکت شده
بودن

یه دفعه عمه خانم گفت :

بچمو ادیت کردید اخه چقدر واستون بخونه ولش کنید
اقای صالحی: دخترم ممنونم بابت اهنگای خوبی که خوندی منو به گذشته بردی
حرف نمیزد فقط نگاه اونیه که باهاش حرف میزد، چرا حس میکردم پر از
بغضه؟ عصبی شده بودم به علی نگاه کردم پر از اخم
نگاهم کرد

یدفه رو به جمع گفت: خب خب خب نظرتون راجبه ی وسطی تو این هوا چیه
؟؟؟؟

همه با داد و جیغ موافقتشون اعلام کردن اما اون فقط نشستنه بود و خیره شده بود
به اتیش

عمه خانم دستشو فشرد : اروم بهش چیزی گفت که من از این فاصله هیچی
نفهمیدم

یدفعه از جاش بلند شد و رفت با نگاهم تو اون داد و بیدا و شلوغی بچه ها دنبالش
کردم رفت سمت ویلا
کاش میشد برم دنبالش کاش میشد باهانش حرف میزد
مهدی: براین توم پاشو بیا دیگه
همینم اومه بود با این دختر بچه ها از این ور به اون ور بدووم رو به مهدی گفتم
متاسفم شما بازی کنید

و بلند شدم که برم سمت ساحل که نگار اومد جفتمو با شوق گفت براین بیا کلی
خوش بگذرونیم وسطی خیلیییییییی حال میده

همونجور که زل زده بودم به دریای تاریک گفتم: به مهدی گفتم که بازی نمیکنم
اصولا من یه حرفو دو بار نمیزنم خانم و در مقابل نگاهای پر تعجب همه رفتم
سمت ساحل

علی: نگار هزار با بت گفتم اهل بازی نیست هی گیر بده بش حالا خوبه باهات
اینجوری حرف زد

نگار: کلا همیشه قاطی داره نمیدونم باید دیگه چکار کنم اه ، من نمیام بازی
خودتون بازی کنید

دیگه بخاطر فاصله ی که ایجاد شده بود صداشونو نشنیدم

ساره*

مامان گفت "سوغات بخون از مرحومه هایده "

با همین جمله منو برد سمت همون روزی که برای اولین بار جلو امید خوندم همون ماشین پارک کردنش بخاطر گوش دادن صدای من و طمع اغوشش برای اولین بار ، اومد زیر پوستم پوستو مور مور کرد و قلب شکستمو لرزوند اما به احترام جمع شروع کردم هر قسمتی از اهنگ رو که میخوندم حس میکردم امید که رو بروم نشسته حس میکردم آگه سرمو بگیرم پایین و ادامه بدم امید که داره با لبخند گوش میده صدامو دلم میخاست اشکاا و بغضی که تو صدام رو راحت رها کنم کاش امید بود کاش ، کاش ماله من بود کاش هنوزم به من فقط میگفت خانومم

اهنگ تمام شد اما بغض من بیشتر شد نمیدونم چرا همه ساکتن یعنی الان قیافه ی من انقدر ضایعس؟ ی دفه علی گفت : عالی خوندی مگه نه بچه ها؟

همه شروع به تعریف کردن

سرمو بالا کردم و گفتم ممنونم

چشمام شده بود پر از اشک نمیتونستم پلک بزدم میترسیدم اشکام بریزه

عمه :بچمو اذیت کردید آخه چقدر واستون بخونه ولش کنید

اقای صالحی:دخترم ممنونم بابت اهنگای خوبی که خوندی منو به گذشته بردی

نمیتونستم حرف بزدم میترسیدم بغضم بترکه فقط نگاه اونی که باهام حرف میزد میکردم ، علی یدفه رو به جمع گفت: خب خب نظر تون راجبه ی وسطی تو این هوا چیه ؟؟؟؟

همه با داد و جیغ موافقتشون اعلام کردن اما من خوشحال از دخالت علی که

توجه ها رو از سمت من منحرف کرده بود خیره شدم به اتیش

عمه دستمو فشرد : اروم تو گوشم گفت برو مادر برو تو ویلا یه ذره استراحت کن ، انگار عمه خوب حالمو درک کرده بود ، از مشغول بودن و سر و صدا بچه

ها استفاده کردم رفتم سمت ویلا درو باز کردم رفتم سمت اتاق مشترکم با

مهتاب درو بستم کاش تو اتاق تنها بودم حیف دراز کشیدم روی تخت رفتم به

همون ساعت و وقت تو ماشین با امید ، کاش پیشم بود ، یعنی الان کجاست؟ به

دنیا چی میگه؟ چکار میکنن؟ یعنی دنیارو بغل میکنه؟ وای خوشبحال دنیا چقدر خوشبخته

انقدر اروم و بی صدا گریه کردم که نفهمیدم چجوری خابم برد

برایان*

نیومد دیگه نیومد

صدای جیغ و داد بازی تمام ساحلو برداشته بود بی حوصله تر از این بودم که برگردمو ببینم کیا دارن بیشتر از همه جیغ میزنن تمام فکر توی یکی از اتاقای این ویلا جا مونده بود

بی حرف و اطلاع به کسی برگشتم تو اتاق مشترکم با علی و محسن از کنار اتاقش که رد شدم ی نگاهی انداختم به درش اما بسته بود و سوسه باز کردن در داشت دیونم میکرد پا تند کردم و وارد اتاقم شدمو درو بستم

لباسامو در اوردم شلوارک تک پوشیدمو رو زمین خابیدم

از خاب بیدار شدم نگا به ساعت دیوار کردم ۷ بود، علی و محسن رو تخت بودن اصلا متوجه نشدم کی اومدن دیشب با اون اکتیو بودن مطمئنا تا ظهر خابن ست ورزشی خاکستری با کلاه تا پیشونی، پوشیدم از اتاق و بعد هم ویلا زدم بیرون، با حالت دو نرمشی رفتم سمت ساحل باد خنکی از سمت دریا میزد به صورتم رو به دریا ایستادم و حرکتا نرمیشمو شرو کردم خیلی دلم برای باشگاه اختصاصیم توی امریکا تنگ شده بود برگشتیم تهران تا مدت اقامت باید حتما ی باشگاهی برم

تقریبا ۴۵ دقیقه ورزش کردم و چون واقعا جای رو نمیشناختم برای خرید نان صبحانه نرفتم

وارد اشپزخونه شدم ی خانم مینسال که همسر نگهبان اینجا بود و همراه ی دختر جوان تو اشپزخونه بودن احساس کردم با حضورم خجالت شدن بی حرفم اومدم برم بیرون که زن گفت: اقا نه نرید بفرمایید صبحانه آماده کردم براتون

رک گفتم: میرم که خجالت نداشته باشید

زن که اسمشو نمیدونستم گفت: نه اقا راحت باشید توروخدا ما راحتیم

بی حرف پشت صندلی نشستمو از دختری که برام چای آورد تشکر بلندی کردم
هنوز شروع نکرده بودم که آقای کامیاب و اقا ایرج وارد شدن به احترامشون از
صندلی بلند شدم

کامیاب: برایان میبینی چه تنبلن مثلا اومدن مسافرت حالا تا ۲ تا ۳ میخابن
ایرج: وقتی تا ۴ تو حیاطن بایدم همین جور باشه
کامیاب: این اقا هم دیر خابید چطور الان بیداره تازه ورزششم کرده ؟
ایرج: چون ایرانی نیست

هردوبا صدا خندیدن حتی اون زن و دختر
من: به من محبت دارید، من فقط چون صبا عادت به ورزش دارم زود بیدار میشم
کامیاب: حداقل علی رو مثل خودت میکردی، ایرانی جماعت تو این کارا فوق
العاده تنبله

راست میگفت همیشه علی تنبل بود توی ورزش صبح
چای و اب پرتغال آقای کامیاب و ایرج اقا رسید
و هر سه شروع کردیم به صبحانه و بعد به پیشنهاد اقا ایرج نشستیم پای شبکه
منو تو ماهواره
از صحبتاشون خیلی سر در نمیوردم راجبه ایران و شرایط کار بود بی اهمیت
اینستاگرامو باز کردم

وارد پیجم شدم واقعا دیگه خسته کننده بود این تعداد دایرکت از این همه ادم بدون
باز کردن هیچ دایرکتی پیج ساره رو سرچ کردم، بیو چیزی نزده بود، اوووو
پسر کاش میتونستم برم ببینم چیه تو پیجش، از حواس پرتی خودم واسه پیگیر
نشدن از گوشی علی ناراحت شدم

تایم میگذشت و یکی یکی بقیه بیدار میشدن و واسه صبحانه میرفتن اما هنوز
ساره پایین نیومده بود

به پیشنهاد جمع رفتیم ساحل والیبال که بعد از ناهار ماهی کبابی مخصوص شمال
، بعد از ظهر رو تو شهر بچرخیم

بقول مرتضی دیر شده بود و تایم جنگل رفتن نبود جز اون هوا هم بارون داشت.

و بی توجه دویدم طرفش انقدر تند میدویدم که صدای داد و فریاد علی و مهدی پشت سرم فقط انگار اوا بود

رسیدم ،

نبودش ساره نبود

نگاه کردم نبود

نبود اونجا

همه رسیدن لبه ساحل

دوباره با صدا بلند داد زدم سارررررررررررر

مهرنوش : وااااااای کامیاب بچم

علی: الان اینجا بود

سارا: پس کوش کجاس مهدی یکاری کن نکنه بابا رفتی

عمه: یا خدا برید برید تو دریا بچمو اب نبره

مهرنوش و اقای کامیاب افتاده بودن رو زمین و سوگند مادرشو بغل کرده بود

محسن: ما که نمیتونیم بریم تو اب دریا طوفانی زنگ بزنی غریق نجات بیاد

نمیتونستم نمیتونستم تا چشم کار میکرد دریا رو نگاه کرده بودم ساره نبود

سیوشرت ورزشیمو در آوردمو دویدم سمت دریا

یکی اویزون شد از پشت بهم نگار بود :برایان نرو دریا طوفان اب

میبرت

محکم پرتش کردم عقب

صدای داد علی و نادیا چند نفر دیگه میمود که داد میزدن نرووووو نرو

الان غریق نجات میرسه نرو دریا طوفانه

پریدم تو اب و همون سمتی رفتم که ساره رو آخرین بار دیده بودم انقدر

طوفانی بود که هر بار باهر موج به ی طرف پرت میشدم خدایا ساره کجاست؟

خدایا تورو به علی ساره رو بهم بده خدایا تنهانش نمیزارم کمکم کن مخالف

موجای بلند به رو برو شنا کردم رفتم تو عمق و بدشم زیر احساس میکردم

بدنم سر شده و هجوم اب رو که میخورد به تنم حس نمیکردم نفس کم آوردمو

اومدم رو اب انقدر از ساحل دور شده بودم که ادمای تو ساحل برام مته ی نقطه سیاه بودن نفس گرفتمو دوباره رفتم زیر اب

این دفه رفتم سمت موجای بلند حتما با خودشون بردنش اون سمت شنا کردم اون سمت یدفه موهاشو دیدم موهاش که شناور بود به سرعت شنا کردم سمتش خودشو رسونده بود به ی سخره و محکم بغلش کرده بود مشخص بود سخره بلنده و بخاطره این بالا اومدن ابه که رفته زیر دریا

پشتش ب من بود اروم گفتم ساره
یه دفه برگشت و ترسیده نگاهم کرد

دلم برای مظلومیت چشماش سوخت ، اما از عصبانیت کم نکرد دختره ی احمق فکر خودکشی زده به سرش با خشونت بغلش کردم
اومد حرفی بزنه که با فریاد گفتم خفه شو

دستم که به تنش خورد وسط اون اب، توی این هوا ،گر گرفتم نگاه کردم تنش نبود هیچ بلوزی تنش نبود ،با سوتین بود یه سوتین قرمز ،من که زن تو کشورم لب دریا و خیابون اینجوری حتی بدتر زیاد دیدم پس چرا الان به این حال افتادم با دیدنش ؟باید عادی برام باشه ، نکنه با جریان اب از تنش در امده چشمم به دستش خورد انگار ضرب دیده بود نمیدونم شایدم انگار سوخته بود !!
اره انگار سوخته بود نگاهم به دستش بود که خودشو جمع کرد همین باعث شد دستش از سخره ازاد شه و تو اب فرو بره سریع بغلش کردم با ی دست فشردمش به سینمو و با اون دستم سریع تی شرتمو در اوردم هیچی نمیگفت فقط با وحشت نگاهم میکرد ، با خشونت تمام نشوندمش رو سخره با پا کنترلش کردم و تی شرتمو کردم تنش بازم هیچی نگفت فقط نگاهم میکرد نگاهش دیونه کننده بود حس میکردم کنترل خودمو دیگه جلوش ندارم برای اینکه حرکت اضافه ی نرم بغلش کردم راه افتادم که راه اومده رو برگردم

کاملا تو بغلم بود و این خلاف اعتقادتم بود اما اما اون ساره بود نه هیچ کس دیگه انگار خجالت داشت که سعی میکرد از اغوشم فاصله بگیره محکم فشارش دادم به خودمو با عصبانیت گفتم تکون بخوری بیشتر فشارت میدم به

خودم با چشمای گرد شده نگاهم کرد تو چشماش پر از اشک بود نگاهمو از چشماش گرفتمو فرستادمش روی کمر و با اخم گفتم برو رو کمر که زیر اب نیای نفس کم میاری اینجوری، فقط نگاهم کردم با فریاد گفتم: با تو بودم

بی صدا و مظلوم رفت روی کمرم دستاشو خودم دور گردنم حلقه کردم پاهاشو دور کمرم فقط خدا میدونست تو اون سرما تو اون هوا چجوری بدنم داره زیر دستای گرمش اتیش میگیره از این نزدیکی بااین دختر بچه دارم دیونه میشم

"خدا کنه هیچوقت این مسیر تمام نشه"

هرچی به ساحل نزدیک میشدیم همه که زل زده بودن به دریا رو بهتر میدیدم انگار امبولانس و غریق نجات هم خبر کرده بودن دستمو برای دادن ارامش بهشون ی لحظه بردم بالا و دوباره خودم رفتم زیر اب و ساره رو سعی کردم رو کمرم روی اب نگهدارم که نفس کم نیاره

رسیدیم ساحل همه به حالت دو اومدن طرفمون من فقط ی شلوار پام بود و نیم تنم لخت، ساره هنوز روی کمرم بود که کامل از اب بیایم بیرون مهربانش: ساره مامان خوبی

انقدر اروم گفت خوبم که تصور میکنم انگار داشت تو گوش من اروم حرف میزد

کامیاب: برایان چجور ازت تشکر کنم تا اخر عمرم بهت بدهکارم

همه تو ساحل ایستاده بودن و هیچی نمیگفتن پام که رسید به شنا ایستادم سری حلقه ی دستاشو دور گردنم باز کرد و پاشو صاف کرد که به زمین برسه اما خوب کوچولو بود تا من خم نمیشدم پاهاش به زمین نمیرسید انقدر ازش عصبی بودم که باید باید باید خودمو خالی میکردم و ولش میکردم خم شدم اومد پایین برخلاف عقایدیم با بالا تنه لخت جلوی همه ایستاده بودم و این مطمئنا الان از نظر علی هم عجیبترین اتفاق ممکنه! چه برسه خودم، مادرشو خالش همراه بقیه اومدن سمتمون مامانش دست دراز کرد که بغلش کنه تو ی

آن برگشتمو جلو همه محکم زدم توی گوشش انقدر یه دفه ی و سریع این کارو کردم که تعادلشو از دست داد و خورد زمین صدای جیغ از پشت سرم شنیدم انگار بقیه جای اون جیغ کشیدن از عصبانیت فکم میلرزید آگه اون سخره نبود الان چی شده بود؟ حتی نمیتونستم بهش فکر کنم ، هیچ کس جلو نیومد حتی پدرش !

دستشو روی صورتش گذاشت و با تعجب سرشو برگردوند طرفمو نگاهم کرد ، انگشت اشارمو تهدیدی بردم بالا و فریاد زدم آگه یکبار دیگه فقط یکبار دیگه به خودت اسیب بزنی باهات کاری میکنم که دیگه جرات نکنی به اون لعنتی حتی فکرم کنی قسم میخورم ساره بلندتر فریاد زدم قسم میخورم اینو گفتمو در مقابل چشمای پر تعجب همه با همون نیم تنه لخت رفتم سمت ویلا

علی: براین

فریاد زدم سمت من نیا

دیگه هیچ صدایی نشنیدم الان باید سردم بود و میلرزیدم اما تمام تنم مثل کوره بود هنوز لمس دستاشو دور شونه هام حس میکردم هنوز حرارت پاهاش پهلومو میسوزوند

مستقیم با همون شلوار رفتم زیر دوش وچشامو بستم مظلومیت و ترس و اشک تو چشماش ی لحظه رهام نمیکرد کاش دستم میشکست کاش میشکست کاش میکشت و روی صورت بی گنااهش پایین نیومد انقدر بهم فشار وارد شده بود که دستیو که باش تو گوشه ساره زده بودم محکم زدم توی ایینه ی حمام و با صدا خورد شد و ریخت کف حمام دستم شد پر از خون اما هنوز از خودم بابت اون سیلی متنفر بودم

یدفه صدای علی رو شنیدم: براین براین چی شد براین خوبی ؟ براین لعنتی جوابمو بده و در و باز کرد کف حمام پر از خون بود

علی :با خودت چکار کردی براین؟

اینو گفت سریع از اتاق خارج شد

چند لحظه بعد با مهتاب برگشت

منو برد بیرون رو به مهتاب گفت باید بخیه بخوره تو میتونی یا ببریمش
بیمارستان؟

با همون تن خیس مرتضی و مهدی و اقا ایرج مجبورم کردن دراز بکشم
که مهتاب دستمو بخیه کنه هیچ کس نپرسید دستت چی شده؟ حتما خودشون
فهمیده بودن اینو وقتی فهمیدم که کورش به محمد گفت برو بگو قاسم اقا بیا
شیشه ها رو از تو حمام جمع کنه

محمد: باش

چشمامو بسته بودم اما صداشونو میشنیدم ، دستم حسی نداشت انگار سر بود
ی لحاف نداختن روم نمیدونم کی اما انداخت تو دلم ازش ممنون بودم چون با
بالا تنه لخت جلو مهتاب بودم جدا از اون احساس شدید سرما داشتم

ساره کجا بود؟

حالش خوب بود؟

کاش خوب باشه!

انگار با سرم بهم ارام بخش تزریق کرده بود که خابم برد

.....
.....
ساره*

از خاب که بیدار شدم مهتاب نبود نگاه به ساعت کردم ۳ بود اووووف
خابمو اوردم شمال از تخت رفتم پایین و ی دوش ۵ دقیقه ی گرفتم ، ی شومیز
مشکی با ی شلوار سفید کوتا پوشیدم موهامو کامل گوجه کردم بالابستم ی
مرطوب کننده به دستم زدمو از در رفتم بیرون

کسی تو ویلا نبود از پنجره نگاه کردم داشتن تو ساحل والیبال بازی
میکردن تو اشپزخونه رفتمو ی نون تست برداشتم خامه و مربا زدم بش ، کنار
پنجره ایستادم خوردمش ، بارون نم نم بود هوس ساحل کردم از ویلا زدم
بیرون برای اینکه کسی نبینم یجورایی دزدکی رفتم نمیخاستم کسی ببینه منو
حوصله جمعو نداشتم، رسیدم به ساحل خیلی سرد بود اما خوب هوسه بازی

پاهام تو ابو کرده بودم سندلمو در اوردمو پاهامو گذاشتم تو اب دریا طوفانی بود اما خوب من که نمیخاستم شنا کنم فقط میخاستم پاهامو بزارم تو اب ،جلوتر رفتم اب دریا کلا اومده بود بالا پاهام تا زانو توی اب رفته بود زل زدم به اسمون داشت بارون میبرید ،چشامو بستمو گفتم خدایا کمک کن امید و فراموش کنم و قلبمو اروم کن ی دفه یکی با صدای بلند اسممو صدا زد برگشتم به طرف صدا ،تا اومدم بگم بله زیر پام خالی شد و همزمان رفتم زیر ی موج خیلی بزرگ

شنا بلد نبودم ترسیدم ،نمیتونستم خودمو بکشم بالا با هر موج میرفتم زیر اب و تا فاصله موج بعدی رو اب میموندم تا اومدم جیغ بزنم ی موج خیلی بلند پرتم کرد قسمته دیگه رفتم زیر اب حس کردم دارم پر از اب میشم بزور خودمو کشیدم بالا شومیزم از تنم در اومد اومدم بگیرمش که دوبار رفتم زیر اب دریا داشت منو با خودش میبرد جلو نمیدونستم دارم کجا میرم دیگه اهمیت نداشت ، این دنیا چی برای من داشت که واس زنده بودنم تلاش کنم ، امید که نیست منم نباشم به جهنم ،خانوادم که خیلی برایشون مهم نیستم با موجا بالا پایین میشدم یدفه ترس از قبر و تاریکیش افتاد تو دلم من از قبر میترسیدم از اینکه موجا منو بفرن پیشه کوسه ها، دریا کوسه داره؟ کوسه نیاد برام ، من تنهای میترسم، ی ترس عمیق افتاد تو دلم ، قبر، کوسه، ته دریا، مار های بزرگ، تاریکی ، یدفه رسیدم به ی سخره ی بلند هر دو دستمو محکم گرفتم بهش ، اگه تاریک بشه و پیدام نکنن چی؟ اخه کسی ندید من اومدم دریا، کوسه ها نیان برام منو زنده زنده میخورن؟چند ساعت دیگه تاریک میشه؟اشک تو چشم جمع بود ،یدفه یکی از پشت اسممو صدا زد : ساره برگشتم نگاهش کردم براین بود

تن صداش مثل همونی بود که از دور تو ساحل صدام کرده بود اونم با همین لهجه ی خاص گفته بود با فریاد ساره،

با عصبانیت و پر اخم فقط نگام میکرد ، خاستم توضی بدم که نمیدونم چجور زیر پام خالی شد که با همون عصبانیت داد زد خفه شو

ی دفعه بغلم کرد ، گر گرفتم تو اب تازه یادم افتاد شومیزم از تنم در اومده انگار اونم متوجه لختیم تا اولحظه نشده بود که با تعجب به تنم نگاه کرد خجالت کشیدم که با سوتین جلوش ایستادم ، زل زده بود بهم از خجالت اومدم خودمو جمع کنم که جلو سینه هام گرفته بشه که دستم از سخره ول شد و تو اب رفتم ، سریع بغلم کرد و فشردم به سینه ی پهنش احساس میکردم اتیشه تو سینش انقدر که داغ بود با ی دستش منو فشرده به سینشو با دست دیگش تی شرتشو در آورد با وحشت نگاهش کردم سریع منو نشوند روی سخره و تی شرت خودشو نا ملایم کرد تنم ، فقط نگاهش میکردم ، بغلم کرد و حرکت کرد ، کامل تو بغلش بودم ، باورم نمیشد این همون برایانی که تو مهمونی و دورهمی سرشو بالا نمگیرفت که چشمش به نامحرم نیوفته همون برایانیه که نمازش قضانمیشه ، سعی کردم از اغوش پیام بیرون حس بدی داشتم ، محکم فشارم داد بخودش که تکون نخورم ، پر اخم نگاهم کرد و گفت تکون بخوری بیشتر فشارت میدم چشمم گرد شد اشکام بیشتر شد چقدر حقیرم که اینم با منت کمکم میکنه اگه شنا بلد بودم لازم نبود این غول تشن سگ اخلاق کمکم کنه ، تکونم داد و فرستادم سمت کمرش با اخم گفت برو رو کمرم اینجوری نفس کم میاری ، فقط نگاهش کردم که با داد گفت : با تو بودم

بی صدا رفتم روی کمرش دستامو خودش دور گردنش حلقه کرد و پاهامو دور کمرش فقط خدا میدونست چقدر معذبم

به ساحل نزدیک میشدیم همه انگار تو ساحل بودن، یعنی همه میدونستن و دیدن من داشتم میرفم تو اب واس همین صدام کردن انگار امبولانس هم بود برایان دستشو ی لحظه برد بالا و دوباره رفت زیر اب و من رو روی اب نگهداشت

رسیدیم ساحل همه به حالت دو اومدن طرفمون لباسی تن برایان نبود از خجالت سرخ شده بودم از اینکه لخته و من به گردنش اویزونم، پس چرا منو زمین نمیزاره

مامان: ساره مامان خوبی

انقدر اروم گفتم خوبم که نمیدونم شنید یا نه وای کاش منو بزاره زمین نگار
زل زده بود به ما

بابا : برایان چجور ازت تشکر کنم تا اخر عمرم بهت بدهکارم

همه تو ساحل ایستاده بودن حتی عمه با اون پای دردش رسیدیم به شنا
ایستاد سری حلقه ی دستامو دور گردنش باز کردم و پامو صاف کردم که به
زمین برسه اما نرسید باید خم میشد زیادی بلند بود جلو همه اینجوری معذب
بودم مخصوصا که تی شرتش که مثل ی مانتو گشاد و بلند برای من بود! تنم
بود و اون بالا تنش لخت بود و من اویزون بهش بودم نمیشد پاهام به زمین
نمیرسید خم شد و اومدم پایین مامی و خاله مهناز همراه بقیه اومدن سمتون
مامی دست دراز کرد که بغلم کنه خاستم برم توی بغلش که تو ی لحظه برق
ی سیلی رو روی صورتم حس کردم انقدر یه دفه ی بود که پرت شدم رو
زمین باورم نمیشد منو زده اونم جلو خانوادم جلو دوستاش به جای من انگار
بچه ها جیغ کشیدن!!

حتی بابا هم هیچی بهش نگفت با تعجب و ترس نگاهش میکردم فقط دستمو
گذاشتم روی گونم چشمم پر از اشک شد اینم کمک با منتش چقدر من بدبخت
بودم ،چرا منو زد مگه چکار کردم؟ چرا بابا چیزی نگفت؟ چرا ازم دفاع
نمکینه؟

انگشت اشارشو تهدید وار برد بالا و فریاد زد اگه یکبار دیگه فقط یکبار
دیگه به خودت آسیب بزنی باهات کاری میکنم که دیگه جرات نکنی به اون
لعنتی حتی فکرم کنی قسم میخورم ساره بلندتر داد زد قسم میخورم اینو گفتو
در مقابل چشمای پر تعجب همه و ترس من رفت سمت ویلا

علی صداش زد : برایان

بدون اینکه برگرده، داد زد سمت من نیا

مامان و سارا سریع از رو زمین بلندم کردن

سارا: خوبی ساره؟ جاییت درد نمیکنه؟ بریم بیمارستان؟

مامان رو کرد به بابا و گفت چرا بچمو زد اصن؟ چرا هیچی نگفتی بهش ؟

نگاه بابا کردم

بابا نگاهم کرد و پر اخم با صدای خشن گفت حقش بود باید دوتا میخورد
اینو گفتو پشت به من رفت سمت ویلا
با تعجب نگاه بقیه کردم انگار حس همشون به سیلی برایان هم حس بابا بود
عمه: نا امیدم کردی دختر
اقای صالحی: انقدر احساس بقیه برات بی ارزشه؟
مرتضی: ساره این چه کاری بود کردی خجالت بکش اون سیلی کمته
نگار با داد گفت: خسته نشدی انقدر براش جلب توجه کردی عوضی
مرجان: دلمون خوشه اومدیم سفر

سارا دستمو گرفت گفت الان وقت این حرفا نیست یکی بیاد بریم داخل
لباساش خیسه سرما میخوره ،مامان و سارا تا رفتن تو ویلا کمکم کردن لباس
برایان تا زانوم بود و استیای کوتای تیشرتش تا مچ دستام بود ،با کمک مهتاب
و سارا رفتیم تو اتاق مشترکم با مهتاب

سارا لباس آماده کرد برام که گفتم اول دوش میگیرم

رفتم زیر دوش و دو دقیقه ی بیرون اومدم لباسای که سارا آماده کرده بود
پوشیدم داشتت موهامو خشک میکرد که دستشو گرفتم یدفه زد زیر گریه
سارا: میخاستی چکار کنی باهامون ساره؟

میخاستم بگم که نمیخاستم خودکشی کنم زیر پام خالی شد که یدفه در اتاق
باز شد و علی پرید تو اتاقو گفت مهتاب بدو برایان

هر دو از اتاق رفتن بیرون

با رفتن اونا سارا هم رفت بیرون و درو بست یواشکی جلو رفتمو در و باز
کردم تا نیمه همه تو سالن جلو در اتاق علی اینا جمع شده بودن یعنی چی شده
بود؟

گوش دادم به صدای بقیه که پشت در اتاق بودن

مرجان رو به کورش که از اتاق اومده بود بیرون گفت: دستش چطوره؟

کورش: از چند جا جر خورده ،مهتاب داره بخیه میکنه

عمه: خدا واسه پدر مادرش حفظش کنه که بچمو نجات داد اگه نبود خدا
میدونست چی میشد، دختره ی کم عقل

مامی با گریه: اگه نبود الان من رو سیای دنیا بودم خدایا شکر
سیما: این چه حماقتی بود ساره کرد؟

سوگند: من نمیدونم اخه اون احمق انقدر ارزش داره که بیشور اینجوری
بخاطرش با اعصاب بقیه بازی کرد بابا داشت سخته میکرد شانس آوردیم
خاله نادیا: مهربانوش جان عزیزم بزار تحت نظر علی و چندتا روانپزشک
دیگه باشه الان برایان بود خدای نکرده دفعه ها بعد چی تو و کامیاب که
نمیتونید ۴ چشمه حواستون بش باشه

نگین: چرا دستشو کوبیده به ایینه حمام محسن؟

محسن: نمیدونم، علی میگه همون دستیه که باش زد تو گوش ساره
نگار: مسخرشو در آورده این دختره

درو بستمو نشستم تو تخت، ناخواسته مسافرت همه رو زهر کرده بودم
سوگند گفت بابا داشت سخته میکرد، حالش بد میشد چکار میکردم
اشک تو چشم جمع شد: یاد حرفش افتادم که گفت " حقت بود باید دوتا میزد
تو گوشت "

دراز کشیدم تو تخت روز همه رو خراب کرده بودم اما حتی نمیونستم برم بیرون
معذرت بخام

اونا فکر میکردن من تصور خودکشی داشتم

ی دفعه در اتاق باز شد

بابا بود اومد سمت تخت انقدر عصبانی بود که چشمش سرخ سرخ بود دستشو
آورد جلو: گوشیت

گوشیتو بده

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم: که داد زد گفتم گوشیتو بده

من: باب..

بابا: خفه شو ساره گوشیتو بده تکون نخوردم که به تخت هجوم آورد و لحافو پرت کردی طرف اتاق گوشیو از رو تخت برداشت و پشتشو کرد اما قبل از بیرون رفتن گفت: دختری که به فکر پدر و مادر پیرش نیست، لیاقت توجه و درک شدن نداره، نه از گوشه خبریه نه از امکانات، دیگه تمام هرچی این مدت رفتار تو تحمل کردیم، دیگه دختری مثل تو نمیخام، این دفعه خاستی خودکشی کنی بگو خودم بکشم که خیالم راحت شه حتما میمیری

اینو گفتو از در بیرون رفت و درو محکم پشت سرش بست
گریم گرفت حتی نپرسیدن دردت چی بود فقط حکم برید

هیچوقت با محبت باهم رفتار نکردن که بتونم درد و دل کنم همیشه جوری ازم میپرسیدن چته؟ بگو؟ انگار که متهم بودمو اونا بازجو

دراز کشیدم تو تخت و گریه کردم شب مهتابم نیومد، حتما اونم تردم کرده

تاصب پلک رو هم نذاشتم داشتم از گرسنگی ضعف میکردم هیچی جز اون نون تست نخورده بودم اخه مگه چکار کردم که اینجوری میکردن حتی نذاشتن بگم اون از برایان اون از بچه ها اینم از ددی

حوا روشن شده بود دلم داشت از گرسنگی ضعف میرفت عادت به گرسنگی داشتم اما الان شدتش بیشتر از هر وقتی بود

برای هیچ کس ارزشی نداشتم اگه داشتم حداقل میمودن بام حرف میزدن نه که تو اتاق زندانیم کنن، و گرسنگی بدن بهم، جوری رفتار کردن که انگار قبل از این تو پر قو بودم، کدومشون تا حالا اومده بود اروم بیار باهم حرف بزنه و بگه کنارمه، جز علی اونم فقط بیار، اونم نیومد تازه، اتفاقی منو دید، حالا دلش سوختی سوالیم کرد بعد از اونم دیگه پیگیر نشد در صورتی که روانشناسم هست تازه الان مگه فک نکردن من خودکشی کردم خوب میتونستن به علی بگن بیاد بام بحرفه اما چکار کردن عوضش؟؟؟

متنفر بودم از خودم از بدبختیم از تنهایی من واس هیچ کس مهم نیستم یه دختر بدبخته تنهام حتی دوستانم که مثلا صمیمین هیچ خبری ازشون نیست اگه تو نت نباشم بیار یکی زنگ نزد بگه ساره این مدت کجایی؟ خوبی؟ حتی واس

امیدم بی ارزش بودم که نیومد حتی واسه آخرین بار بام حرف بزنه حتی سپیده هم دروغ گفت که دوست داره با من دوست بمونه من ی بدبختم ی عوضیه بدبخت ساعت ۱۲ و ربع بود هنوزم در اتاق قفل بود ، کاش دیروز مرده بودم هم بابا از شرم راحت میشد هم بقیه ، مردن که ترس نداره فقط خابیدنه همین، تازه تو قبرم خابم نمیفهمم

از تخت اومدم پایین رفتم سر وسیله هام همون بلوز یقه هفت نقره ی که امید برام خریده بود با شلوار بلند گشاد سفیدش پوشیدم پشت میز توالت نشستمو خط چشم بلند مشکی کشیدم ریمل زدم حوصله رژگونه زدن نداشتم اخه اداب داشت لبخند و این چیزا ،رژقرمز زدم تازه بیشترم اطراف لبم زدم خخخ مثل این دختر پلنگااااا شونه پیتاژمو برداشتم ،جلو ایینه ایستادم موهامو باز کردم شونه رو کشیدم توش ی دسته از موهام کنده شد ریخت رو زمین نگاه خودم کردم تو ایینه هه ی طرف موهام کوتا شد دوباره پیتاژو از بالا کشیدم به پایین بازم ی دسته دیگه از موهای پرم ریخت روی زمین نگا به سرامیک کردم خندم گرفت موهای بلند من بود که اینجوری ریخته بود رو زمین موهای حالتمدارم با صدا خندیدم ،حیفه این موها بره توی قبر حیفه خاکی بشن یا مورچه ها روش راه برن دلم نمیخاد سوسک بره بینشون موهام پره سوسک توش گم میشه ، دلم میخاد موهام تو این دنیا بمونه زوده برن زیر خاک دوبار پیتاژ رواز بالا کشیدم به پایین ی طرف موهام کامل کوتاه شد نذاشتم بیوفتن زمین با دستم گرفتمشون ،موهای عزیزم حیف بود خاکی بشن

اون سمت موهامو شونه کردم اونم ریخت رو زمین دستم جا نداشت تو دستم نگه دارم

اه

دوباره شونه رو کشیدم تو موهام بازم ریختن رو زمین فقط یه تیکش موند ن نه نه دیگه اینو نمیزارم این دنیا بمونه حیفه با خودم یادگاری میبرمش، که دلم تنگ شد باشه کنارم همه ی موهام نا مرتب و شلخته کوتاه شده بود فقط ی قسمتش مونده بود همونجوری بلند و حالت دارتا باسنم بود

نگاه خودم کردم تو ایینه خندیدم بازم خندیدم خم شدم موهای خوشکلمو از رو زمین جمع کردم رفتم روی تخت پخششون کردم دوره خودم اه گوشیمو برد وگرنه از خودم عکس میگرفتم میفرستادم واس امید امید همیشه عاشقه موهام بود سوپرایز میشد شاید به بهونه دعوا موهام میومد پیشم اینجوری مثل ماما اینا تنهام نمیزاشت

کامل پخشش کردم دورم کاش گل سرخ داشتم برگ برگ میکردم و میزاشتم دور موهام خوشکل میشد ی نگاه به دورم کردم هیچ گلی نبود، خب حتما که نباید گل باشه که ی ذره خون میریزم خونم که قرمز ه اپیتاژو برداشتم از وسط بازش کردم تیغو در اوردم گرفتم رو دستم من که میخام خودمو بزمن بیشتر میزنم که موها روش قرمز بشه اینجوری خوشکل ترم میشه

تیغو کشیدم ب بالا مچ دستم سمته رگا نبرید فقط سوز داد، دوبار محکم کشیدم همونجا خون زد بیرون خندیدم با صدای بلند خندیدم !

خون میچکید روی تخت دستمو تکون میدادم که موهام خونی شه سرم گیج میرفت چشمام سیاه میشد چقدر گشمنه چیزی نیوردن بخورم بی اختیار پرت شدم رو تخت نگاه دستم کردم داشت هنوز خون میمود در اتاق باز شد چشمام تار میدید نمیدونستم کیه، چه اهمیتی داره که کیه خابم میاد از دیروز تا حالا نخابیدم حتی ی لحظه فقط صدای جیغ شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم

برایان*

چشامو که باز کردم هوا تاریک بود بلند شدم دستم درد گرفت اهمیتی ندادم لامپ رو روشن کردم نگاه به ساعت کردم ساعت ۹ بود

دستمو نگاه کردم مهتاب باند پیچیش کرده بود

رفتم سمت لباسم ی تیشرت ابی روشن همراه شلوار ستش پوشیدم دستمو که بردم بالا اذیت شدم اما اهمیتی ندادم ی دست کشیدم تو موهامو از اتاق زدم بیرون دمه اتاقش مکث کردم حتما پایینه که در بستس

از پله ها رفتم پایین هنوز سرم سنگین بود و خابم داشتم همه تو سالن نشسته
بودن

اولین نفر آقای صالحی بود که دیدم

خوبی پسرم؟

همه نگاهها برگشت سمت من

سلام

همه اروم سلام دادن

کامیاب: امروز شرمندت شدم پسر

من: این چه حرفیه نگید به من میدونید که اهل تعارف نیستم

نگاهمو چرخوندم تو جمع نبود

روم نمیشد بیرسم الان کجاست

همسر اقا قاسم

شام حاضره اقا بفرمایید

گرسنم بود ناهار نخورده بودیم که اون اتفاق افتاد همه بی حرف رفتیم سمت میز

غذا خوری

نگاه کردم نیومد منتظر بودم بیاد سر میز اما نبودش غرورم اجازه نمیداد بیرسم

نادیا برام استیک گذاشته بود

تشکر کردم

گفت: نوش جان

مهرنوش: زیبا خانم توی سینی آماده کن غذاا ببر تو اتاق برای ساره از صب

هیچی نخورده

پس تو اتاق بود ، چرا؟ باز چرا خودشو حبس کرده بود؟ ، واس اون پسره

عوضی؟ انقدر ارزش داشت؟

آقای کامباب: زیبا خانم شما هیچی بالا نمگیری

مهرنوش: گرسنشه از صب نخورده چیزی ناهارم نخورد

کامیاب: همین که گفتم مهرنوش ، حال بعد از ظهرت که یادت نرفته؟ آگه

یادت رفته ی نگاه به دست این مرد بنداز، اشاره کرد به من

مهرنوش چیزی نگفت

کامیاب ادامه داد: تا فردا ساعت ۴ تنبیه کسی حق نداره بره سمت اون اتاق
یا درشو باز کنه مهتاب امشب ی اتاق دیگه بخاب

نگار: مسافرت نیومدیم که اومدیم تیاتر ساره خانم

کامیاب: من متاسفم که با بچه بازی ساره سفر شماها خراب شد فردا عصر
ما برمیگردیم تهران، پدر و مادر اقا برایانم وقتی برگشتید تهران میبینیم سارا
سوکند مهدی شماهم بمونید همینجا

علی: آقای کامیاب این زندانی کردنش اصلا خوب نیست اجازه بدید من برم
باهاش حرف بزنم

کامیاب: علی جان بزار بعد از تعطیلات، امشب باید تنبیه شه

غذا نخورده بود از امروز صب ناهار که نبود ساعت ۱۰ شبه حتما خیلی
گرسنس

نمیتونستم چیزی بخورم فکرم تو اتاق بود یعنی الان داره چکار میکنه؟ حتما
گرسنش کاش دستم میشکست و نمیزدم تو گوشش اون خیلی ضعیفه نیاز به
حمایت داره، کاش میشد برم بالا پیشش، کاش حداقل کسی غذا بیره براش اثر
ارامبخش هنوز تو سرم بود اما نمیخاستم گیج بشم و بخابم این دختر دیونه مگه
چقدر مورفین به من زده بود؟

اشتهام بسته شده بود نمیتونستم بخورم فکرم همش درگیر ساره بود حتما گرسنش
بود

چنگالو تو دستم تکون دادم

تا اخر واسه احترام سر میز موندم

سر درد داشتم علی دوتا مسکن داد بهم خوردم همزمان سرم سنگین شده
بود حوصله ی شب نشینی نداشتم

بی حرف پاشدم ی شب بخیر گفتمو پشت به بقیه رفتم بالا

پشت در اتاقش ایستادم هیچ صدایی نمی‌مود ساره چقدر اروم بود چقدر اروم
حتی با اون سیلی صداش در نیومد و فقط نگام کرد چرا پدرش اینکارو میکرد
کاش ماله من بود

یعنی دوشش دارم؟

رفتم تو اتاق و دراز کشیدم نفهمیدم کی خابم برد
یکی میزد بهم چشامو باز کردم
علی بود

پاشو پسر مادر و پدرت رسیدن
رفتم سمت حمامو گفتم ی دوش بگیرم میام
علی: باشه من رفتم پایین

بعد از دوش و پوشیدن ی ست تی شرت و شلوار زرشکی لباس رفتم
بیرون حتما خابه ساره به خابیدن تا ظهر عادت داره

از پله ها رفتم پایین مادر و پدرم روی مبل نشسته بودن با دیدنشون دلم
بیشتر تنگ شد اما چهره جدی به خودم گرفتمو رفتم سمتشون

سلام کردم و رفتم جلو

مادر جلو اومد و به امریکایی گفت: اوه پسرم دلم برات تنگ شده بود سرشوم
بوسیدمو گفتم منم همینجور با پدرم مردونه دست دادم

کنار مادر نشستم و گفتم من این مدت خیلی از این خانواده محبت دیدم
عمه: محبت تو به ما بی دریغ بوده پسر

مادر خیلی سخت به فارسی گفت: ایرا بینظیره من عاشقه شمالم

نگار: حالا کلی میگردیم شمال و میخام همه جای ایرانو ببینی جولیا جون
پدر: تو دختر زیبا و با سلیقه ی هستی نگار

مژده: خوبی از شماست

مرتضی: آقای کیدمن ،حالا تهران و شیراز رو ندیدی حتما شیرازو باید بریم
مادر جای پدر گفت: واو مرد جوان ممنونم که ما رو به شیراز میبری ،نادیا
همیشه به من گفت

پدر: یک اثار باستان در اونجا است که من هیجان دارم برای دیدنش
اقا ایرج: پس سفر بعدی شد شیراز
همه تایید کردن

با تعارف زیبا خانم همه پشت میز نشستیم برای صبحانه
یاده ساره افتادم از دیشب هیچی نخورده حتما کاش فراموش کنه پدرش
عمه: جولیا تو هم مسلمانی؟

مادر: او هوم الان ۱۰ ساله که با آموزشها برا من و پدرش مسلمان شدیم
مرجان: خیلی دوست داشتیم شمارو از نزدیک ببینیم
پدر: ماهم خیلی هیجان زده بودیم و همش از برایان میپرسیدیم
نگار: حالا حالا ها امریکا تعطیل باید بمونید پیش ما
مادر: من از کنار تو بودن لذت میبرم
نگار خوشحال خندید، خندم گرفت به این ذوق مسخره

قطعا که هیچ کدوم از دخترای این جمع تو زندگی آینده من نقشی نداشتن، به
بالا نگاه کردم، اما اون بالایی رو نمیدونم!!

بی خیال شدم حتما مثل همیشه تا ظهر خابه واس همین صداش در نیامد
، عادت داره به توی روز خابیدن دقیقا برعکس من !

دلَم میخاد مادر و پدر هم باهانش آشنا بشن، باید بطور جدی باهاشون حرف بزَنم
میخام تو هر شرایطی کنارش باشم !
به خاسته ی مادر رفتیم سمت ساحل

لب ساحل قدم میزدیم و اقا ایرج از شمال میگفت اما خب من ذهنم توی
دیروز جا مونده بود، به چشماش، مظلومیتش اینکه تو همه شرایط ساکنه و
صداش در نیامد به اون اغوش، اولین اغوشم، باور نمیشد اینجوری باشه تنش
تو اون سرما عجیب داغم کرده بود تیشرتی تنش نبود، سوتینش قرمز بود
، خیلی دیده بودم دختر لخت تو کشورم پر بود، اما چرا حس میکردم با دیدنش
عجیبترین اتفاق دنیارو چشمام شاهده، باور نداشتم، باورم نمیشد اینجوری
ببینمش چقدر خجالت کشیده بود چقدر سعی داشت بالا تنشو بیوشونه، راستی
دستش چجوری سوخته بود؟

فکرش بازم گرم کرده بود از اینکه باد اینجوری میخورد توی صورت
داغم لذت میبرد،

سیما: این تایم سال برای اومدن به شمال اصلا خوب نیس، باید تابستون
میمودیم، بچه ها اصلا نمیتونن اب بازی کنن و بهونه میگیرن

مرجان: اره الانم سرده ، جولیا جون سردت نیست ؟
مادر: اوه ن دوست دارم هنوز دریا ببینم

من زیادی شبیه به پدرم بودم ، به قول علی انگار بابا تورو دنیا آورده جا
مامانت ، اخرشم میگفت کاش دختر میشدی و در میرفت

پدرم مرد مهربون اما سخت گیری بود کارش تجارت بود این سخت گیری
لازمه کارش بود توی کالج با مادرم آشنا شده بود ، تعریف میکرد که مادرم از
اون خواستگاری کرده اونم توی کلاس جلوی همه ، پدر هم فقط با ترحم
نگاهش میکنه و کلاس رو به مدت ۳ هفته ترک میکنه ، اما بعد از اون مادرم
دیگه بهش اهمیت نمیداده و همیشه ازش فاصله میگرفت تا اینکه خودش به
خاستگاری مادرم میره

مادرم چشمای درشت و کشیده داشت درست مثل چشمای من اما عسلی

همه چیزم مثل پدر بود جز اخلاقم، به قول مادرم تو اصلا مثل پدرت
مهربان نیستی برایان و این منو نگران میکنه !

خوب حق داشتن همیشه چهره ی عبوس و عصبی منو دیده بودن ، چون
مادرم از وقتی مسلمان شده بود، در تلاش بود برای من یک همسر معرفی کنه
و همین باعث اختلاف و بداخلاقی های من میشد ،

گردش مادر و پدر و همراه بقیه بیشتر از تصور طول کشید تقریبا همه ی
اطراف ویلا رو گشته بودیمو و دخترا تقریبا خریدای ریزی میکردن

محمد: بریم ویلا ناهار بخوریم

طرفای ۳ میریم مرکز خرید

همه موافقت کردن و به طرف ویلا راه افتادیم

ساعت ۱۱ و چهل و پنج بود
کوروش: خانوما رفتن خرید ماهم خودمون اونجا جدا شیم ی دوری بزنینم بابا خسته شدیم

سهیل: تالین دوری که میگی چی باشه؟؟؟؟؟؟

مرتضی: از همون دورا که تو جردن با ماشینت و محمد میزینید

محمد: بمیر بابا مرتضی

سهیل: یوایش بابا میشنون

کوروش: تو که جراتشو نداری، چرا میری؟

سهیل: به همون دلیل که تو میری

مهدی: خجالتتنتنتنتنت متاهلیدها

کوروش: وای مجرددددددد

از حرفاشون متوجه شدم منظورش چیه اما خوب منظور بعضی جمله هاشونو نفهمیدم

اهمیت ندادم، به من چه؟ مگه زندگی منه؟ هر جور میخان باشن

ارومتر راه رفتم که ی ذره فاصله بگیرم از شون

رسیدیم ویلا ۱۲ بود هرکسی رفت تو اتاقش برای تعویض لباس

زیبا خانم: میز ناهار امادس اقا

مطمنا بعد از ی پیاده روی طولانی همه گرسنه بودن ی دوش ۵ دقیقه ی

گرفتم ی ست پیرهن جلو بسته سفید و شلوار سرمه ی که از کنار دوتا خط

سفید تا پایین میخورد رو پوشیدم بعداز مرتب کردن موهام رفتم بیرون

جلو در اتاقش ایستادم

هیچ صدای نمیومد نگاه ساعت کردم ۱۲ و ۱۰ دقیقه بود هنوز واسه ساره

ی که تا ۲ ۳ میخابید بیدار شدن زود بود

رفتم پایین

اقای صالحی: برایان اقا بفرمایید که غذا سرد شد

سارا بلند شد با ی سینی به دست

کامیاب: کجا؟

سارا: بابا خواهش میکنم لجبازی نکنید، از دیروز هیچی نخورده، ضعف میکنه
غذا میبرم براش
کامیاب: فقط غذا رو بزار و اسش و بیا نمیخاد باهش صحبت کنی، باید تنبیه بشه
سارا: چشم
مادر: راجبه کی صحبت میشه؟
مژده: هیچکی جولیا جون بعدا خودم واست میگم سارا از پله ها رفت بالا و همه
مشغول خوردن شدن
با کارد میگو سوخاری شده رو نصف کردم و با چنگال بلندش کردم که یه
دفعه صدای ی جیغ خیلی بلند از طبقه بالا اومد
همه ی آن بهم دیگه نگاه کردیم

.....
.....
راوی*

همه به همدیگه نگاه کردن و سریع از صندلیاشون بلند شدن و به سمت بالا
با دو هجوم بردن
سارا جلوی در باز اتاق نشسته بود روی زمین و جیغ میکشید و سینی غذا
پخش روی زمین بود و تمام صورتش به پهنا خیس بود
برایان و آقای کامیاب مهدی و کورش با سرعت جلوتر از همه وارد اتاق
شدن

ساره روی تخت افتاده بود رو تختی سفید زیرش از خون قرمز شده بود و
سرش سمت در اتاق بود رژیلبی قرمز لبش و تمام اطراف لبش رو به رنگ
خون قرمز کرده بود اطراف چشمای بستش کامل سیاه بود انگار که با زغال
روی صورت ظریفش نقاشی کشیده بودن تمام تخت پر بود از موهای تیکه
تیکه شده

همه وارد اتاق شدن حتی لیانا کوچولو!

صدای جیغ و داد و گریه تمام اتاق رو پر کرده بود انگار کسی جرات نداشت
بهش نزدیک بشه

برایان زل زده روی دو زانو افتاد
سارا و مهرنوش از جیغ و داد زیاد غش کرده بودن و مهناز و نادیا با گریه سعی
تو بیدار بشون داشتن
علی به خودش اومد

یا زهرا خودت به دادمون برس
یکی بره ماشینو روشن کنه

برایان بیا دستشو ببند داره خون میره از دستش
دوباره فریاد کشید مرتضی برو ماشینو بیار درویلا
مرتضی و محسن با دو رفتن سمت ماشین
علی به طرف برایان رفت و محکم زد روی شونش
برایان برایان داره میمیره برایان

مهتاب مهتاب برو جعبه کمکهای اولیه رو بیار و داد زد سر برایان
بریان لعنتی داره میمیره کمکش کن بریایاننننننننننننننن

برایان با تکون دستای علی و کورش به خودش اومد و به سمت ساره رفت
روی تخت نشست و دستی که ازش خون میرفت رو محکم نگه داشت مهتاب
با گریه باند رو بهش داد، محکم دستشو بست

کامیاب به ایرج اقا تکیه داده بود و زل زده بود به دختر غرق خونش
،سوگند و سیما تو اغوش هم گریه میکردن

مرتضی با دوخودشو رسوند و نفس نفس گفت ماشین پایین

برایان ی دستشو زیر سر ساره و دست دیگشو زیرزانوش قرار داد و بغلش
کرد سمت در رفت و گفت پتو بیاری پتو هوا سرده خون رفته ازش

محمد سریع لحاف و برداشت و پشت سره برایان دوید
علی:یکی که ادرس بیمارستانو بلده بشینه پشت فرمون

کورش با دو خودشو انداخت توی ماشین شاستی مرتضی بر ایاں ساره رو محکم به خودش فشار داد و پشت نشست

علی جلو نشست و کورش با آخرین سرعت ممکن حرکت کرد به سمت بیمارستان مهدی ماشینشو جلوی در پارک کرد و کمک کرد کامیاب و مهرنوش و سارا بشینن

و حرکت کرد پشت ماشین کورش

اقا ایرج مهتاب و مهناز و سیما و مرتضی همراهش شدن پشت ماشین اونا حرکت کرد

مادر بر ایاں متعجب گفت چی شده اون دختر کی بود؟

نادیا هول زده همونجور که دکمه های مانتوشو میبست گفت: دعا کن خوب بشه جولیا دعا کن

همه سوار ماشین ها شدند و به طرف بیمارستان حرکت کردن

نرگس بچه ها رو به همراه لیانای که فقط اسم خالش رو صدا میزد و گریه میکرد به دست زیبا خانم داد و با بقیه راهی بیمارستان شد

کورش حراست رو بدون لحظه ی توقف رد کرد و جلوی اورژانس نگهداشت بر ایاں سریع از ماشین پیاده شد و با سرعت هر سه وارد بیمارستان شدن دکتر و پرستار اومدن سمتشون علی تند تند اطلاع داد که رگ دست پاره شده

بر ایاں روی تخت خابوندش پرستار سریع به سمت بخش مراقبتهای ویژه بردنش هر سه نشستن و تکیه دادن به در ورود ممنوع

تمام لباسش از خون ساره سرخ سرخ بود به چند دقیقه نرسیده بود که همه رسیدن ، علی برای اینکه کاری نکنن که از بیمارستان بیرونشون کنن

با ارامش گفت بردنش بخش مراقبتهای ویژه داد و بیداد نکنید ببینیم چطوره حالش سه پرستار به مهرنوش و عمه خانوم و سارا سرم زدن آقای کیدمن سمت بر ایاں رفت و گفت: خوبی پسرم ؟ بر ایاں هیچ جوابی نداد

علی با ایما و اشاره از آقای کیدمن خواست فعلا راحتش بزاره

برایان*

باورم همیشه، باورم همیشه ساره اینجوری خودکشی کرده باشه؟ تقصیر من بود آگه دعواش نمی‌کردم پدرش تنبیهش نمی‌کرد کاش باهاش حرف زده بودم دیشب

کاش بهش سر می‌زدم صبح

موهاشو بریده کامل هیچی از اون موهای خوشگل نمونه بود، چقدر صورتش بی روح شده بود، خدایا کمکش کن،

همه تو بیمارستانن

سوگند حتی ی لحظه هم گریش تمام نشده محسن همش داره بهش دل‌داری می‌ده دست آقای کامیاب تو دستای خواهرشه

اونم زل زده به دری که پشتش ساره خابیده

نگار و مرجان ایستادن روبری منو و زل زدن بهم

نرگس گریه می‌کنه و کورش داره ارومش می‌کنه

مهدی نشسته کنار تخت زنش و زل زده به زمین

چقدر از دیشب تا حالا بهش بی تفاوت بودم

خدایا کمک کن

مادر با تعجب نگام می‌کنه

دکتر اومد بیرون

با حالت دو پریدم جلوش همه مثل من حمله کردن بهش

دکتر: خودکشی کرده؟ باید بعد از بهوش اومدنش با روانپزشک بیمارستان ویزیت بشه

علی: من روانپزشکشم تحت درمانه،

دکتر: به هر حال تلاشمونو کردیم باید منتظر باشید بهوش بیاد

من: خطر رفع شده؟

دکتر: شوهر شی؟

نمیدونستم چی بگم کاش بودم

کامیاب: ااره شوهر شه

دکتر: شما که همسر شی چرا خودکشی کرده؟

انقدر محو و درگیر جواب کامیاب بودم که اصلا نمیدونستم به دکتر چی بگم

علی: گفتم که من روانپزشکشم احتیاجی به این سوالا نیست، کی میتونیم ببینیمش؟

دکتر: تحت مراقبه بهوش اومد تو بخش میتونید ببینیش بعد رو به من اضافه

کرد: شانس آوردی

و رفت

هنوز همونجوری ایستاده بودم و به جواب آقای کامیاب به دکتر فکر میکردم

اومد سمتم

کامیاب: همیشه باهم حرف بزنیم جوون؟

خودمو کنترل کردم و گفتم: بله حتما

باهم به سمت خروجی بیمارستان رفتیم جلوتر حرکت کرد و رفت سمت

فواره ی وسط حیاط بیمارستان وقتی اومدیم انقدر هول بودم که هیچی ندیده

بودم

کامیاب: حدسم درسته که فک میکنم به ساره علاقه داری؟

چیزی نگفتم

نشست رو نیکمت و گفت: خیلی ارومه، اما خوب زبون درازم

هست، میدونی زبون دراز یعنی چی؟ منظورم اینه چیزی بهش بگی جواب میده

اما نه همیشه، گاهی!، گاهی فقط ساکت نگات میکنه

بچه که بود تو بازی با مهتاب و مرتضی دست چپش سوخت اما خوب

راستش تقصیر من بود که خوب درمانش نکردم و جاش موند رو دستش

پس اون جای سوخته از بچگی رو دستش بوده

کامیاب ادامه داد: هیچوقت درست تومی نداد که چرا نامزدیش با امید بهم خورد، ازش نپرسیدم چون فکر میکردم نباید بپرسم، نمیدونستم اینجوری بچمو دارم بیشتر نابود میکنم

نگاهم کرد و ادامه داد: منو مادرش بلد نیستیم چجوری باهاش رفتار کنیم، تو این مدت هر دو غصه خوردیم شبی نیس که مادرش وقتی خابه بالا سرش گریه نکنه، اما نمیدونیم تو بیداری باید چجوری باهاش رفتار کنیم

با خواهراشم خیلی صمیمی نیست
خیلی تنهاست

اینو امروز باهمه وجودم درک کردم وقتی بچمو اونجوری غرق خون تو تخت دیدم

موهانشو دیدی؟ دخترم عاشقه موهانش بود اما الان...

لعنت بمن که این بلا رو سرش اوردم

دل داری ندادم

همه تو این حالش مقصر بودن

زل زد به کفشاشو گفت: تو دوشش داری؟

هیچی نگفتم

ادامه داد: ازت میخام باهاش ازدواج کنی؟

به آنی سرمو بالا کردم و نگاهش کردم

انگار تعجبو تو چشمم دید که اروم گفت فکر کردم اینجوری دوشش داری، ببخشید

پسرم

بلند شد از جاش که بره ایستادم دستشو گرفتم برگشت و نگاهم کرد

نگاهش کردم و گفتم: من با رسم ایرانیا برای ازدواج خیلی آشنا نیستم، از

پدرم میخام امروز باهاتون صحبت کنه همین فردا مراسم امادس

اینو گفتمو بی حرف و بی توجه به نگاه مات شدش به طرف وردی

بیمارستان رفتم

کوروش: پاشید بریم خونه زیبا خانوم زنگ زد میگه بچه ها همش گریه

میکنن سوگند توم بیا انگار لیانا گریش بد نمیاد

نگار: اینم از مسافرتمون

علی: نگار خجالت بکش، کی اصلا چکار مسافرت تو داره کی خاسته بیای اینجا؟ برو به مسافرتت برس

نگار: تو چته هی سنگشو بسینه میزنی، اون دختره ی احمق معلوم نیس چه گوهی خورده که کارش به خودکشی رسیده

به آنی طرفش رفتمو بی اختیار دستم بالا رفت اما خودمو کنترل کردم و گفتم: همین الان از اینجا میری!

مژده: والا خوبه بدهکارم شدیم!

نادیا: مژده خواهش میکنم الان بخدا هیچ کس اعصاب نداره

مژده: به ما چه؟ این دختره دیوانس ما باید توهین بشنویم؟

پرستار با حالت دو اومد و گفت اینجا بیمارستان دعواها تونو برید بیرون به اندازه کافی از ظهر اینجارو شلوغ کردید

مادرم کنارم اومد و گفت:

برایان مادر

حرفی نزدم

پدر: انقدر برات مهمه که پا گذاشتی روی اعتقادات و در اغوش گرفتیش؟

مادر: بیا بریم خونه لباسات بوی خون میده

رو به پدرم گفتم: برام به رسم ایرانیا از پدرش امشب خاستگاریش کن

مادر: مژده میگه دیوانس

نگاه مادرم کردم دستشو گرفتم و گفتم: به من و انتخابام شک داری مادر

مادرم: نه هیچوقت

پدر: امشب با کمک صالحی از پدرش خواستگاریش میکنم

با پدرم دست دادم و مادرم سرشو قرار داد روی سینم

به سمت بقیه و پشت در اون اتاق برگشتیم سارا و مادرش نشسته بودن

روی صندلی زن بیچاره هنوز داشت گریه میکرد

مادر رفت سمتش و در اغوشش گرفت و بسختی به فارسی گفت: اون در کنار ماست نگران نباش

مهرنوش سرشو روی سینه مادرم قرار داد
کوروش: بابا بیاین نصفتون برید حالش خوبه بخدا فقط الکی اینجارو شلوغ کردیم
سوگند پاشو

سوگند با بغض گفت: میخام بمونم
مهدی: برو پیش لیانا میگه از ظهر داره گریه میکنه ما هستیم
همه بلند شدن

علی: همتون برید منو برا ومهدی هستیم ، سارا توم بروبه بچت برس
سارا: نه نمیتونم مهدی
محسن: حداقل دوروز باید اینجا باشه تو برو که بهوش اومد بتونید پیشش باشید
خاله هم ببر

با اصرار و خواهشا علی ومحسن همه رفتن فقط ماسه تا به همراه مهتاب
که پرستار بود و وجودی زن لازم بود موندیم

علی: مهتاب گرسنت نیس؟

مهتاب: نه اشتها ندارم ، بنظرت کی بهوش میاد؟
دکتر گفت نهایتا صب

مهتاب: خون زیادی ازش رفته بود

محسن: دیگه حرفشو نزن مهم اینه الان خطر رفع شده

علی: هیچوقت فکر نمیکردم این کارو کنه ، ساره ترسو بود

من از این بیمارا داشتم، هیچکدوم از ترس اقدام به خودکشی نکرده بودن
محسن: روز قبلش که اقدام کرده بود

علی: مطمئنم اون خودکشی نبود اون ی اتفاق بود اگه خودکشی بود که

اونجوری از ترسش سوار گردن برایان نمیشد یا خودشو به سخره نمیچسبوند
این یعنی منتظر بوده یکی نجاتش بده

مهتاب: پس چرا دیشب اینارو به باباش نگفتی الکی تنبیهش نکنه

علی: خیلی عصبی بود میخاستم اروم بشه که باهش حرف بزنم ، و ازش
بخام ساره روی مدت بزاره تحت درمانم اما فک نمیکردم دیر بشه
ساره از بی توجهی و برخوردای دیروز ماها این بلا رو سر خودش آورده
دیروز هیچ کس اجازه صحبت بهش نداد ،اون خودشو این روزا تنها و بی
کس میبینه تو دنیا اون خیلی ضعیفه و نگاه به من کرد
عصبی از حماقت هام بلند شدمو از شیشه گرد کوچیک نگاه به تختای داخل
کردم

دل نمیخاست حرفاشونو بشنوم و هر لحظه بابت اون سیلی به خودم فحش
بدم !

تا ۱۲ شب اونجا بودیم

حراست اومد و ازمون خاست بریم بیرون هرچقدر منو و علی کارت
پزشکیمون رو نشون دادیم اجازه نداد و گفت قانونه به ناچار فقط مهتاب موند
و ما به طرف ویلا حرکت کردیم

از در که وارد شدیم هجوم سوالات حمله ور شد سمتون همه بیدار بودن و
تو سالن نشسته بودن

کامیاب: حالش چگونه علی؟

دستاش میلرزید و چشمش سرخ بود مشخص بود برای دخترش خیلی گریه
کرده ، یاده چشمای پراز اشکش توی حیاط وقتی داشت باهام از ساره حرف
میزد افتادم

علی: نگران نباشید خداروشکر همه چیش نرماله و دکتر گفت اثر
داروهاشه که هنوز خابه فردا صب که بریم بیدار شده

همه یکی یکی اروم میگفتند خداروشکر

کورس: دایی ساره خیلی ضعیف شده اشتباه ما بود این مدت حالشو جدی
نگرفیتمو فک کردیم زمان حالشو خوب میکنه

رو به علی کرد و ادامه داد: علی میتونی بعد از برگشتت کمکش کنی که از این شرایط خارج بشه؟

علی: ااره چرا که نه ی لحظه هم ولش نمیکنم

محمد: نیاز به مسافرت و تفریح داره

سهیل: الان خوب تو مسافرت بود که باخودش این کار کرد محمد چی میگی؟

پدر: میتونم چند لحظه ازتون بخام به حرفای من گوش کنید؟

اقا ایرج: حتما،

پدر ی نگاه ب من انداخت و رو به کامیاب گفت: من اداب و رسم ایرانیا هم

نمیدونم و از شما میخام این مورد رو برام توضیح بدید که چه جوری از شما

تقاضا کنم اجازه بدید دخترتون همسر پسره من بشه

سرم پالاین بود و اما هجوم چشماها رو سمت خودم احساس میکردم بی

اهمیت همونجوری نشستم

مادر: مهنوش جان من به پسرم ایمان دارم ، و مطمئن همیشه درست

میره، ازت میخام اجازه کنی ساره عروس من بشه

اقای صالحی: مبارکه، و بعد رو به پدر اضافه کرد فقط ی محضر و عاقد لازمه ،

که کی بهتر از اقا ایرج

منظورشو از عاقد نفهمیدم

مادر با تعجب گفت : عاقد؟؟؟

علی: جولیا جان در ایران عقد دختر و پسر رو عاقد میخونه مثل امریکا که عقد با

کیشش هست

مادر: اها

کوروش رو به کامیاب: مبارکه دایی؟

نگاهش کردم ، نگاهم کرد، چشماش پر بود

اروم گفت مبارکه،

همه دست زدن

به زور لبمو نگه داشته بودم که از خوشحالی قهقهه نزنم

علی: نظر ساره چی؟

محمد: خودتم به عنوان روانشناس میدونی که فقط عشق میتونه بهش کمک کنه
علی سکوت کرد

همه خابیدن اما من روبروی دریا نشستم نمیدونم کاری که میکنم درسته یا
نه اما فقط به این فکر میکنم که اینجوری میتونم هر لحظه کنارش باشم و دیگه
لازم نیست همش به این فکر کنم الان که ازش بی خبرم داره چکار میکنه
این حسم بهش عشقه؟

انقدر تا صب فکر کردم و فکر کردم که خسته روی ساحل دراز کشیدمو
چشامو بستم

افتاب تیز میزد به چشمام، بیدار شدم از روی ساحل بلند شدم تمام لباسم
علاوه بر خون حالا پر از شن بود تاحالا انقدر شلخته و نامرتب نشده بودم بی
صدا و وارد ویلا شدم هنوز کسی بیدار نشده بود ی دوش گرفتم بیرون که اومدم
محسن و علی نبودن

ی تی شرت سفید اسپرت یقه گرد رو زیر ی کت اسپرت مشکی پوشیدم یه
شلوار کتون مشکی هم پا زدمو رفتم بیرون

وارد سالن ک شدم همه داشتن صبحانه میخوردن

مادر: برایان بیا صبحانه، مهربانوش زنگ زد و گفت ساره بیدار شده، ما
میخایم به دیدنش بریم، توی ساحل بودم که مهربانوش و مهدی و سارا همراه
اقای کامیاب سوار ماشین شدن و به بیمارستان رفتن

دلَم میخاست از خوشحالی داد بزنم اما خوب غرورم اجازه نمیداد با همون چهره
پر اخم سر میز نشستم

اما اصلا اشتها خوردن نداشتم

چون میدونستم الان مرکز توجه مادرم هستم دوسه لقمه ی بزور خوردم
بعد از صبحانه همه ماشین به ماشین سوار شدن که به بیمارستان بیان همه آمدند
جز خانواده عموی علی

بی توجه سوار ماشین خودم شدم و علی هم کنارم
مادر و پدر با ماشین مرتضی میومدند ،
پشت کورش رانندگی میکردم

علی: برا
من: بله؟

علی: چون میشناسمت هیچی نمیگم، فقط مراقبش باش
سرمو و تکون دادم

تا بیمارستان دیگه حرفی نزدیم ، نمیدونستم باید چجوری باهش رو برو بشم
از ماشین پیاده شدیم بخاطر توقف و خریدن گل به وسیله علی از همه دیر تر
رسیدیم

به سمت پذیرش رفتیم مهتاب گفته بود اومده توی بخش بستری
این یعنی حالش خوب بود

شماره اتاق رو علی از پرستاری که زل زده بود به من و اصلا جواب
سوالایی علی رو راجبه حاله ساره نمیداد گرفت و به سمت اتاق رفتیم

علی: گاهی کلاه هم بزنی بد نیست
بی حرف رفتیم داخل

اتاق خصوصی بود و بزرگ

همه تو اتاق بودن اما ساکت جلوتر رفتمو به تخت نگاه کردم خابیده بود رو تخت
اما پشت به ما

علی دستشو به معنی چخبره برای مهدی نشون داد
مهدی میخاست بیاد سمتون که یدفعه ساره بلند گفت

دلم نمیخاد دلم نمیخاد اینجا باشید منو تنها بزارید

اولین بار بود که صدای فریادشو میشنیدم اینو با جیغ میگفت هموجوری که پشتش
به ما بود

علی: لطفا همه بیرون

مهرنوش: اما

علی: لطفا مهرنوش خانم

مرتضی درو باز کرد و گفت بیاید

همه رفتن بیرون دلم نمیخاست برم
اما علی نگاهم کرد و گفت: برایان لطفا
بی حرف رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم دلم نمیخاست با علی تنها باشه حس
حسادت همه جای قلبمو میفشرد

.....

.....

ساره*

این چندمین بار بود که بیدار میشدم و دوباره میخابیدم
دیگه از بو و صدای پیچ متوجه شده بودم که بیمارستانم
نگاه به کنارم کردم مامان و سارا تو اتاق بودن و حواسشون به من نبود
مهتاب انگار داشت ی چیزی رو براشون توضیح میداد
در اتاق باز شد و بابا اومد داخل متوجه چشمای بازم شد اومد سمتم و گفت خوبی
بابا؟
با صدایش مامی و سارا و مهتابم متوجه بیداریم شدن
اوناهم اومدن جلو
مامان دست سالمو گرفت و بوسید
فقط نگاهش کردم خم شد گونمم بوسید و گفت خوبی مامان؟
فقط نگاهش کردم سارا خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت خوبه خواهر خوشکلم
مگه میشه بد باشه
روی صندلی کنار تختم نشست
مهتاب: دکترش گفته اگه دختره خوبی باشه و داروهاشو به موقعه بخوره زود
میتونه بره خونه
بی اهمیت نگاهمو دادم سمت پنجره که پرده جلوشو گرفته بود
مهدی وارد اتاق شد و گفت: کورش زنگ زد دارن میان
بابا: میشه منو و ساره رو تنها بزارید
مامان: اما
بابا: حواسم هست مهربانوش

صدا پاهاشون که از تخت فاصله میگرفتن و بعد هم صدای بسته شدن در
اتاقو شنیدم

بابا دور زد و او مد سمت من

خواستم بچرخم که گفت:

رو تو از بابات میگیری؟

بی حرکت شدمو تکون نخوردم

ادامه داد: میخام شوهرت بدم

با تعجب نگاهش کردم

زل زد تو چشممو گفت: حالا که نه من نه مادرت نه خواهرات نمیتونیم
بهت محبت کنیم نمیتونیم باهات حرف بزنیم حالا که میخاستی ترکمون کنی و
بری باشه باشه

بهت نه نمیگم، اما اونجوری ترکمون میکنی که من میخام

شوهرت میدم، به پاسه تمام این سالایی که بزرگت کردم باید سر سفره بگی
بله

نگی بله قسم میخورم ساره قسم میخورم به جوونه خودت به ارواح خاک
پدرم که میدونی قسمش به دروغ روی زبونم نمیاد کاریو که دیروز تو با
خودت کردی، من با خودم میکنم، اما دیگه نمیزارم کسی نجاتم بده کاری میکنم
جلوی چشمات زنده زنده بمیرم که تا ابد عذاب بکشی و یادت نره با پدرت
چکار کردی

اگه بلایی سر خودت بیاری ساره به ارواح پدرم خودمو میکشم

اینو گفت از اتاق زد بیرون

یعنی چی نمیفهمم؟ نمیفهم شوهرت میدم یعنی چی

منگ بودم

هم از حرفا ددی

هم اثر این سرم

خیره به سقف خوابم برد

بیدار که شدم مامان و مهتاب و سوگند و سارا بودن
سوگند خم شد و گونمو بوسید باورم نمیشد اصلا یادم نمیومد آخرین بار ما کی
همو بوسیدیم

با لبخند نگاهم کرد و گفت: حاله ابجی کوچیکه چطوره؟
پشت کردم بهشون

صدای پچ پچشونو میفهمیدم اما اهمیت ندادم
یهو صدای در اومد و پشت بندش صدای هممه
محمد: به به ساره خانومممممممم کوشی

پشت کرده بودم به همشون و رو به پنجره بودم صدا و حرفای بابا تو گوشم
زنگ میخورد، "شوهر نکنی خودمو جلوی چشمت میکشم ساره"

بازم صدای باز و بسته شدن در اومد اما صدای نشنیدم
عصبی بودم دلم نمیخاست باشن داد زدم
دلم نمیخاد دلم نمیخاد اینجا باشید منو تنها بزارید
نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که علی گفت:

لطفا همه بیرون

مامان: اما

علی: لطفا مهربان باش خانم

در باز شد انگار همه داشتن میرفتن بیرون

علی: بر ایان لطفا

صدای بسته شدن در اومد

علی تخت و دور زد و آمد سمت درست دقیقا روی صندلی رو بروی
چشمای بازم نشست دستشو زیر چونس گذاشتو نگاهم کرد

نگاهش کردم

میدونی تا حالا عشقو اونجوری که باید لمس نکرده بودم، مثلا نمیدونستم باید چه
حالی بشم چه حسی داشته باشم که بفهم عاشقم
ی روز که از بیمارستان تازه رسیده بودم خونه

مامان عکس ی دختر با موهای فر خورده و حالتدار کناره ی پسر نشونم داد و گفت علییی باورت میشه داره عروس میشه؟! وای عزیزم چقدر دوست دارم برم و از نزدیک شاهد از دواجشون باشم، اخه مامان عاشقه شیرین زبونی و جذابیتش بود اینو هر بار که میدیدش به من میگفت، نمیدونم شاید منظور داشت!

مامان حرف میزد اما من هم چشمم هم همه ی فکرم تو اون عکس زوم صاحب اون چشمما بود که حتی تو عکسم خوشحالیش مشخص بود، چقدر اون مرد خوشبخت بود که قرار بود ی کوه ارامشو ببره به خونش

ی حسی داشتم، ی حس عجیب، میدونستم فرق داره واسم اما فکر نمیکردم با شنیدن از دواجش این حس بیاد سراغم، بی توجه به حرفای با اب و تاب مامان رفتم تو اتاقم اما هنوزم فکرم پر بود از ابهام تو اینستا سرچش کردم و نگاهش کردم، ته دلم گفتم اوه علی چرا ماله تو نشد؟! این اولین باری بود که این سوالو از خودم میکردم، انگار الان که دیگه شوهر کرده بود فهمیده بودم دوسش دارم، این همه علاقه یعنی کجا پنهون شده بود که الان ی دفعه زده بود بالا؟! پس واس همین هر وقت میدیدمش حس میکردم قلبم تندتر میزنه؟! دوس داشتم باش هم کلام بشم حتی شده به شوخی! کاش زودتر دایلیشو فهمیده بودم نمیدونم

افسوس خوردم

خیلی افسوس خوردم ساره

حس حسادت همه وجودمو گرفته بود هزار بار واسش تایپ کردم و پاک کردم تایپ کردم از علاقم از حسم از این حسادتی که تو وجودمه، اما نشد، نتونستم بفرستم، نمیشد، اون چشمما تو عکس خوشحال بود این یعنی علی تو هیچ شانسی نداری

این یعنی علی تو روانپزشکی خودت خودتو کنترل کن، اون روزا حس هیچی نبود، حتی حس درد و دل با برایان، میدونی اون همیشه حامی منه تو همه شرایطی، نگاه به اخلاقش نکن قلبه مهربونی داره، که البته خرج هرکسی نمیکنه، اما نشد، نمیتونستم درد و دل کنم اخه فایده ی نداشت، اون سر دنیا داشت از دواج میکرد من چه درد و دلی داشتم دیگه همه چی گذشت

منه روانپزشک باید سر پا میشدم باید میشدم همون علی من اگه خودمو درمان
نمیکردم چجور میتونستم کسی رو تحت درمان بگیرم باید از خودم شروع
میکردم ،شروع کردم اما نشد فهمیدم همیشه نباید شروع کرد که تمام شه گاهی
باید شروع کرد که تحمل کنیم ،من از خودم شروع کردم ،شروع کردم تحمل
کنم ،شروع کردم کنار کسی ببینمش ،شروع کردم که بزارم خوشبخت باشه
حتی اگه تا اخر دنیا ندونه ی علی نامی ی روزگاری دیوانه وار عاشقش بود
،خوب ندونه چه اهمیتی داره ؟مهم اینه که خوشبخت باشه ،موقعیتش پیش اومد
میشد که خودمو بهش نشون بدم ،میشد که بهش بگم منم هستم ،درسته شرایط
روحي خوبی نداشت اما من که ادعای روان و احساس ،فلسفه و فرهنگ
میشدم میتونستم ،میشد ساخت ،اما دیدم نه یجوره دیگه هم میتونه بسازه اگه من
نباشم بهتر میتونه بسازه چون حس کردم یکی هست یکی هست که بهتر از من
میتونه اینو مطمئن بودم برای همین کنار کشیدم ن برای اینکه نمیتونم برای
اینکه اون خوشبختتر باشه ،چون مطمئن بودم کسی هست که از من بهتر میتونه
بهش عشق بده

من که از دست دادم درکت میکنم من که خودم شکست خوردم درکت میکنم
،نمیگم میشه فراموش کرد نه ادم هیچوقت فراموش نمیکنه اما میتونه بسازه
،اینو چون روانپزشکم نمیگم اینو میگم چون منم شرایطی مشابه ی تو داشتم
پس تو هم میتونی ساره لطفا قوی باش
نگاهم کرد و ادامه داد: همه فکر کردن تو قوی که رها کردن ،نه اینکه برایشون
مهم نیستی

تو واسه تک تک اون ادمایی که الان با ناراحتی از اتاق بیرونشون کردی
خیلی مهمی ساره خیلی
رفت سمت در
نگاهش کردم

درو باز کرد و از درخارج شد نگاه به دستم کردم تقریبا تا مچ بسته بود
چرا هر بلایی که میاد سر دسته چپمه؟

در اتاق باز شد
بوی همیشگی سوگند بود ، همیشه عاشقه اینفوریا بود

چشمامو بستم حوصله نداشتم

صندلی رو انگار تکون داد که صدای برخوردش با زمین بلند شد

گوشیش زنگ خورد:

جانم بابا؟

...

اره پیششم

...

اره خوبه علی باهاش حرف زده الانم خابه

....

نه نگران نباش هستم

یاده حرفای صبه بابا افتادم

منظورش چی بود که شوهرت میدم

یاده حرفای علی افتادم بیچاره گنا داشت کاش اون دخترم دوستش داشت!

انقدر با چشمای بسته و اسه سوگند خاب بودن رو بازی کردم که خابم برد واقعا

دوروز تمام تو بیمارستان بودم و بعد با ویزیت دکتر مرخص شدم بعد از

اون روز کسی جز مهدی و کورش و نرگس و خاله مهناز و خاله نادیا ی

خانم خارجی که چشمای بی نهایت زیبایی داشت و یادم نميود کجا این فرم

چشمارو دیدم! به ملاقاتم نیومد البته که تمام مدت در مقابله تمام مهربونیاشون

که بنظرم همه قلابی بود ساکت بودم و فقط نگاهشون میکرد و یا پشت بهشون

زل میزدم به پنجره ی بسته

هه تازه یاد من افتادن!؟

مامان: ساره مامان پاشو مرخصی قربونت برم

بی توجه به قربون صدقه ها مامان بلند شدم از روی تخت دلم نمیخاست برم

توی جمعشون از همشون بدم میومد

همون خانمه که لهجه ی عجیبی داشت و سخت فارسی حرف میزد دستمو گرفت و گفت بزار کمکت کنم دخترم دستمو با ضرب بیرون کشیدمو خودم از تخت پایین اومدم

چیزی نگفت

با اجبار بیمارستان باید با ویلچر تا دمه در میرفتم

دستم درد میکرد و نمیتونستم خودم ویلچر و تکون بدم به اجبار مجبور شدم دستای سوگند رو روی ویلچر تحمل کنم به در بیمارستان رسیدیم

از ویلچر بلند شدم سارا میخواست دستمو بگیره که با اخم گفتم خودم میتونم بی حرف عقب رفت

سمت ماشین مهدی رفتم و نشستم جلو

مامان و ساره و همون خانمه که الان یادم افتاد حتما مادر برایانه نشستن پشت مامان: سارا اینا با کی میان؟

مهدی: مرتضی اومده دارن سوار میشن

مهدی: نگاهم میکرد

درای ماشینو قفل کرد و حرکت کرد

تصور میکرد خودم از در بیرون میندازم؟؟

بی اهمیت چشمامو بستم

حس میکردم باهم اروم حرف میزنن اما نمیدونستم چی میگن

ماشین ایستاد

مهدی: ساره جان پیاده شو عزیزم رسیدیم

بدون نگاه بهش پیاده شدمو رفتم سمت در ویلا

حوصله هیچ کس و نداشتم تازه یاده من افتاده بودن؟ بعد از این همه

تنهایی؟ از شون بیزارم، الانم برای اینکه ازم راحت شن میخان شوهرم بدن

بی توجه به اونا که پشت سرم میومدن رفتم ویلا

سارا اینا انگار زودتر رسیده بودن چون ماشین مرتضی پارک بود

همین که وارد شدم موجی از دست و اهنک شاد بالا رفت برف شادی بود که بالا

سرم پاف میشد

نگاه کردم

همه دست میزدن و میگفتن ساره خوش اومدی ساره

فقط نگاهشون کردم بی هیچ عکس العملی لیانا دوید سمتم و اویزون شد به پام

لیانا:ساله ساله اچتم چلا تهنام گذاشتی نمیزاشتن بیام پیجت میگفتن امپولم میتن

بی توجه به لیانا که به پام اویزون شده بود و تند تند حرف میزد

خیره شدم به بابا

با نفرت نگاهمو ازش گرفتمو لیانای رو که اصرار داشت بغلم کنه هل دادم پرت شد روی زمین!

داد زدم :ولم کن لعنتییییی بدم میاد ازت

مهدی دوید سمت لیانای که با وحشت نگاهم میکرد

رومو برگردونمو رفتم سمت پله ها

و با دو به همون اتاق پناه بردم

درو بستمو با لباس خابیدم روی تخت

کاش امید بود سرمو میزاشتم روی شونش

نه خانوادم که تازه یادشون افتاده من وجود دارم برام گریه میکنند و جشن

میگیرن و میخان شوهرم بدن و تهدیدم میکنند

حس تنهایی و بی کس بودن تو ی تک تک سلولای تنم دو دو میزد

انقدر بی صدا اشک ریختم تا بالاخره خابم برد

برایان*

چه اشتیاقی واسه دیدنش داشتمو چی شد!

دختر مهدی هنوزم گریه میکنه و خاله سارشو میخاد

سارا و مهدی از این ور خونه تا اون ور خونه دخترکو بغل کردن راه میرن تا بلکه خابش بیره
علی میگه تو مرحله تهاجمه و محبتا هیچ کسو باور نداره و تصور میکنه همه دروغ میگن بش
من که سر در نیارم فقط این روزا عجیب دلم میخاست بهش نزدیکتر باشم
نمیدونم آقای کامیاب تو اون ملاقات که مهتاب گفت با ساره داشته اونم
خصوصی چی به ساره گفته که به من اطمینان داده فرداشب توی تهران ساره زنه منه

شاید بخاطره اون ملاقاته که ساره اینجوری امشب با نفرت زل زده بود به پدرش

یعنی میدونه قراره زنه من بشه؟

فردا به طرف تهران میرم منه خونسرد امشب عجیب استرس دارم
و دلم نمیخاد راجبه احساساتم با کسی حرف بزنم بعد از اون شب
خاستگاری جوری اخلاقم بدتر از قبل شده که حتی پدر و مادر هم باهام
جرات ندارن حرف بزنین، دلم نمیخاد راجبه ساره باکسی حرف بزنم

عصبیم خیلی عصبی ی عصبانیت پر از استرس
چقدر علی و محسن راحت خابیدن

زل زدم به سقف و به فردا شبی که ساره عروسم بود فک کردم بی اختیار
ی لبخند گوشه لبم بود این دختر چقدر راحت با منه براین کیدمن بازی میکرد

چون احتمال ترافیک زیاد بود گفتند ساعت ۴ حرکت میکنیم
تا ۴ نخابیدم فقط خودمو خدا میدونسیم چه اشتیاقی واسه رسیدن به تهران دارم
در اتاق زده شد

نور چراغ روشن شده خورد توی چشم
آقای صالحی بود
بیداری براین؟

نگفتم که اصلا نخابیدم الکیی گفتم به نور حساسم

اوکی پسر م علی و محسنو بیدار کن ساعت ۳ ونیمه
رفت بیرون

غرورم اجازه نمیداد بیدار شون کنم که بفهمن برای رفتن به تهران عجله دارم
علی خابش سبک بود برای همین شروع کردم به سر و صدا
و با کشیدن چمندونم صدا تولید میکردم
علی بیدار شد
ساعت چنده؟

میدونستم دقیقا ۳ و ۴۷ دقیقه اما الکی گفتم نمیدونم
نگاه به ساعت روبروش کردو گفت فک کنم باید بیدار شیم واسه تهران و بعد
محسنو صدا زد

به هدفم و رسیده بودم بی صدا وارد حمام شدم

ی دوش گرفتمو خارج شدم باند دستمو توی سطل انداختم دیگه احتیاجی
بهش نداشتم فقط بخیه ها مونده بود که تهران توی خونه میکشمشون

ی تیشرت بنفش تیره با ی گرمکن مشکی و ست شلوار مشکیش پوشیدم
همراه علی و محسن وسیله به دست خارج شدیم
رفتیم پایین همه با وسیله هاشون پایین بودن نگاه کردم ساره رو بینشون ندیدم
بی حرف رفتم سمت ماشینمو وسیله هارو گذاشتم داخلش
برگشتم داخل

صدای عمه خانم بود که از مهربانش سوال تو ذهنه منو میپرسید
مهربانش: ترسیدم بزارم تنها بخابه خودم تا صب پیشش خابیدم حتی میترسم
بفرستمش حمام

داره دوش میگیره سارا هم پشت در حمام هی به بهونه ازش سوال میپرسه تابیاد
بیرون

نادیا: نگران نباش این روزا هم میگذره
مهربانش: ایشالا به خیر بگذره
مهناز: خیره خواهر خیره

اومد پایین با خواهرش ی شال ساده سفید سرش بود و ی مانتو مشکی و
شلوار ابی تیپش حسابی تناقض داشت!

اما بنظر من خوشتیپرین دختر دنیا بود اینو قلبم وقتی داشت نگاهش میکرد بهم میگفت

محمد از کنارم رد شد و گفت:هی اقا چشاتو درویش کن مسلمون نامحرمه ها من که منظورشو نفهمیدم یعنی چی درویش کنم با تعجب نگاهش کردم که همه خندیدن

کورس میون خنده گفت:لعنتی چشاتو اونجوری نکن دلم رفت مهدی:اهای گل گفتی

بازم همه خندیدن

بی حرف و توجه رفتم بیرون

نصف حرفاشونو نفهمیده بودم

اما خودمم بعد از این همه سال اینو میدونستم که همه نگاه ویژه و نظر خاصی راجب چشمام داشتن

به قول علی تو زیبای چشمما همه مردمو گرفتی و واس ما سهمی نداشتی

اما بنظر من زیبا ترین چشمارو ساره ی مظلوم من داشت که این روزا زیادی غم توشون بود

نشستم پشت فرمون قصد داشتم خودم رانندگی کنم که کمتر فکر کنم و استرسم نشون داده نشه

علی کنارم قرار گرفت

اصلا نگاه نکردم که ببینم ساره با کی میاد

ساره*

از خاب بیدار شدم که برم دسشویی ،مامان کنارم بود سریع پرید از خاب و گفت کجا ساره

بی محل رفتم سمت دسشویی پشتم تا دمه در اومد

مامان: ساره بنظرت فردا بگم نهار چی درست کنه؟

میدونستم الکی سوال میپرسه که مثلا حرف بز نم بدونه سالمم و بلایی سر خودم
نیوردم
از قصد جواب ندادم هه

از دسشویی اومدم بیرون و بی حرف برگشتم تو تخت بازم کنارم خابید، اه
من قصد خودکشی نداشتم دیگه، تا کی این وضعیت ادامه داره ؟
با تکونایی دست یکی چشامو باز کردم سارا بود ،نگاهش کردم پاشو ابجی
پاشو میخایم برگردیم تهران

میدونستم این برگشتن یعنی یه خبری هست تو همون تاریکی رفتم سمت
چمدونمو لباس برداشتم ی شال سفید و مانتو مشکی و شلوار ابی
و رفتم سمت حمام

چراغ و روشن کردم خاستم درو ببندم که سارا پرید تو حمام نگاهش کردم
هول شده گفت ا چیز میخاستم و تو حمام دنبالی چیزی میگشت دیدم که تو
دستش قایم کرد اما نفهمیدم چیه با خنده نگام کرد و گفت ا فک میکردم
اینجاست نبود

حمام کن ابجی حمام کن

رفت بیرون درو بستم لباسامو در اوردمو رفتم زیر دوش دست راستمو
کردم تو موهام با تعجب حجم کمی اومد توی دستم رفتم جلو آینه یهو هجوم
اشک تو چشمم سرازیر شد ،هیچ خبری از موهام نبود ،چه بلای سر موهای
قشنگ فر خورده ام آورده بودم من؟ بخاطر کی؟ بخاطره چی؟ اشکام شروع به
ریختن کردسارا پشت در دائم سوالهای مسخره میپرسید که مثلا باهام حرف
بز نه با داد گفتم خفه شووووووووو سارا

دیگه صدای نشیندم ازش

منه بیشور به خواهر بزرگم توهین کرده بودم

بی حرف اومدم بیرون

سارا گوشه ی دیوار تکیه داده بود و نگاهم میکرد

یدفه هق زدم و نشستم روی زمین سریع اومد طرفمو بغلم کرد

سرمو بوسید و پر بغض گفت پاشو قربونت برم پاشو
کمکم کرد لباسامو پوشیدم

دستمو گرفتم از در رفتیم بیرون وقتی داشت شال رو سرم میکرد اروم
گفت غصه نخوریا خواهری موهات تا چشم بزنی بهم بلند شده

از پله ها پایین رفتمو بی حرف با کسی توی ماشین مهدی نشستم
حرکت کردیم به سمت تهران

اثر قرصای ارامبخشی که تو همین ماشین مهتاب به خوردم داده بود گرفت و
خابیدم

افتاب تیز تو چشمم بود

چشمامو باز کردم

رسیده بودیم تهران مهدی داشت راه خونه رو میرفت

از تو ایینه نگاهم کرد گفت: به به چه عجب خانم بیدار شدن ظهرتون بخیر بانو
؛اینم شهرتون

سارا برگشت سمتو با مهربونی گفت: گرسنت نیس عزیزم؟ ما ناهار که خوردیم
واست گرفتیم گفتیم بیدارشی شاید گرسنت باشه

البته تا چند دقیقه دیگه خونه ایم

غذاو گرفت جلوم

بدون اینکه ازش بگیرم به بیرون نگاه کردم، هیچ میل به حرف زدن نداشتم
سارا چند دقیقه همونجوری موند اما بعدش برگشت سر جاش و صاف نشست

هرسه تا خونه ساکت بودیم

مهدی پیچید تو خیابون و ریموت رو زد

وارد حیاط شدیم

رفتم سمت در و منتظر موندم انگار ما زودتر رسیده بودیم

سارا درو باز کرد و من رفتم داخل و مستقیم رفتم تو اتاق و قبل از رسیدن

سارا و عکس العرش در اتاقمو قفل کردم خودمو انداختم رو تختم

بر خلاف تصورم کسی درو نزد

عکس امید از توی زیپ بالشتم در اوردم بغل کردم و خابیدم، تنها عکس دو نفرمون بود که مونده بود

.....

.....

برایان*

به تهران که رسیدیم هرکس مسیر رخنه ی خودش رو رفت قرار بود پدر و مادر علی هم به خونه من و علی بیان چون آخرین بار نگار و مادرش با قهر از ویلا رفته بودن و نگین و سهیل بیچاره هم مجبور شده بودن برن دنبالشون نگین رفتاری با مادر و خواهرش فرق میکرد

به خونه رسیدیم خیلی خسته بودم رانندگی و بیخابی شب قبل خیلی داشت اذیتم میکرد

به اتاقم رفتم خودمو روی تختم انداختم میخاستم برای شب سر حال باشم به ثانیه نکشیده خابم برد

با نوازش دستی توی موهام چشم باز کردم

مادرم بود

نگاهش کردم

لبخند زد و خم شد و گونمو طولانی بوسید

به امریکایی گفت :

اقا داماد نمیخاد پاشه؟ ساعت ۷ ها
قراره ساعت ۹ اونجا باشیم ، نمیخای اول کاری بدقول باشی

سریع نشستم
مثل همیشه پر عشوہ خندید ، پاشو پسر م ما تو سالن منتظر تیم
سریع دوش گرفتمو ته ریشمو مرتب کردم

بیرون اومدم با انواع اسپری ها دوش گرفتم و ی پیرهن یقه دیپلمات
زرشکی با کت اسپرت روش که دو تیکه هم رنگ پیرهن پشت ارنج میخورد
همراه ی شلوار پوشیدم

سمت کمد رفتمو حلقه های که از همین تهران ستنشون رو به همراه ی
سرویس الماس سفارش داده بودم با پاکتشن برداشتم ادرس اینجا رو داده
بودمو به حراست گفته بودم تحویلشن بگیره امروز موقعه ی ورودمون تو
لابی بهم تحویل داده بود ،وقت نبود از جای دیگه سفارش بدم اینارو هم همون
روز خاستگاری سفارش دادم تلفنی از یکی از جواهر فروشیا معروف تهران !

موهامو حالت دادمو گوشیو برداشتم تماس گرفتم با حراست
گفت که سبد گل رسیده دوباره برگشتم تو اتاق و شناسنامه م و برگه ازمایشارو
برداشتم

رفتم تو سالن

علی سوت زد و به امریکایی گفت اووووووووه کی میره این همه راه روشاه
دوماد

همه خندیدن

پدر بهتره بریم شنیدم تهران ترافیک زیاد داره
وارد اسانسور شدیم

علی با خنده :وا ما شب کجاااااا بخابیم ؟

خندم گرفته بود واقعا قصد داشتم ساره رو امشب بیارم نمیتونستم اطمینان
کنم که خوب مواظبشن پیش خودم بود خیالم راحت تر بود ،اما این دلیل نمیشد
که کسی بره از این خونه

اقای صالحی: ما که قصدمو خونه گرفتن بود از فردا میریم دنبالش جولیا روبرت
باما هستن

علی:یعنی من زن نگیرم؟

نادیا با خنده :من که از خدامه تو حرکتی نمیزنی

علی:همین روزا منتظر باشید

مادر:خدا کنه تووم ازدواج کنی خیالمون راحت شه

علی نگران خونه نباشید امار گرفتیم واحد ۱۲ خالیه
اقای صالحی : چه بهتر توی ی ساختمونیم
من: قرار نیست حالا حالاها کسی از این خونه بره عجله نکنید
اسانسور به لابی رسید همه بیرون رفتیم سویچ رو از حراست گرفتیم و مجبور
شدیم ی تاکسی هم بگیرم
نادیا: علی ماشین

علی : از فردا همه چیو اوکی میکنم و بعد با خنده اضافه کرد من میدونم
این نگار الان وقت قهرش بود؟؟؟؟؟؟

همه خندیدن

استرس داشتم خیلی از علی ممنون بودم که با شوخیا الکیش سعی در آرامش جو
داشت

علی پشت فرمون نشست و تاکسی پشت سر ما حرکت کرد
عصبی بودم ترجیح دادم سکوت کنم
همین که رسیدیم میخاستم پیاده شم که علی زد رو پامو گفت نترس مرد توکلت به
خدا باشه
پیاده شد

چقدر خوب درکم میکرد
تو دلم گفتم خدایا به امید تو و پیاده شدم
پدر ایفونو زد در بی حرفی باز شد
وارد شدیم
اقای کامیاب و ایرج خان اومدن دمه در
و تعارف کردن داخل وارد شدیم همه بودن جز خانواده عموی علی
با تعارفهای مهرنوش نشستیم
نگاه کردم
نبودش

به اتاقشم دید نداشتم
اقای کامیاب: سوگند بگو ساره بیاد
سوگند به سمت اتاقش رفت و وارد شد

مهناز: خوب چه خبر راحت رسیدید؟
نادیا: ااره بنده خدا مرتضی چقدر اذیت شد
مرتضی: خاله این چیه حرفیه چه اذیتی
نگاهم به راهرو بود که سوگند تنها اومد بیرون
سمتت پدرش رفت و اروم بهش چیزی گفت
کامیاب با ی ببخشید سمت اتاق ساره رفت

نگاه به علی کردم با سرو چشم اشاره کرد چیزی نیست سرمو انداختم پایین
با پام ضرب گرفتم استرسم بیشتر شده بود و ی جورایی عصبی بودم
تقریباً بیست دقیقه ی گذشته بود همه جوری محو صحبت بودن که انگار
یادشون رفته واسه چی اینجا نشستن
در باز شد سریع نگاهم دادم به راهرو آقای کامیاب همراه ساره اومدن
بیرون

کامیاب نشست و ساره کنارش نشست نگاهش کردم چقدر گرفته تر شده بود
دیگه خبری از اون موهای حالتدار و پر نبود موهای کوتاه بود و تا قسمت
بالای شونش میرسید؟ هیچ ایشی روی صورتش نبود لبای خوش حالتش بی
رنگ بودن ی پیرهن مشکی همراه ی شلوار مشکی لباساش بودبی حرف
نشسته بود و زل زده بود به قالی وسط سالن

هیچ کس حرف نمیزد انگار همه داشتن انالیزش میکردن از این فکر
عصبانی شدم از اینکه کسی بهش خیره شه برای همین نگاه ازش گرفتمو رو
به کامیاب گفتم :

چه کاری باید انجام بدم؟

اقا ایرج امشب عقد همیشه باید ازمایش داده باشید ، نمیتونم همینجوری که
عقدتون کنم

قبلا فکر اینجاشو کرده بودم برای همین سریع برگه های ازمایش که تو
مدتی که بستری بود از خودمون دوتا گرفته بودمو گرفتم جلوش

و اضافه کردم: من با اطلاع سارا خانم وقتی توی بیمارستان بود اینکارو انجام دادم بلند شدمو برگه هارو گرفتم سمت اقا ایرج

یه نگاه انداخت و گفت کامله
و رو به کامیاب گفت: بخونم
کامیاب نگاه کرد و گفت: بیا بشین کنارش پسر م باید صیغه خونده شه
باهمه ی وجودم احساس خوشبختی میکردم و حس میکردم امشب بهترین شبه
زندگیمه

نگاه به پدر و مادرم کردم و از جام بلند شدم
اقای کامیاب بلند شد و جاشو داد به من
ساره تکون نمیخورد
اقا ایرج: سوگندی شال بنداز روی سره ساره

سوگند به اتاق ساره رفت و با ی روسری برگشت خودش اونو روی سرش
تنظیم کرد ساره حتی ذره ی تکون نخورد

اقا ایرج نام خدارو به عربی گفت و شروع کرد به خوندن عربی هیچی
متوجه نمیشدم فقط چند جا اسم خودمو ساره رو شنیدم

دوشیزه ساره کامیاب فرزند جهانگیر کامیاب ، ایا وکیلیم شمارو به عقد دائم
برایان کیدمن با مهریه ی ۱۰۰۰۰ هزار سکه اقای کیدمن دربیاورم

انقدر درگیر ساره بودم که متوجه نشده بودم مهتاب و مرجان و سوگند با
ی تور ودوتا وسیله که دست سوگند بود و من نمیدونستم دلیل این کار چیه بالا
سرمونن شاید رسمشون بود!!

بی توجه نگاه به ساره کردم روسریشو کشیده بود جلو و نمیتونستم ببینمش
جوابی نداد عصبی شده بودم بی اختیار گفتم: ساره با توه اقا ایرج
نادیا با خنده گفت: هول نباش داماد رسم اینه سه بار پرسه
دیگه نپرسیدم چرا، و منتظر شدم دوبار اقا ایرج پرسه
بازم تکرار کرد

بازم منتظر شدم بازم یکی بالا سرمون گفت عروس رفته گلاب بیاره!!

با تعجب نگاه مرجان کردم :که با خنده گفت اصطلاحه بالا سر عروس
میگن اینارو

زل زدم به قالی

اقا ایرج :برای بار سوم میپرسم :

دوشیزه ساره کامیاب فرزند جهانگیر کامیاب ، ایا وکیلیم شمارو به عقد دائم
برایان کیدمن با مهریه ی ۱۰۰۰۰ هزار سکه اقای کیدمن دربیاورم ؟

همه ساکت بودن منتظر جواب ساره بودم

اقا ایرج:ایا وکیلیم؟

...

هیچی نمیگفت با پا روی زمین ضرب گرفته بودم سرمو بلند کردم نگاه کامیاب
کردم

یدفعه اومد جلو وتو گوش ساره چیزی گفت و فاصله گرفت

اقا ایرج:ایا وکیلیم؟

بله

همین فقط اروم گفت بله

همه شروع کردن دست زدن و به شیوه ی خاصی جیغ زدن

از منم همون سوالا رو پرسید من نمیتونستم تا سه بار صبر کنم همون بار

اول گفتم بله باز همه دست زدن

برخلاف رسم ما اقا ایرج اجازه ی بوسه ی به من نداد

حتما رسمی اینجوری نداشتن

البته اگه داشتن هم من زمو جلو اینهمه ادم نمیبوسیدم

زنم؟؟؟؟

باورم نمیشد ساره الان زنه منه

سوگند با ی ظرف عسل اومد سمتمو گفت رسمه که ی انگشت داماد ی
انگشت عروس عسل بزارن دهن هم واسه اول زندگی
بی حرف انگشت اشارمو کردم داخل عسل که محمد گفت انگشت کوچیک
مرد

نگاهش کردم که بطور کامل برام توضی داد انگشتمو عسلی کردم گرفت
طرفش اما اصلا روشو طرفم بر نگردوند

از اینکه جلو بقیه مته احمقا عسل بدست ایستاده بودم تا فقط نگاهم کنه
عصبی شدمو انگشتم سریع با دستمال پاک کردم ،کسی چیزی نگفت
مادر حلقه ها رو به سمتم داد ازش گرفتمو از جعبه در اوردم همه سوت و
دست زدن

جعبه حلقه رو با جعبه سرویس الماس باز کردم و گذاشتم روی میز سیما
از همه ی لحظه ها داشت فیلم میگرفت

همه بابت سرویس سوت زدن و تبریک گفتن حلقه رو در اوردم و رو به
ساره کردم دستشو که هنوز باند بهش بود بالا اوردمو خاستم حلقه رو تو
انگشتم کنم که دستشو از دستم بیرون کشیدو به حالت مشت محکم میزد کف
دستم میخاستم دستشو بگیرم که کنترلش کنم از جاش بلند شد و به حالت دو
رفت تو اتاق

کسی چیزی نگفت !
منم حرفی نزد

مادرم خم شد و حلقه های افتاده رو زمین و برداشت حلقه خودمو ازش
گرفتمو خودم کردم تو دست چپم و حلقه ی ساره رو گذاشت توی جعبه

کورس:انشا.. خوشبخت بشید
نگاهش کردم و گفتم :ممنونم
جو سنگینی شده بود

و انگار همه دنبال این بودن که سر ی موضوعی صحبت کنن

زنگ درو زدن
سوگند ایفون جواب داد
رو به مادرش گفت شام رسید
خدمتکارا دم در رفتن و شامو تحویل گرفتن
اقای کامیاب: بفرمایید سر میز شام

دل میخواست بیارمش سر میز اما اصلا دوست نداشتم توی جمع با غرورم
بازی کنم برای همین بی حرف رفتم سر میز ، اما خوب نتوستم چیزی بخورم
همین که احساس میکردم کسی نگاه میکنه ی لقمه میخوردم
ساعت ۱ بود

اما انگار کسی قصد رفتن نداشت، همه داشتن برنامه ریزی میکردن برای
ادامه تعطیلات عید و نظرشون این بود تهران بمونن
دیگه به این شب نشینیا ایرانیا عادت کرده بودم

مادر: من اصلا تصور نمیکردم ایرانیا انقدر اهل تفریح و متینگ باشن ،
تصورم از ایران غم و اندوه بود چقدر خوشحال که امدم و از نزدیک دیدم
مهناز: جولیا جون ما خودمون واس خودمون الکی خوشیم خوش نباشیم چکار
کنیم

پدر رو به جمع گفت: اوه اولین کارم اینه تنظیم خابمو با متسر صالحی یکی کنم
،
همه خندیدن

محسن: مستر کیدمن خصوصیت بارز ما ایرانیا همین شب نشینیامونه ، باید با ما
اپدیت بشی

پدر: اوه البته که میخام
نادیا: وقتی امشب نگزاشتیم تا ۴ ۵ بخابی اونوقت خود به خود اپدیت شدید
بازم همه خندیدند ،

انگار فراموش کرده بودن ساره توی اون اتاقه و معلوم نیست الان تو چه
وضعیتی

مادر: اوه نادیا برای همین عجله داشتی به ایران بیای؟

علی: منو و بابا رو که روانی کرده بود

پدر: روانی؟

کورش: crazy

پدر و مادر باهم خندیدن

ساعت تقریباً ۳ بود که همه بخاطر چشمای خمار از خاب مادر قصد رفتن کردن

مرجان: خب ما که الان داریم میریم خونه بنظر صب بیدار نمیشیم تازه

خیلیم خسته میشم طرفای ۴ و ۵ میریم فضای سبز

مهتاب: اره بابا اچه کی صب حوصله داره پاشه

سوگند با خنده: اره دیگه یکاری کنی جولیا جون تا ظهر بخابه که فردا مثل ما

باشه

همه خندیدند

اقا ایرج شناسنامه من و شناسنامه ساره رو دستم داد و گفت مبارکه مرد

ازش گرفتمو تشکر کردم

همه که بلند شدن از جاشون

رو به آقای کامیاب دستمو بردم بالا و با انگشت اشاره گفتم یک لحظه

هر دو به سمت دیگه ی سالن رفتیم

من: میتونم ساره رو همراه امشب ببرم؟

قبل از اینکه چیزی بگه ادامه دادم

بعد از اینکه شرایط نرمال شد مراسم عروسی میگیرم

آقای کامیاب: همسرته ، خودت هرکاری که میدونی درسته انجام بده ، جهیزیش

کامله

من: ممنونم ، من رسمی به عنوان جهیزیه قبول ندارم ، همه چی ایرانی بوده ، اینو

میخام طبق آداب ما باشه

حرفی نزد

هر دو رفتیم سمت بقیه

پدر با آقای کامیاب دست داد و گفت : بابت همه چیز ممنون

آقای کامیاب: خوش امید و باز باید بیاید

مادر با خنده : به حرفه مهناز با مادیکه فامیل شدیم
همه خندیدن ، از اینکه مامان از اصطلاح خودشون استفاده کرده بود
نمیدونستم باید برای رفتن به اتاق همسرم اجازه بگیرم یا نه ؟
برای همین بی حرف و نگاه به کسی رفتم سمت اتاقش
دوتا اتاق کنار هم بود که هر دو بسته بود و تو قسمت راهرو بود که از
سالن اصلا دید نداشت برای همین نمیدونستم کدوم اتاق سارس

سارا: همون روبرویه
بدون برگشت به عقب برای تشکر از راهنمایش
ی تقه ی اروم به در زدم و وارد شدم
اتاقش دخترونه ی دخترونه بود
همه چیز تو این اتاق سفید قرمز بود
تخت چوبی سفید با رو تختی قرمز
میز توالت و کمد سفید با صندلی قرمز
ی قالیچه قرمز ابریشم کف اتاق روی سرامیکای سفید
نگاهش کردم
رو تخت خابیده بودو سرشو کرده بود تو متکا
دیگه موهاش دورش اویزون نبود
افسوس داشت خیلی زیاد
میتوستم حدس بزنم صدای درو که شنیده سریع اینجوری خابیده
روی زمین کنار تختش نشستم ، نمیخاستم همین اول کاری رو تختش بشینمو ترس
بره تو دلش
پتو رو از روش کشیدم
خندم گرفت

اخه این همه ظرافت چجوری میتونه من غول رو تحمل کنه ، مثل ی وزنه
۵۰ کیلویی بود فقط واسه من ، توی باشگاه اختصاصیم .وزنه های خیلییی
بالا تر از زرم میزدم از این مقایسه خنده نشست رو لبام

ماشینو حرکت دادم گاز دادم که به مهدی برسم

دیگه تا خونه حتی یک لحظه هم برنگشت ،ناراحت کننده بود اما خوب مجبور بودم ،ساره خودش نشون داده بود که بعضی از رفتاراش واقعا لازم به خشونت تا منطقی حرف زدن

سویچ رو دادم به حراست برای پارک باهم رفتیم سمت اسانسور داخل اسانسور رفتیم دکمه طبقه خودمو زدم مامان اینا داخل بودن تا وارد شدم،حرفاشونو قطع کردن انگار داشتن از ما میگفتن سلام کردم

ساره وارد شد و با کفش رفت سمت داخل من:ساره کفشاتو دربیار رو فرشی بپوش بی توجه به حرف من رفت داخل دستشو گرفتمو برگردونمش من:گفتم کفشاتو دربیار تکون نخورد

مادر اومد سمتونو گفت بزار من کمکش کنم میخاست خم بشه که گفتم نه مادر خودش در میاره

نگاهش کردم گفتم:ساره کفشاتو در بیار ،زل زده بود به روبرو و حرفی نمیزد علی:مگه فردا قرار نیست مستخدم بیاد ، بزار راحت باشه دستشو از تو دستم در آورد خاست بره سمت در خروجی با خشونت دست راستشو گرفتمو تقریبا داد زدم

همین الان کفشاتو در میاری و میری داخل ،حرکت اضافه ببینم برخورد میکنم همونجوری نشست توی راهرو روی زمین این دختر عجیب لجباز بود ! پدر:ساره دخترم اینجا اذیت میشی ،میخای کمکت کنم کفشاتو در بیاری؟؟ من:پدر لطفا شما برید بخابید

نادیا ::برایان جان

من:لطفا برید

نرفتن اما چیزی نگفتن

علی اومد جلو خاست چیزی بگه که گفتم دخالت نکن
بی حرف عقب رفت

نگاهش کردم:نشسته بود رو زمین و زل زده بود به دیوار روبروش
،مطمئن بودم اگه ولش میکردم تا صب همینجا مینشست و از خداهش بود داخل
نیاد

بی توجه به نگاه بقیه خم شدم دستمو از کمرش رد کردم و با ی دست
بصورت افقی بلندش کردم جیغ کشید

بی توجه به جیغش با دست ازادم کفشاشو با خشونت در اوردم
اقای صالحی : برایان
نگاهش کردم گفتم لطفا

دیگه حرفی نزد اون یکی کفششم در اوردم و رو فرشی رو پام کردم و راه
افتادم سمت اتاقم ،داد میزد و محکم با دستاش سعی داشت بزنه توی کمرم اما
چون معلق بود خودش انگار ترسیده بود و یکی از دستشو دو کمرم حلقه کرده
بود انگار میترسید که بیوفته

خرگوش کوچولوی ترسو فقط لجباز بود و زبون دراز هیچ شجاعتی
نداشت

وارد اتاقم شدم و پرتش کردم روی تخت

شروع کرد جیغ زدن ، بلند شد و هجوم آورد سمت در سریع دوباره
گرفتمش درو بستم و کارت کشیدم،در قفل شد

گذاشتمش رو تخت

نشست رو تخت و زل زد بهم

مشخص بود ترسیده

روبروش روی مبل نشستم و خشن گفتم:

کاری باهات ندارم تا زمانی که دختر خوبی باشی،از امشب این اتاقته ،تا
ابد هر اتاقی که ماله منه ماله تو هست ،نبینم تصور کنی که میتونی جای دیگه

غیر از اتاق مشترک بخابی ، تخت من تخت تو هست ، تخت تو تخت من هست ، شما ایرانیا رسم دارید شب عروسی سکس داشته باشید

ی دفه با چشمای پر اشک نگاهم کرد قلبم بخاطره چشماش مچاله شد اما تغییری توچهره پر اخم ندادم

ادامه دادم: اما قرار نیست منو تو سکس داشته باشیم ،قرار نیست مجبورت کنم بزور بیای توی اغوشم ،اغوش من همیشه فقط برای تو بازه اما اما وقتی که خودت بخای ،نه من بخوام این دوتا خیلی باهم فرق میکنه !! فردا به ارایشگر و عکاس میگم بیاد اینجا قراره چندتا عکس ازما بگیرن

قانونا این خونه: ۱-اجازه نداری تا ساعت ۲ ۳ بعد از ظهر بخابی ۲- اجازه نداری جز کنار من جای دیگه بخابی اونم از امشب ۳- از فردا نمازتو شروع میکنی با من میخونی ۴-سه وعده و دو وعده میان وعده توی روز میخوری - ۵ از بعد از تعطیلات اجازه ی کار کردن نداری ۶-هرجا من رفتم همراه من میای ۷-داد نمیزنی،با احترام رفتار میکنی که با احترام باهات رفتار بشه

الانم میتونی بخابی اما قبلش پسورد موبایلتو بزن

از جام بلند شدم حواله رو برداشتمو رفتم ست حمام ی دوش مختصر گرفتم حوله رو دور کمر زدمو خارج شدم

رو تخت نشسته بود و زانوهایشو بغل کرده بود تا درحمامو بستم برگشت نگاهم کرد انگار خجالت کشید که سریع پشتشو بهم کرد و لحافو کشید روی سرش

لبام کش اومد و تو دلم لذت بردم از این خجالتش که عجیب به دلم چسبیده بود

موهامو سشوار کردم تو ی کمد شورت کوتاهی برداشتم و پوشیدم

تو تخت رفتم و با ریموت چراغارو خاموش کردم دراز که کشیدم بیشتر خودشو جمع کرد ،لحاف به اندازه کافی بزرگ بود ی طرفشو گرفتم که بکشم

روی خودم سرشو بلند کرد و مظلوم نگام کرد با بغض گفت: کاری با من نداشته باش

دلم زیر و رو شد قلبم انگار میخاست از سینم خارج بشه، بخاطره تمام خوشونتای امشبم باش پشیمون بودم، دوست داشتم بغلش کنم و بگم تا ابد کنارتم اما فقط پشت بهش دراز کشیدم

تا صب خابم نبرد، رومو کردم سمتش برعکس بیداریاش که سعی میکرد یاغی باشه تو خابم مظلوم بود و اروم نفس میکشید

چقدر دلم میخاست بغلش کنم و تو اغوشم فشارش بدم، اما من برایان کیدمن به معنای واقعی جرات این کارو نداشتم خوشبحال امید

به کمر خابیدم و برای دورشدن از این وسوسه ی دیونه کننده زل زدم به سقف

من بهش قول داده بودم!

ساره*

از خاب که بیدار شدم صدای سر و صدا میومد از تو سالن رفتم بیرون عمه اینا و خاله مهناز اینا بودن و ما مگه نباید الان خونشون استراحت کنن، اه خسته شدم از این مهمون بازی مامان

بی صدا رفتم تو حمام و دوش گرفتم برگشتم تو اتاقم و ی بلوز شلوار مشکی تن زدم و خابیدم تو تختم صدا ایفون اومد و چند دقیقه بعد هم احوال پرسید حتما علی اینان بی اهمیت خابیدم عکس دونه فرمونو گرفتم تو دست امید کجایی الان؟ یعنی داری چکار میکنی؟

عکسو گذاشتم زیر سرم و اینستارو باز کردم پیچ امید و اوردم بالا و زل
زدم به پستای جدیدش که دنیا تو همه عکسا کنارش بود بعضی جاها هم تو
اغوشش

اشکای بی صدامو پاک کردم زل زدم به دنیا
حتما از من خوشکلتره اره حتما خوشکلتره که امید اونو خاست
ی دفعه در اتاق باز شد و سوگند اومد داخل
ساره عزیزم بیا بریم بیرون
بی محل پشتمو کردم بش
اومد بالا سرمو گفت: ساره قربونت برم بابا میگه بیا بیرون همه اومدن
تکونی نخوردم
از اتاق رفت بیرون
هنوز چند دقیقه نشده بود که بابا اومد داخل اتاق
نگاهش کردم
امد جلو گفت مگه ما تو بیمارستان حرف نزدیم
چیزی نگفتم

بابا ساره ببین الان برایان همراه پدر و مادرش اومدن خاستگاری و قرار
همین امشب عقد انجام بشه ازت میخام بی اعصاب خوردی بیای بیرون و
بشیننی که عقد انجام بشه

با تعجب نگاهش میکردم، یعنی چی که برایان اومده خاستگاری، اون وحشی
میخاست شوهر من باشه؟ تا الان حتی یکبارم خندشو ندیده بودم

بی حرف پشتمو کردم پتو رو کشیدم روم

بابا با ضرب پتو رو کشید و گفتم: بهت دارم میگم بیا بیرون همه منتظرن
توان

من: من نمیام نمیخام زنه اون احمق بشم

ددی:اره واقعا احمقه ،احمقه که از بین همه میخاد با تو ازدواج کنه،احمقه که میخاد ی دختره افسرده بگیره ،تو امشب باهاش عقد میکنی ساره فهمیدی چی دارم بهت میگم عقد میکنی، پاشو آماده شو این لباسا سیاهم دربیار بی اهمیت نشسته بودم

که محکم با دست زد روی دستمو گفت با تو بودم ساره فک نکن نازتو میکشم شده با زور میبرمت بیرون پس نزار مجبور به کاری شم بخدا اگه امشب تو عقد این پسر نشدی مطمئن باش کاری و که توی بیمارستان گفتم میکنم بعد ببینم از فردا صب چجوری با عذاب وجدان و ترس میخای زندگی کنی ،

حالا انتخاب ب خودته
رفت بیرون

من موندم ی عالمه فکر اگه اون بلا رو واقعا سر خودش بیاره چی؟اونوقت تا اخر عمر همه منو مقصر میدونن

نمیدونم چند دقیقه موندم اما بالاخره تصمیم گرفتم برم بیرون گوشیمو روی میز توالت گذاشتمو رفتم بیرون باباپشت در بود نگاهم کرد باهم رفتیم سمت سالن ،کنار بابا نشستم روی مبل زل زدم به قالی

کسی حرف نمیزد احساس میکردم همه نگاهم میکنن
یدفه برایان با همون لهجش گفت :

چه کاری باید انجام بدم ؟

اقا ایرج: امشب عقد همیشه باید ازمایش داده باشید ، نمیتونم همینجوری که عقدتون کنم

خیلی خوشحال شدم از این حرف اما اون احمق گفت :

من با اطلاع سارا خانم وقتی توی بیمارستان بود اینکارو انجام دادم بلند شد و برگه هارو گرفت سمت اقا ایرج

اقا ایرج نگاهشون می‌کرد
برایان:کامله

اقا ایرج رو به ددی گفت :بخونم ؟

ددی گفت : بیا بشین کنارش پسر م باید صیغه خونده شه

سرمو انداختم پایین دلم میخاست قدرتشو داشتم و این غول بیابونی که معلوم
نبود از کجا اوفتاده بود وسط زندگیم بکشم

ددی بلند شد و جاشو داد به
اون

اقا ایرج:سوگند ی شال بنداز روی سره ساره

سوگند رو سری سرم انداخت و تنظیمش کرد تکونی نخوردم خودش تنظیم
کرد

اقا ایرج شروع کردن به خوندن صیغه جز اسم خودمو برایان بقیشو
نمی‌فهمیدم به فارسی گفت:

دوشیزه ساره کامیاب فرزند جهانگیر کامیاب ، ایا وکیلیم شمارو به عقد دایم
برایان کیدمن با مهریه ی ۱۰۰۰۰ هزار سکه آقای کیدمن دربیاورم

جوابی ندادم،سوگند گفت:عروس رفته گل بیاره ،روسریمو تا جای که میشد
کشیدم پایین تو چشمم پر از اشک بود یاده صیغه محرمیتم با امید افتادم اون
شبم استرس داشتم اما از خوشحالی،اما امشب...

برایان گفت :ساره با توه اقا ایرج

احمق نمیدونه باید سه بار بگه بعد اومده زنه ایرانی گرفته

خاله نادیا با خنده گفت:هول نباش داماد رسم اینه سه بار بپرسه

دیگه چیزی نگفت!

اقا ایرج بازم تکرار کرد

مرجان بالا سرم گفت عروس رفته گلاب بیاره!!

نمیدونم بر ایاں چه عکس العملی نشون داد که مرجان با خنده گفت
اصطلاحه بالا سر عروس میگن اینارو

اقا ایرج: برای بار سوم میپرسم:

دوشیزه ساره کامیاب فرزند جهانگیر کامیاب، ایا وکیلیم شمارو به عقد دایم
برایان کیدمن با مهریه ی ۱۰۰۰۰ هزار سکه اقای کیدمن در بیاورم؟

همه ساکت بودن منم ساکت بودم

اقا ایرج: ایا وکیلیم؟

...

نمیخاستم بگم بله، من دوشش نداشتم، فقط ماله امیدم بودم چرا
نمیفهمیدن؟؟؟

یدفعه بابا تو گوشم گفت ساره نگی بله بخدا صبح جنازمو میبینی اینو گفت
و رفت

اقا ایرج: ایا وکیلیم؟

...

اقا ایرج: ساره دخترم؟ ایا وکیلیم؟
بله

همه شروع کردن دست زدن و کل کشیدن

از برایانم پرسید

سریع گفت بله

باورم نمیشد الان زنه این غول بیابونی بودم، دلم میخواست بمیرم، من دوشش
نداشتم، ازش میترسیدم، خیلی بدجنس و بد اخلاق بود،

سرم پایین بود اما صداها رو میشنیدم

سوگند: رسمه که ی انگشت دامادی انگشت عروس عسل بزارن دهن هم
واسه اول زندگی

دلم میخاد سوگند رو خفه کنم

محمد: انگشت کوچیک مرد ،محمد کامل راجبه عسل بر اش توضى میداد
احساس کردم که دستشو گرفته طرفم اما اصلا تکون نخوردم،دلم نمیخاست
اصلا،اشکام میریخت روی گونه هام

یک دفعه همه سوت و دست زدن و شروع کردن تبریک گفتن
دوباره چرخید سمت من

ی دفعه دست چپمو گرفت با وحشت سر بلند کردم ی حلقه میخاست بکنه
دستم دستمو سریع از دستش بیرون کشیدمو شروع کردم محکم مشت زدن به
دستاش انقدر تند تند و محکم میزدم که هنوز موفق نشده بود دستامو بگیره از
جام بلندشدمو دویدم سمت اتاقم

رو تخت خودمو پرت کردم شروع به گریه کردم اشکام بند نمیومد باورم
نمیشد من الان متاهل بودم اما زن امیدم نبودم از اش متنفرم ،حالم از اش بهم
میخوره چرا دست از سرم برنمیداره لعنتی

نمیدونم چند ساعت گزاشته بود اما زل زده بودم به عکس دونفرمون،کی
فکرشو میکرد تو ماله یکی دیگه باشی من ماله یکی دیگه ؟

ی تقه ی اروم به در زده شد
سریع عکسو گزاشتم زیر بالشتم رو به شکم خابیدم سرمو کردم تو بالشت
یکی وارد شد ،عطر خودش بود
لعنتی چرا اومده تو اتاقم ،
صدای نفساشو از نزدیک میشنیدم حس میکردم باهام فاصله ی نداره ،پتو رو از
روم کشید

دستش رفت تو موهام لرزم گرفت ی ترس عجیب افتاد تو دلم ،نکنه بخاد
بهم دست بزنه،اون مسلمان شده و همه میگن خیلی محرم نا محرمی میکنه
حتما الان که محرشم میخاد باهم سکس کنه،قسم میخورم خودمو میکشم این
دفعه واقعی اگه بهم دست زد

عمه با مهربونی گفت: خوشبخت بشید

از عمه انتظار داشتم امشب جلوی بابا رو بگیره برای همین با حرص داد زدم:

اره اره منو از سر خودتون باز کردید منو بدبخت کردید الان میگرد
خوشبخت بشی از همتون منتفر ممممم نمیخام ببینمتون دیگه

برایان ماشینو حرکت داد

شروع کردم جیغ زدن: نگه دار پیاده میشم من نمیخام باهات بیام، ولم کن
بی توجه به من گوشیه گذاشت دمه گوشش
سرعتشو کم کرد، ماشیت مهدی رسید بهمون
شروع کردم داد زدن

ماشین و نگه داشت و با چشمای فوقالعاده عصبی داد زد:

اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی جوری میزنمت که تا چند ماه نتونی لبتو
تکون بدی ساره

ضعف کردم از این چشماش که بااون همه عصبانیت زل زده بودن به من!

چشمام پر از اشک شد، من واقعا ضعیف و بدبخت بودم به معنای واقعی
بدبخت بودم رومو کردم سمت پنجره ماشین و زل زدم به بیرون، قلبم بیشتر
شکست، حتی خانوادم منو نخاستن و دادن به این، مگه رفتار شو ندیده
بودن؟ مگه ندیدن امشب با من چجور رفتار کرد؟ از همیشه بیشتر احساس
تنهایی میکردم،

بی حرف کنارش رفتم تو اسانسور رفتیم بالا

وارد که شدیم پدر مادرش و علی و مادر و پدرش بودن
برایان سلام داد

اما من بی حرف رفتم سمت سالن

برایان: ساره کفشاتو دربیار رو فرشی بپوش

بی توجه به حرفش رفتم داخل

دستمو گرفتمو برگردوند

برایان:گفتم کفشاتو دربیار
تکون نخوردم

مادرش اومد گفت بزار من کمکش کنم میخاست خم بشه که بریان گفت نه
مادر خودش در میاره

نگاهم کرد و گفت:ساره کفشاتو در بیار ،

زل زده بودم به روبرو و حرفی نمیزدم،نمیخاستم حرف حرف این غول
باشه

علی:مگه فردا قرار نیست مستخدم بیاد ، بزار راحت باشه

دستم از تو دستش در اوردمو رفتم سمت در خروجی که برم بیرون
با خشونت دستمو گرفت و تقریبا داد زد:

همین الان کفشاتو در میاری و میری داخل ،حرکت اضافه ببینم برخورد
میکنم

نشستم توی راهرو روی زمین

پدر برایان اومد کنارم و با مهربونی گفت :ساره دخترم اینجا اذیت میشی
،میخای کمکت کنم کفشاتو در بیاری؟؟

برایان :پدر لطفا شما برید بخابید

خاله نادیا :برایان جان

نگذاشت خاله حرفشو بزنه و گفت :لطفا برید

چیزی نگفتن

علی خاست چیزی بگه که

با لجبازی باز گفت: دخالت نکن

یدفه دستشو از کمرم رد کرد و بلندم کرد از ترس جیغ زدم،کفشمو از پام در
اورد

اقای صالحی محکم و تشر وار صداهش زد : برایان

برایان: گفتم لطفا

اون یکی کفشتم در آورد راه افتاد تو سالن ،داد زدمو و محکم با دستام میزدم تو کمرش اما میترسیدم بیوفتم زمین منه احمق فقط ترسو بودم و هیچ کاری از دستم برنمیومد از ترس افتادن دستمو حلقه کردم دور کمرش

وارد یه اتاق شد و پرتم کرد روی تخت،ترس افتاد به دلم ،نکنه این همه فکرش اسلامی و بخاد امشب شبه زفاف من باشه ،از وحشت جیغ زدم و دویدمو سمت در اتاق پرید طرفم و گرفتم و درو با کارت قفل کرد پرتم کرد روی تخت

نشستم رو تخت و زل زدم بهش،از ترس میلرزیدم

رو بروم روی مبل نشست و پر اخم گفت:

کاری باهات ندارم تا زمانی که دختر خوبی باشی،از امشب این اتاقته ،تا ابد هر اتاقی که ماله منه ماله توم هست ،نبینم تصور کنی که میتونی جای دیگه غیر از اتاق مشترک بخابی ، تخت من تخت توم هست ، تخت تو تخت منم هست ، شما ایرانیا رسم دارید شب عروسی سکس داشته باشید

اینو که گفت شکم شد یقین که امشب میخاد بهم تجاوز کنه با چشمای پر اشک نگاهش کردم

اما قرار نیست منو تو سکس داشته باشیم ،قرار نیست مجبورت کنم بزور بیای توی اغوشم ،اغوش من همیشه فقط برای تو بازه اما اما وقتی که خودت بخای ،نه من بخوام این دوتا خیلی باهم فرق میکنه ، فردا به ارایشگر و عکاس میگم بیاد اینجا قراره چندتا عکس ازما بگیرن

تو دلم ی نفس راحت کشیدمو ایت الکرسی خوندم شروع کرد:

قانونا این خونه: ۱-اجازه نداری تا ساعت ۲ ۳ بعد از ظهر بخابی ۲- اجازه نداری جز کنار من جای دیگه بخابی اونم از امشب ۳- از فردا نمازتو شروع میکنی با من میخونی ۴-سه وعده و دو وعده میان وعده توی روز میخوری - ۵ از بعد از تعطیلات اجازه ی کار کردن نداری ۶-هرجا من رفتم همراه من میای ۷-داد نمیزنی،با احترام رفتار میکنی که با احترام باهات رفتار بشه

الانم میتونی بخابی اما قبلش پسورد موبایلتو بزن
از مبل بلند شد و حوله به دست رفت سمت حمام

نشستم روی تختو و زانوهامو بغل زده زل زدم به روتختیش، باورم نمیشد
باید امشب رو تخت برایان کیدمن میخابیدم، صدای در اومد برگشتم نگاه کردم
فقط با ی حوله که اونم دور کمرش پیچیده بود اومد بیرون سریع نگاهمو گرفتم
و پشت بهش دراز کشیدم و لحافو کشیدم رو سرم، از گرما بمیرم بهتر از دیدن
این لخته وحشیه

تخت تکون خورد و چراغا خاموش شد، یهو ترس برداشت حتما اومده بود
تو تخت جمعتر خابیدم یدفه لحاف کشیده شد انقدر ترسیده بودم که چشمم پر از
اشک شد و با بغض گفتم: کاری بامن نداشته باش

چند لحظه نگاهم کرد و پشت کرد بهم
انقدر باچشمای باز زل زدم بهش تو اون تاریکی که نفهمیدم چطور خابم برد
از خاب که بیدار شدم
برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم نبودش
ی نفس راحت کشیدم!

اما از تخت بیرون نرفتم، نگاه بهساعت کردم: ۱۲ و ده دقیقه بود
گوشی رو برداشتم و واتس اپو باز کردم
ترانه و زیبا زهرا و ستایش پی داده بودن
هه بعد از اینهمه مدت؟!
باز نکردم اما معنی پیام هر چهارتاشون این بود کجایی؟ فقط جمله بندیشون فرق
میکرد

وارد تلگرام شدم ۸ کا پیام از گروه یونی داشتم خیلی وقت بود بازش نکرده
بودم دقیقا بعداز جدایی از امید، اخه امیدم تو اون گروه بود
رفتم تو پی ویش

عکساشو دیدم ی عکس جدید گذاشته بود موهاشو کچل کچل کرده بود! دلم
ضعف رفت واسه اون موها پرش که نبود تواین عکس

نگاهش به دوربین بود و میخندید ، پس چرا من نتونسته بودم بعد از جداییمون اینجوری بخندم؟ انقدر راحت فراموشم کرد ؟

در اتاق باز شد

سریع رفتم زیر پتو و تلگرامو بستم و گوشیمو قفل کردم
لحاف از روم کشیده شد انقدر سریع که فرصت نکردم به دروغ چشمامو ببندم
برایان بود

ی تیشرت سفید یقه باز که گرد بود تنش بود ته ریششم مرتب کرده بود
نگاهم کرد و گفت : پاشو ناهارت بخور

فقط نگاهش کردم

تکرار کرد: ناهار

پشت کردم بهش

بازومو گرفتمو مجبورم کرد از تخت جدا شم خم شد و با خشونت تو گوشم
گفت :بلندشو ناهارتو بخور تا منو عصبی نکردی

تکون خوردم تا بازومو از دستش جدا کنم اما خیلی ضعیفتر از این حرفا
بودم در برابر این غول

خم شد و گفت: دوست داری همش بغلت کنم که تکون نمیخوری اره؟ باشه
چه بهتر

دستشواز زیر پام رد کرد که جیغ زدمو و گفتم ولم کن وحشی خودم میام
ایستاد، پس پاشو

بلند شدمو رفتم سمت سرویس بهداشتی ، سرویس بهداشتی نبود که اتاق
خاب بود همه طلایی به حدی زیبا طراحی شده بود که محو تماشاش بودم

در زد و گفت: چی شد ؟

رفتم سمت اب و دست و صورتمو شستم ، مسواک نداشتم اه

ی دفه در باز شد و بدونه اینکه سرش بیاد تو ی مسواک جلوم گرفت و
هموجوری پشت در گفت: استفاده نشدس ، ماله تو

بی اهمیت با بدجنسی تمام درو رو دستش بستمو فشار دادم مسواک از دستش افتاد و دستشو بیرون کشید و داد زد: دختره ی احمق

خندم گرفت

حقش بود ، حس کردم دلم خنک شده

تو آینه موهای زشتمو مرتب کردم و بیرون رفتم

ایستاده بود جلو در

با ی اخم وحشتناک نگاهم میکرد

بی توجه رفتم بیرون

به سالن که رسیدم

پدر و مادرش همراه آقای صالحی و علی و خاله نادیا تو سالن بودن

اروم سلام دادم

همه جواب سلاممو دادن ، نشستم روی مبل تکی و نگاه به خونه کردم از نگاه مادرش که زل زده بود به من معذب بودم ، خدا لعنتت کنه برایان که منو

اوردی اینجا

خونه خیلی بزرگ و شیک بود اما وسیله هاش خیلی ساده و معلومی بودن

و از زیبایی خونه گرفته بودن ، قبلا هم بیار اینجا امده بودم

از اتاق اومد بیرون ی تیشرت سورمه ی با شلوار سفید که خط دار سورمه بود

پوشیده بود رو فرشیاشم پاش بود اه اه چقدر مرتب

رو به علی گفت چی شد؟

علی: رفتم گفت بعد از ظهر بیاید قرر داد ببندید

علی: صب مهدی زنگ زد اتفاقی ازش پرسیدم کسیو میشناسه گفت بهترین

دکورا سیونی تهران دوسته کورشه

نادیا : واقعا

علی : اره زنگ زدم کورش، گفت امشب میگم بیاد واحد و ببینه

برایان: عالیه

پدر برایان رو به آقای صالحی گفت: برای همیشه ایران میمونید؟

آقای صالحی : روبرت من دیگه عمرمو کردم بهتره دیگه این اخر عمری کشور
 خودم بمونم
 خاله نادیا: ایا باز شروع کرد و روبه برایان گفت: علی بهت گفته قصد ازدواج با
 کی رو داره؟
 برایان نگاه علی کرد و خندید
 علی خندید: ماما ایا ان
 کنجکاو بودم بدونم کیه، چه زود اون عشق مو فر فریشو فراموش کرده بود !
 خوشبحالش
 خاله نادیا: و ایا نباید بدونه خجالت بکش
 علی: شما یک درصد فک کن برایان ندونه
 خاله نادیا: ایا میدونی ؟
 برایان: بله
 مادر برایان: اوه علی هم عاشق شده؟ بگو اون دختره خوشبخت کیه؟
 آقای صالحی: مهتاب دختر مهناز
 پدر: مبارکه
 علی: حالا کو تا مبارکه، ببینیم اصلا ایا اجازه خاستگاری میدن یا نه
 نگاهش کردم
 نگاهم کرد و لبخند زد و سریع از روی مبل پا شد و به سمت میز رفت
 چقدر هل شده اینکارو انجام داد!
 به تو چه اصلا ساره
 بی اهمیت رومو کردم سمت دیگه
 برایان همونجور که سمت اشپزخونه میرفت گفت: از الان بفکر خونه دامادیت
 باش
 از اشپزخونه بیرون اومد و کنار پدرش نشست
 ی خانم بعد از چند دقیقه اومد و همه رو برای ناهار دعوت کرد سر میز
 بدون لجبازی رفتم گرسنم بود
 پشت میز نشستم
 خودش ظرفمو برداشت و پر از برنج کرد ، قرمه سبزی بود و ی غذایی که
 اسمشو نمیدونستم

شروع کردم خوردن و او زیتونم بود من عاشقه زیتون بودم تند تند با هر قاشق ی گاز زیتونم میزدم واقعا گرسنم بود خوب میز چیدن که بخوریم دیگه و بدون نگاه به کسی تند تند خوردم

تقریبا اخر از همه تمام کردم چون کسی چیزی نمیخورد اما نشسته بودن پشت میز ابروم رفت حتما بخاطر من نشسته بودن ی نگاه به جمع کردم همه با خنده نگاهم میکردن اوه حتما خیلی ضایع بودم

سرمو انداختم پایین که ی لیوان اب کنارم قرار گرفت
برایان بود که اب رو گذاشته بود کنارم
تشنم بود اما از قصد نخوردم و رفتم بیرون
برایان: کجا؟ باید همزمان با بقیه از میز پاشی
احمق فکر کرده من بچه م که تربیتیم کنه

با اخم پرو برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: هی اقا تصور نکن من بچه اتم که بخای
منو تربیت کنی باااااا فرهنگ، من هر جور دوس دارم رفتار میکنم مجبور
نیستی نگهم داری
کسی چیزی نگفت

میخاستم برم سمت همون اتاق که دیدم در قفله
عصبی نشستم روی مبل روبروی تی وی
همشون وارد سالن شدن و هرکسی ی جای نشست
دلَم میخاست اون برایان لعنتی رو خفه کنم
متنفرم ازش وحشیه لعنتی

مادرش ی فیلم توی داستگاه گذاشت و همشون نشستن پای فیلم
من: درو باز کن میخام برم کار دارم تو اتاق
جوابی نداد

دوباره بلندگفتم میگم این در لعنتی رو باز کن نمیفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
عصبی برگشت سمتم انقدر با اخم و عصبانیت نگاهم میکرد که ترسیدم خیلی
ترسیدم ، واقعا وحشتناک بود اخمش اما مجبور بودم به رو خودم نیارم منم با
اخم نگاهش میکردم
که گفت: دوباره تکرار کن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

علی: برایان

برایان با صدای بلند داد زد: اگه فقط یک نفر تو زندگیم دخالت کنه حتما برخورد میکنم

همه ساکت شدن و چیزی نگفتن

حالا اگه جرات داری از روی کاناپه پاشو

به زور دهن باز کردم و با بغض و عصبانیت داد زدم :

ازت متنفرم ممممممممممممممممممم امیدوارم بمیرییییییییی

فقط نگاهم کرد و رفت توی تراس

سرم پایین بود

علی: ساره بیا اینجا بشین ، فیلم قشنگیه

نگاهش کردم

همشون نگاهم کردن

با اخم و نهایت بدجنسی گفتم :

شماها همتون منو بدبخت کردید منو دادید به یه وحشییییییییییی از شماها هم

بدم میاد یدفعه در تراس باز شد و اومد داخل با اخم برگشت و کنار پدرش

نشست و گفت : فیلم چرا پلی نشد؟

مادرش فیلمو پلی کرد

دیگه هیچ کس حرفی نزد

نگاه به ساعت سالن کردم ساعت ۶ بود

از بی کاری حوصله ام سر رفته بود دلم میخاست اون احمق رو که نشسته

بود پا تی وی و همراه خانوادش فیلم میدید و نمیزاشت من برم تو اتاق خفه

کنم

ایفونو زدن

مادر: کیه؟

برایان: خانواده ساره قرار بود بیان

اینو گفت و بلند شد و رفت سمت ایفون ،دلم نمیخاست هیچ کسی رو ببینم
،واسه چی باید میومدن اینجا،مگه منو بیرون نکردن از خونه ؟دیگه چرا میان
جای که فرستادنم ؟میخان حقارتمو در برابر این غول ببینن؟

در باز شد وارد شدن
سرمو گرفتم بالا

اول از همه عمه خانم با همون عصاش که اقتدارشو بیشتر نشون میداد وارد شد
،کنارش سیما و نرگس بودن
هه جمعشون جمعه ،خانواده خاله مهنازم بودن
مهتاب اومد سمتم

بغلم کرد و گفت خوبی عزیزم؟
پس بگو واسه چی باهم خوب شده بود حتما واسه اقا علیش
خودمو از بغلش با زور کشیدم بیرون
با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت
همه اومده بودن داخل ،

بابا:برایان پسرم وسایل ساره رو آوردیم کجا بزاریمش
برایان:لطف کردید اما لازم نبود
مامان:نمیشد مادر ،شاید لازم داشته باشه وسایل شخصیشو
برایان سمت اتاق رفت و با کارت بازش کرد
کورس:علی با دوستم حرف زدم قرار شد فردا صب بیاد خونه رو ببینه
علی:دستت طلا مرد

مهدی و خودش و مرتضی شروع کردن وسایل بردن داخلش وسیله هام از
خونه پدرم فقط ۷ تا چمدون بود هه!

متنفر بودم ازشون منو بیرون کردن ب زور زنه ی وحشی کردن بعد از
اسایشم حرف میزنن؟از همشون متنفر بودم

مامان اومد سمتم میخاست بغلم کنه
که فاصله گرفتم ازش و گفتم به من نزدیک نشید هیچ کدومتون
ترکم کردید همتون

ترکتون کردم

بابا:ساره بابا...

رفتم سمت اتاق که حالا درش باز بود

سوگند صدام کرد:ساره ابجی

بی جواب موند

برایان:کجا؟

بی محل مسیرمو ادامه دادم

ی دفعه جلوم سبز شد و گفت:میگم کجا؟

علی:برایان ولش کن بزار راحت باشه

خیلی جدی رو به علی گفت:دفعه ی اخرت باشه تو زندگی ما دخالت میکنی

هیچ کس چیزی نگفت

دستمو گرفت و کشیدم سمت مبل به شونم فشار آورد و مجبورم کرد

بشینم،گفت:خانواده اومدن دیدن تو،تا اخرش وظیفه داری کنارشون باشی

،کسی تورو ترک نکرده

عصبی شده بودم منو آورده بود اینجا که فقط تحقیرم کنه

با ضرب پاشدمو رفتم سمت اتاق اومد جلومو بگیر که محکم حمله کردم

بهش و دندونامو تا ته فرو کردم تو دستش،درست هموجای که بخیه خورده

بود چند روز پیش،مزه خونو حس کردم اما بازم محکم فشار دادم

صداش در نمیومد

یدفه یکی از پشت کشیدمو گفت:دیونه چکار میکنی بخیه هاشو تازه کشیده

حس میکردم دهنم پر خونه

محمد محکم گرفته بودم

با ضرب خودمو از بین دستاش کشیدم بیرون و پریدم تو اتاق و درو بستم

محکم رفتم تو سرویس بهداشتی دهنم که پر از خون بودو رو شستم حقش بود

لعنتی

ته دلم حس خوشحالی داشتم

.....
.....
برایان*

از ظهر تا حالا با اون قیافه ی ناراحت روی مبل نشسته و بد جور رو اعصابم بوده

الانم که مامانش اینا اومدن اینجوری رفتار میکنه ،نباید بزارم به این اخلاقش ادامه بده انقدر که از جمع فاصله گرفته تحمل شلوغی رو نداره

رفت سمت اتاق

سوگند صداش کرد:ساره ابجی

جوابشو نداد

من:کجا؟

جوابی نداد و رفت سمت اتاق

با سرعت رفتم جلوشو گفتم:

میگم کجا؟

علی:برایان ولش کن بزار راحت باشه

خیلی جدی رو به علی گفتم:دفعه ی اخرت باشه تو زندگی ما دخالت میکنی دیگه حرفی نزد

دستشو گرفتم و کشیدمش سمت مبل به شونش فشار دادم مجبور شد بشینه گفتم:خانواده اومدن دیدن تو ،تا اخرش وظیفه داری کنارشون باشی ،کسی تورو ترک نکرده

یدفعه پاشد و رفت سمت اتاق رفتم جلو که مانع رفتنش بشم که تو ی حرکت

حمله کرد و درست همونجایی که با مشت کوبیده بودمش به ایینه رو با

دندوناش گاز گرفت ،نفسم رفت و به معنایی واقعی حس کردم ضعف شد پاهام

هنوز دستم قدرت نداشت و تازه خودم بخیه هاشو کشیده بودم ،لبمو به دندون

گرفتم و دردو تحمل میکردم بدون هیچ صدایی که حرصشو خالی کنه و اروم

شه هر لحظه فشار دندونا خرگوشیش روی زخم بیشتر میشد و حس میکردم
دهنش شده پر از خون نفسم از درد بالا نمیومد و صورتم مچاله شده بود
یدفه یکی ازم جداش کرد

صدای محمد بود که گفت: دیونه چکار میکنی بخیه هاشو تازه کشیده
محمد محکم نگهش داشته بود از اینکه ساره رو گرفته بود عصبی بودم اما
خوب نمیشد الان چیزی بگم به خاطر کمک به من اینکارو کرده بود
خودشو از بین دستای محمد کشید بیرون و دوید تو اتاق و درو محکم بست
محسن اومد سمتو دستمو گرفت بین ی دستمال تمیز
پدر: خوبی برایان، بریم بیمارستان
دستم از بین دستای محسن کشیدم بیرونو گفتم خوبم
لطفا بشینید خوش امیدید
میخاستم بفهمن که نمیخام بحث ادامه پیدا کنه
مهرنوش رو به مادرم: متأسفیم و شرمنده تو روی شما
مادر: انتخابشه، برایان همیشه به من و پدرش ثابت کرده که اشتباه نمیکنه باید صبر
داشت

چقدر خوشحال بودم از این همه درک
محسن دستمو کشید و گفت صبرکن ببینم دستتو
دستمال از روش برداشت
نگاه دستم کرد گفت: لعنتی چه دندونایم داره
با اخم نگاهش کرد
که دستاشو برد بالا و گفت تسلیم اینجوری فقط نگام نکن با اون چشمات
همه خندیدن
نگاه به دستم کردم
طرح دوندونای خوشگلش عجیب رو دستم جا خوش کرده بود
"کاش همیشه بمونه جاش"
نگاه به در اتاق کردم، بسته بود
عمه خانم: لازمه که تحت درمان باشه علی مادر الان که بهت نزدیکه شروع کن

صورت و نگاه ترسیده و پر استرس مهتاب به علی که زل زده بود به میز از دیدم
پنهون نمود اما خوب اهمیتی نداشت برام
مهدی: علی بنظرت چقدر طول میکشه؟
مهناز: ااره مادر واقعا نیاز داره
علی: بستگی به برایان داره چون..
نذاشتم ادامه بده
با اخم و تسلط رو به جمع گفتم: ساره مشکلی نداره، لطفا صحبتی راجبش نشه
همه ساکت شدن
اگه سکوت میکردم حتما میخاستن تا مدتها از ساره حرف بزنن و اخرش هم بگن
تحت درمان باشه
علی صمیمیترین دوستم بود
اما ساره خصوصی ترین فرد و شخص زندگیم بود و دلم نمیخاد کسی راجبه ما
حرف بزنه
هیچ کس!
کامیاب: شوهرش تصمیم میگیره
عمه خانم: اما برایان جان باید تحت درمان باشه
عصبی شده بودم و لازم بود به این زن احترام بزارم چون نگاهش و رفتاراش
همه به ساره از محبت بود و من بارها شاهدش بودم
نگاهش کردم و سعی کردم با ملایمترین لحن حرف بزنم
من ممنونم که شما اهمیت میدید اما لطفا فراموشش کنید
فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت
علی: شام بخوریم که شب بریم پارک روبرو
همهمه راجبه پیشنهاد علی شروع شد و من چقدر لذت بردم از این همه درکش
بازم مثل همیشه علی به دادم رسید و با حرفش بهم نشون داد که ازم ناراحت
نیست
مهتاب: وای ااره هوا عالیه
میرسه روزی که ساره هم اینجوری با نوق حرف منو تایید کنه ???
درست مثل همین عاشقانه ی زیر پوستی مهتاب به علی؟
نادیا: ااره بریم، بریم که من کلی با مهناز جون حرف دارم

بی اختیار نگاهمو دادم به علی که با ی تبسم زل زده بود به قالی و نگاه مشتاق
دختری که زل زده بود بهش و انگار هر لحظه انتظار شکار نگاه زل زده ی
علی رو میکشید

علی هم بلد بود عاشقانه ؟

علی شوخ طبعی که همیشه برعکس من خنده روی لباش بود امشب انگار
بدجوری متعجب بود و این حتما نشونه ی از عاشقانه هاش بود
بالاخره هرکس یه جور احساسشو نشون میده
مگه نه؟

بوقت شام

از نیرو خدماتی خاستم که غذاشو کامل توی سینی آماده کنه و ببره تو اتاق
خودم پشت میز کنار بقیه نشستم

ملیحه خانم اومد اما باز سینی پر و گفت: اقا هرکاری کردم نخورد
من: مشکلی نداره شما بفرمایید سرمیز

اقا ایرج: ولش کن برایان جان گرسنش بشه خودش میخوره

بی حرف به شامم ادامه دادم

محمد: بنظرم بریم پایین دیگه

سیما: وای اره بریمممممممم وسطی

رو به سیما گفتم

لطفا فردا به خونه ی ما بیاید ظهر

سیما: حتما

همونجور که لیوان ابو پر میکردم رو به سیما گفتم: میخام چند تا عکس از ما
بگیرید

سیما: حتما

ادامه دادم: احتیاجی به دوربین نیس، اینجا چند تا حرفه ی هست

سیما: باشه پس دیگه نمیارم

کورس پاشید بریم پایین

همه پا شدند که شب نشینی توی پارک داشته باشن

تا دمه در رفتم اما رو فروشیامو عوض نکردم

محسن: برا بیوش بریم دیگه

من: شما برید خوش بگذره

علی: نمیای؟

من: نه

مادر: خوش میگذره پسرم

من: شما برید مادر

کوروش: بریم

همه از در خارج شدن و با خدافظی رفتن

درو بستم

خانم ملیحه داشت میزو جمع میکرد

صداش زدم

بله اقا

غذایی خانومو آماده کن، همون خورشستی که گفتم تند درست کن رو بریز

زن: اقا بردم براشون نخوردن

نگاهش کردم و گفتم: کاری که میگم انجام بده،

زن: چشم

تو سالن نشستم تا آماده کرد میخواست سمت اتاق بره که گفتم

بده به من میتونی بری تو اتاق اینا هم فردا صب جمع کن

چشم اقا و رفت سمت اتاقش

با یدست سینی رو گرفتم و وارد اتاق شدم

ریموت و زدم و چراغا روشن شد

نشسته بود روی تخت و گوشیش دستش بود

رفتم سمتش

سینی رو روی تخت گذاشتم و گوشی از دستش کشیدم ی نگاه کردم بش

عکس پسره بود خیلی عصبی شدم اما خودمو کنترل کردم

قفلش کردم و گزاشتم تو جیبم

فقط نگاه میکرد تو چشماتش ترس بود

خشن گفتم یا مثل ادم غذا میخوری تا اخر یا خودم بزور میکنم تو دهن

فقط نگاهم کرد

فریاد زدم بخوووووووووووووووووو
دست لرزونشو آورد بالا و قاشقو برداشت و اروم شروع کرد خوردن
دراز کشیدم رو تخت و زل زدم به سقف

هه داشت عکس اون عوضی رو نگاه میکرد، اون چی داشت که برایان
کیدمن با اینهمه معروفیت و محبوبیت و پول نداشت؟

مثلا میخاستم با مهربونی شامو بهش بدم، ساره به محبت نیاز داشت ، گند
زد به اعصابم

اگه اروم نمیشدم حتما امشب ی بلایی سرش میوردم
رفتم سمت حمام گوشیشو گذاشتم میز و مستقیم با لباس بی اهمیت به دستم رفتم
زیر دوش آب سرد

انقدر زیر دوش ثابت ایستادم تا ی ذره اروم شدم
حوله رو دورر کمر زدمو اومد بیرون

دراز کشیده بود رو تخت سینی پایین تخت بود ظرف غذاش خالی بود
رفتم سمت کمد و شلوارکو پام زدم جلو ایینه ایستادمو موهامو سشوار کردم
نگاش کردم هنوز همونجوری خابیده بود اما این دفه لحافو کشیده بود رو خودش
سمت در رفتم بستمش و قفلش کردم

رو تخت دراز کشیدم اما چراغو روشن گذاشتم
ساره دختره حساسی بود ، ساکت و احساساتی، زیادی درون گرا بود

با خشم نمیشد همش باش تا کنم تو حرفای نصف و نیمش به خانوادش
همیشه انگار از اینکه تو شرایط سخت تنهات گذاشته و پای حرفاش ننشسته
بودن گله داشت بارها اینو تو بعضی جملاتش گفته بود

مغرور بود اما غرور و واسه طرف مقابلش قبول نداشت، نشون میداد که نیاز
به محبت داره ، نمیتونستم با این همه خشم و غرور و دعوا دلشو به دست بیارم

باید تو رفتارام دقت کنم

اون زنم بود نه ی دختر توی خیایون !

انتخابم بود از بین همه ی دخترا تو این دنیا
عشق بهش داشتم که الان کنارم، توی تخته خابیده
نباید رفتاری که با بقیه دارم باهاش داشته باشم، چون اون برام با همه دنیا فرق
میکنه

نگاهش کردم روش ب من بود اما چشماشو بسته بود که مثلا خابه از
تکونایی که مژه هاش میخورد مشخص بود بیداره چقدر دلم میخاست تو
اغوشم بگیرم شو مردونگیمو با زنانگیش کامل کنم، چقدر دلم میخاست طعمه
اون لبای خوش نقششو زیر زبونم حس کنم

ریموت و زدم و چراغا خاموش شد به پهلو خابیدمو زل زدم بهش هنوز تو
تاریکی اصرار داشت مژه هاش تکون نخوره

زل زدم بهش و شروع کردم

یکی بود یکی نبود

تو این دنیای به این بزرگی ی خدا بود و ی عالمههههههههههه ادم
یدفعه چشماشو باز کرد تا دید دارم نگاهش میکنم سریع چشماشو بست خندم
گرفت

ادامه دادم

توی دهکده ی کوچیک وسط این دنیا خرگوش کوچولو و خانوادش کنار هم
زندگی میکردن

ی خرگوشه لجباز و کوچولوی هم بود که همه بهش میگفتن خرگوش کوچولو
خرگوش کوچولوی قصه ما هرروز باهمه دعوا داشت دادششو میزد، خواهرشو
میزد داد و بیداد میکرد

همه ازش خسته شده بودن، اما چکار میکردن؟ دوسش داشتن و دلشون نمیخاست
تنبیهش کنن

فقط به این فکر میکردن که چکار کنن که این خرگوش کوچولو مهربون بشه

ی روز همه ی خانواده میشنن کنار هم و تصمیمشون این میشه که خرگوش
کوچولو باید مستقل بشه به شهر بره

وقتی به خرگوش کوچولو میگن: کلی داد و بیداد میکنه اما اخرش مجبور میشه
که بره

بعد از اون دیگه از خانوادش سراغی نمیگیره
نفساش اروم شده بود منظم نفس میکشید انگار که واقعا خابیده بود
لحاف رو روش مرتب کردم زل زدم بهش
کنارش بی صدا و اروم خابیدم
بیدار که شدم

همونجوری اروم خابیده بود، تو خابم اروم بود
از خاب که بیدار شدم ۷ بود

ی دوش گرفتمو سریع اومدم بیرون ی پیرهن زرشکی همراه شلوار کتون مشکی
تن زدم با علی رفتیم سمت بیمارستانی که قرار بود علی اونجا مشغول بشه و
من سهامشو کامل بخرم و اقدام کنم برای ساخت و ساز دو بیمارستان دیگه
همونجا

شجاعی تماس گرفت و گفت تو دفترش منتظر ماست
شجاعی وکیل بود و مورد تایید آقای صالحی
از خونه زدیم بیرون به سمت شرکت رفتیم
وارد شدیم

شجاعی: سلام
من: اومدن؟

شجاعی: بله منتظرتون هستن

وارد اتاق شدیم شکوری همراه ی مرد جوون نشسته بودن
شکوری: بهزاد، پسرم
بهزاد: خوشبختم

من: همچنین

من: خیلی وقت ندارم قیمت پیشنهادیتون رو بگید چکش رو بکشم من از همین فردا
میخام ساخت و ساز رو شروع کنم و همچنین سند زده بشه
شکوری: همون قیمتی که توافق کردیم خوبه؟

من: اوکیه

علی: مبارکه

شجاعی: از همین امروز کارای انتقال سند رو انجام میدم، بعد از ظهر هم مهندس
سطانی رو میفرستم سر پروژه

من: پس منتظر اطلاعاتتون هستم، همونجوری که گفتم به نام همونی که گفتم انتقال
بدید

شجاعی: چشم ی وکالت نامه هم واستون تنظیم میکنم که مشکلی نداشته باشید
من: اوکی

بعد از امضا و قرارداد

با علی به سمت خونه رفتیم

من: علی نگه دار

نگه داشت

علی: کجا؟

من: این خونه باغ واسه فروشه میخام راجبش صحبت کنم

علی: مگه همین خونه نیست؟

من: میخام بخرم که بیایم ویلایی

علی: من که از کارای تو سر در نمیارم

پیاده شدم و رفتم سمت املاک خیلی با داخلش کار نداشتم چون میخاستم بعدم

ساخت بشه فقط متر اژ و قیمت رو پرسیدم و چون صاحبش خوده املاکی بود

قرار داد تنظیم شد و با شجاعی برای انتقال سند و کاراش تماس گرفتم و

توضیح دادم

به سمت ماشین رفتم و با علی رفتیم خونه

وارد سالن شدیم

اقای صالحی: میخام خونه سریعا آماده شه

مرد: نگران نباشید تا ۱ ماه آینده تحویل شماست

کورس: موردی نداره داخلش اقامت داشته باشن؟

مرادی: نه موردی نداره

علی: برایان تو نمیخای؟
قصه داشتیم یکی از دوستانمو واسه دکور از امریکا استخدام کنم چون کاملا
امریکایی میخاستم باشه
من: نه

من: کورش، سیما نگفت کی میاد؟
کورش: نه من خبر ندارم
علی: مهتاب گفت تو راهیم
کورش: کلک مهتاب به تو چرایی گفت؟؟؟؟
همه خندیدین
ایفون زده شد
ملیحه: اقا مهموناتون اومدن
باید ساره رو بیدار میکردم
سمت اتاق رفتم
مادر: بزار بخابه برایان
اعتراضی گفتم: مادررررررر
دیگه چیزی نگفت
رفتم بالا سرش
دست کردم اروم توی موهاش و اروم نوازش کردم
یدفعه پرید و نشست توی جاش
نگاهم کرد و گفت: به چه اجازه‌ی به من دست میزنی لعنتییییییی
خم شدمو گفتم: داد نزن، پاشو ی دوش بگیر بیا تو سالن مهمان داری
و رفتم سمت در

دوباره نگاهش کردم گفتم اگه تا ۲۰ دقیقه دیگه تو سالن نباشی خودم
میبرمت حمام لباس تنت میکنم میبرمت بیرون مطمئن باش این کارو میکنم
امتحانش که ضرر نداره مگه نه؟؟؟
متکارو پر حرص پرت کرد طرفم بی توجه رفتم بیرون
سوگند: پس ساره؟

میاد تا نیم ساعت دیگه
ساره و سوگند همراه مهتاب و سیما اومده بودن عجیب بود که نگارم همراهشون
بود

ملیحه خانم

امد جلو اشپزخونه: بله اقا

لباسایی که پست آورده رو کامل برو بچین روی تخت خانم

ملیحه: چشم اقا

مادر: برایان کدوم لباسا؟

همونجور که تو ظرف برای ساره سالاد میوه آماده میکردم، گفتم برای سارس
دیگه سوالی نپرسید

سارا: ساره خوبه؟ بهتره؟

بدون نگاه بهش گفتم: خوبه

سوگند: مامان خیلی دوس داشت بیاد اما خوب گفتیم بزاریم ی ذره زمان بگذره
من: هر وقت دوست داشتن میتونن بیان اینجا اصلا بمونن پیش ساره، حتی شما و

سارا

سوگند: اگه اوکی بود امشب منو سارا میمونیم پیشش

عمر اگه میزاشتم زخم جز کنار من پیش کسه دیگه ی بخابه حتی خواهراش!

من: کار خوبی میکنید

نگاه به ساعت کردم بیست و ۵ دقیقه گذشته بود ظرف پر میوه رو گذاشتم

و میز خاستم سمت اتاق برم که ساره اومد بیرون

ی شومیز استین بلند ابی روشن با ی شلوار سفید پاش بود

صندلاشم ابی روشن بود این دختر علاقه زیادی به ست کردن صندلاش و

شومیزاش باهم داشت

!

سارا رفت سمتشو بغلش کرد و گفت سلام ابجی کوچیکه خوبی عزیزم

هیچ عکس العملی به اغوش خواهرش نشون نداد

سوگند رفت سمتشون و بغلش کرد اونم بوسیدش اما بازم ثابت مونده بود

چقدر این دختر لجباز بود!
دستشو گرفتن و روی مبل سه نفره نشستن
سیمما: ساره خانم سراغی از ما نگیر یا ایاااا
ساره تلخ گفت: حوصلتونو ندارم چرا اومدید
ی دفعه جمع ساکت شد
ظرف میوه رو برداشتم و گذاشتم رو پاش بخور که بگم صبحانتو بیاره
و بعد ملیحه رو صدا زدم و گفتم صبحانه خانومو آماده کن
چشم
ظرف میوه رو روی میز وسط گذاشت
سوگند: وای ساره اومدیم امشب پیشت بترکونیم
جوابی به هیجانان سوگند نداد
ملیحه: اقا میز صبحانه خانم حاضره لباساشونم چیدم رو تختتون
من: میتونی به کارت برسی
ملیحه: چشم
رو به سارا اشاره کردم بپرتش اشپزخونه برای صبحانه
با سارا ملایمتر از بقیه برخورد میکرد
همراش رفت سر میز
کوروش: برایان، بهتر نیست بزاری علی با استفاده از تخصصش کمکش کنه؟
من: نه
علی: خیلی لجبازی برایان، با اینکارت فقط اونو متکی به خودت میکنی چرا
نمیفهمی؟
نگاه به علی کردم محکم گفتم: زنمه اختیارشو دارم، قبلا هم بهت گفتم تو زندگی
ما دخالت نکن ،
علی با اخم رفت سمت اتاقش
داد زدم اره قهر کن
دخترا همه توی سالن غذا خوری بودن
رفتم همون سمت پشت میز نشسته بود و داشت صبحانه میخورد
ملیحه رو صدا زدم
بله اقا

اشاره کردم به میز تو سالن و گفتم میوه ها رو ببر روی میز بده خانم بخوره
چشم اقا

رفتم تو اتاقمون چمدوناشو همه رو زمین باز کرده بود و هیچکدوم نبسته
بود خم شدم و شروع کردم به بستن خندم گرفت از این همه شلختگی خرگوش
خانم

چه وضعی رفت ته دلم واسه اون دوندوناش نگاه به دستم کردم هنوز جاش
رو دستم بود امیدوارم دیگه نره

.....
.....
ساره*

سر میز نشستمو دارم صبحانه میخورم

حوصله شونو ندارم از هر دری حرف میزنن که باهام هم کلام بشن اما من
دوس ندارم از همشون بدم میاد که تو هر شرایطی تنها گذاشتن الانم منو دادن
به برایان

نگار: ساره داریش دیگه، پس دیگه چه مرگنه؟
سوگند: نگار ساکت شو

نگار: مگه دروغ میگم، نمیبینی چجوری مثل پروانه دورش میگرده؟

مهتاب: نگار اگه قرار چرت و پرت بگی همین الان برو، برایان صداتو
بشنوه داری اینجوری باهات حرف میزنی مطمئن باش ازت نمیگذره، اخلاقشو
که میدونی

بی حرف از میز پاشدمو رفتم سمت سالن

سیما ترسیده دستمو گرفتمو گفتم: ساره به برایان چیزی نگیا نگار شوخی
میکرد

رو به نگار کردم و گفتم: نمیخامش، میتونی به دستش بیار که دست از سر
منم برداره،

سوگند محکم دستمو کشید و برد سمت سالن و گفت مزخرف نگو، مگه
حلواست که خیرات میکنی نگار توم بفهم که اون ساره رو میخاد

رفتم سمت مبل ی نفرو نشستم روش

مادر: ساره برو آماده شو دخترم

بی محل بهش زل زدم به روبرو

برایان از اتاق اومد بیرون

تلفنو قطع کرد و رفت سمت در

خاله نادیا: منتظر کسی هستی

برایان: ارایشگر

سارا: چرا

جوابی نداد

ی خانم وارد شد و سلام کرد

همه به احترامش بلند شدن جز من

برایان رو به زن گفت: بفرمایید اون اتاق الان همسرم میاد

زن به هیچ حرکتی زل زده بود به برایان

کورس خندش گرفته بود و مهتاب میخندید

نگاه به برایان کردم واقعا بینظیر بود اون زن یا حتی نگار اصلا کل زنای

دنیا حق داشتن اینجوری محوش بودن

با اخم خیلی بزرگ و خیلی غیر دوستانه به زن گفت: خانم با شمام

دختره به خودش اومد گفت: چی فرمودید

اقای صالحی: گفتن برید اون اتاق الان همسرشون میاد همون اتاق

دختر اشاره کرد به برایان و گفت: اها همسره ایشون؟

سارا: بله همسرشون شما بفرمایید

برایان: ساره پاشو برو

تکون نخوردم

برایان: ساره گفتم پاشو برو

من: من احتیاجی به ارایشگر ندارم، انگار بیشتر دوس داره تو بری پیشش تا
من، خوب برو، تختم داره اتاق میتونی مشغول شی امروز، که حداقل ی روز
ازت راحت باشم

یدفه خیلی سریع اومد سمت
خم شد و انگشت اشارشو آورد بالا و گفت: اگه جرات داری جملتو تکرار کن
جرات نداشتم

ازش میترسیدم، برایان اگه میخواست میتونست خیلی خشن باشه
این برایانی که الان روبروم بود زمین تا آسمون با برایانی که دیشب قبل از
خاب برام با مهربونی قصه میگفت فرق داشت
دستمو گرفت و گفت سارا

سارا دستمو از دستش گرفت و با خودش برد سمت اتاق خاب جدیدم یا بهتر
بگم اتاق خابه مشترکم

وارد شدیم

دختره داشت عکس برایان روی دیوار نگاه میکرد خندم گرفت
من حتی یکبار نگاهش نکرده بودم و فقط گذری دیده بودم مثل تمام وسایل
دیگه این اتاق که بیشتر مثل ی سویت بود

سارا: خانم

دختره سری برگشت و با لبخند الکی اشاره به من گفت: ایشوونن؟
و دستشو جلوم دراز کرد

بدون دست دادن بش

نشستم رو تخت ی خنده ی ظاهری دیگه کرد و گفت: خوب چه مدل؟
برایان از پشت سرش گفت: کاملاً ساده

دختر چشم حتماً

رو صندلی نشستم و اون کارشو شروع کرد

از اینکه همیشه تسلیم بر ایان میشدم زورم میگرفت اون فقط ی زورگوی
عوضی بود از نظر من که فقط ظاهرش زیادی برای این دخترای احمق جذاب
بود

نمیدونم چقدر گذاشت
که دختر گفت: پاشو عروس خام مثل ماه شدی
هنوز نمیدونستم هدف بر ایان چیه
اما ته دلم شور میزد
سارا: ساره عزیزم چقدر خوشگل تر شدی خواهی
از دختره خاست بیرون باشه
سمت یجعبه رفت و بازش کرد ی لباس عروس فوق العاده خوشگل گرفت جلوم
با نگرانی به سارا نگاه کردم و گفتم چرا؟
سارا: نترس عزیزم، بر ایان فقط میخاد چند تا عکس بگیرد عکاسم که سیماست
من: شب..؟

سارا: آگه میخاست کاری کنه همون شب اول میگرد، مرد خوبی بهش اعتماد
کن، بیا بیا حالا اینو بپوش مثل ماه شدی ابجی کوچیکه
به کمک سارا لباس پوشیدمو کفشارو که فک کنم ۱۵ سانتی بود و سفید اما
روش با نگینای الماسی کامل کار شده بود پوشیدم، آگه خودم نمیپوشیدم مطمئنا
بر ایان خودش تن میکرد پس سنگینتر بودم آگه خودم تن میزدم

نمیتونستم راحت با کفش راه برم
رو بروی ایینه با کمک سارا ایستادم
باورم نمیشد که این من باشم

ی ارایش خیلی ساده و کم روی صورتم خابیده بود با ی رژ زرشکی قرمز
، صورتمو گریم کرده بود و پرتر نشون میدادم

موهامو از پشت دقیقا وسط سرم شنیون کرده بود و جلو و کامل ی طرفه
زده بود و پف مانند به بالا داده بود از روی همون شنیون تور بلندی رد شده
بود و روی زمین پخش بود

لباسم بلند و مدل ماهی بود دنباله دار بود و فک کنم آگه سارا کامل پهنش
میکرد تا بیرون از اتاقم دنبالش میرسید

یقه ی لباس به حالت هفت بودو دقیقا تا وسط سینم میرسید اسیناش تا مچ
دستم بود روش کامل ریز کار شده بود ،نگاه به خودم کردم اصلا شباهتی به
ساره دوساعت پیش نداشتم دلم میخاست فقط خودمو نگاه کنم

سارا خم کرد و بوسیدم آخه زیادی بلند شده بودم
سارا: الهی من قربون خواهر خوشکلم برم الهی همیشه خوشبخت باشی
یدفه در باز شد و سوگند گفت پس کجا..
ساکت زل زد بم دستاشو جلو دهنش گرفتو گفت ای جان من قربون خواهر
کوچولوم بشم
با این حرفش همه اومدن داخل
و هر کدوم ی جور احساساتشونو نشون دادن
مادر برایان اومد و گونمو بوسید و گفت خدا کند جشن عروسیتون
فقط نگاهش کردم

برایان اومد داخل گفت:مامان اون کت وش...

ی دفه چشمش به من خورد و ساکت شد زل زده بود بهم از این نگاه
طولانیس معذب شدم اولین باری بود که بعد از نگاهش تو رستوران با علی
الان بازم داشت اونجوری نگاهم میکرد

سری چرخیدمو پشتمو کردم بش
سیما: خوب بریم برای عکس
برایان سریع از اتاق خارج شد
مهتاب اعتراضی گفت: ساره این چکاری بود کردی؟
بی محل رومو برگردوندم
سوگند بود که اروم میگفت : هیس مهتاب الان در دسر میشه ها
برایان: همه چی اوکیه؟

برگشتمو نگاهش کردم کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید تنش بود، اولین باری بود که با کت شلوار میدیمش ، البته جدا از اون عکسای که با کت و شلوار ای مختلف توی صفحه های مختلف اینستا به عنوان مدلینگ عکس داشت ، یادمه هرشب بچه ها عکاشو تو اینستا ورق میزدن ولایک میکردن

منظورشو از این کارا نمیدونستم

رو به سیما گفت: دوربین اوکیه؟

سیما: اره

سارا: خوب دیگه ما میریم که مزاحم کارتون نباشیم

همه رفتن بیرون فقط سیما موند

سیما: ساره بیا پیش اقا برایان

بی محل نشستم رو تخت: من عکس نمیگیرم !

با اخم اومد سمتم ترسیدم اما به رو خودم نیوردم ، من عجیب از این مرد

میترسیدم ، خوب حق داشتم ۴ برابر من بود

برایان: پاشو ساره

پا میشی عکسای که من میخامو باهم میگیریم

محل ندادم

دوباره تکرار کرد: پا میشی عکسای که من میخامو باهم میگیریم

بازم بی محل نگاه سیما کردم که دوربین به دست زل زده بود به ما

با عصبانیت نگاهش کردم داد زدم : تو شوهر من نیستی که بخام باهات

عکس بگیرم دست از سرم بردار لعنتی

بی تفاوت به فریاد من

جلوتر اومد و گفت: پا میشی عکسای که من میخامو باهم میگیریم

روی من تاکید ویژه ی کرد

داد زدم: گفتم نمیخام ولم کن ، منو مسخره کردی لباس عروس تنم کردی

من باهات عکس نمیگیرم برو بیرون وگرنه بیشتر از این جیغ میزنم

سیما : ساره ف..

نگاه سیما کرد و غیر دوستانه گفت : شما دخالت نکن

سیما: جاهی که لازم بود ادیت میکنم قبل از چاپ نشونتون میدم
برایان: اوکی

رو بهم کرد و گفت پاشو

تکون نخوردم

خودش دستمو گرفتمو با ضرب بلند کرد

قالیچه وسط رو برداشت و منو کشید تو بغلش

اوه خدای من، تمام تنم یخ زد پشت سرم ایستاده بود و از پشت کامل بغلم
کرده بود کمرم چسبیده بود به بالاتنش انقدر داغ بود که حس میکردم دقیقا
پشت سرم ی بخاری کار گذاشتن

دستش دقیقا از رو شکمم رد کرده بود و روی پهلوام قرار داده بود نمیدونم
چرا حس میکردم دستش میلرزه

نگاه به سیما کردم

نگاهم کرد و مهربون خنیدید

برو به برایان گفت دستتون بیارید پایینتر ساره توم گردنتو ی ذره بچرخون به
سمت چپ خیلی کم

دستشو به حالت نوازش روی شکمم تکون داد که بیاره پایین تر حس
میکردم همون قسمت بدنم داره زیر حرارته دستش سوزن سوزن میشه

ی حالتی داشتم، دلم میخاست دراز بکشمو چشمامو ببندم

سیما: ساره نگاه به دوربین کن

نگاه کردم عکسو گرفت

سیما: تکون نخورید، از زاویه ها مختلف بگیرم
گرفت

برایان اومد جلو مو گفت: ساره خم شو از پشت خم شدم بیشتر به پشت هلم
داد و خودش دقیقا از جلو خم شد روم و دستشو گرفت زیر کمرم تمام سینم
جلوش لخت بود از این معذب بودم داشت حالمو بهم میزد لعنتی

انقدر خم شده بود روم که تمام سینم با سرو گردن و بالا تنش پوشیده شد
متنفرم شدم از خودم وقتی لبشو قرار داد رو گردنم

بازم سیما از زاویه ها مختلف عکس گرفت

قسم میخورم که این آخرین عکسه

کمکم کرد تا ایستادم، نگاش کردم تمام صورتش و پیشونیش خیس بود!

وا هوا که انقدر گرم نبود!

سمت میز رفت انگار میخواست دستمال برداره سریع از فرصت استفاده کردم

با استین لباس بی توجه به اینکه خراب میشه یا نه محکم کشیدم تو صورتم که

ارایشم بهم بریزه

هوآشش نبود و داشت صورتشو خشک میکرد

سیما داد زد: ااا ساره چکار میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟

سریع برگشت و نگام کرد و اوامد سمتم

تو دلم خندیدم

هر دو استین لباسم پر از کرم و رژ و ریمل شده بود

حتما که صورتم خراب شده بود

با اخم و عصبی نگام میکرد

سیما: ساره چکار کردی تازه میخواستیم سومی رو کار کنیم

به برآیان زل زدم و تخس گفتم، من باتو از این عکسا نمیگیرم، امید بدش

میاد، عشقم دوس نداره با غریبه عکس بگیرم

اینو که گفتم

نمیدونم چه حالی شد اما به ثانیه نکشیده تیکه ی جلوی لباسه عروسم

دستش بود و صدای جیغ سیما تو گوشم

سرمو کردم پایین و خودمو نگاه کردم لباسم از یقه تا پایین کامل جر خورده

بود

لباسو پرت کرد و داد زد از این حرفت پشیمونت میکنم ساره مطمئن باش

و رفت بیرون اتاقو درو محکم بست

همونجوری هنگ به کاری که کرد نشستم روی مبل که در اتاق باز شد و کورش و علی همراه دخترا و مادر برایان و خاله نادیا اومدن داخل

علی هل زده گفت: باز چکار کردی ساره؟
چشمش که به من خورد

ی استغفرالله گفت و روشو برگردوند کوروش و محسنم همینطور، مادر
برایان لحاف رو تخت رو انداخت روم

نگار: سیما چی شده؟

سیما نگاهم کرد و گفت: با غیرتش بازی میکنه، اومد جلو تو صورتم داد زد
اخه احمق کسی با غیرت شوهرش بازی میکنه؟

من: اون شوهر من نیست

سیما: پس کی شوهرته؟ اون امید عوضی که الان باز زنش معلوم نیست کجا
خوشه؟ یا این برایانی که داره همه کار میکنه برات؟ اما تو انقدر نفهمی که
دست میزاری روی غیرتش؟

امید بدش میاد برایان بهت دست بزنه؟ بدش میاد که ولت کرده رفته زن
گرفته؟ بدش میاد که از زندگیش پرتت کرده بیرون؟ کی با غیرت شوهرش
بازی میکنه که تو کردی هاااان؟

علی: سیما بسه

سیما عصبی از اتاق رفت بیرون

همه با سرزنش نگام میکردن جز نگار که نیش خند داشت !

خاله نادیا: پسرا برید بیرون

پاشو پاشو لباستو عوض کن

دخترا کمکش کنید

من: به کمک کسی نیاز ندارم، تنهام بزارید

علی: ساره واقعا دیونه شدی

اینو گفت و رفت بیرون و بقیه هم پشت سرش

از کارم اصلا پشیمون نبودم، بلند شدم که لباسامو در بیارم، مستقیم رفتم حمام

.....
.....
برایان*

امید بدش میاد بهم دست بزنی؟

امید بدش میاد بهم دست بزنی؟

امید بدش میاد بهم دست بزنی؟

امید بدش میاد بهم دست بزنی؟

امید بدش میاد بهم دست بزنی؟

اوه خدای من لعنت بهت لعنت بهت امید

هر رفتاریو ازش میتونم تحمل کنم جز مقایسه من با امید

خدا لعنتت کنه امید، کی تو زودتر از من دیدیش؟ که الان این بشه زندگیم

نمیگذرم ازت امید نمیگذرم ازت کاری میکنم که تا ابد فراموش نکنی ساره
همه چیزش ماله منه همه چیزش حتی قلبش، قسم میخورم به جون خودش قسم
میخورم

عصبی نشستم رو نیمکت توی پارک

نگاهمو دادم به گربه ی که داشت بزور سعی میکرد سرازیر توی سطل
اشغال بره

کی قراره زندگیم بشه زندگی

باید قبل از رفتن سیما برگردم خونه ازش میخام همین امشب همون دوتا
عکس رو آماده کنه

رفتم سمت خونه

وارد که شدم ی دفه ساکت شدن، هه حتما سیما داره واسشون تعریف میکنه
از این تصور دندونامو رو هم سابیدم

علی: برا کجا رفتی تو؟

من: بیرون کار داشتم

رو به سیما کردم و گفتم

عکسارو واسه همین امشب میخام
سیما: اما..

من: گفتم همین امشب

سیما: اوکی پس من برم خونه

من: لپ تاپ که هست

سیما: فتو داره؟

من:اره

بدون در زدن وارد اتاق شدم

سریع نشست

بدون نگاه بهش لپ تاپ و برداشتم و رفتم بیرون

روشن کردم و گرفتم جلو سیما

ازم گرفتش و نشست پاش

مادر: برایان قهوه بگم بیارن برات؟

شدیدا احتیاج داشتم بهش سرم درد میکرد

بی نگاه به مادرم گفتم ممنون میشم

گوشیمو برداشتمو رفتم تو اینستا پیجمو پابلیم کردم ،

قهوه رو ملیحه خانم گذاشت جلوم

همونجوری داغ داغ خوردم

سیما: اقا برایان امادس

رفتم بالا سرش

خیره شدم به عکسایی که توی لپ تاپم نشونم میداد ، فقط خدا میدونست اون لحظه ها چه حالی داشتم ، چقدر دلم میخاست تو اغوشم بگیرمشو فشار بدم ، لمس کمر باریک و ظریفش زیر دستای بزرگ و مردونم بدجور هر لحظه با ضربان قلبه نافرمان این روزام بازی میکرد

دیونه کننده بود لمس گردنش و حس نفسایی تندش زیر هیكل مردونم

چقدر اون لحظه ها از خدامیخاستم هر لحظه زاویه های مد نظر سیما بیشتر بشه و من حلالترین حلاله دنیامو تو اغوشم داشته باشم

حلالی که منو برای خودش بدجور حرام میدونست
سیما: اقا برایان بفرما تکمیل و کامل شد

من: ممنونم

سیما: کاری نکردم

فقط مونده بود گرفتن پسورد گوشیش
عکسارو سریع انتقال دادم به گوشیم
باید منتظر میشدم بچه ها برن

کسی صحبت نمیکرد و هر کدوم خودشونو ی جور سرگرم کرده بودن
نمیدونم چرا حس میکردم به خاطر حضور منه

کورس بلند شد از سر جاشو گفت: خوب مادیگه بریم که کلی کار داریم
من: نه بشینید، ناهار امادس

سارا: دیگه مزاحم نمیشیم صب تا حالا ادیتتون کردیم

روبه سارا گفتم: تعارف نمیکنم

ملیحه خانم: اقا میز ناهار امادس

اشاره به میز تعارف زدم

برای خانم ببر تو اتاقش

چشم اقا

نشستیم پای میز

سوگند خانم

سوگند: جانم؟

نگاه تیز محسن رو نادیده گرفتم و گفتم:

ساره معمولا واسه پسورد چی استفاده میکنه؟

مهتاب سریع گفت: پسورد گوشیشو من میدونم البته اگه بخاین

میخاستم اما صلاح دیدم بگم نه

رو به مهتاب گفتم نه میخام براش چیزی ترتیب بدم که پسورد دار باشه بعد بتونه

حدس بزنه

مهتاب: اها

سوگند: معمولاً از یه عدد استفاده میکنه یا شماره موبایلشو میزنه
من: ممنونم

ملیحه: اقا چیزی نیاز ندارید؟

من: غذا خانومو دادی؟

ملیحه: بله اقا دارن میخورن

همه بی حرف غدامونو خوردیم

از بعد از ناهار برخلاف اصرار نادیا خانم همه رفتن

نادیا خانم و آقای صالحی هم به همراه پدر مادر من رفتن بیرون

علی هم تنها رفت البته بعد از ایماها و اشاره ها مشخص بود با کی رفته
رفتم تو اتاق

خابیده بود تو تخت و گوشیش دستش بود

برگشتم تو سالن و شماره علی رو گرفتم

علی: جانم برا

با مهتابی؟

ساکت موند

من: حرف بزن ، سوال دارم ازش

علی: ااره

من: گوشيو بزار رو اسپيكر

علی: اسپيكره

من: سلام خانم مهتاب ، امروز سر ميز گفتم پسرورد گوشي ساره رو داري ميشه
بمن بدی

علی: برالايان گوشي ی چیز شخصيه

من: علی گفتم تو زندگي من دخالت نکن چجوري بايد اينو متوجت کنم؟

کسی حرفی نزد

من: خانم مهتاب

مهتاب: نمیفهمه من گفتم؟

من: نه

مهتاب: ۴ همه ی اعداد ۴، تو شمال شبا که جفتش میخابیدم میزد، الان نمیدونم
عوض کرده یا نه

من: اوکی

بدون اینکه منتظر جوابی باشم قطع کردم

نشستم پای تی وی و گوشیمو در اوردم وارد اینستا شدم و عکس دو
نفرمون همون که ساره از پشت تو بغل بود و من چه زجری بابت این عکس
کشیدم رو ایلود کردم توی پیج پبلیک شدم و کپشن زدم: آغاز زندگیمون مبارک
،حتما بعد از پابلیک پست میرفت توی اکسپلور ،چقدر خوب که حجابش با اون
تور روی سرش کامله مشکلم فقط موهای لخت جلوی سرش بود که اونم فعلا
مجبورم تحمل کنم سیما خیلی عالی یقه ی بازشو فتوشاپ کرده بود و انگار از
همون اول این لباس کاملا پوشیده بوده

اما سند نکردم ،امکان داشت توی اینستا باشه و ببینه الان
روبروی تی وی خاموش نشستم و هر لحظه منتظر بودم گوشیشو بزار رو تخت
یا حتی بخابه

ساعت ۶ بود

ی نگاه به اتاق انداختم

خرگوش کوچولوی من زیادی خوش خاب بود ،البته که اگه هرکس دایم تو تخت
باشه خابش میبره

اروم رفتم بالا سرشو گوشیشو از میز کنار تخت برداشتم

خدا کنه رمزش همین باشه

از پایین گوشیشو گرفتم بالا که ببینم جای انگشتاش هست یا نه

اما خوب دقیق مشخص نبود

پسوردو زدم ،درست بود!

بهش ریکوست دادمو از گوشی خودش اکسپت کردم

اول با گوشی خودم سند رو انجام دادم پست شد و ساره روش تگ شد

همون پست با گوشی ساره با همون کپشن زدم و خودمو روی عکس تگ کردم و
گزینه شر رو زدم
خندم گرفت

احساس ی پسر ۱۸ ساله رو داشتم که تازه به بلوغ رسیده
پست توی گوشیم ثانیه ی لایک میخورد ،گوشیم زنگ خورد،علی بود
جواب دادم

علی:برایان تو سرت چیه؟

من:اینه که تو تو زندگیم دخالت نکنی و قطع کردم

گوشی ساره رو نگاه کردم،لایک میخورد

و همه کامنت زده بودن و خیلیاشون میگفتن وایییییییییییییییی چرا نگفتی نامرد پس
بگو این مدت کجا بودی

گوشیش زنگ خورد

زیبا

جواب دادم الو نگفته شروع کرد

ساره ی کسافت اشغال پس بگو چرا نیستی عوضی ازدواج میکنی به ما

نمیگیییییییییییییییی

اشغال حرف بزن

صدا از پشت گوشی میمود انگار چند نفر بودن

ساره ترانم،عوضی این پسره مدل امریکاییی تو چجور باش آشنا شدی؟

ساره سر کارمون گذاشتی

صدا یکی دیگه:خر چه سرکاری برایان کیدمن هم همین پست رو گذاشته ببین

چند لحظه ساکت شدن

ساره

گفتم:سلام من همسرش هستم ساره خابه

دوباره ساکت شدن

یکیشون:ببخشید شما آقای کیدمن هستید؟

من:بله

دختر:ببخشید داد و بیداد کردیم ما دوستای صمیمی ساره هستیم نمیدونم بهتون گفته از ما یا نه

ساره هیچی از خودش به من نگفته بود،من هیچی از زخم نمیدونستم
اما سکوت کردم اون زن داشت حرف میزدو من هیچکدومو نفهمیدم
ادامه حرفش این بود که وقتی بیدار شد بگید:زیبا و ترانه و سودابه زنگ زدن
من:حتما

زیبا:مرسی

هنوزم عادت به خدافظی نداشتم

همین که قطع کردم گوشی زنگ خورد نوشته بود ستایش
جواب ندادم

تا قطع شد

رفتم تلگرامش

پی وی نداشتم

اما ی گروه داشت که بالای

کا پیام داشت اسم یونی بود

مشخص بود خیلی وقته تو این گروه چت نکرده

رفتم داخلش و ممبرا رو چک کردم عکس امید هم بود پس یعنی تو گروه بود
ی دفعه پیام اومد که

بچه ها سلام خانم کامیاب ازدواج کرده ها||| پس بگو چرا نبودش اصن با

ی مدل امریکایی براین کیدمن ازدواج کرده مدله هم عکس عروسیشونو زده

خانم کامیابم همونو پست کرده با ی کپشن

همه شروع به تایید و تبریک کردن و سواله همشون این بود که چطور آشنا شدن

پیام دادم :سلام

همه شروع به سلام کردن و تبریک

حسین:خانم کامیاب چه عجب تشریف آوردید

ساره:متاسفم درگیر بودم

شادی:ساره جان مبارکه عزیزم

دایرکتش پر شده بود از سواله چطوری با کیدمن آشنا شدی تو که پست
قبلیت ماله تهران زدی همه رو بی جواب گذاشتم ، واقعا بیکار بودن ، خیلی
از دایرکتا مال کشورهای دیگه هم بودن

گوشی خودم و لایکارو و کامنتا و دایرکتیای که ثانیه ی دریافت میشد حتی
یکیشم چک نکردم

پی وی اومد برام:مرتضی بود :

باز کردم

مرد چه غوغایی کردی تو اینستا عکستونو همه پیجا بالا زدن

گوشیا رو بستمو چشمم بستم به هدفم رسیده بودم

دیگه همه میدونستن ساره متاهله

گوشیش زنگ خورد

شماره بود جواب دادم اما حرف نزد

ی مرد بود

ساره ساره

ساره امیدم جواب بده دلم برای صدات لک زده دختر ،ساره میدونم بد

کردم ،زنگ زد فقط تبریک بگم بهت ،ساره

عصبی شده بودم مردک عوضی اگه ساره صداشو میشنید دیگه نمیتونستم کنترلش
کنم

خدا رو شکر که خونه عایقه صداس

داد زدم:دفعه ی اخرت باشه اسم زنه منو میاری ،ساره شوهر داره و احتیاجی به

تبریک تو نیست

اگه یکبار دیگه فقط یکبار دیگه به زنه من زنگ بزنی یا پیامی بدی زندت

نمیزارم

قطع کرد

عصبی گوشيو پرت کردم روی مبل

عوضیی

علی اومد داخل

برایان
نگاهش کردم
علی: گوشیم ترکید از بس زنگ خورد از همه جای دنیا
من: خاموش کن
علی: لعنتی اخه اینجوری یهویی
من: دلم میخاست عکس خودمو ز نمو بزارم به بقیه چه
علی: پیجتو پابلیک کردی
من: اره
علی: ساره میدونه
من: خابه
علی: خدا به خیر کنه
رفتم سمت اشپزخونه و گفتم: قهوه میخوری؟
علی: برایان به حریمش تجاوز کردی؟ چقدر عوض شدی تو، تو همونی که
بی اجازه کسی دست به هیچی نمیزدی؟
من: قهوه ترک؟
علی: با توم
من: نمیفهمی د نمیفهمی که میگم تو زندگیم دخالت نکن اره؟
علی: بحث با تو فایده نداره
من: پس ساکت شو
نگاهم کرد و به طرف اتاقش رفت
پدر و مادرم همراه پدر و مادر علی نیومدن و گفتن خونه ی پدر ساره شب میمونن
ساعت ۱۱ بود که ساره بیدار شد نه من شام خورده بودم نه ساره و نه علی
میز آماده بود
رفتم سمت اتاق علی درو باز کردم و گفتم بیا شام
ساره اومد تو سالن
گوشیش بیشتر از ۱۳ ۱۴ بار زنگ خورده بود و هر بار من گفته بودم
دستش گیره باهاتون تماس میگیره

محبت دوستای غیب شدش یدفعه ی قلمبه شده بود
 رو به علی که با من سر میز نشسته بود برای شام گفت :
 علی گوشیمو ندیدی؟
 علی نگاهم کرد و گفت نه
 من: بیا شامتو بخور
 ساره: نمیخورم
 داشت میرفت سمت اتاق خاب که گفتم
 گفتم بیا شامتو بخور که اگه نیای ب زور میکنم تو حلقه شامو
 رفت تو اتاق
 بلند شدم رفتم سمتش
 علی: برا این راهش نیست
 با اخم نگاهش کردم ساکت شد
 دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون
 ساره: ولم کن ولم کن وحشی
 من: پس تا وحشی تر نشدم بیا شامتو بخور بعدش بخیه دستتو بکشم
 ساره: نمیام
 من: اوکی، منم نمیخورم
 نگاهش کردم اما گرسنه میمونم میام تو تخت و به جاش تورو میخورم
 چطوره؟ دستشو کشید بیرون از دستمو گفت هه تو هیچی جز تهدید نیستی و رفت
 سمت اتاق
 رفتم سمتشو گفتم فقط تهدید میکنم اره؟
 یهو برگشت و نگام کرد
 رفتم جلو رفتم عقب
 کاری ازم برنمیاد اره؟
 رفتم جلوتر رفتم عقبتر و پاش گیر کرد به تخت و نشست یهو
 ساره: برو بیرون
 تیشترتمو در اوردم
 گرسنمه، نذاشتی شام بخورم اخه

ساره: برو بخور به من چه
صداش می‌لرزید
من: تو هستی چرا اونجا
ساره: اونشب قول دادی کاری به کارم نداشته باشی
اینو با بغض گفت و دلمو نابود کرد
بر خلاف قلبم گفتم: اونشب قول دادم امشب که قول ندادم
رفتم جلو رفت گوشه ی تخت
رفتم تو تخت و قبل از عکس العملی گرفتمش تو بغلم حس می‌کردم دمای بدنم دقیقاً
مثله کورس
اما اون یخ بود و می‌لرزید
گریه کرد بی اهمیت خم شدم روی گودی گردنشو نفس کشیدم سلول به سلول تنم
امشب می‌خواستش
هق زد و گفت میام میام
اتیش گرفتم از اینکه هر کاری می‌کرد که منو از خودش دور نگهداره
بی حرف از روش بلند شدم و تی شرتمو تن زدمو گفتم کمتر از ۵ دقیقه منتظر
میمونم
پشت میز نشستم
علی: بر ایان گناه داره
من: ساکت
علی: با تجاوز تهدیدش نکن روحش میشکونه
اومد
امد و دقیقاً کنار علی نشست
علی بهش نزدیکتر بود؟
ملیحه خانم غذاشو گذاشت جلوش
گوشیش زنگ خورد
می‌خواست بلند شه که گفتم: بشین غذا تو تا اخر بخور
بی حرف نشست و شروع کرد خوردن
سالاد گذاشتم جلوش خودم ریختم تو ظرف و سس اضافه کردم بهش

ساره ی من عجیب سس دوس داشت
با تعجب نگام کرد اما چیزی نگفت و قاشقشو زد تو سالاد
ی لبخند نشست گوشه لبم
سرمو گرفتم بالا که دیدم علی نگاهم میکنه
لبخند زد

بی حرف مشغول غذا شدم زیتون سبز برداشتمو هسته هاشو گرفتم
ساره عاشقه زیتون سبز بود

همیشه وقتی غذا میخورد به خوردنش دقت میکردم یا همین سینیای غذایی
که ملیحه خانم تو اتاق واسش میبرد و میخورد و من ظرفا خالیو میدیدم
زیتونا رو بی هسته گذاشتم جلوی پشقابش و گفتم بعد از غدات همینا رو
بخور چربه سسم خوردی همین تعداد بسه

حرفی نزد و فقط با تعجب نگام کرد
بعد از شام بی حرف رفت سمتی که صدا گوشیشو شنیده بود
که باز گوشیش زنگ خورد
الو زیبا خوبیبیبی؟ چه عجب یاد من کردی؟

....

اوه ترانه و سودی پیشتن؟

...

من؟؟؟؟؟؟؟؟

....

با کی؟؟؟؟؟؟؟

برگشت نگام کرد

....

زیبا باهات تماس میگیرم
و قطع کرد

علی اروم گفت: اوه جنگ جهانی آغاز شد
نشسته بود ساکت و ذل زده بود تو گوشیش
ی دفه بلند شد و اومد سمتمو گفت
این کارا یعنی چی؟
خونسرد گفتم: کدوم؟
گوشیشو گرفت بالا و گفت این پست، این کپشت چیه؟ اسکرین شاتش تو گوشیم پر
شده اصن کی گفته ما ازدواج کردیم؟
من: ی نگاه به شناسنامه بنداز ،اگه باز باورت نشد، امشب میتونم بت ثابت کنم که
ی زنه متاهلی

ساره: منو ولم کن لعنتییییی، الان پستو پاک میکنم
هه رمز اینستاشو عوض کرده بودم و لوگ اوت بود
من: اگه میتونی پاک کن
ساره: لعنتی چکار کردی با اینستام
من: احتیاطه، ی یوقت ی خرگوشه پرو ،پست ازدواجمونو پاک نکنه
ساره جیغ زد: ازت متنفرمممممم
من: تا کاری نکردم که متنفر تر بشی
مثل بچه ی خوووب از همه بابت تبریکاشون تشکر میکنی
پا رو زمین کوبید و جیغ زد ازت بدم میاد میفهمیییی؟ علی تو حالیش کن این
دوستت زیادی نفهمه

عصبی شدم تا الان هیچ کس جرات نداشته بام اینجوری حرف بزنه الان
این بچه با غرورم جلو دوستم بازی میکنه؟ نباید اجازه بدم حریمای بینمون
شکسته بشه

با اخم بلند شدمو رفتم سمتش
علی جلو اومد و دستمو گرفت
با ترس رفت عقب
مشخص بود ترسیده

داد زدم: اگه تا الان چیزی بهت نگفتم معنییش این نیست که پرو شی که بی
احترامی کنی شب اول بهت گفتم احترام بزاری بهت احترام میزارم، اگه بیار

دیگه دهن باز کنی به بی احترامی ساره قسم میخورم کاری میکنم که تا ابد
یادت نره

ترسیده رفت عقبتر
نگاهم کرد و با گریه دوید طرف اتاق
عصبی رفتم سمت تراس زیاده روی کرده بودم
علی: بیا داخل
من: برو بخاب
علی: بر ایان
نگاهش کردم
علی: میدونم میخای بگی دخالت نکن
من: پس نگو
علی: میگم حتی اگه فش بدی

ادامه داد: ساره نیاز به محبت داره برا ،اگه توم مثل خانوادش نسبت به
ناراحتیاش بی تفاوت باشی پس چه فرقی داری باهاشون؟

دیدم امشب سر شام که با محبت سالادشو آماده کردی زیتون آماده کردی
بی حرف و لجبازی خورد ،دیدم از اینکه خانوادش شوهرش دادن به جای
اینکه به این فکر کنه حتما برا دوسم داره که باهام ازدواج کرده از خانوادش
گله کرد که چرا پیشش نیستن و ترکش کردن؟

اینا همه یعنی به محبت نیاز داره برا ،برا اون زننه همه محبتتو خرجش کن
تو این شرایط خیلی بهش نیاز داره که عاطفی کنارش باشی،بجا اینجا نشستن
برو کنارش خیلی بهت نیاز داره الان،صدای گریش تو سالن پخش شده بیشتر
از اونچیزی که تصورشو کنی الان بهت نیاز داره ،زنت خیلی احساساتی و
ضعیفه خیلی زیاد ،به رفتارش توجه کن اون خیلی ضعیفه

بی حرف پا شدم درو باز کردم رفتم تو سالن
به طرف اتاق رفتم
تو تخت دراز کشیده بود و گریه میکرد
دلَم اتیش گرفت

اروم رفتم سمتش و دست کشیدم تو موهایش یدفه پرید و حمله کرد بهم با
مشتای ضعیفو کوچولو میزد تو سینمو گریه میکرد ،دلم میخواست بمیرم ثابت
ایستادم که حرصو تنفرشو خالی کنه

انقدر زد تو سینم که خسته شد پشتشو بهم کرد از پشت بغلش کردم به خودم
چسبوندمش
هیچی نگفت

حق با علی بود ساره ی من خیلی ضعیف بود

اروم گفتم:من تا ابد کنارتم تا ابد ،اگه ارومت میکنه اینجوری زدن تا ابد
همینجوری میمونم که بزنی و تو اروم شی ،ببخش اگه سرت داد زدم عزیزم
،تو ،تو فقط زخم نیستی ،تو عشق منی ،عشق اول و اخرم حتی اگه از من
متنفر باشی !من تا ابد کنارتم هیچوقت تنهات نمیزارم

تکون نخورد

اروم دراز کشیدم

همونجوری از پشت تو بغلم دراز کشید

لحافو کشیدم رومون

اعتراضی نکرد

نگاهش کرد چشماش باز بود و به رو برو نگاه میکرد اروم موهایشو نوازش
میکردم

انقدر نوازشش کردم که نفسای ارومش بهم میگفت خابیده

ساره*

تو تختم دراز کشیدمو به بیرون خیره شدم

امروز عروسی علی و مهتاب بود
همه رفتن جز من و برایان

از اون شب دوماهی هست که میگذره، دیگه با برایان حرف نزدیم، فقط هر
روز پیام تبریک مختلف شنیدمو خوندم، روزی نیست که دوستانم پیام ندن که
این شوهر برایان کیدمن مدل جذاب و بینظیر امریکایی کوفتت بشه همه منتظر
عروسی ایران بودن، ای تو روح دروغگوی برایان

اینستام دسته برایانه و اونم هم از من توی پیجش هم از خودش توی مثلا
پیج من پست میزاره

هه!

امید پستمو لایک کرده بود اما حتی تبریکم نگفته بود چه برسه بزنگ

ی جورایی از برایان ممنون بودم که حداقل اینکارش بهم ثابت کرد که
چقدر واسه امید بی ارزشم، یاده اون شب که میوفتم ناخاسته از اینکه کنارمه
خوشحال میشم درسته باهام دعوا میکنه اما با محبتم هست، چقدر راحت اجازه
داد اون شب بغض و ناراحتیامو سرش خالی کنم اعتراض که نکرد هیچ تازه
بهم گفت تو عشق اول و اخرمی، هه عجیب نیست؟ من ساره کامیاب دختره
دست سوخته ی ساده و معمولی که عشقش نامزدش بخاطر دستش و بحرف
مادرش ترکش کرده بود الان عشق اول و اخربرایان کیدمن مدل جذاب و بی
نظیره امریکایی بود؟ این عجیب نیس؟؟؟ اون خیلی خوبه

خیلی مهربونه خیلی هوامو داره اما من بدم میاد ازش با امروز دقیقا ۷۰
روزه که از اومدن من به این خونه میگذره اما حتی یبارم بیرون نرفتم دیگه تو
هیچ جمعی شرکت نکردم، اجازه ورود کسیم نمیدادم حتی خانوادم

پدر و مادر برایان فردا بعد از عروسی به امریکا برمیگردن کاش برایانم میرفت
مادرش خیلی مهربونه همینطور پدرش برخلاف بی احترامیا من خیلی بهم احترام
میزارن

یادمه یه شبی که برایان تو سالن بود از حمام اومده بودم
سوتین تنم بود و دنبال پیرهن بودم که مادر برایان اومد داخل

عصبی شدمو داد زدم مگه در نداره اینجا لبخند زد و گفت اوه دخترم اومدم
این گلدونو نشونت بدم ببین چه خوشگل غنچه کرده اومد جلو و دیگه دیر شده
بود واسه قایم کردن دستم

دستمو دید

برای اولین بار!

انتظار داشتم با اخم مثل مادر امید بپرسه دست چی شده ببینم
اما اون با مهربونی خندید و گفت: وای چه نشونی قشنگی
چقدر زیباست پیچ و خمش دخترم انگار یکی با حوصله نشسته نقاشیش کرده
باورم نمیشد

داشت اینجوری راجبه دست سوخته ی من حرف میزد؟

همین دستی که اون شب خونه ی امید اینا بخاطرش اون همه تحقیر
شدم؟ همون دستی که به خاطرش همه ی لباسام استین داره و ارزویی ی دکلمه
و حلقه ی به دلم مونده؟

مادر: اوه ساره ی عزیزم چقدر دلم میخاست تورو تو این لباسا ببینم دخترم چقدر
بهت میاد

فقط نگاهش کردم

واقعا مادرشوهرم بود؟

نگاهم کرد و گفت: دعوت منو به ی اب میوه و دسر میپذیری؟

بی حرف همراهش شدم البته بعد پوشیدن شومیز

بعد از اون شب رابطمون خیلی خوب شد

از تخت اومدم پایین که به ملیحه خانم بگم ی دمنوش بده بهم ، هیچ وقت
درد پریودی به اون صورت نداشتم همیشه با ی مسکن اوکی میشدم اما اینبار
زیادی دردم ادامه دار شده از صب تا حالا ۲ تا پروفن خوردم

برایان جدیدا میره یکی از بیمارستانا تخصصی قلب، اما از کاراش وقتی
راجبه ساخت و ساز با تلفن حرف میزنه سر در نمیارم

زیادی مونده ایران و واسش در دسر شده اینو از تماس پی در پیش با امریکا
فهمیدم

نمیدونم چه اصراری به نرفتن داره
وارد اشپزخونه شدم داشت پیاز سرخ میکرد
ملیحه خانم؟

ملیحه: بله خانم؟

من: میشه ی دمنوش با نبات بدی به من کمرم درده
ملیحه: هنوز خوب نشدید؟

من: نه خیلی اذیتم

یکی از پشت گفت:

از کی درد داری؟

برگشتم

برایان بود

این کی اومده بود که نفهمیدم سریع دستمو از رو کمرم برداشتم و پیرهنمو
کشیدم پایینتر که شالی که باهاش کمرمو بسته بودم مشخص نشه

این عادت بود همیشه دو روز اول شال میبستم که مثلا گرم بمونه
نگاه به کمرم کرد

بی حرف از کنارش رد شدمو رفتم تو اتاق

با ی اویشن و نبات اومد تو اتاق

پشتمو کردم بش

بالا پایین شدمو تخته حس کردم

خیلی وقت بود باهاش حرف نمیزدم دقیقا از همون شب

اما اون هنوز پرو پرو تو همه چی دخالت میداد و مجبورم میکرد کاری که میگه
رو انجام بدم و شبا با محبت و گفتن حرفای عاشقانه رفتار را زوگویانشو جبران

میکرد البته اون لحظه ها فک میکرد من خابم و نمیفهمم اما من تو همه لحظه

ها بیدار بودم و ناخاسته لذت میبردم

زورگوی لعنتی مهربون

دستش نوازشی رفت روی کمرم سریع پریدمو داد زدم
به من دست نزن نیازی به کمکت ندارم
برایان: هرکاری که بخام میکنم ، بخاب
محکم با مشتای کوچیک میزدم تو بازو شو بزور سعی میکردم هلش بدم
ی ذره هم تکون نمیخورد اخه زور من کجا زور اون کجا
من: برو بیرون
برایان: بخاب کمر تو ببینم
من: گفتم برو بیرون
برایان: گفتم کمر تو ببینم
من: کمر من هیچیش نیس
برایان: پس چرا بستیش؟ تو که ماه های پیش پریدیت با ی قرص خوب میشد که و
دردی نداشتی
از اینکه انقدر دقیق امارمو داشت تعجب کردم ، اون از کجا فهمیده بود اخه
بی محل رومو برگردوندمو گفتم به تو ربط نداره
تو ی حرکت خابوندمو گفت: هرچی به تو ربط داره به منم ربط داره
ساکت شدم
بی فایده بود لجبازی باهاش این مدت بهم ثابت کرده بود زورگو تر اون تو دنیا
وجود نداره
شال رو باز کرد و شروع به نوازش کرد، دستاش انقدر بزرگ بود که حس
میکردم مته ی لحاف گرم کل کمرمو پوشونده
اروم نوازشش میکرد احساس میکردم ذره ذره ارامشو از لا بلای دستای
بزوگ و مردونش داره از کمرم به کل وجودم تزریق میکنه
نفهمیدم زیر نوازش دستای گرمش چجور خابم برد
قطعا که یکی از ارامبخشترین خابای زندگیم بود

.....
.....
برایان*

خابش برد

اما من موندمو وسوسه لمس تنه ظریفش که زیر دستام اروم با نفساش تکون میخورد

کی میشد بتونم با همه وجودم آرامشو احساس کنم؟

کی میشد بی ترس و استرس تو اغوشم بگیرمش و تمام مردونگیم با ی اشاره از طرفش قفلک بشه

لاله ی گوشش زیر موهای کوتاهش بدجور با ضربان قلبم بازی میکرد، با همه ی وجودم میخاستمش

لمسش وقتی خابه که اشکال نداره، داره؟ اینکه از پشت بغلش کنم و باهمه وجودم بخام حسش کنم اشکال نداره که، داره؟ سرمو فرو کنم تو موهای حالت دارش که داره کم بلند همیشه اشکال نداره که

زنمه، حلالترین حلاله خدا،

خم شدم رو شکم خابیده بود

حس میکنم مثله ی کوره پر از مواد مذابم که بخورم بهش از حرارتم میسوزه دستمو از کمرش برداشتمو شومیزو زدم بالا که مستقیم کمرشو لمس کنم هنوزم شومیز استین بلند میپوشه تو خونه حتما بخاطر دستشه!

از تماس مستقیم دستمو کمرش لرزید اما بیدار نشد

میخاستم بخابم روشو بایه حرکت بکشمش تو اغوشم

من معتاد این دختر بودم ی بغل ساده که اشکال نداره، داره؟

یهو در باز شدو پدر پشت بندش گفت: برایان علی گفته نیای عروس...
منو دید

دید که نیمه خابیده روی عروسم بودمو سکوت کرد

برای ما این چیزا عادی بود بارها پدر و مادر جلوی من همو بوسیده بودن یا از سکس شبه گذشتشون حرف زده بودن

پدر: برایان مطمئنی؟

سریع از اتاق خارج شدم، سرکوفت کردن غریزم، حس کردن و فهمیدن نیازم به زخم توسط پدرم و اسم سنگین بود

من برعکس پدرم که راحت از سکس حرف میزد باهام، توی مسائل جنسیم با هیچ کس راحت نبودم

حتی علی!

دست گذاشت روی شونم و گفت: درست خواهد شد و از ترس بیرون رفت دیگه هوای تهران زیادی گرم بود

این شهر از وقتی به داخلش اومده بودم آرامشو ازم گرفته بود، دیگه علایقم اهمیت نداشت، دیگه مهم نبود فرهنگ و تمدن ایران چیه، دیگه رفتن به شیراز و دیدن تخت جمشیدش مهم نبود، همه ی دنیا فقط ساره بود، هیچوقت عادت نداشتیم راجبه خودم فکر کنم همیشه ذهنم دنبال پیش رفت واسه کارم بود واسه بیمارستانم، حتی ایناهم دیگه مهم نبودن!

مدتها بود که ازم دور شده بودن علایقم، همه شده بودن ساره، بیمارستان امریکا به وجودم نیاز داشت و من حتی یک لحظه هم به رفتن فکر نکرده بودم

همه ی زندگیم ساره بود همه ی زندگیم

خیلی وقت بود که توی مهمونای خانوادگیشون نبودیم ساره هیچ جا نمیومد، همه به این رفتاراش عادت کرده بودن، عادت کرده بودن که زندگی دو نفره مارو یه نفره ببینن، عادت کرده بودن تو مهمونی و دورهمی از ساره انتظار حضور نداشته باشن، عادت کرده بودن تصور ی زندگی رباتی رو از ما داشته باشن، این مدت بخاطره تاسیس بیمارستانا و ساخت خونه خیلی درگیر بودم و کمتر بهشش میرسیدم

اما

اما

اما

همش فدای ی لحظه نفسایی ساره
از فردا دیگه روشمو عوض میکنم ،باید ی فکر اساسی کرد،نمیتونم به حال
خودش رهش کنم
زندگیه جفتمون دستشه
از روی صنلی بلند شدمو به سمت داخل رفتم
پدر نبودش
نمیدونم اصلا برای چی اومده بود !
اهمیتیم نداشت!
ملیحه خانم
ملیحه:بله اقا
من:امشب برای شام ی چیز گرم درست کن ،یادت که نرفته دیگه؟که این سه
روز
ملیحه:چشم اقا ،نه اقا مثل هرماه این سه روز،طبع سرد ممنوع
من:میتونید برید
ملیحه :با اجازه اقا
تو سالن نشستم و گوشیشو چک کردم ، واقعا دوستای دیونه ی داشت خود
ساره دیونه تر پیامای قبلیشو با دوستاش که میخونم باور نمیشه ساره اینقدر
شیطون بوده باشه ،چقدر دوستای متاهلشو اذیت میکرده،
بی حوصله پای تی وی نشستم ، باید بعدا از علی غدر بخام خیلی بابت این
روزا و درگیرام بدتر از اون نسپردن ساره بهش برای درمان ازم ناراحته
خودم برای زخم برنامه دارم
ملیحه: اقا شام امادس میز رو بچینم
نگاه به ساعت کردم ۱۰ بود کی این همه مدت گذشته بود
من: اره اماده کن
چشم
به طرف اتاق رفتم فکر میکردم خابه اما تیکه به زانو رو تخت نشسته بود
اخم رو پیشنونی نشوندم اما به اجبار ،
من: شام حاضره ، بیا سر میز

ساره:نمیام

من: ساره ، به خاطره خدا شد من ی چیز بگم تو گوش کنی؟

ساره: نه که نظر من اهمیت داره

من: نداره، نداره که ۲ ماهه زندگیمون شده جهنم؟

ساره: مگه مجبورت کردم ؟ برو، من از خدامه ترکم کنی

قلبم برای یه لحظه حس کردم نمیزنه ، این بود همه ی عشقم؟همونی که بخاطرش

حاضرم جونم بدم؟

من: نیومدم بحث کنیم پاشو شامتو بخور

ساره: نمیخورم ، برو بیرون

من:میدونی که حالیم نیس ، اگه دلت بغل میخاد رک بگو چون اگه نیای میبرمت

ساره:اره فقط از زورت استفاده کن،مظلومو بی کس گیر آوردی

عصبی شدم از حرفش این دختر رسما میخاد منو دیوانه کنه ، با سرعت

رفتم طرفش میخاستم دست بگیرم زیرش بلند شه که سریع بلند شد

نگاهم کرد و با حرص لباشو فشار دادو گفت زورگوی لعنتی و از اتاق بیرون

رفت

چقدر خوردنی تر شده بود لباش، نشده بود؟

پشت سرش رفتم

ملیحه خانم با ما غذا میخورد اینو مادرم ارزش خاسته بود

ملیحه: دخترم از این بخور واست خوبه

ساره:ن خودم میدونم چی بخورم، نمک نداره

ملیحه : ای وای الان میارم و از سر میز پاشد

من:چیزو که واست درست کردن بخور

ساره: چته تو داری مجبورم میکنی چیزی که میخای رو بخورم ؟اصلا میخای تو

جای من بخور

با سابقه انحرافی که تو حرفاش با دوستاش داشت و میدونستم

تو چشمات نگاه کردم از نبود ملیحه استفاده کردم و گفتم میخورم تو بخای تا

تهش میخورم

زل زده بود بهم حتی پلکم نمیزد به آنی صورتش قرمز شد هنوز نگاهش میکردم

سرشو انداخت پایین و مشغول غذاش شد ،
امروز و امشب بهترین روز زندگی مشترکمون بود مطمئنا
ملیحه برگشت، نمکو گرفتمو ریختم تو ظرفش هم زدم ، خودمم نمیدونستم چیه
گذاشتم جلوش ،
ساره: ولم کن اه نمیخورم چرا نمیفهمیییییییی

به آنی داد زدم : همین الان تا تهش میخوری وگرنه تا صب همینجا میشینی
، ساره میدونی که این کارو میکنم

دست به سینه شد و روشو کرد ی طرفه دیگه و گفت:نمیخورم
ازم جام بلند شدم کاسه رو گرفتم دستمو با قاشق پر کردم و گرفتم سمت دهنش
ملیحه : اقا

داد زدم : شما دخالت نکن

دهنشو سفت گرفته بود ،این دختر عجیب امشب با من و جسمم بازی میکرد
کاسه رو گذاشتم رو میز و بی توجه به حضور ملیحه خم شدم رو صندلی و
صورتش ،

ترسید

رفت عقب و چسبید به صندلی

نوک زبونم زدم به لاله گوششو اروم گفتم :لذت میبرم از این نزدیکیه
باهات از زیر چشم نگاهش کردم مشخص بود ترسیده و انتظار همچین
برخوردی رو نداشت

برایان بسه هر چی گفت گوش کردی باید باید ی جاهی اینکارو کرد حتی
بدتر!نفساش تند شده بود نوک زبونمو زدم دوباره به گوشش بیشتر لرزید و
ازبین دندونا گفت راحتم بزار لعنتی

فاصله گرفتم

کاسه رو برداشت با اخم نگاهم کرد و ی قاشق خورد
کاش میفهمید همه ی اینکارا واسه خودشه کاش
ملیحه رفته بود، نمیدونم کی!

بی حرف شام خوردیم، بی حرف تا آخرشو خورد، بی حرف برگشت تو اتاق

ساره*

دیشب قبل از خاب گفت فردا میریم خرید، منظورشو نفهمیدم، یعنی چی این حرف؟ تو این مدت حتی یکبارم بهم نگفته بود، اکثرا خودش تنها میرفت بیرون از خونه، حالا دقیقا کجاها رو نمیدونم

لعنتی واقعا لعنتیه

رفتم حمام و دوش گرفتم جلو اینه کلی کرم مالی کردم برایان عادت داشت همیشه بهترین مارکای کرم رو برای استفاده های مختلف میزاشت رو میز توالت و فقط میگفت استفاده کن، اولاً دست نمیزدم اما یکی دوبار که به عنوان کرم مرطوب کننده زده بودم عالی بود، دیگه هر روز بعدی دوش کلی خودمو کرم مالی و عطر مالی میکردم همه امریکایی بودن انگار واسش از اونجا میفرستادن

یعنی کی میفرستاد؟ یه زن؟ غلط کرده، اا ساره به تو چ دختر، تو استفاده کن

تو اینستا میدیم که چقدر قربونش میشن

هه!

بی سلیقه ها، قطعاً که اکثر دخترای دنیا بی سلیقه بودن! نبودن؟؟؟؟؟؟؟؟

رفتم تو سالن پدر و مادرش ساعت ۲ پرواز داشتن از وقتی گوشیمو گرفته بود شباً زود میخابیدم و صبا بیدار بودم سرکارم که نداشت برم یاده ۱۵ فروردین افتادم که آماده شدم و یواشکی برای سرکار از خونه جیم شدم خدا میدونه با چه دردسری رسیدم اخرم با ۳۰ دقیقه تاخیر اما خوب چون به منظمی تو شرکت معروف بودم برخورد سنگینی نکردن

تا رسیدم همه ریختن سرم و از ازدواجم که بقول ازنگ تو اینستا جهانی شده بود حرف زدن و گله کردن که چرا اصلا نگفتم بهشون، نمیشدد بگم دروغه یا فتوس مطمئنا میپرسیدن پس پستات چیه ، بالاخره به دعوت شام دست از سرم برداشتن

گوشیم ی ریز زنگ میخورد برایان بود خخخخخخخخ

حقشه ، اصلا به اون چه که نزاره من برم سرکار

بیخیال پشت سیستم نشستمو گوشیمو خاموش کردم

تقریبا ساعت ۱ بود که زنگ شرکتو زدن اقا نعمت درو باز کرد مثل همیشه اینو از کیه گفتنش متوجه شدم

تایم ناهار بود و همه جمع شده بودیم سالن غذا خوری تو این چند ساعت خیلی حالم بهتر بود ، خونه واقعا دیونه کنندس اونم برای من

یدفه در سالن به ضرب باز شد همه به در نگاه کردیم ، برایان بود همراه مهدی و علی ، مطمئنا همه از رو عکسش میشناختنش

مقیمى:خانم کامیاب شوهرته

اقا نعمت وارد شد و رو به مقیمی گفت:اقا ببخشید اجازه ندادن حرف بزرم ، زنگ بزرم پلیس؟

مقیمى ی نگاه به من کرد و گفت نه اقا نعمت شما بفرما

از خجالت سرمو انداختم پایین که برایان مستقیم اومد سمتم و رو به مقیمی گفت: متاسفم بی اجازه وارد شدم و منو مجبور کرد حرکت کنم دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم ولم کن

با داد جلو همه گفت :تا دیونه ترم نکردی راه بیوفت ساره

مقیمى:خانم کامیاب بفرمایید

من:نه اقای مهندس اجازه بدید توضیح میدم

برایان دنبال خودش کشیدم و رفت سمت در ، تعادلی از خودم نداشتم در
برابر زور اون دادزد علی وسیله هاشو بیار تو ماشینیم
تو ماشین نشستیم و علی و مهدی اومدن و نشستن پشت
من:چی میخای از زندگی من ابرومو بردی لعنتی حالا فردا چکار کنم
یدفه عصبی برگشت سمتم و با صدای بلند داد زد ساکت شو
مهدی:برایان اروم

علی:دعواتو بزار تو خونه نه اینجا
با اخم رومو برگردوندم سمت بیرون
وگفتم:نه اصلا تو کی هستی از کدوم جهنمی افتادی تو زندگی من؟
علی:ساره

من:چیه هی ساره ساره ساره یعنی چی من میخام کار کنم هیچ احمقیم
نمیتونه جلومو بگیره

برایان :زنه من حق کار کردن نداره
با اخم زل زدم بهش و با نهایت بدجنسی گفتم:

مجبور نیستی تحمل کنی طلاق میگیرم ،تو فقط تو شناسنامه شوهر
منی،وگرنه هیچ جای زندگیم نیستی

چراغ قرمز بود
نگه داشت

خونسرد نگاهم کرد و گفت:انگار باورت نشده شوهرتم،انگار تو باورت فقط
با سکس زن و شوهر معنا پیدا میکنن،از نظر من ایرادی نداره امشب یه کاری
میکنم که با همه وجودت احساس کنی و باور کنی که زنه منی
با ترس زل زده بودم بهش

ماشینا بوق میزدن ،اما اون زل زده بود به چشمای من!

علی:برا حرکت کن

تکون نخورد و فقط نگاهم میکرد

مهدی:برایان لطفا تمامش کن

باهمون اخم خیره شد به رو برو و حرکت کرد

دیگه تا خونه هیچ کس حرفی نزد!

رفتن من اونم بی اطلاع به کسی ،آوار شدن برایان از ساعت ۸ تا ۱۲ ظهر
کنار هم باعث شد من بقیه روزا رو خونه باشم

کلید خونه هم دیگه به چشم ندیدم!

اون شب از ترس تا صب خودمو زدم به دل درد و پا درد

تا صب برایان و مادرش بالا سرم بودن

انگار یادش رفته بود من چکار کردم تا صب مثل پروانه دورم میچرخید که
حداقل من لحظه ی آرامش داشته باشم از درد ،منم با بدجنسی تمام فقط گریه

میکردمو میگفتم درد دارم

مادر: ساره دخترم

با صدای مادر از فکر اومدم بیرون

نگاهش کردم و گفتم بله

کنارم نشست

دستم گرفت و گفت :هیچ وقت تو این مدت از برایان نخاستیم همراه ما بیاد
چون میدونم نمیاد ، قلبش اینجاس ،ادما باید جای زندگی کنن که قلبشون
اونجاس ، روزا و شبای زیادی دارم که از دوریش رنج بکشم و به انتظار دیدن
دوبارش باشم !تو هیچوقت مواظبش نبودی ، اما اون همیشه مواظب توه حتی
بیشتر از مواظب من بودن و پدرش

قلبم شکسته میشه وقتی از دوری حرف میزنم، قلبم احساس درد میکنه وقتی تصور میکنم حتی از اغوشت محرومه، برایان من هیچوقت تو زندگیش هیچ زنی نبود! همه ی قلبش برای توه اما حتی یکبار اغوشتو لمس نکرده، سکس ابتدای ترین نیاز انسانه، من از چشمای پسر من این عشق رو که به تو میده با همه ی وجودم احساس میکنم ساره

دستمو گرفت بالا و ی بوسه زد روش
سریع دستمو کشیدم و منم متقابل دستشو بوسیدم
سرمو تو اغوشش گرفت وگفت: دوستش داشته باش ساره ازت تمنا میکنم
در زده شده و برایان اومد داخل
سریع از اغوش مادرش اومدم بیرون
به امریکایی گفتم: حاضرید

مادر جواب داد اره
سریع بلند شدمو گفتم منم میام فرودگاه
برایان با تعجب نگام کرد اما پدر و مادرش لبخند زدن
سریع آماده شدم و زدم بیرون حتی نشد رژبزنم
پدر جلو نشست من کنار مادر

تا خوده فرودگاه مادر سفارش کرد و قول رفتن به امریکا رو گرفت برای اینکه دلش نشکنه دستشو گرفتمو گفتم: قول میدم به امریکا بیام و کنارتون باشم

مادر: ما منتظرتون هستیم
تا فرودگاه دستمو گرفته بود و نوازش میکرد
این زن مادر شوهر بود؟
چه تعریف متفاوتی داشت
رفتن

همیشه رفتن ناراحت کنندس
همیشه ادم احساس بدی تو قلبش دست میده
رفتن از ی جای حتی برای لذت بردن هم بازم دلتنگی داره

برایان حرف نمیزد اما میتونستم احساس کنم که چه احساسی داره، مرد توداری بود و احساساتشم حتی با

عصبانیت نشون میداد ، ادم نمیدونست الان عصبی و دعوا میکنه چون باب میلش نیست یا عصبی و دعوا میکنه چون به نفعه طرف مقابلشه

همیشه همینجور بود وحشی لعنتیه احساساتی!

چه خوب من شناخته بودمش!

هر دو بی حرف رفتیم داخل سریعتر وارد اتاق شدم و درو بستم هوا نا جوانمردانه گرم بود

ذوق خوشبو بودن از اون عطرهاى همیشه‌ی و ادرم کرد دوباره دوش بگیرم داشتم عطر میزدم که در زده وارد شد بی توجه رفت سمت حمام و بعدش صدای دوش

رفتم تو سالن که بازم اون هیکل لعنتیشو بعد از حمامش طبق عادت معمولش جلوم نمایش نزاره

جلو تی وی پای بفرمایید شام بودم که اومد تو سالن و دقیقا کنارم نشست و گفت من ی ذره میخابم عصر میریم خرید و بعدشم شام بیرون من: نمیام ، خودت برو

برایان: ساره با اعصابه من بازی نکن و رفت سمت اتاق خاب واقعا دلم نمیخاست باهانش برم بیرون چرا نمیفهمید

عصبی کوسو پرت کردم رو زمین و رفتم تو اتاق سابق علی و رو تخت دراز کشیدم

در اتاق باز شد و اومد ستمم دستمو گرفت و با خودش کشوند بیرون من: چکار میکنی دیونه

برایان: خودت میگی دیونه پس با اعصابم بازی نکن و داد زد ملیحه خانم

ملیحه: بله اقا

تمام این اتاقا دراشون قفل میشه زمانی بازن که یا مهمون داریم یا قراره تمیز شه ،نبینم دری باز باشه

ملیحه:چشم اقا

من: هه واقعا مسخرس
بی حرف رفت سمت اتاق خاب

اومدم برم تو اتاق که ملیحه جلومو گرفت و گفت: نه خانم تورو خدا نرید، اقا
رو که میشناسید تورو خدا کاری نکنید منو اخراج کنه بچه معلول دارم، دلم
سوخت بر اش از خودم بدم اومد

گفتم: نه ملیحه خانم نمیرم، اما جدا از این تا من تو این خونه ام اقا جرات نداره
اخراجت کنه

فقط سرشو انداخت پایین

برگشتم سمت تی وی

بی حوصله کانالا رو عوض می کردم واقعا مسخرس زندگیم

خودم از این غر زدن های مسخرم عصبی شدم و دراز کشیدم روی مبل، کاش
حداقل خابم میبرد

اووووووف نه این جوری نمیشه

رفتم سمت میز بیلیاردش وسط یکی از سالنا خونه، خونه ۳۰۰ خورده ی
متر بود من نمیدونم اچه چرا انقدر بزرگ ۴ تا اتاق خواب داشت و ۳ تا سالن
بزرگ که دوتاش به هم وصل بود و یکیش جدا که میز بیلیارد همونجا بود
، دیده بودم گاهی با علی و محسن و بقیه بازی میکنه، گاهیم خودش تنها بازی
میکرد مخصوصا وقتی با من بحثش میشد حرصو تو بیلیارد که تو خونه زده
بود خالی میکرد، تو اون یکی سالنم میز ناهارخوری ۱۶ نفره سفید طلایی
سلطنتی قرار داده بودن!

رفتم تو اشپزخونه و در کابینت رو باز کردم دوتا بسته چیپس فلفلی و پفک
برداشتم ریختم تو ظرف و رفتم سمت تی وی ، همینجوری از بین فیلمای کنار
دیویدی ی فیلم برداشتم و گزاشتم تو سیستم، خشکسالی و دورغ بود ، هر لحظه
که میگذشت ناراحت ترم میکرد ، دلم برای بازیگر زن سوخت یاده خودم
افتادم، امیدم منو برای یه زن دیگه ترک کرد، از کجا معلوم مثل این مرد
بیشتر حرفاش دروغ نبوده باشه!

نصف ظرف خالی شده بود ، دوباره برگشته بودم به روزای که خوب غذا میخوردم ، برایان زورگو هست اما تاحالا کاری رو به ضررم انجام نداده بود

زورگویی مهربون لعنتی

چه تناقضی داره صفتاش باهم

بعد از اون زیر سقف دودی رو دیدم ،کلا از مرداها متنفر بشم حق دارم نه؟

برایان:بسه دوتا پاکت چیس تو ی روز؟

نگاش کردم ،بالا سرم ایستاده بود

با اخم گفتم:اوه چه عالی امار خوردنه منو میگیری ؟

برایان:اره اگه ببینم به ضرر سلامتیته تازه اجازه خوردنم نمیدم بهت

من:هرچی بخام میخورم به تو ربط نداره

کاسه چیپسو ازم گرفت و گفت اگه خیلی خوردن دوست داری چیزای دیگه هم هست،دستشو آورد بالا و اروم با انگشت کشید رو لبم و چیپسی که انگار رو لبم بود رو جلوی چشم برد سمت لبش و زبونشو زد بهش و با لذت خورد

باورم نمیشد این برایان باشه،همون برایان تخس و مغرور که بقول مرجان

سربالا نمیگیره که دخترا نگاش نکنن

جلوی چشمای بهت زده من سمت اتاق رفت و گفت بیا آماده شو خانم

کوچولو

بی حرف رفتم تو اتاق پشت میز ارایش نشستم و شروع به ارایش کردم

مثله همیشه خط چشم و رژ و رژگونه و ریمل زدم ،

از میز ارایش بلند شدم رفتم سر کمد خیلی وقت بود دیگه خرید نکرده بودم و لباسام همه ماله قبل از عید بود ی سرهمی جین کاغذی که پارچه خنکی داشت رو برداشتم ی مانتو جلو بازکه ساده بود و دو طرف فقط دوتا جیب میخورد و تو استینش کار شده بو و حالت دوتا چین ریز هر کدوم از استیناش داشت که تقریبا به جین ابی سرهمیم نزدیک بود رنگش رو برداشتم همراه شال حریر ابیم که همراه سرهمی خریده بودم ،از اتاق خارج شدم و رفتم تو اشپزخونه که بپوشم برایان دیوانه به دستورش همه ی اتاقا قفل بود،سریع

پوشیدم و برگشتم تو اتاق موهامو فرق ی طرفه باز کردم و بقیشو با کلیپس بستم الان دیگه موهام ی ذره پایینتر از شونه هام بود ،به حاله موهام حسرت خوردم واقعا دیوانه بودم ،موس به جلو موهام زدم که حالت دار تر بشه،من عاشقه موهای فر زیر شال بودم

کیف سفید ی طرفه و همراه صندلای بندی سفید روی تخت آماده گذاشتم نگاهش کردم ،نمیدونم چرا حس کردم تا نگاهش کردم نگاهشو گرفت،یعنی داشت نگام میکرد ؟

رفت سمت کمد ،این روزا عجیب پرو شده بود،بی حرف از اتاق اومدم بیرون،مطمنا این برایان جلوم لخت میشد

تو سالن منتظرش نشستم،دنیابر عکس شده من باید منتظر شوهرم باشم هه شوهر چه واژه غریبی !

این واژه غریب این روزا زیادی خودی بهم نشون میده اون ته ته مغز نافرمانم !

زودتر از تصورم اومد بیرون ی پیرهن یقه دار دقیقا رنگ مانتوی ابیه من تنش بود ی شلوارابی جین تیره تر از پیرهنش هم تو پاش کفشاش اسپرت نایک بود

تیپش دقیقا ست بود با من

قرار بود من ست امید باشم ،الان ست با برایانم،امیدم الان ست میکنه با دنیا؟؟؟؟؟؟

سرمو محکم تکون دادمو بی حرف رفتم سمت در

برایان: صبر کن

بی اهمیت راهمو ادامه دادم

خودشو بهم رسوند و گفت مگه نگفتم صبر کن

خم شدم کفشامو بپوشیدم و بندشو بستم

ایستاده بود بالا سرم

تفاوت قدمون واقعا زیاد بود خندم گرفت اخه چجوری کنارش راه برم من الان

اومدم رد شم که جلومو گرفت
 رژتو درست کن
 نگا تو ایینه کردم ، مثل همیشه بود مشکلی نداشت
 بی محل اومدم رد شم که گفت: بهت گفتم رژتو درست کن همیشه باید ی چیزی
 چند بار بگم؟
 من: مشکلی نداره
 بر ایان: داره که میگم درستش کن
 من: برو اونور وگرنه اصلا نمیام
 بر ایان: درستش میکنی و باهم میریم
 نگاهش کردم و گفتم: همینی که هست
 یدفه چسبوندم به در انقدر بهم نزدیک شده بود که کامل نفساش میخورد تو
 صورتم
 اومد جلوتر ،لباش مماس با لبم بود
 چقدر لباش قلوه ی بود و درشت
 بدون اینکه بخام و دست خودم باشه زل زده بودم به لباش
 بر ایان: پاک نکنی ، همونی تو ذهنته رو انجام میدم ،خیلی وقته که تو ذهنه منه خانم
 کوچولو
 از اینکه فکرمو خونده بود حسه بدی بهم دست داد،من عاشقش نبودم که
 بخام به بوسیدنش فکر کنم،واقعا احمقم که فک کردم بهش
 سرمو کج کردم رو به پایین گرفتم هنوز همونجوری بود
 ی دستمال از روی ایینه کنسول برداشت و گذاشت رو لبام
 تکون نمیخورد انگشتاش دقیقا رو لبام بود و فاصلش فقط همون ی برگ
 دستمال کاغذی بود ،دلم زیرو رو شداز این نوازش ارومش محکم سرمو از
 دستش کشیدمو از زیر بغلش رد شدم
 جلو ایینه ایستادمو دور لبم که رژی شده بود با هنرنمایش پاک کردم
 برگشتم نگاهش کردم هنوز همونجوری ایستاده بود و دستمال کاغذی رژی من
 جلو پاش

رژم کمر نگ شده بود اما دیگه حوصله نداشتم صندلامو دربیارمو برم تو اتاق
تجدیدش کنم
البته دورغ چرا ،جرات نداشتم
بدون حرف باهاش از در خارج شدم و دکمه اسانسور رو زدم
اسانسور اومد بالا
در باز شد رفتم داخل که پاشو گذاشت بینش و وارد شد
یکی طبقه ده رو زده بود
کنارم ایستاد و اسانسور پایین رفت
برگشتم خودمو تواینه اسانسور دیدم
بدجور ست بودیم !
هه

اسانسور ایستاد و دو تا دختر وارد شدن
از اون خوشتیپای بالاشهری دست یکیشون سگ بود و تا مارو دید پارس کرد
دخترها تا برایان رو دیدن سلام کردن

با دیدن سگ دست دختره و وارد شدنشون تو اسانسور ترس همه وجودمو
گرفت حتی نمیتونستم برم بیرون چون باید از کنار سگش رد میشدم اسانسور
تقریبا ۸ متری بود بی اراده دست برایانو گرفتمو گفتم سگ

انگار که تازه یادش افتاده باشه من از سگ میترسم منو پشت خودش قرار
داد و دستمو گرفت رو به دخترا مثل همیشه خشن گفت: لطفا سگتون رو اون
سمت بگیرید ،همسرم از سگا میترسه

پشت برایان بودم و یکی از دستاشو گرفته بودم و اون یکی دستم به
پیرهنش بند بود

دختره با خنده گفت وای نگید آقای کیدمن جسی خیلی دوست داشتتیه
سگشو بالا کشید که پارس کرد بی اراده جیغ کشیدمو گفتم برایان منو از
اینجا ببر

انگار عادت کرده بودم که همیشه تو هر شرایطی برایان رو ناجی خودم
بدونم

اون تو تمام ذهنم همیشه تو هر موقعیتی حمایت کرده بود حتی بیشتر از
خانوادم و من اینو باهمه وجودم باور داشتم
رو به دختر با عصبانیت گفت

توی جای عمومی اونم به این تنگی کسی سگ نمیبره و حقوقه بقیه رو
رعایت میکنه اگر همین الان پشتتون رو نکردید و سگتونو دورترین قسمت
نبردید باهاتون برخورد میکنم خانم

انقدر خشن و عصبی اینارو گفت که منم ترسیدم چه برسه به اون دخترا
با تعجب به منو برایان نگاه کردن و یکیشون گفت:

بله حق با شماست اقا برایان و بعد رو کرد به من و گفت خانوم کوچولو ببخشید ،
لعنتیه گنده به من میگه خانوم کوچولو!
بی شخصیت

اسانسور ایستاد ،اول اونا و بعد ما خارج شدیم
خیلی وقت بود از خونه بیرون نیومده بودم و هیچکس رو نمیشناختم
لابی خیلی شلوغ بود

برایان سویچ ماشینو از حراست گرفت
حراست: اقای کیدمن امروز جلسه

برایان: دارم میرم بیرون، نتیجشو ازتون بعدا میپرسم
حراست: اقای دکتر اخه چون شما پنت هوس هستید باید حتما حضور داشته باشید
برایان: از نظر من ایرادی نداره نبودم ، هر تصمیمی گرفته بشه همون انجام میشه
حراست: فقط بیست دقیقه طول میکشه ، باید همه اعضا باشند وگرنه اصرار
نمیکردم ، چون خانواده آقای صالحی هم نیستند

برایان: زودتر تشکیل شه
مرد :چشم

رو به جمع حاضر گفت لطفا همه تشریف بیارید سالن کنفرانس

همه رفتن یکی از قسمتای ساختمون داشتم به رفتنشون نگا میکردم که
برایان دستمو گرفت و با خودش کشوند همون سمت

رفتیم پشت ساختمون که دقیقا مثل سالن آمفی تئاتر بود

همه گرد ایستادن هنوز دستم تو دستش بود میخاستم دستمو بکشم که
محکمتر گرفتش توی اون جمع که احساس میکردم همه نگاهمون میکردن
درست نبود کشمکش ، ثابت ایستادم

همه ساکت بودن که برایان گفت

من و همسر عجله داریم لطفا زودتر میتینگ انجام بشه

مردی که حدودا ۵۰ ساله بود گفت:البته جناب دکتر کیدمن ، خانواده آقای
صاحی حضور ندارن؟

برایان:خیر تشریف ندارن

و رو به جمع گفت :ما قصد داریم شهربازی بچها رو ارتقا بدیم و استخر
بانوان رو در دو سانس صب و بعدازظهر زمان بندیش رو انجام بدیم و جدا از
اون ی استخر هم برای بچه های که مادرشون میان برای شنا بسازیم،این
صحبتها در حد ایده هستش و از مالکین محترم میخام نظر خودشون رو بگن
ی خانم حدودا ۳۰ ساله رو به منو برایان گفت:اوه آقای دکتر چه عجب ما
همسر شما رو از نزدیک دیدیم

برایان:ممنونم

زن:خانوم افتخار صحبت با چه کسی رو دارم

من:ساره هستم و خوشبختم از شنایتون

زن:فاره؟؟؟؟

من:ساره

زن:اها ساره فکر کردم میگی ف ،اخی عزیزم چه خوشکل حرف میزنی ،
سرزبون داری؟

ی پسر رو به برایان کرد و گفت: برایان اون دستگا ههای بود که هفته گذشته سفارش داده بودی همه هفته آینده میرسه

برایان: اوه ممنونم خیلی منتظرشون بودم

مرد: نظرتون راجبه صحبتام؟ آقای کیدمن شما ایده ی نمیدید؟ سبک خونه های خودتون؟

برایان: ساختمونی که داره ساخته میشه کاملا با متد امریکایی و اروپایی هستش که دستور ساخت دادم میتونید با آقای جیسون که مجری طرح ساختمان بودن صحبت کنید، ایشون راهنماییتون میکنن

یکی از دخترای که باهامون تو اسانسور بود گفت: اا پس این ساختمان برای شماست

برایان: بله

همه مبارک گفتن برایان دست چپش که دست منو باهانش گرفته بود بالا آورد و نگاه به ساعت کرد رو به جمع گفت: متاسفم که جمع رو ترک میکنیم، عجله داریم، شب خوبی داشته باشید،

حلقه دستش بود اما دست من نه

منم گفتم شب خوبی داشته باشید چرخ زدیم که بریم خانمی گفت: ساره جان

برگشتم: ی کارت سمتم گرفت . گفت سالن من کنار ساختمونه لیلیون خوشحال میشم بیای هم دوست میشیم هم باعث افتخارمه بیای سالنم

کارت رو گرفتمو گفتم ممنونم

جلوتر که رفتیم برایان کارتو ازم گرفت و پرت کرد توی سطل اشغال و زیر لب گفت لعنتی

حتما اینم یکی از اون زنای بود که به شوهرم نظر داشت شوهرم؟

هه

چقدر سخت بود کنارش توی جمع بودن ،انگار همه میخاستن با دندوناشون تیکه
تیکم کنن

!

برای اولین بار برای این همه کنارم بودنش که این همه اصرار داشت منو
همسرخودش معرفی کنه و تا ماشین دستم و ول نکرد و خودش درو برام باز
کرد که بشینم و بست بدم نیومده بود و هر لحظه حس بهتری بهم دست میداد!

همیشه بهترینارو واسم میخاست !

سوار شد و بی حرف حرکت کرد
یاد امید افتادم که همیشه دستمو میگرفت و دنده عوض میکرد
ماشین برایان دنده نداشت !

سرمو تکون دادم که از فکر امید بیرون
این روزا عجیب تو ذهنم مقایسهشون میکردم و هر بار برایان برنده بود

اون عجیب حامیم بود عجیب حمایتم میکرد ، کاری که تا به این سن کسی
برام انجام نداده بود ،کنارش حس میکنم ی دختر کوچولوم که هرلحظه برای
هرکاری نیاز به حمایت دارم

بیار توی بحثاش با علی شنیدم که علی بهش میگفت تو داری ساره رو
متکی به خودت میکنی و به مرور استقلالشو ازش میگیری،برایان اون نیاز
داره که مستقل باشه

برایانم گفته بود تا ابد کنارشم و کاراشو میکنم استقلالی که ازم دورش کنه
رو نمیخام

برایان همون عشقی که تو ذهنم میگفتم همه ی ادما نیاز دارن داشته باشنش
برای همه ی عمرشون؟

از پنجره خیره شدم به بیرون ،حس میکردم عجیب نیاز به این دارم که
فکرمو ازاد کنم این روزا یا به رفتاری برایان فکر میکردم یا داشتم با امید

مقایسه می‌کردم رسید به یکی از مرکز خریدا و توی پارکینگ طبقاتی پارک کرد

پارکبان در ماشین باز کرد و سویچ برای پارک تحویل گرفت ، من حتی نمیدونستم اسم ماشینش چیه کنارم ایستاد و دستمو گرفت

به زور دستمو بیرون کشیدمو گفتم اوه دستمو ول کن مگه بچه ام که مثل باباها دستمو میگیری اگه بخای اینجوری رفتار کنی حتی یک قدم نمیام باهات

برایان:اوکی کنارم راه برو پس

باهم از پارکینگ خارج شدیم و وارد مرکز شدیم ،شلوغ بود ،مطمنا همه درگیر لباس تابستونه هستن

خیلی وقت بود خرید نیومده بودم و دلم تنگ شده بود

نگاهم به مغازه ها بود و توجهی به جای نداشتم برایان دستمو گرفت و واردی مغازه شد

فروشنده دوتا دختر بودن

یکی از دخترا:اوه برایان کیدمن؟خیلی خوش آمدید

برایان:ممنون

اصلا انگار منو ندیدن ،زل زده بودن به برایان و نگاه هم میکردن و

لبخدای ژکوند میزدن ،زیرکی نگاه به برایان کردم داشت لباسا رو نگاه میکرد

یدفعه برگشت سمتم و نگاهمو گرفت اینکه چشمامو بزخم طرف دیگه ،دیگه دیر شده بود

لبخند زد

اولین باری بود که لبخندشو میدیدم،باورم نمیشد ،همیشه خشن بود

نگاهمو گرفتم

دستمو گرفت و گفت :به نظرت اون چطوره ساره؟نگاهشو دنبال کردم

رسیدم به ی سرهمی ساحلی خیلی خوشکل تابستونه تابستونه بود و دو بنده ،با

این یقش که نمیتونستم زیر مانتو بپوشم که مدلش بیشتر از اینا بود که دخترا تو
خونه جلو شوهر میپوشن

یاده دستم افتادم! همه ی نوقم کور شد، لبخندم جمع شد و گفتم: نه دوستش ندارم
برایان: خانم لطفا این سرهمی سایز اسمال بدید
دختر: حتما برایان جان

از این همه وقاحت اونم جلو من هنگ کردم با تعجب نگاه به دختر کردم
برایان: احتیاجی نیست بیارید
دست منو گرفت و بی حرف رفتیم سمت در
دختر: وای نه نرید منظور ند..

داشت حرف میزد که ما از در خارج شده بودیم دیگه
باهم رفتیم مزون کناری

برعکس اونجا ی دختر بود و ی پسر، چندتا مشتری داشت، شلوغ بود
وارد شدیم

برایان زل زد به لباسای رگال و دکور، دست منم محکم گرفته بود
برایان: ساره این چطوره؟
دقیقا سرهمی دوبنده بود
من: من دوبنده نمیپوشم

برایان: میپوشی، رو به پسره کرد و گفت: لطفا سایز اسمال

پسره اومد جلو و دستشو دراز کرد سمت برایان

برایان به ناچار دستمو ول کرد و باش دست داد

پسر باعث افتخاره حضور شما اینجا، فارسی متوجه میشد؟

برایان: به من لطف دارید، بله متوجه میشم و بابت لهجه م متاسفم

همه میشناختنش؟ هم دختر هم پسر؟

خب ی شخص معروف بود، شاید طبیعی، طبیعی نیست؟

پسر: خانم محمدی

محمدی: بله

پسر: اسمال این کارو بدید خانم کیدمن

خانم کیدمن؟ من خانم کیدمن بودم؟

سماوات پس چی؟
اوه ساره بیخیال تمام کن این خود درگیریاتو
دختره اومد سمتم و لباسو داد طرفم و گفت بفرمایید خانم کیدمن
هنوز تو دو کلمه اخرش بودمو دستمو دراز نکردم که لباسو بگیرم
برایان: ساره جان؟

نگاهش کردم
اشاره به دختر که هنوز منتظر بود کرد و گفت لباس
لباسو گرفتم
برایان: ساره بیا
رفتم سمتش

اشاره کرد به رو برو و گفت: بنظرم این سه تا خیلی خوشکن و بهت خیلی
میان
نگاه کردم

ی تاپ و شورتک کوتاه بود تاپش استین حلقه ی گشاد بود و یقه کامل باز
شورتکش تنگ و جین کاغدی و نرم
من: من که از اینا نمیپوشم بی استفاده میمونه
نگاهم کرد و گفت: میپوشی خانوم خانوما
اون یکی ی پیرهن کوتا تا رون بود استین حلقه ی به رنگ قرمز
سومی ی نیمه تنه بنفش خیلی خوشرنگ با شورتکه کوتاه مشکی که از دو طرف
چاک میخورد بود
من: بخریم من نمیپوشم
برایان رو به دختر: لطفا این سه کارتو هم ساینز خانومم بزارید
دختر: چشم

در برابر اون دخترا چقدر مودب و سر بزیر بود
همه تو پاکت قرار داده شد و برایان کارتشو داد

پسر: قول بدید بازم با اومدنتون اینجا مارو خوشحال کنید
برایان: حتما دوست عزیز

پسر: میتونم ی عکس باهاتون داشته باشم؟
برایان: اوکی

پسره به دختره گفت و دختر از برایان و همکارش عکس گرفت
خداحافظی کردیم و از مزون خار ج شدیم
حتی ی مغازه هم جا نمیزاشت، تک تک مغازه هارو میرفت
و خودش انتخاب میکرد و میخرید

همه ی لباسامو به سلیقه خودش میخرید جالب اینجاست ی ست برای
خودشم میخرید مثلا اگه واسه من ی تاپ و شلوارک مشکی میخرید واس
خودشم همون رنگ میخرید حالا نزدیک به اون مدل

دستمو گرفت و گفت اهااا پیداش کردم

بالای مزون رو دیدم، زده بود ست

وارد که شدیم سه تا دختر بودن

خسته شده بودم، چندساعتی بود که داشتیم میچرخیدیم، برایان همه رو میگشت

،بابه همراه خرید زنا بود

من: خسته شدم

برایان: بعد از این یجا دیگه هم میریم بعدش میریم شام

دختر: بفرمایید آقای کیدمن، خوش امدید

یا خدااااااااااااااااااااا اینم میشناختش

نشد ی مغازه بریم شناسنش

برایان: ساره کدوم

نگاه کردم همه ست کنار هم

حتی شورت و سوتینا ست با شورتا مرد

خیلی جالب بودن

ی دامن تا زیر زانو رو با ی شومیز استیندار انتخاب کردم همونو شلوارک و

رکابی واسه برایان

برایان: خانم اون دامن و شلوارک

من: پس شومیزه؟

خیلی اروم تو گوشم گفت: چرا باید تو خونه استین بلند بیوشی؟

رومو کردم ی سمت دیگه و گفتم: واسه مهمونی که لازمه

برایان: اوکی فقط وقتی مهمان هست

خانم اون شومیز هم لطف کنید بدید

و خودش به انتخاب خودش چند تا شومیز و پیرهنای خوشکل که مناسب مهمونی

بودن برام انتخاب کرد

واقعا دیگه دستاش جا نداشت و هنوز اصرار داشت من چیزی بلند نکنم

زنگ زد حراست: ادرس مغازه رو داد که بیاد وسیله ها رو با باربر ببره

وسيله ها رو که بردن رفتیم طبقه ی بالا

انگار قصد داشت امشب کل اینجارو برام بخره

مانتو و شومیز شلوار روسری شال کیف کفش صندل کیف پولی سوتین و

شورت و... از هر کدوم میخریدیم وقتی به خودمون اومدیم دیدیم ساعت ۱۲

شبه

۵ بار مرد بیچاره اومد وسیله ها مارو برد و اخرش گفت اقا ماشینتون جا

نداشت خیلایاشو گذاشتم تو حراست که اژانس بگیرید

برایان: اوکی

من: بریمممممممممم، مردم از خستگی

برایان: بریم شام

من: وای نه رستوران نریم خستم، تازه الان کلی خوردیم این همه چیز، من جا شام

ندارم

برایان: بی شام که همیشه بخابی عزیزم، بااسنپ فود تو خونه سفارش میدیم

و پشت سر حراستی رفتیم سمت ماشین

به اندازه سه تا مغازه برای من لباس خریده بود

۱ ماشین اژانس به اضافه ی ماشین خودمون بارو آورد و تا خونه برد

فک کنم تا ۱ سال بتونم لباس احتکار کنم

لباسامودر اوردمو پرت شدم رو تخت

چشم‌اش ،دیونه کننده ترین چشمای دنیاس انگار

به اون فروشنده حق دادم به دخترای تو اسانسور حق دادم به نگار و سوگند
حق دادم به اون ارایشگر حق دادم به دخترای مجازی حق دادم ، من الان
میتونم حتی به ملیحه خانومم حق بدم! من به همه ی دنیا حق میدم اگر نخوان
سر به تنه ساره کامیاب نباشه

امان از چشم‌اش که حس میکردم میخاد هر لحظه دیونه ترم کنه مثل بعداز
ظهر شده بودم حس میکردم هر لحظه باید منتظر بسته شدن چشم‌امو نرمی
لباش رولیم باشم وسوسه طمع لباش داشت دیونم میکرد به خودم که نمیشد
دروغ بگم ،

بر خلاف قلبم اروم گفتم نه

از رو تخت بلند شدو از اتاق رفت بیرون

حس سبکی داشتم، مدت‌ها بود که اینجوری نخندیده بودم، اصلا آخرین بار کی
بودکه مثل امشب از ته دلم خندیدم؟

چی گفتم؟

گفتم مثل امشب از ته دل خندیدم؟

امشب از ته دل خندیدم؟

ملیحه: خانم بیاید شام

اصلا اشتها نداشتم

من: نمیخورم بیرون کلی چیز خوردیم

ملیحه: خانم اقا باهام دعوا میکنن شما شام نخورده باشید

من: برو بخاب کاریت نداره

ملیحه: اما خانم

تقریبا بلند گفتم برووووووووو ملیحه خانم

رفت

برایان تا صب نیومد

تا صب سایشو توی تراس از پنجره ی اتاق میدیدم که رژه میره

تاصب عجیب منتظرش بودم
کاش امشبم مثل بعضی شبا که خودمو میزدم به خاب از پشت بغلم میکرد و از
حسش برام میگفت
کاش بازم تخت بالا و پایین بشه و کنارم بخابه
حتی بی حرف
حتی پشت به پشت
انگار عادت کرده بودم، به خابیدن کنارش
ناخاسته دوس داشتم این عادت رو
افتاب که زد خابم برد

.....
.....
برایان*

مگه میشه به چشمش زل بزمو وسوسه ی بوسیدنش تو دلم وول
نخوره؟ مگه میشه کنارم باشه و بتونم خودمو کنترل کنم، اگه برگردم تو اتاق
مطمنا کار دست خودمون میدم

نمیتونم، نمیتونم امشب کنارش باشم و برایان هرشب باشم براش
امشب خندید، بالاخره خنده های از ته دلشو دیدم، چه لذتی داشت وقتی باعشش
خودم بودم، چقدر لذت داشت
خدایا چکار کنم که همیشه همینجوری بخنده
چکار کنم که از رو اراده بازم اسممو صدا بزنه؟
بالاخره اسممو صدا زد
چه لذتی داره شنیدن اسمت از زبونه عشقت
وای که چه لذتی داره
من قربونه صدا زدنتم؟
اووووووووووف
امشب قطعا دیونه میشم
روی صندلی نشستم و زل زدم به ماه

دیشب عروسی علی بود و نرفتم حتما که بابتش مدتها ناراحته
امیدوارم درکم کنه ،فردا بهش زنگ میزنم و دعوتشون میکنم
ساعت ۵ بود که برگشتم تو سالن
کوسن رو درست کردم و خابیدم روی کاناپه
امشب اون اتاق برام ممنوعه س
تا صبح نخابیدم ،انگار عادت کردم هرچند دور اما نزدیکم باشه تا خابم بیره
افتاب زده بود که بلند شدم که ی سر به بیمارستان بزنم،اروم وارد اتاق شدم
خابیده بود و بالشتم تو بغلش بود ،اروم نفس میکشیدی دوش گرفتم که بی
خابی از سرم بیره ی پیرهن استین دار سرمه ی با شلوار مشکی پوشیدم و
رفتم بالا سرش خم شدم و پیشونیشو بوسیدم پلکش تکون میخورد متوجه شدم
بیداره اما به رو خودم نیوردم و طولانی پیشونیشو بوسیدم

رفتم بیرون

من:ملیحه خانم

ملیحه:بله اقا؟

من:واسه ظهر خورشفت بادمجون درست کن ،خانم تند دوست داره

ملیحه:چشم اقا ،شما ظهر تشریف میارید؟

من:اره ،صبحانه ساعت یازده فراموش نشه بهش بدی ،بای

ملیحه:بسلامت اقا

وارد اسانسور شدم و هم کف رو زدم

طبقه ۱۲ بود که خانمی که ارایشگر بود و کارتتو داده بود به ساره وارد شد

زن:اا سلام آقای دکتر

من:سلام

زن:خوبید؟خانمتون خوبه؟ماشالا چقدر ریز و خوشکله

من:ممنونم

زن:بگید حتما بیاد پیشم هم تنها نیمونه شما که نیستید هم سرگرم میشه

اسانسور رسید پایین همونجور که درو باز میکردم گفتم:ممنون اما احتیاجی

نیست،منتظر جواب نمودم و خارج شدم

ملیحه: سلام اقا خوبید ، بفرمایید

من: خانم خابه؟

ملیحه: بله اقا

من: بیدارش کن صبحانشو بهش بده تو تخت

ملیحه : چشم حتما اقا، اتفاقا داشتم براشون آماده میکردم که ببرم، کامل که خورد

زنگ میزنم میگم بهتون

من: اوکی منتظر تماستم

وارد اتاق شدم و به منشی که پسر یکی از پرستارای بخش بود سلام کردم

با ورودم سریع ایستاد

جعفری: سلام اقای دکتر

من: سلام ، تماس بگیر با بایگانی پرونده پرسنل رو بفرستن

جعفری : چشم

من: بگید قهوه و کیک بیارن اتاقم

جعفری : چشم دکتر

وارد اتاق شدم و درو بستم

پروندهها رو بررسی کردم باید حتما ی میتیگ با تمام پرسنل میزاشتم و در

رابطه با هدفم صحبت میکردم

گوشیم زنگ خورد

از خونه بود

من: بله

ملیحه: اقا خانم صبحانشو خورد

من: اوکی ، شب مهمام داریم

ملیحه: برای چند نفر؟

من: بدون خودمون ۴ نفرن

ملیحه : چشم اقا

خدافظی کرد و گوشی رو قطع کردم

هنوز عادت به خدافظی پشت تلفن نداشتم

به اقای صالحی زنگ زدم و برای شب دعوتشون کردم

تقریبا تمام پرستار و بیمار را و همراه هاشون اومده بودن بیرون و نگاه میکردن
رو به سر پرستار گفتم: فامیل پزشکی کیشک
سر پرستار که زن جا افتاده ی بود گفت: آقای دکتر ا
من: صحبت نباشه خانم شما خودتون بخاطر این بی انضباطی تعلیقید، فامیل دکتر
کشیک

یکی از پرستار با ترس سریع گفت خانم دکتر قربانی
رو به سوپروایز که با ترس زل زده ود بهم گفتم
همین الان تماس میگیرد کارگزینی
اشاره کردم به هر دو پرستار و گفتم هر سه دوماه کار بدون حقوق و اضافه کاری
و یک ماه تعلیق
سرپرستار ۱ ماه تعلیق
خودتون ۲ ماه کسر از حقوق
همه با هم شروع کردن گفتن
آقای دکتر
من: ساکت

روبه یکی از پرستار گفتم: تماس بگیر حراست خانمارو همراهی کنه کارگزینی
ی برگه اچار برداشتم حکم اخراج پزشکی کیشک به همراه تعلیقی و کسر
از حقوق سوپر وایز بخش با مهره و امضای خودم آماده کردم

پرستار: آقای دکتر بخدا

من: نشنوم صداتونو وگرنه برخورد جدی تر میکنم، من اجازه نمیدم تو این
بیمارستان نسبت به مریض این برخورد بشه پزشکی که تو تایم کارش میخابه
و مسول بخش و سوپروایز سکوت میکنن باید تعلیق بشن سرپرستاری که
اجازه میده جلوی خودش پرستار با بیمار اینجوری برخورد کنن باید جریمه
بشه

همه ساکت شدن

حراست که اومد نامه رو تحویل دادم و هر ۴ نفر رفتن کار گزینی
من: به خانم دکترتونم بگید از خاب پاشه

رو به یکی از پرستارها گفتم: تماس بگیرید پزشک جایگزین همین الان خودشو برسونه

دختر: چشم آقای دکتر

من: برگرید سرکارتون

همه رفتن و من رفتم سمت خانمی که پا درد داشت

من: مادر کجایی پات درد میکنه

زن: خدا خیر از جوونیت ببینی چند روز تو غذا بم اینجا

من: متاسفم

براش مسکن تجویز کردم با توجه به پروندش و به پرستار دادم

راهی خونه شدم

اینجوری همیشه باید هر چه زودتر متینگ رو انجام بدم

ساعت ۸ بود که رسیدم خونه

تا وارد شدم

علی گفت: به به آقای دکتر مهمان دعوت میکنی خونه نیستی

جلو رفتم و گفتم: اوه سلام امروز توی بیمارستان خیلی درگیر کار شدم

نادیا: فدا سرت پسر علی شوخی میکنه

محسن: دعوت نکردی اما خودم دوست داشتم اومدم ما اینطوریم پسر خارجی

همه خندیدن

من: دوش میگیرم سریع میام

نگاه به ساره کردم اروم نشسته بود روی مبل انگار داشت نگاهم میکرد که سریع

نگاهش چرخوند

ی شومیز بنفش تیره پوشیده بود که سه تا دکمه نما داشت شلوارش مشکی

بود و کوتاه ، با ی صندل بند بندی بنفش به رنگ شومیزش همون لباسای بود

که دیشب خریده بودیم ،

سلیقه ی من تنش بود

سریع وارد اتاق و بعد حمام شدم

ی دوش ۵ دقیقه ی گرفتم و خارج شدم

دقیقا هم تیپ ساره بنفش مشکی پوشیدمو رفتم بیرون

مهتاب: اوه ست کردن
همه به این شیطنت مهتاب خندیدن
نگاه ساره کردم که عکس العملشو ببینم سعی داشت لباش کش نیاد
خدا میدونست اون لبای بنفشش چقدر خوردنیه
کنار علی نشستم و گفتم از کی میای بیمارستان
اشاره به مهتاب کرد و گفت: تو ماعسلم
همه خندیدن

اقای صالحی: معرفی رو انجام دادی و با اهداف بیمارستانو؟
من: همینکارو میخام بکنم البته دوتا ساختمان کامل آماده شدن تو مرحله تجهیزن
علی: همه هم توی گیر و دار اینن ببین این دوتا بیمارستان که انقدر نزدیک به
بیمارستان ماست ماله کیه
نادیا: نیروی استخدامی چی؟
علی: دارن گزینش میشن
مهتاب تقریباًکی تاسیسه و افتتاحیس
من: احتمالاً هفته ی آینده
محسن: به سلامتی
من: ممنونم
علی: معمولاً میگن سلامت باشی
من: هوم
علی: هیچی
همه بازم خندیدن

علی بین خنده هاش گفت: فک نکن یادم رفته که قرمه رو تو درست نکردی
نگاه به ساره کردم
اروم فقط نگاه میکرد از وقتی اومده بودم حتی ی جمله هم ازش نشنیده بودم
علی نگاهم دنبال کرد و گفت
معارفه که انجام شد دیگه خاب تعطیل ساره خانم باید بری سرکار
برای منم بهتر بود هم بیشتر کنارم بود هم از این حالت خارج میشد ،البته
که نمیزاشتم کار سنگین کنه فقط دوساعت فرمالیته کافی بود

ساره: من تخصصی تو کار بیمارستان ندارم
علی با خنده: تخصص که داری رو مخ برایان بری
همه خندیدن

محکم زدم به پهلوش
با خنده ادامه داد: کار بیمارستان همونجوری یاد میگیری
خندش گرفته بود اینو از جمع کردن لبای قلوه ایش که عجیب این روزا تو مخم
بود میتونستم بفهمم
ملیحه اومد تو سالن
شام امادس بچینم
علی: بچین
منتظر نگاه من کرد

سرمو به معنی باشه تکون دادم
تا رفت علی گفت: این بدبختو چکار کردی که بی اجازت اب نمیخوره
من: میوه تو بخور

محسن: چرا خاله اینا نیومدن
علی: پس بگووووووووو دردت این بود
اقای صالحی: پدر سوخته چکارش داری
مهتاب: علی با دادشم نداشتیمااا
علی: چشم چشم هر چی شما بگی، شما چشمه مایی
نادیا: ای زن ذلیل

علی: ای مادرشوهررررررر
بازم همه خندیدن
نگاه ساره کردم بازم سعی داشت لباشو جمع کنه
باید به علی بگم ی ذره شوخ طبعی یادم بده، مگه نه؟
محسن: نگفتی برا

نمیخاستم جلو ساره بگم برای آرامش ساره نگفتم، چون داشت اروم میشد و
نمیخاستم این اروم شدنشو با ی دعوت از بین ببرم، برای همین گفتم زنگ زدم
مهرنوش جان گفتن خونه ی دوست اقای کامیاب دعوتن امشب

محسن: ا چه حیف

من: ا ره

ملیحه:

میز شام حاضره

همه رفتیم سمت میز اما ساره هنوز نشسته بود

رفتم سمتش

پاشو بریم همه رفتن

بلند شد و همراهم اومد صندلیو واسش عقب کشیدم، نشست

کنارش نشستم

طبق همیشه ملیحه غذا هارو کشید و بعد پشت میز نشست نگاهم به ساره

بود که برخلاف دفعه های قبل شامشو میخورد

به علی نگاه کردم اشاره کرد بهش و خندید

حتما علیم حس کرده که ساره بهتر شده، هر چی باشه اون روانپزشکه، این یعنی

خوب دیگه، مگه نه؟

زیتون ازش دور بود

خم شدم و برداشتم گذاشتم جلوش

نگاهم کرد

اروم لب زدم بخور

دستشو جلو آورد و زیتون برداشت

حس آرامش تو وجودم سرریز شد

بعد از شام همه به کمک ملیحه وسایل رو انتقال دادیم به اشپزخونه

نشستیم تو سالن

علی اومد کنارم

علی: انگار بهتر شده؟

نگاهش کردم کنار مهتاب نشسته بود و به حرفا مهتاب گوش میداد

من: ا ره، خیلی بهتر شده

محسن اومد سمتون و گفت: چی میگوید شما دوتا؟

علی: متوجه شدی ساره بهتر شده؟
محسن: آره، خیلی وقت بود اینجوری با کسی حرف نمیزد
اون شب تمام شد
علی اینا رفتن

محسن میگفت برای فردا شب همه خونه ی عمه ساره دعوتن دیگه قصد
نداشتم از این دورهمی ها بگذرم درواقع از اولشم باید همین کارو میکردم

ساره نیاز داشت به جمع و دورهمی های بیشتری
بعد از رفتنشون با خونه ی عمه تماس گرفتم
نرگس جواب داد

برایان هستم
نرگس: سلام اقا برایان خوبید ساره خوبه؟
دوماهی بود که ساره هیچکدومو ندیده بود
من: آره، ممنونم عمه خانم هستن؟

نرگس: بله گوشی
عمه: الو

من: سلام

عمه: سلام پسر من از سارم بگو بخدا که دلم برات تنگه
من: تماس گرفتم بگم ما برای مهمونی فردا شب میایم
عمه با شگفتی گفت: واقعا؟ واقعا میاید برایان؟
من: بله

عمه: خدایا شکر خدا شکر که بچمو میبینم، دلم از دوریش تنگه پسر من
من: قول میدم فردا شب کنارتون باشه

عمه: ممنونم پسر من

قطع کردم

ساره خیلی وقت بود که نه جای میرفت نه اجازه میداد بیان خونمون
مهمونی امشب خونه عمه خانم اولین مهمونی بعد از دو ماه بود
رفتم تو اتاق

لباساشو عوض کرده بود اما بازم ی تیشرت زرد استین دار تنش بود

چون فردا میخاستم ببرمش مهمونی نمیخاستم ریسک کنم برای همین چیزی نگفتم
تو تخت که رفتم خودشو طبق عادت هر شبش جمع تر کرد و پشت به من خابید
اخ که چقدر دلم میخاست از این زاویه بگیرمش تو اغوشم
بی خابی دیشب و اکتیو بودن امروز باعث شد زودتر از تصورم خابم بیره
اونم بی اغوشه ساره

.....
.....
ساره*

رومو که برگردوندم طرفش دیدم خابه
اولین شبی بود که زودتر از من میخابید حتما بخاطره دیشبه که تا صب بیدار بود
منم بیدار بودم اما خوب صبش خابیدم
دقیق شدم به صورتش

ته ریشش بدجور به صورت استخونی و زاویه دارش میومد چشماش
درشت و حالت دار بود و مژه های بلندی داشت انگار که ساعتها و روزها
نشستن چشماشو نقاشی کردن با اون رنگ ابی شفافی که داشت حتی بسته هم
بی نهایت زیبا بود بینیش قلمی و مردونه بود و تناسب قشنگی رو با فکش
واسش ساخته بود، لباس قلوه ی و درشت بود، عاشقه موهاش بودم، پر بود
همونجوری که دقیقا دوس داشتم حتی نمیتونستم رنگشو تشخیص بدم زیادی
طلایی و قهویی باهم قاطی بود دلم میخاست دستامو میکردم تو موهاشو بهم
میرختمشون وسوسه وسوسش دیوانه کننده بود

لعنتی برای خاب فقط ی شلوارک کوتاه میپوشید، و اون تخت سینه پنهش و
سیس پکشو مینداخت بیرون، چقدر دلم میخاست سرمو بزارم روی سینه پنهش
و اون با موهام بازی کنه، چقدر اون شبای که بغلم میکرد خوب بود اغوشش
چقدر لذت بخش بود وقتی دستاش تو موهای حالت دارم تکون میخورد، کاش
بازم تکرار شه، شاید بازم باید به ی بهونه قهر کنم و گریه کنم و یا الکی
خودمو بزخم بخاب که از پشت بغلم کنه و اونجوری نوازشم کنه،

خوب منم عادت کردم و دیگه تقریبا همین ساعتا گرسنم میشه خیلی
با چشمای بسته داشتم فکر میکردم که
گفت: پاشو خانم خانوما پاشو بریم صبحانه تو تراس بخوریم
فهمیده بود بیدارم؟
پشتمو کردم
حرم نفساشو زیر گوشم حس کردم و گرمی سینه ی لختشو روی کمرم
تکون نخوردم
اروم تو گوشم گفت: من حاضرم تا اخر عمرم همینجوری بمونم و هی تو خودتو به
خاب بزنی

هی من اینجوری بمونم، هی بزور پلکاتو نگه داری هی من زل بزنی بت
،هی تو سعی کنی خاب باشیو هی من نزدیکتر بشم ،نمیدونی چه لذتی داره
ناز تو کشیدن برای برایان کیدمن !

وای فهمید من بیدارم؟ و میدونم رومه و تکون نمیخورم؟ حس کردم به آنی
صورتتم سرخ شده
با صدا خندید و گفت: مثلا نفهمیدم ، بخاب و بعد زبونشو روی لاله گوشم حس
کردم

سریع پریدم
ارنجشو به تخت زد و با صدا خندید
در اتاق زده شد
اقا صبحانه رو بیارم
همونجوری که نگاهم میکرد گفت: بچین تو تراس میایم
ملیحه: چشم اقا
پشت کردم که بخابم

برایان: پاشو خانم خرگوشه وگرنه تضمین نمیکنم با این حجم از خوردنی
بودن ازت بگذرم ، میدونی خوردنی ترین خوردنیه دنیایی خانم؟
از این همه پرویی تعجب کردم ، برایان اون برایانی نبود که تو جمع بود !این
دیگه بهم ثابت شده بود

از رو تخت بلند شدمو پشت بهش رفتم سمت سرویس و گفتم: اه کی میشه من
دیگه تورو نبینم
با صدا خندید
باورم نمیشه برایانم بلد باشه با صدا بخنده
بعد از مسواک رفتم بیرون جلو در بود، دستشو آورد جلو که دستمو بگیره
از قصد از کنارش رد شدمو بی محل رفتم سمت تراس
نشستم رو صندلی
برایان نشست روبروم
ملیحه خانم چای ریخت و رفت بیرون
هوا با اینکه گرم بود اما خوب قابل تحمل بود
شروع کردم صبحانه خوردن ی دست اومد جلوم
واسم لقمه گرفته بود بی محل ادامه دادم خوردن که گفتم: انقدر بی ارزشم که لقمه
از دستم نمیگیری؟
نگاه کردم
نه بی ارزش نبود

من همیشه تو ذهنم نه پول میخاستم نه هیچ چیزی دیگه چون بنظرم هیچی
نممود جز حمایت جز ی نفر با عشق جز علاقه، برایان عشقو آورده بود به
زندگیم، نیورده بود؟ حمایتو آورده بود
نیورده بود؟

برایان خوده عشق و حمایت بود! همونی بود که بنظرم ارزش یدونه تو
زندگی هر زنی لازمه

اینو هر روز با همه وجودم حس میکردم
دستم بردم جلو لقمه رو بگیرم که دستشو کشید عقب
نگاهش کردم

دستشو آورد جلو و لقمه رو گرفت سمت دهنم، دهنمو باز کردم لقمه رو
گذاشت تو دهنم

دلم ریخت

از این همه مهر و محبتی که با این لقمه تو دلم رفته بود، دلم ریخت!

دیگه تا اخر صبحانه نگاهش نکردم

اومدم بلند شم که برم داخل گفت: ساره

نگاهش کردم

برایان: امشب میریم خونه عمه خانمت

با اخم نگاه کردم که ادامه داد: دیشب زنگ زد و کلی گریه کرد ساره

نخواه که دل ی زن رو بشکنی

حرفی نزدم

برایان: باش

من: دوس ندارم تو جمع باشم

برایان: قول میدم هر وقت خسته شدی برگردیم خونه، باشه؟

من: باش

لبخند زد

بعد از صبحانه بردم بیرون که به قول خودش بیلیارد بازی کنیم اما تو تمام

مدت آموزشش من مات و درگیر چشمش بودم که عجیب این روزا برام

خوشترنگتر از همیشه بود

تا ساعت حدودا ۵ بود که درگیر آموزش مثلا بیلیارد بودیم هه حتی ی

ذرشم یاد نگرفته بودم

بعدش هر دو رفتیم تو اتاق میخاستم برم حمام که برایانم همزمان اومد سمت

حمام سرخوش خندید و گفت اوه چطوره باهم بریم؟

اخم کردم و رفتم بیرون که برم حمام سالن

صدای خندش تا تو سالنم میمود

برایانه همیشه اخمو، امروز زیادی خوش خنده بود، نبود؟

بعد از دوش با حوله برگشتم تو اتاق پشت ایینه داشت موهاشو خشک میکرد سمت کمد رفتم و ی شومیز شلوار برداشتم با لباس زیر ،دوباره برگشتم تو سالن و اونجا لباسامو پوشیدم

رفتم تو اتاق و نشستم پشت میز ارایش بعد از ارایش موهامو با موس حالت دادم و رفتم جلوی کمد که لباس برای مهمونی انتخاب کنم ی شومیز گلپه‌ی با ی شلوار سفید که زاپدار بود انتخاب کردم

گذاشتم تو پاکت مخصوص لباس مهمونی واسه بیرونم ترکیب رنگ سبز و زرد انتخاب کردم تابستون بود و نیاز به رنگای روشن و رنگ رنگی

همون مانتویی که من گرفته بودم و برایان پیرهن ستشو گرفته بود دقیقا ترکیب رنگ سبز و زرد بود پوشید با ی شلوار سفید لعنتی هر چی میپوشید بهش میومد ،

لعنتیه جذاب خوش خنده !

فک کنم این صفته امروزش باشه،مگه نه؟

برایان:بریم؟

من:بریم

خودش خم شد و صندلای زردمو داد دستم و کتونی زرد از کمد کفشاش در آورد امشب حسابی تپیش جدید و شاد بود از ملیحه خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم

ی ذره استرس داشتم دو ماهی میشد هیچ کس رو ندیده بودم دلمم برای مامان خیلی تنگ بوداما غرورم تا امروز اجازه نداده بود زنگ بزنم ویا به رو بیارم دلتنگیمو

برایان ی سبد گل بزرگ از سر خیابون گرفت و دوباره نشست تو ماشین،هنوزم اسم ماشینشو بلد نبودم،تاحالا ندیده بودم ماشین اینجوری باید اسمشو سرچ کنم!

رفتیم سمت خونه عمه

رسیدیم با ماشین رفتیم داخل و جلوی ساختمون عمه پیاده شدیم
ماشین همه بود پس ما آخرین نفر بودیم
روی پله ها دستشو گرفت سمت
دستمو بردم جلو محکم دستمو گرفت و رفتیم داخل
وارد که شدیم همه اومده بودن جلوی در سالن
مامان: ساره عزیزم ممممممم

اومد سمتم که بغلم کنه برایان دستمو ول کرد و رفتم تو اغوشش، چقدر دلم
برای مادرم تنگ بود، واقعا خودخواه بودم

تند تند صورتمو میبوسید تو اغوشش بودم که حس کردم کسی از پشت بغلم کرد،
برگشتم

بابا بود سرمو بوسید و گفت خوش امدی بابا
دیگه به اندازه ی روزای اول ازش عصبانی نبودم اجازه دادم بغلم کنه سرمو
بوسید منم گونشو بوسیدم
سارا: نمیدینش به ما ؟
مامان ازم فاصله گرفت
سارا اومد جلو و با بغض گفت: خوبی ابجی کوچیکه؟
لبخند زدم

سارا: اخ که چقدر دلم خندتو میخاست و بعد بغلم کرد محکم فشارش دادم
سارا: چقدر خوبه که تو بغلمی
سوگند از پشت چسبید بهم اینو از بوی عطرش فهمیدم
از تو اغوش سارا اومدم بیرون و رفتم تو اغوش سوگند
با گریه گفت: عوضی به قول ادبیات خودت اوه لعنتی خونه بی تو دیونه کنندس
همه خندیدن

بوسیدم

با بقیه هم رو بوسی کردم و رفتم سمت عمه
محکم تو اغوش نگهم داشت و گفت خوش اومدی دختر قشنگم
علی: مهتاب دستمال بده مرواریدا شوهرت رفت رسیدگی کن
همه خندیدن

از تو اغوش عمه بیرون اومدم
 همه رفتیم سمت سالن
 عمه: برایان پسرم زحمت کشیدی
 برایان: زنده باشید
 موبایلش زنگ خورد
 به امریکایی صحبت کرد و وسطش فارسی گفت گوشه
 نگاهم کرد و گفت ساره مادره
 گوشه گرفتو گفتم الو
 مادر: سلام دخترم خوبی
 من: سلام مادر شما خوبید؟ راحت رسیدید
 مادر: اوه اره قشنگم اما دلتنگ ایرانم و دارم برای امدن دوباره لحظه شماری
 میکنم
 من: ماهم دلمون تنگ شده و دوست داریم بیاین
 واقعا دلم تنگ شده بود
 مادر: ساره به امریکا میای مگه نه؟
 سکوت کردم
 مادر: ساره
 من: اره میام به شما و پدر قول میدم
 پدر که انگار صدامو میشنوید گفت که این خوشحال کننده ترین خبر دنیاس
 بعد از احوال پرسی با مامان و بابا قطع کردن
 لیانا با دو اومد سمتم و گفت: ساره دیگه دوستم نداری؟
 خیلی وقت بود که باهاش بازی نکرده بودم و بغلش نکرده بودم
 نگاهش کردم
 لیانا: ساره یادته اون بار مردی از گریه
 سوگند: ایا چی میگی خاله رو اذیت نکن
 لیا: خودم دیدم همه جا خون بود و ساره افتاده بود
 یدفه مهدی بغلش کرد و از سالن بردش بیرون
 یاد اون روز افتادم
 موهای کوتاه شدم

چقدر بد بود حالم اون روزا
دل گرفت

علی: راستی ساره اخر تصمیم گرفتی بیمارستان کدوم بخش باشی؟
فقط نگاهش کردم

برایان: تو اتاق خودمه، اونجا کاراشو انجام میده
مرجان: اا ساره میره سرکار؟

مهتاب: قراره بره

نگار با طعنه: مگه دکتر بره بیمارستان؟

سوگند: وا نگار مگه فقط دکتر بیمارستانن

نگاه به نگین کردم که بچه بغل بهم لبخند میزد

حتی نمیدونستم اسم بچش اخر چی شد

اهمیتی هم ندادم

سهیل: بنظرم تابستون رو اوکی کنیم مسافرت

نگار: اا که بعضیا گند بزنی تو مسافرتمون؟

برایان با اخم نگاهش کرد و گفت: شما بفرمایید مسافرتتون رو برید بعضیا

با شما نمیان، نشنوم کلمه بی ربطی

انقدر جدی گفت که چند ثانیه همه ساکت شدن

نگار خب حق داره از من بدش بیاد، اصلا همه ی دخترای دنیا حق دارن!

عمه: ساره دختر از خودت بگو همه چی خوبه؟

من: خوبه

خاله مهناز: خدارو شکر خاله تپل ترم شدی

مرجان: دختر داییم خوشکل بود، خوشکلترم شده

خاله نادیا: بر منکرش لعنت

باهمه ی وجودم حس می کردم همه بجز نگار سعی دارن به من خیلی خوش

بگذره و این بیشتر باعث میشد بخاطر رفتارم شرمنده بشم

کورس: برایان افتتاحیه کی؟

برایان: یک شنبس

فردا کارتای دعوت برای همه ارسال میشه
 سیما: اقا برایان ردیف اولیم دیگه
 برایان: ااره
 سوگند: باید رسمی بیوشیم؟
 برایان: نه هرجوری اومدید مورد نداره، راستی سوگند، اسمتو رد کردم تو نیروها
 یکی از بیمارستانا
 سوگند: اا واقعا
 برایان: ااره
 مرجان با ناراحتی: پس من چییییییی؟
 برایان: شما هم رد کردم
 مرجان: وای مرسی
 مهتاب: میثم با کارت مشکل نداره؟
 مرجان: نه کاری نداره
 میثم کی بود؟ اینو تو دلم پرسیدم اما خوب به من چه؟ چه اهمیتی داره، بیخیالش
 شدم
 محسن: میشه منم رد کنی؟
 برایان خیلی جدی گفت: بخشی که مرجان و سوگند و مهتاب هستن ن
 همه خندیدن
 مرتضی: محسن به کجا رسیدی که برایان اذیتت میکنه
 محسن رو به سوگند گفت با اجازه آقای کامیاب از دختر خاله پپرسید
 همه خندیدن
 سوگند رو نگا کردم که با چه محبتی به محسن نگاه میکرد
 نرگس: وای ساره دیروز ی ماکارانی درست کردم تند تند، کورش هی میخورد
 میگفت مگه ساره ی
 انقدر که دیروز یادت کردیم حد نداشت
 مرتضی: معصومه خانم یاد بگیر بیین عروس عمه چه میکنه
 معصومه: نه که خیلیم دوست داری
 مرتضی: ساره من دوس ندارم؟

همیشه طرفدار تندی غذا بود وقتی مجرد بود اکثر موقعه ها میومد خونمون
اگه یونی نبودم مجبورم میکرد ماکارانی بیزم

مرتضی:ساره بگو دیگه

سارا به جا من جواب داد:اره بابا من یادمه

دیونه میکرد ساره رو

معصومه :واقعا اخه الان نمیخوره

علی:زن گرفته خابیده همه خندیدن

مرتضی یه سیب پرت کرد طرفش

عمه:پاشید بریم سر میز انقدر غذا غذا کردید گرسنه شدیم

ساعت ده بود که پشت میز نشستیم

برایان ظرفمو برداشت توش برنج کشید و گذاشت جلوم

قاشق و چنگال رو برداشتم شروع کردم غذا جنوبی بود

من عاشق ماهی

برایان تیغ ماهی هارو میگرفت و میداشت توی ظرفم و من میخوردم

عادت کرده بودم به اینکه مواظب غذا خوردنم باشه ،مواظب این باشه بهم

اسیب نرسه دیگه جوری شده بودم که اگه کار خطرناکیم میخواستم بکنم یا در

معرضش بودم میگفتم اشکال نداره برایان هست مواظبمه

ی ذره اب ریخت تو لیوانو اروم گفتم بخور و ماهیا رو تیکه تیکه میکرد و

میداشت تو بشقابم ، سرمو بلند کردم که لیوان ابو بردارم ی دفعه دیدم همه زل

زدن به برایان و کسی غذا نمیخوره

نگاهش کردم

غذایی خودش دست نخورده بود و داشت ماهی برای من تو بشقابم خورد

میکرد و حواسش به جمع نبود

خجالت کشیدم یهو از این همه راحت طلبی !

ی دفعه بابا گفت:برایان خودت بخور ساره خودش میتونه بخوره پسرم

برایان که انگار تازه حواسش جمع بابا شده بود سرشو بالا کرد که نگاه به بابا بکنه که با نگاه همه مواجه شد

برای توجیح کارش گفت: اوه نه داشتم آماده میکردم برای، ی ذره مکث کرد و گفت بچه ها!

کسی چیزی نگفت و همه مشغول غذا شدن
قاشق چنگالشو برداشت و شروع کرد به غذا

اما وسط غذا همه ی حواسش به این بود که ماهی و با تیغ نخورم اینو هر چند لحظه بیار میگفت و ماهی توی ظرفم میذاشت

بعد از شام رفتم که دستامو بشورم برایانم ی تلفن از امریکا داشت که از سالن خارج شده بود از دستشویی بیرون اومدم و رفتم سمت سالن که صدای جمع رو شنیدم

پشت در موندم

نرگس: وای دیدید ، تمام مدت حواسش به غذاش بود خودش هیچ نخورد
مهتاب: همیشه همینجوره اونشبم که ما خونشون بودیم خودش واسش سالاد میریخت غذاشو آماده میذاشت جلوش

کورس: ساره بهتر شده انگار اره؟

علی: اره خیلی بهتر شده ، به مرحله ی رسیده که احساس میکنه برایان
حامیشه و میتونه در برابر همهچی ازش محافظت کنه

خاله مهناز: خوب واقعا هم همینجوره ، خیلی مراقبشه

خاله نادیا: وای مهربونش نمیدونییییییی مثل پروانه دورشه

سارا: برایان واقعا مرد خوبیه

مرتضی: ساره ی بار شکست سختی خورد ، واقعا برایان خوب سر پاش کرد

عمه: این معجزه ی عشقه هر وقت نگاه به این مرد میکنم محبت و عشق به ساره رو تو تک تک وجودش حس میکنم ،خدارو شکر که خوشبخته

مرجان:اره برایان خیلی دوشش داره

صدای در اومد سریع رفتم سمت سالن حتما برایان بود

وارد که شدم همه ساکت شدن

مامان:ساره پس شوهرت

نگاه مامانم کردم

ازوقتی که اومدم تاالان جز سلام حرفی نزده بودم

مامان از شوهرم میپرسید؟الان باید میگفتم شوهرم تو حیاطه؟

اروم گفتم:تلفن داشت از امریکا

خاله مزده:والا مردم چه شانس دارن

بی حرف نگاهش کردم،حق داشت از من بدش بیاد

کورس بچه ها بیاید جرات حقیقت

برایان وارد شد

بچه ها رفتن سمت سالن و گرد رو زمین نشستن

سوگند:ساره بیا

دلم نمیخاست بازی کنم

از آخرین بازی خاطره خوشی نداشتم

محمد:ساره بچه نشو نیای بازی نمیکنیم

عمه :برو عزیزم برو

به احترام جمع رفتم

مهتاب جم تر نشست و گفت بیا اینجا

کنارش نشستم

کورس بطری رو چرخوند

سمت نگار بود سرش تهش به مهدی

مهدی:جرات یا حقیقت

نگار حقیقت

مهدی:بگو الان دقیقا تو فکرت چیه؟

به اجبار بقیه نشستم
علی چرخوند
تهش به من سرش به سهیل بود
سهیل: جرات یا حقیقت
از ترس بلایی که سر علی اومد گفتم حقیقت
سهیل نگاهم کرد و گفت: براینو چند تا دوس داری
از چیزی که میترسیدم سرم اومد سوال راجبه براین
من هنوز تکلیفم با خودم معلوم نبود چطور از دوست داشتن براین میگفتم؟
فقط نگاه به جمع کردم
علی: ساره جواب بده تایمت داره میره
تو چشمم اشک جمع شده بود ن میتونستم بگم دوسش دارم نه میتونستم بگم
دوسش ندارم
سرمو بالا کردم نگاهش کردم زل زده بود بهم چشمای پر اشکمو که دید رو
به سهیل گفت: بطری رو بچرخون
سیما بطری رو چرخوند
حس بازی رو نداشتم و دلم میخواست برم
سارا: ساره قربونت حوصله نداری تو بازی نکن
کورس: اره
بی حرفم پاشدم و رفتم سمت بزرگترها
شب خوبی بود و از اینکه بخاطر شاغل بودن بقیه و فردا روز کاری بودن
زودتر تمام شد و من خوشحال شدم از این بابت
تو تخرم براین پشت بهم خوابیده از بعداز بلندشدنم وسط بازی تا الان حتی
یکلمه هم باهم حرف نزدیم حتی تو ماشینم ساکت بودیم
خوب اون میدونست من دوسش ندارم خودش بزور منو مجبور به عقد کرد پس
نباید گله داشته باشه
من دختر سرسختی نبودم هیچوقت پس نباید ازم دلخور باشه
قرار بچه ها چند روزی بیان خونمون باا شوهراشون باید بهش بگم ،

برایان
برگشت و نگاهم کرد
من: دوستانم هفته دیگه با شوهراشون میان تهران ، قراره اینجا باشن
برایان:خوش آمدن
پشتشو کرد
پشتمو کردم و لحافو تا بالا کشیدم
خابم نبرد اما همونجوری ثابت موندم
همه ی زن و شوهر ا مثل منو برایانن؟
کاش بغلم کنه

.....
.....

برایان*
از خاب که پاشدم کامل زیر لحاف خاب بود
لحافو پایینتر کشیدمو از تخت اومدم بیرون
ست ورزشی ایداسمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون
بعد از پیاده روی ی سر به باشگاه زدم
من:سلام آقای بهتاش هستن؟
پسر:نه امروز نیومده
من:در رابطه با دستگاه ها اومدم ، گفته بود میرسه
پسر: بله فردا میرسن ، انتقال بدیم منزلتون
من: ساختمونم تا اخر هفته اوکی میشه ، بهشون بگید برای ادرس ساختمان جدید
رو بدن
پسر :ساختمان ساره؟
من: بله
پسر :چشم حتما آقای کیدمن
من: ممنون
از باشگاه خارج شدم و رفتم سمت خونه تو راه نون خریدم و وارد شدم
ملیحه: اقا صبحانه

من: اومدم

پشت میز نشستم و مشغول صبحانه شدم

من: ملیحه خانم تماس بگیر با ی شرکت خدماتی چندتا نیرو بگیر برای جابه جایی به ساختمون جدید ، میخام تا اخر هفته همه چی اوک باشه

ملیحه: اقا دخترمو خواهرام هستن چرا غریبه

من: خوب به همون اشناهای خودت بگو

ملیحه: چشم

پاشدم و رفتم سمت در برگشتمو گفتم: صبحانه خانم ساعت ۱۱ فراموشت نشه

ملیحه: نه اقا خیالتون راحت عکسشم میفرستم براتون

به اتاق برگشتم ی تیشرت سفید رو تن زدم ی کت اسپرت زغالی انداختم
روش و شلوارمو با ی شلوار زغالی عوض کردم

ساره هنوز خاب بود

اروم زدم بیرون

شماره جیسون رو گرفتم

به امریکایی

جیسون سلام وسیله های خونه امادست؟

جیسون: سلام برایان اره اره همه آماده چیدن هستن میخاستم ازت بپرسم کی بیان
برای چیدن

من: همین امروز ، میخام تا اخر هفته اوکی باشه

جیسون: حتما الان دستور میدم به خونت برن، خودت اونجایی؟

من: نه دارم میرم بیمارستان اما نمایندمو میفرستم

جیسون: اوکی

قطع کردم و با سارا تماس گرفتم

من: سلام سارا

سارا: سلام خوبی برایان ، چ خبرا؟

من: همه چی خوبه، ی کاری دارم

سارا: حتما

من: لطفا تو و سوگند به خونه برید وسیله ها قراره امروز چیده بشه میخام اونجا باشید امکانش هست؟

سارا: ااره حتما اتفاقا بیکاریم؟ ساره میدونه؟

من: اوه نو نو! نمیخام تا کامل نشدن خونه چیزی بدونه

سارا: اوکی هواسمون هست

من: ممنونم از این لطف

سارا: هرچی واسه ساره کنیم کم کردیم

گوشی رو قطع کردم و ماشین رو حرکت دادم

امیدوارم همه چی مرتب پیش بره

وارد بیمارستان شدم و مستقیم رفتم سمت اتاقم

من: سلام

جعفری: سلام آقای دکتر

شکاری روی صندلی نشسته بود

بلند شد و گفت میتونم وقتتون رو بگیرم جناب رئیس؟

برای این مرد احترام ویژه ی داشتم ، باهانش دست دادم و گفتم: حتما خوشحال

میشم از هم صحبتی

تقریبا ۶۰ ساله بود ، البته تصور میکنم

وارد اتاق شدیم و سفارش دوتا قهوه دادم

هر دو کنار هم روی کاناپه نشستیم

من: جناب دکتر بنده منتظرم

شکاری: در رابطه با اتفاقی که توی بخش افتاده میخام صحبت کنم

منتظر نگاهش کردم

شکاری: خوب گاهی پیش میاد ادم خسته بشه و این اتفاق ممکنه برای

هرکسی پیش بیاد دکتر قربانی هم مثله همه ی ادما ، اون دوتا پرستارم خوب از

شب قبل هر دو شیفت اضافه ایستاده بودن حق دارن ی جاهای خسته بشن و از

مریضا بخان حالشونو درک کنن جریمه ی سنگینی براشون در نظر گرفتی

مخصوصا سرپرستار که بی تقصیر بوده

همه جا بی نظمی داره بالاخره

اصلا از این مرد انتظار نداشتم، عصبی شده بودم، بی نظمی اونم جای که با جوونه ادما سروکار داره؟ آگه اون زن دردش جدی تر بود و بهش نمیرسیدن اتفاقی براش میوفتاد، میشد گفت خوب حالا اشکال نداره بی نظمی بود؟؟

من بی هیچ عنوان بی نظمی رو حتی کوچکتزینشو نمیپذیرفتم
رو به دکتر گفتم:

من احترام ویژه ی برای شما قائلم و شمارو همیشه در هر شرایطی استاد
خودم میدونم

و از اینکه زمان گذاشتید که در این رابطه با من صحبت کنید ممنونم

اما من خط قرمز دارم خط قرمز من توی کارم نظمه پرستار دکتر
متخصص یا هر عنوان شغلی دیگر آگه تایم کارشه باید باید باید و هزاران
باید دیگر کارش رو درست انجام بده، از نظرم این تنبیه فوق العاده کوچیک
بود و همه باید اخراج میشدن، اما دفعه های بعدی حتما این اتفاق خواهد افتاد
،لطفا راجبش دیگه صحبت نکنیم

شکاری: این رویه کار ساز نیست جوون

من: رویه؟

شکاری: منظورم راه و روشه

من: من همین روش رو ادامه خواهم داد

هر دوتا ساکت شدیم

شکاری: خوب پسر من برم دیگه توم به کارت برس

من: از دیدنتون خوشحال شدم

شکاری: منم همینطور

دست دادیم و به سمت در رفت

پشت میزم نشستم و پرونده ی دیگر پرسنل رو باز کردم

باید تا قبل از افتتاحیه که قرار بود یکشنبه باشه همه ی پرسنل رو تا حدودی

میشناختم

امروز شنبه بود

ساعت ۱۱ بود
تماس گرفتم ملیحه
ملیحه تا جواب داد گفت: اقا صبونه خانم رو دادم الان نشستم تو اتاق که کامل
بخورن
من: اوکی

ملیحه: اقا ظهر تشریف میارید؟
اولین باری بود که سوال میکرد تعجب کردم
ام ام کرد و گفت یعنی میگم میز رو بچینم
من: نه بیمارستان کار دارم
ملیحه: چشم
نمیدونم چرا حس میکردم صدای اروم ساره رو میشنوم باید بعدا از ملیحه بپرسم
قطع کردم و مشغول پرونده پرسنل شدم
به خودم که اومدم ساعت ۴ بود

سریع پرونده های باقی مونده رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون باید تو
کمتر از یک هفته تمام میکردم این پرونده ها رو به جز اون پیگیری تجهیزات
هر دو بیمارستان هم بود

تماس گرفتم علی
سلام علی تجهیز چی شد کجایی؟

علی: الان بیمارستانم اتفاقا گفتم بیام سمتت با محسن و محمد، کامل شدن
هر دو فقط نیاز به تایید و امضات دارن

من: اوکی الان میام اون سمت
از در خارج شدم جعفری ایستاد
جعفری: خسته نباشید دکتر

من: همچنین
از در خارج شدم
و به سمت بیمارستان تازه تاسیسم رفتم
علی همراه محمد و محسن اونجا بودن

با هر سه دست دادم
 ی نگاه به اطرافم کردم
 و باهم به سمت اتاقهای عمل رفتیم
 رو به محمد گفتم: کارشناسا تایید کردن که همه چی تکمیل و اصله ؟
 محمد: اره امروز ظهر تمام شد کارشون
 همه چیو آزمایش کردن و از بهداشت و بازرسی هم تایید شدن
 محسن: فقط امضا ساره مونده که گفتن موکلش میتونه امضا کنه
 مردی اومد سمتم
 وکالت نامه ی که وکیلیم تنظیم کرده بود رو نشونش دادم
 اجازه ی امضا داد
 محمد: مبارک باشه
 کورش بهمون اضافه شد
 باهش دست دادیم
 کورش: به امید خدا که همش خیره
 علی: ۱۰۰٪
 من: پرسنل اوکی شدن؟
 علی: اره از بین ۸۰۰۰ نفر ۲۹۳۷ نفر قبول شدن
 من: چند نفر تیم تحقیقات؟
 کورش: مهدی برآورد که میگرد گفت ۵۰۴ نفر کافیه، اسماشونو رد کرد
 من: میانگین سنیشون؟
 علی: ۴۰ سال
 من: اوکی

بعد از نظارت اتاقهای عمل و مراقبتهای ویژه و بخشها اوژانس اتاقها
 ایزوله و ایستگاههای هر دو ساختمان رفتیم سمت ماشینا برگشتم و نمای هر سه
 ساختمون رو کنار هم از دور دیدم بزرگ و خوانا به فارسی و انگلیسی نوشته
 بود مرکز تخصصی و فوق تخصصی ساره خدا میدونه چه دردسری کشیدم
 واسه عوض کردن اسم ساختمان اصلی
 کورش: نرگس میگفت رفتن خونتون

من: خانم نرگسم رفت؟ متاسفم همتون رو درگیر کردم
محمد: نباو این حرفا چیه واسه غریبه نیست ایشالا که ساره هم همین روزا روبراه
میشه

علی: خونه کی آماده میشه؟

من: جیسون گفت ۵ شنبه کامل تحویل میده

محسن: یکشنبه تمام اهدافو میگی؟

من: اره اصلا برای همین دوتا دیگه تاسیس کردم

علی: مطمئنم خوب پیش میره

محمد: اره

هرکی رفت سمت ماشینش و مقصد همه شد خونه ی جدید منو ساره
وارد که شدیم

هنوز داشتن کار میکردن

سوگند: وای اینجا عالیه برایان ساره خیلی خوشش میاد حتما

نرگس: همه رو طبق همون طرحی که داده بودید چیدن

مهتاب: ساره خونس؟

علی: اره

بی حرف رفتم سمت بالای خونه فوقالعاده شده بود فقط امیدوارم ساره خوشش
بیاد

من: مرسی لطف کردید

سوگند: وای بریم شام که مردم گشنگی

بعد از خوردن شام همه آماده رفتن شدن

ساعت ۱۱ شده بود و هنوز خونه نرفته بودم

این اولین باری بود که این همه مدت تنها تو خونه مونده بود

بعداز خدافظی از خانواده ساره رفتم سمت ساختمون خودم و سوار اسانسور شدم

دکمه طبقه خودمونو زدم

کارت انداختم و در باز شد باید میگفتم این وسایل هم انتقال بدن اون ساختمون

تو سالن نشسته بود با صدای در برگشت نگاهم کرد و روشو برگردوند

اخ که چقدر دلم تنگ شده بود بر اش

سلام

جواب نداد
 رفتم جلو
 سلام جواب نداره؟
 بلند شد که بره
 دستشو گرفتمو خشن گفتم: با کی حرف میزنم؟
 دستشو کشید و داد زد به من دست نزن برو همونجایی که بودی
 خندم گرفت خرگوش کوچولو از دیر اومدنم ناراحت بود
 اما ظاهر اخمو حفظ کردم گفتم: باز استین دار پوشیدی تو خونه؟
 ساره: ولم کن
 من: دارم با تو حرف میزنم وقتی حرفی میزنم باید راجبه همون جواب بدی
 با اخم روشو برگردوند، گوشیشو ازش گرفتمو گفتم
 تا فردا گوشی ممنوع
 را افتادم سمت اتاق
 که صدای شکستن چیزی به گوشم خورد
 برگشتم
 کریستال رو انداخته بود
 ملیحه: خاک به سرم چی شده؟ اقا سلام خسته نباشید ، شامتونو آماده کنم؟
 من: نه خوردم
 ساره: اره برو همون بیرون بخور اصلا چرا اومدی اینجا
 حسودیش شده بود؟
 نگاهش کردم که کریستال دوم هم با حرص پرت کرد طرف ایینه ی تو سالن
 شکست و پخش شد رو زمین
 ملیحه: خانم جانم به قربانت نکن دست و پا خودت زخم میشه
 با اخم برگشتم سمتشو گفتم همین الان میری تو اتاق
 ملیحه: اقا
 من: ساکت شو شما
 ملیحه ساکت شد
 من: تواتاقت
 ثابت ایستاد

رفتم سمتشو دستشو کشیدم
ساره: ولم کن ، ولم کن لعنتی
دستمو نداختم پشت پاشو بلندش کردم با جیغ میزد تو کمرم
بی اعتنا رفتم سمت اتاقمونو پرتش کردم تو تخت
تا زمانی که بهت اجازه ندادم حق نداری از این در بیای بیرون
بالشتو محکم پرت کرد ستم
مستقیم رفتم حمام
بعد ازدوش با حوله خارج شدم
از دیدن اتاق تعجب کردم
تمام اتاق پر بود از پر
ترسیدم نکنه بلایی سر خودش آورده
نگاهش کردم با اخم داشت نگاهم میکرد
ی نفس راحت کشیدم و بی حرف رفتم سمت کمد
شلوراک راحتی پوشیدم و سشوارو روشن کردم
زیر چشمی نگاهش میکردم
با حرص اومد ستم و سشوارو کشید

عشق من امشب ناراحتی و لوس بودنشو بد جور داشت بهم نشون میداد ،
کاش اجازه میداد تو اغوشم بگیرمش و بگم ساره عزیزم چته؟

رفتم سمتش و بغلش کردم

چنان جیغی توی گوشم کشید که احساس کردم کر شدم محکم زد تخت سینم
و فاصله گرفته با تعجب نگاهش کردم

دلّم نمخاست نزدیک افتتاحیه باهاش بحث کنم ،مخاستم همینجوری اروم
بمونه ،داشت کم کم خوب میشد ساره نیاز به محبت داشت و دلّم نمخاست
باهاش دعوا کنم

برای همین برای جلوگیری از بحث و دعوا عکس العملی نشون ندادم و رفتم
خوابیدم روی اون همه پر
بیچاره ملیحه با این همه کاری که ساره واسش درست کرد

تا صب نیومد تو تخت
تا صب نشست روی مبل
تا صب باهمه ی خستگی یک لحظه هم نخابیدم
گاهی به این نتیجه میرسم که باید با علی راجبش صحبت کنم و حق با علیه
روی مبل خابش برد بود اروم بلندش کردم و بردمش توی تخت
لحاف رو از روی مبل برداشتمو انداختم روش
بی صدا آماده شدم و رفتم بیرون
من: ملیحه خانم بگویی نفر بیاد اتاقو تمیز کنه خودت دست نزن ،خانم اتاقو
بهم ریخت، صبحانشم یادت نره
ملیحه: چشم اقا
بی صدا خارج شدم و رفتم سمت بیمارستان

...

این روزا کارام چند برابر بود هم خونه هم افتتاحیه بیمارستان هم خوندن
تمام پرونده و کارایی که تا الان بیمارستان انجام داده
خونه رو سپرده بودم به خانما و کارایی بیمارستانم گردن علی و بقیه بود
خودمم درگیر افتتاحیه و متن و تمام پرسنل شاغل در بیمارستان تازه
استخدام شده و تیم تحقیقات ،و تحقیق از همه
حضورم تو خونه کم رنگ شده بود و کمتر میتونستم بهش توجه کنم
رفتاراش کاملا تهاجمی شده بود و شبا روی مبل میخابید اجازه نزدیک
شدن هم نمیداد و جیغ میزد روانم کامل بهم ریخته بود ساره ی اروم شده بود
دریایی طوفانی
نمیخاستم فعلا با کسی راجبش صحبت کنم ، همش این وعده ی بیمارستان و
خونه و سوپرایز کردنش تو ذهنم بود و تصور میکردم به خاطر حضور
کمرنگمه که ناراحته و بهونه میگیره. و حتما با سوپرایزی که قرار بر اش
ترتیب بدم تمام این روزا تمام میشه.

از طرفی مجبور بودم افتتاحیه بیمارستان رو هرچی زودتر بگیرم و باید برای نظارت روی کارا خودم شخصا باشم و این باعث شده که صب زود از خونه برم بیرون و طرفا ۱ صب برگردم خونه و از خستگی نفهم چجور خابم برده

بعد از افتتاحیه حتما ترتیبی سفر دونفره رو واسه خودمون میدم امروز شنبه بود و خوشحال بودم از اینکه دوستاش میان حداقل سرگرم میشه

اما خوب ملیحه گفت با دوستاش تماس گرفته و گفته من تهران نیستم نیاید خونه ی من !

.....
.....
ساره*

رفته بود سریع گوشیه باز کردم

ساعت ۷ عصر بود، هنوزم نیومده بود از صبی که رفته بود!

بازم پیام داشتم از نگار

ساره برایان دیشب خیلی خسته بود اخه تا آخرین لحظه ولم نمیکرد، کاریش نداشته باش بزار بخابه عشقم

ساره وای حالت تهوع دارم چند روزه امروز به برایان گفتم داره میاد پیشم حس میکنم باردارم اخه اولاً سکسمون چون یهویی بود وسیله جلوگیری نداشتیم، اگه باردار باشم تو از زندگیمون میری بیرون دیگه؟

ساره دیشب همه خونه عمت جمع بودیم، همه متعقدن که ازدواج برایان با تو اشتبا بوده، بابات و مامانت به برایان گفتن میتونی ساره رو طلاق بدی، همه میگن از اولش ما باید ازدواج میکردیم

همه خوشحالن که من باردارم اخه میدونی که برایان مسلمانان واس همین ما
صیغه کردیم ،بچمون حلاله حلاله !

رفتم تو عکسایی که از خودش با برایان گرفته بود و برام فرستاده بود تو
همه عکسا لخت تو بغل برایان بود

برایان بغلش کرده؟

سرشو میزاره رو سینه برایان من؟وای ن نمیخام جز من کسی بهش نزدیک
شه،من حتما دیونه میشم

چرا عاشقه هرکی میشم اولش خوبه اما بعد ترکم میکنه؟

عاشقش بودم؟

عصبی گوشو پرت کردم تو تخت

الان رفته پیش نگار؟نگارو بغل میکنه که دیگه پشت به من میخابه؟اره

خوب نگار خوشکلتره ،از من خیلی خوشکلتره ،حق داره اونو بخاد ،من چی

دارم؟من هیچی ندارم که بخاطرش منو بخاد ،حتما پشیمون شده که باهام

ازدواج کرده ،واس همین تا اخر شب نمیاد خونه و تا میاد میره حمام ،حتما

میخاد من بوشو نفهمم

متنفرم ازش

ازجام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه

ی چاقو برداشتم و رفتم تو سالن بیلیارد میخاستم هرچیزی که اون عاشقشه

رو نابود کنم با حرص و قدرت میزدم تو میز و جیغ میزدم

ملیحه نبود

با حرص افتادم به جونه وسیله ها خونه همه رو شکستم تمام مبلا رو با چاقو تیکه

تیکه کردم

از خستگی افتادم روی مبله پاره شده

در باز شد

اول مهتاب بعد معصومه بعد هم بقیه وارد شدن،دست همشون ی عالمه وسیله

بود

علی: ساره عزیزم من به اون چاقو نیاز دارم که باهاش به برایان اسیب بزنم
میدیش من؟؟

خاله نادیا: علی

علی دستشو به معنی سکوت به سمت مامانش گرفت

اومد جلوتر و گفت: ساره بنظرت من با این دست خالی چجوری کمکت کنم
؟ چاقو رو بده من که باهاش بتونم به برایان اسیب بزنم

علی همیشه مهربون بود

تا حالا بهم اسیبی نرسونده بود

من که زور برایان و ندارم اما اون حتما میتونه بزنتش

اره باید بزنتش که دیگه نگارو اونجوری بغل نکنه ، نگارو بوسیده؟ بابا
شده؟ مادر بجهش نگاره؟ الان از پیش نگار میاد؟ چرا نگار نیومده؟ حتما نمیداد
که مثلا من نفهمم؟

تو چشمام شد پر از اشک ، چقدر من بدبختم ، هیچکس دوسم نداره همه
دروغ میگن، هیچکس باهم حرف نمیزنه ، همه با برایانن

با چشمای پر از اشک زل زدم به برایان

ازش متنفرم

نمیخام دوسش داشته باشم، اونم منو ترک میکنه آگه دوسش داشته باشم ، مثل
امید

علی نزدیکتر شد

صدای گریه رو مخمه جیغ کشیدم : خفه شییددددددددددددد از همتون متنفرم

، دور غگوهای لعنتیییییییییییییی

صدا قطع شد

برایان اومد سمتم

علی سریع جلوشو گرفت و محکم زد تو سینش و داد زد : اشغال عوضی
بهش نزدیک نشو خودم میکشمت من با ساره ام شروع کرد برایان رو زدن

برایان تکون نمیخورد

پرتش کرد روی زمین
 باورم نمیشد علی تونسته باشه بر ایانو بزنه
 دلم قرص شد از حمایتش
 یعنی علی هم از اینکه بر ایان با نگاره متنفره؟
 اومد سمتم و گفت چاقو رو بده هرکاری که گفتی باهاتس میکنم
 با تردید چاقو رو گرفتم سمتش
 سریع تو ی حرکت چاقو رو گرفت
 منتظر بودم بره سمت بر ایان اما چاقو رو داد پدرش
 عصبی از این کارش داد زدم: لعنتی دروغ گو تو دورغ گفتی
 از همه تون بدم میاد برید بیرووووووووووووووووو
 مامان: ساره قربونت مادر اروم باش مامان چی شده
 عصبی مامانو پرت کردم عقب
 کورش سریع پرید جلو که مامان زمین نخوره
 سمت بر ایان رفتمو داد زدم برو بیرون برو همونجایی که تا الان بودی از اینجا
 گمشو بیرون
 بی صدا فقط نگاهم میکرد بیشتر جری شدمو حمله کردم بش
 محکم با دستام میزدم به سینش و داد میزدم ازت متنفرم لعنتی تو ی لعنتی هستی
 محکم میزدم تو سینش
 صاف ایستاده بود و هیچی نمیگفت
 کسی حرفی نمیزد
 رو انگشتای پام ایستادمو محکم با مشت کوبیدم روی سینش درست جایی
 که قلبش بود و داد زدم دیگه نمیخام ببینمت دیگه نمیخام شوهرم باشی من ازت
 بیزارم
 با همه ی وجودم دلم اغوششو میخاست
 اغوشی که تا الان نچشیده بودمش
 محکم میزدم تو سینش
 دلم میخاست بغلم کنه و محکم به خودش فشارم بده

هر دو دستمو مشت کردم و کوبیدم تو سینه‌ت محکم
 چقدر دلم دل میزد برای اغوشش
 برای نوازش
 برای کنارم بودنش
 محکم و بلند تو چشمات زل زدمو گفتم ازت بی زارم دیگه نمیخام کنارم باشی
 خدایا میشه بغلم کنه؟
 خم شدم و کنترل تی وی که خورد افتاده بود جلو پامو برداشتم و محکم زدم
 تو شکمت گفتم امیدوارم بمیری
 خدایا الان بدنش چه بویی میده؟ میشه یکاری کنه بوشو حس کنم؟
 زدم تو سینه‌ت
 محکم با مشت میکوبیدم به شکمت و پهلو هاش
 کاش تو اغوشش بودم
 ی دفعه بغلم کرد
 انقدر به خودش محکم فشارم داد که هر لحظه حس میکردم استخوانام در حال
 شکستن
 کشیدم بالا پاهام از رو زمین جدا شد سرمو گذاشت رو سینه‌ت درست روی قلبش
 محکم فشارم داد سرشو فرو کرد تو گودی گردنم
 نفسم رفت از اون همه داغی
 صدای قلبشو با همه وجود میشنیدم تند و بی قرار بود انگار حس میکردم
 هر لحظه آرامشه که داره به وجودم تزریق میشه نفسم اروم شده بود دستام
 هنوز دو طرف بدنم اویزون بود
 با همه وجودم دلم اغوششو میخاست دستامو بلند کردم که حلقه کنم دور تنش
 یاده نگار افتادم
 اونم اینجوری بغل میکرد؟
 این دستا اونم بغل کرده؟
 سرشو کرده تو گردنه نگار؟ همینجور داغ بوده؟
 همینجوری سر نگارو گذاشته روی قلبش؟

اون منو زد
جلو همه
حتما میخاد با نگارش باشه که منو اینجا زندانی کرد
منو دوس نداره
نگاه به اطرافم کردم هیچی نبود
هیچی اتاق خالیه خالی بود
حتی پنجره هم نداشت
نشستم وسط اتاق
تنها شدم
من هیچوقت کسیو نداشتم که بامحبت باهم باشه
برایان برای نگار بود
زدم زیر گریه
دیگه مهم نبود که کی صدای گرمو میشنوه

.....
.....
برایان*

اصلا نمیفهمم
نمیفهمم که چرا اینجوری شد
این همه رفتار نمیتونه فقط برای چند روز درگیری من باشه
این بار دومه که تو صورت ظریفش سیلی میزنم
قلبم داره اتیش میگیره از اون جمله هاش
عاشقه امیده؟
چرا من اون لحظه نمردم؟ چطور بعد از اون حرفاش هنوز نفس میکشم
صدای مرجان میومد
نمیفهمیدم چی میگه فقط بابا سرم رو به من حرف میزد
چشام تار میدیدش نگاهش که می کردم
یکی دستمو گرفت
نگاهش کردم مرتضی بود

خوبی بر ایان

خوبم

علی: این رفتارش طبیعی نیست

معصومه: اخه مگه چی شده؟

محسن: شاید کسی چیزی بهش گفته؟

عمه: اخه کی؟ وای خدا! بچم داره بدتر میشه؟ مگه خوب نشده بود، اون شب که

حالش خوب بود خونه ی ما

اقا ایرج: این حرفا و وضع این خونه اصلا طبیعی نیست

علی: ملیحه خانم ملیحه خانم

ملیحه: بله آقای صالحی

علی: این چند روز کسی نیومد اینجا؟ کسی به خانم زنگ نزد؟

نگاهش کردم

بهش گفته بودم همه ی امار خونه رو بهم بده

با ترس نگاهم میکرد

علی ی نگاه به من انداخت و گفت نترس کاری باهات نداره ما اینجاییم

ملیحه با گریه اومد سمتمو و نشست جلو پامو گفت: اقا توروخدا منو ببخشید

خانم قسم میداد که نگم به کسی که اگه بگم خودشو میکشه منم میدیدم شما چقدر

به خانم علاقه دارید بلایی سرش بیاد دیونه میشد بخدا لال شدم فقط بخاطر

سلامت خانم

با عصبانیت دادم زدم: فقط بگو چی شده این مدت که به من نگفتی وگرنه خفه شو

لعنتی

کورش دستشو گذاشت رو دستمو گفت: لطفا بر ایان

با دستام تو صورتمو موهام کشیدم و منتظر شدم

ملیحه: چندروز پیش دقیقا از فردای مهمونی عمه ی خانم، خانم مزاحم تلفنی

داشت

یعنی به من نمیگفتا از این تماساش که جواب نمیداد فهمیدم که مزاحم تلفنیه

چند روز همش زنگ میزد

بعد من بهشون گفتم به اقا بگید اولش گفت دوستانم دارن اذیتم میکنن ،
منم باور کردم

اما فرداهش انگار داشت پشت تلفن دعوا میکرد

نمیدونم طرف چی بهش میگفت که خانم داد میزد و گریه میکرد و میگفت
:نه اون منو دوست داره تو دورغ میگی دروغ گو برایان منو دوست داره
،تلفن و قطع کردوشروع کرد جیغ زدن رفتم ارومش کردم گفتم خانم توروخدا
به اقا بگو اما اون گفت از اقا متنفره گفت اگه منم حرفی بزنی خودشو میکشه
بخدا من ترسیدم بگم بلایی سر خودش بیاره

اقای کامیاب:نگفت کی بهش زنگ میزده و چی بهش میگفته؟

ملیحه:نه اقا بخدا به من هیچی نگفت ،فقط بیار اسمشو شنیدم که پشت تلفن
میگفت نگار ازت متنفرممممممممم

با تعجب سرمو بلند کردم

مهناز:نکنه نگار مژده رو میگه؟

نگین:وا خاله به نگار ما چه درسته ،این روزا چندبار ساره رو ناراحت
کرده اما اینجوری نیست که ازارش بده

علی:گوشی ساره

هنوز جملش تمام نشده بلند شدمو به صورت دو رفتم سمت اتاق خابمون که
الان دقیقا ویرانه بود تند تند دنباله گوشیش میگشتم

نبود لعنتی نبود

داد زدم:ملیحه گوشیش

ملیحه :اقا بخدا نمیدونم

من:تو غلط کردی مگه نگفتم همه چیو بهم بگو احمق ،حمله کردم سمتش که
مهدی و محمد گرفتتم

مهدی:چکار این بیچاره داری

داد زدم:همین الان گوشیشو پیدا میکنی

ملیحه:چشم اقا

سرم درد میکرد یک لحظه هم جملات اخرش از ذهنم نمیرفت

مهتاب دستشو سمتم گرفت

گوشی ساره بود

علی:رمزشو میدونی؟

بی حرف زمزو زدم

رفتم تو واتس اپش

اسم نگار اولین چت بود

بازش کردم،اخیرین پیامو خوندم

ساره دیشب همه خونه عمت جمع بودیم ،همه متعقدن که ازدواج برایان با

تو اشتبا بوده ،بابات و مامانت به برایان گفتن میتونی ساره رو طلاق

بدی،همه میگن از اولش ما باید ازدواج میکردیم

همه خوشحالن که من باردارم اخه میدونی که برایان مسلمانه واس همین ما

صیغه کردیم ،بچمون حلاله حلاله !

رفتم تو عکسا

ی عالمه عکس سکسی بود که از نگار و پسری بود که انگار چهره ی منو

گذاشته بودن رو سرش

سیما گوشيو گرفت از دستمو گفت:همه ای این عکسا فتوشاپه چهره ی برایان

روی بدن ینفر دیگه

گوشی دست به دست میچرخید

لعنتی

خدا لعنتش کنه

از جام بلند شدمو راه افتادم سمت در باید میکشتمش

علی:برایان صب کن برایان

شونمو گرفت

شونه از دستش خارج کردم وگفتم ولم کن صبر کنم که اون عوضی گند بزنه به

زندگیم؟

صبر کنم که به زخم بگه از من حاملس؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

جشن برایش بگم از ماه عسلمون به روسیه و قطب شمال اونم تو زمستون
همونی که عاشقشه، که ذوق کنه و من فداش بشم

بی حرف زل زدم به بیرون پس کی میخاست ارامش به زندگیم بیاد چرا
الان که حس می‌کردم ساره داره خوب میشه همه چی خراب شد امیدوارم دستم
میکشت با حرص و بی اراده دستمو کوبیدم توی پنجره ماشین

یکی محکم دستمو گرفت

اروم چشمامو بستمو تکیه دادم به صندلی ماشین

سهیل: برایان

چشامو باز کردم دمه خونه بودیم

میخاستم پیاده شم که گفت

تو خونه نه من الان میرم به ی بهونه میگم بیاد بیرون

منتظر تو ماشین موندم

علی: برایان لطفا اروم باش، فقط کافیه بترسونیش

کوروش: برایان به فکره ساره باش ی کار نکن تو در دسر بیوفتی، ساره

نمیتونه ی روزم بدونه تو باشه، امشب که دیدی چه حالی داشت

دلم اتیش گرفت واس اشکاش، واسه سیلی که باهمین دستم زدم

اومدن بیرون

با سهیل

با فاصله پیاده شدم

علی و کوروش پشت سرم پیاده شدن

کوروش از پشت گرفتم که گفتم: فقط میخام حرف بزنی

رفتم جلو

ترسیده بود

رفت پشت سهیل

رفتم جلو

سهیل: برایان

من: برو عقب

دست روی پام گذاشت و گفت: نگین کامل برایش توفی داد اروم شده
مهتاب و مهرنوشم گفتن که این مدت چرا اصلا خونه نبودی گفتن که درگیر
بیمارستان و خونه جدیدتون بودی

بقیه باید بین منو زنم واسطه میشدن

از این فکر ی جای دقیقا سمت چپ سینم درد گرفت همونجایی که با چه
لذتی همون چند لحظه ی که تو اغوشم بود تند تند میتپید از خوشحالی

عمه: دخترا پاشید کمک ملیحه میز شامو آماده کنید، برایان خودش میره خانومشو
میاره سر میز

نمیخاستم امشب برم سمتش، از خودم بدم میومد، بهش سیلی زده بودم
اروم تر و مظلومتر از ساره وجود داره؟

بی حرف از جام پاشدم و رفتم سمت اتاق مشترکمون
محمد: برایان شام

فقط دستمو تو هواتکون دادم بدون اینکه برگردم
در و بستمو رو تخت دراز کشیدم

ساره دوسم داشت؟ اره دوستم داشت که بخاطره حرفای نگار این همه عصبی شده
بود

دوسم داشت که اون همه جیغ و فریاد تو اغوشم اروم شد
الهی من به فدایش

کاش زودتر همه برن

نمیدونم چند دقیقه گذاشته بود که در اتاق زده شد
محسن: برایان ما داریم میریم کار نداری؟

بلند شدم از تخت خوشحال شدم اما با همون اخم گفتم کجا
محسن: بریم بهتره ی شب دیگه میایم

از اتاق خارج شدم همه آماده رفتن بودن

مهرنوش: پسر امشب منو سارا و سوگند پیششیم تو استراحت کن فردا افتتاحیس
چقدر دلم میخاست میتونستم بگم لطفا برید

همه رفتن

مجبوری رفتم تو اتاقم

ملیحه اتاق آماده کرد بر اشون
حتما امشب ساره رو نگه میدارن
با همین اعصاب خوردی تو تخت خابیدم ۴ تا قرص آرام بخش خوردم
اما فقط خدا میدونست که چند بار پریدم
برایان بر ایان بیدار شو بابا دیر شد
چشمامو باز کردم نگاه کردم
علی بود

صدای محسن میمود که میگفت: قرار بود چی بپوشه؟ کجاست
مهدی: تو کم دومی تو ی کاور مشکیه، علی بیدارش کن دیگه
علی: دیوانه آرامبخش خورده لشه
چشمامو باز کردم نگاهشون کردم
مهرنوش: پسرم تورو خدا پاشو صدا ۲ مراسم ساعت ۶ شروع میشه
خاب الود گفتم: ساره

علی: توم کشتی مارو با ساره، حالش خوبه اون توی که فعلا مشکل داری
، کورش مرتضی بیاید کمک بندازیمش تو وان آرامبخش خورده معلوم نیس
چندتا که اینجوری لشه

محمد: خانما برید بیرون
مرجان: وا چرا؟

محمد عصبی: مرجان حتما باید بگم لخته؟
علی: محمد بابا بیا، خانما بیرون

گیج بودم اما هوشیاری به اندازه محیط رو داشتم بی هوا بلند شدمو گفتم
خودم میتونم ولم کن دوش بگیرم سر حال میشم

صدای وای شنیدم و بعدش بسته شدن در
مهدی: لعنتی واقعا وایییییی داری

علی: من ی عمر بش نظر دارم حالا ی همدرد پیدا کردم
همونجور که سمت حمام میرفتم بلند گفتم: خفه شید
همشون خندیدن

کورش :اذیتی بیام بشورت
برگشتمو ی دکوری پرت کردم طرفش
محمد:وحشیم هست ،دوس دارم
این دفعه خودمم خندیدمو وارد حمام شدم
تو خونه خودمم نمیتونستم ازاد با شورت مایو بخابم انگار !
دوش سردو باز کردم رفتم زیرش سر دردم قطع شده بود چشم کامل باز شد
دوش گرفتم وحوله زدم دور کمرم و خارج شدم
پسرا تو اتاق بودن
مرتضی:اوه له له
من:ببند
با صدا خندید

موهامو شسوار کردم و نگاهشون کردم همه آماده بودن انگار
حتما مهنوش خانم ساره رو آماده داره میکنه که میگفت عجله کن دیر نشه
ی پیرهن سفید پوشیدم کروات سورمه ی با نقطه های سفید ریز و و که گلهای زیر
زردی داشت بستم ساعت بند چرم خردلی دستمو کردم شلوار خاکستری پا
زدم ی کت خردلی رنگ گلهای کرواتم تن زدم و کفای خردلی رنگمو پام
کردم ی سنجاق گل دقیقا ست با رنگ دکمه سراسین پیرهن روی یقه ی
برگشته کتم زدم ،حلقمو تو انگشتم تاب دادم و
موهامو ی طرف حالت دادم
علی:برایان زود باش باید زودتر بریم
من:اوکی

راه افتادیم بیرون
همه تو سالن بودن سلام کردم
هرکی یجور سلام کرد
ملیحه اقا ناهار نمیخورید
من: نه وقت نمیشه اونجا ی چیزی میخورم ،خانم امادس؟
مهنوش سریع گفت:اره پسرم شماها زودتر برید ما هم برای مراسم و معارفه
میایم

من: اوکی منتظرتونیم ،مادر فقط مواظب ساره باشید اونجا هم شلوغه هم فیلم برداری

مهرنوش: باشه پسر م برید

همه حرکت کردیم قرار شد مهرنوش خانم و ساره بعد به ما بیوندن

تا به بیمارستان بعد هم سالن برسیم شد ساعت ۵:۴۵

به صورت دو خودمو رسوندم پشت صحنه

علی تماس گرفت و گفت همه اومدن

من: ساره اومد؟

علی: با مادرش تو راهن

من: اوکی میدونی که جاش کجاست

علی: اره تو به سخنرانیت فک کن نگرانش نباش

منتظر شدم که مجری فامیل رو از روی سن صدا بزنه

گفت: از جناب آقای دکتر برایان کیدمن فوق تخصص جراحی قلب موسس و

بنیانگذار این سه بیمارستان خواهش میکنم تشریف بیارن روی سن

ی بسم الله گفتم و وارد شدم

همه به احترام بلند شدن و دست زدن

تمام پرسنل بیمارستان بودن از چند نهاد مختلف هم حضور داشتن

پشت تریبون ایستادم و گفتم

به نام خدا وند بزرگ افریننده من و شما و خالق این همه وسعت و زیبایی

همه دست زدن

گفتم: سلام

اول از هر چیز برای لهجه ی که دارم متاسفم و اگر جمله یا کلمه ی رو درست

نگفتم باز هم متاسفم

همه باز دست زدن

نگاه کردم صندلی ساره خالی بود ،هنوز نیومده بود !

شروع کردم

مطمنا هر کاری که ما انسانها انجام میدیم و یا زمینه ی انجامش رو فراهم میکنیم دلیل و اهدافی پشتش باشه همونجور خودتون در جریان هستید در حال

حاضر دو بیمارستان با تجهیزات کامل و امکانات کافی در کنار مرکز درمانی تخصصی و فوق تخصصی قلب ساره آماده ی استفاده شده و همچنین تمام پرسنل مورد نیاز از فردا شروع به کار خواهند کرد

و اما هدف من از این کار:

طبق تحقیقاتی که تیمم انجام دادن متوجه شدم که تعداد زیادی انسان هست که نیاز به عملهای فوری قلب دارن اما متاسفانه بخاطر نبود امکانات بدون درمان میمونن

رو به جمع ادامه دادم: نیاز به ی گروه تحقیقاتی توی ایران دارم که تمام وقتشونو صرف این کار کنن میخام از ایران شروع کنم و اگر خدا بخواهد وارد کشورهای دیگه بشم البته کشورهای که از لحاظ درمان و بیمارستان در سطح پایینی هستن

این تیم تحقیقاتی میتونه ۱۰ نفر باشه میتونه ۱۰۰۰ نفر باشه اما باید دقیقا کاری رو انجام بدن که من میخام البته اینکار کاملا مربوط به منه و افرادی که تمایلی ندارن میتونن شرکت نکنن و به کار رزومه خودشون ادامه بدن در بیمارستان

سه بیمارستان با امکانات کامل در اختیار تمامی پرسنل هستش دو بیمارستان تازه تاسیس فقط برای بیمارانی هست که توی مناطق مختلف این کشور و تمام دنیا البته بعد از مدتی، هستن و هزینه ی برای درمان دارن و به دلیل نداشتن پول کافی مجبورن درد و مریضی رو تحمل کنن، این دو بیمارستان فقط برای این عزیزانه که با کمترین هزینه ها و یا شاید هیچ هزینه ی تا آخرین مرحله ی درمانشون ما کنارشون هستیم به همراه یک تیم کاملا تخصصی

بودجه ی مورد نیاز برای درمان، تامین دارو همه شخصی و از طرف خودمه و لازم به ارگانی نیست

یک تیم تخصصی و حرفه ی برای تحقیقات از همین تهران شروع میکنن تا ااااا دورترین نقطه در همین ایران و تمام بیمارایی که از لحاظ قلب ناراحت

هستن و بودجه درمان ندارن توی لیست براشون کارت صادر میشه و در این دو بیمارستان ، بعد از معرفی و ارائه کارت درمان ، ۰ تا ۱۰۰ درمان میشن به اضافه ی طول درمانشون ، البته بعد از ایران کار وسعت پیدا خواهد کرد و هدف من کلا مریضیهای قلب دنیا هستش که مطمئن خداوند کمکم خواهد کرد

بودجه ی تمامی این پروژه با خودمه و تمام پرسنل بیمارستان چه پزشک معالج چه نیرویی نظافتی بابتش حقوق دریافت میکنه مگر اینکه خودش بخاد رایگان کارشو انجام بده؟

هدف من فقط ایران نیست بعد از پایان پروژه ی درمان در ایران اعزام نیرو به دیگر کشورهای دنیا داریم، و برای اونا هم کارت درمان با اسم این بیمارستان صادر خواهد شد و انتقال پیدا میکنه به ایران برای درمان من متوجه ی سختی کار هستم

اما جدا از همه چیز همه ی ما انسانیم و برای زندگی افریده شدیم و من تصور میکنم انسان جز برای زندگی خلق نشده

سوالی نیس؟

مجری:جناب آقای دکتر ایا کسایی که از شهرستان و یا کشورهای دیگر میان ایاب و ذهاب با خودشونه با تعجب و خیلی سخت گفتم ایات و زهال همه تو سالن خندیدن

مجری :ببخشید فراموش کردم که ممکنه اصطلاحات و کلمات سنگین روندونید منظورم اینه هزینه های سفرشون با خودشونه؟

من:مطمنا کسی که هزینه ی درمان نداره هزینه ی سفر هم نخواهد داشت و من همراه تیمم با بودجه ی مشخص براشون شرایط ماندن فراهم میکنیم البته که برای جلوگیری از سو استفاده تحقیقات به طور کامل راجبه خانواده ها انجام خواهد شد

نگاه به صندلی ساره کردم هنوز نیومده بود در رابطه با کارپرسنل و وظایفی که دارن

من خیلی رک و راحت صحبت میکنم و عادت به تعارف ندارم
ادم منظم و دقیقی هستم

و اینو توی کارم اصل میدونم از نظر من کوتاهی چه از عمد چه غیر عمد
در کاری مثل بیمارستان غیر قابل بخشش هست و بدترین مجاز رو برای
شخص در نظر میگیرم

از خدماتی محترم تا مختصصین محترم باید در تایم کاری فقط کار کنن
اونم با نظم و دلسوزی

خستگی، شب بیداری، گیج شدن، سرم شلوغ بود کلماتی هستن که من توی
بیمارستان اجازه نمیدم پرسنل از زبانش خارج بشه

خسته ی؟ مرخصی بگیر

اما اجازه ندارید اگر یک بیمار به هر دلیلی، میگم به هر دلیلی با شما
صحبت کرد یا کمک خواست به هر بهانه ی جواب بهش ندید یا بهش بگید بعدا
،روح و جسم بیمار را دست شماها امانته تازمانی اینجا هستن پس لطفا توی هر
شرایط فقط به راحتی بیمار ان فک کنید در غیر این صورت برخورد جدی
انجام خواهم داد، پزشک آنکال وظیفه داره تا باهش تماس گرفته شد خودشو
برسونه نیروی کیشک اجازه نداره تایم کارش حتی ۵ دقیقه بخابه، این
بیمارستان قوانین داره که باید بهش عمل بشه وگرنه به بدترین حالت ممکن با
نیرو برخورد میشه و امکان اخراج هم هست، قواعد و قوانین فردا بین همه
بصورت کتاب توزیع میشه، لطفا بخونید که کامل با قوانین من به عنوان
رییس این مجموعه آشنا بشید چون من توی کار نه آشنا میشناسم نه غریبه که
تصور میکنم پرسنل بیمارستان مرکزی خوب باهش آشنا هستن! البته من
مطمئنم کنار هم همکاری خوبی رو خواهیم داشت و باعث درمان و حال
خوبه بیمار ان قلبی و غیر قلبی در بیمارستان مرکزی و دو بیمارستان
دیگرمیشیم

اگر امری نیست صحبتای من به پایان رسیده

یک خبرنگار اقا بلند گفت:جناب دکتر شما ایران میمونید؟ اقامت گرفتید؟

من: فعلا ایرانم و شاید بعدها هم ایران باشم هم کشور خودم، بله همسر
ایرانی هستن و اقامت دارم

یه خبرنگار دیگه: آقای دکتر کیدمن اسم بیمارستان همون اسم همسرتون
هستش؟

من: بله

خبرنگار دیگه: عکسی از شما و خانمی در صفحات مجازی دست به دست میشه..
نذاشتم ادامه بده و سریع گفتم همسر هستن
همه توی سالن دست و جیغ کشیدن

مجری: اگر صحبتها و سوالات شما عزیزان پایان یافته دعوت میکنم برای
افتتاح آقای دکتر را همراهی کنید

ساره نیومده بود قصدم این بود اون روبانه افتتاح رو ببره
اما نیومد

نمیشد بین این همه ادم و دوربین به مادرش زنگ بزنم
به سمت ساختمان ها رفتیم مهدی قیچی و دستم داد و گفت ببر
اروم تو گوشش گفتم ساره نرسید؟

مهدی اروم همونجوری تو گوشم گفت: تو ترافیکن مامان گفت خیلی خیابونا
شلوغه

مجری: آقای دکتر روبان رو نمیبیرید؟

بی حرف بردیم همه دست زدن و برای بازید وارد شدن
انقدر اطرافم شلوغ بود که نمیشد تماسی بگیرم

پشت سر متخصصین و بازرسی یک به یک وارد اتاق میشدیم و کارشناسای
مربوطه توضیح میدادن

تمام حواسم پیش ساره بود و نیومدنش
بازید تمام شد

هیچ مصاحبه انجام ندادم

حوصلشو نداشتم

باوری مدیر اجرایی کارام همه رو رد میکرد

خسته با گروه آخر مهمانا خدافظی کردم
ساعت ۱ بود

اوووووووف خسته شده بودم
از روی صندلی بلند شدمو سویچ ماشینمو از جیبم کشیدم بیرون
علی: کجا؟
من: خونه

بی حرف راه افتادم سمت پارکینگ
علی: وایسا برسم بت ماشین ندارم
محسن: منم ندارم

ادامه دادم به راهم تا سوار شدم سریع سوار شدن
من: با اژانس برید میخام برم خونه
علی: بابا مهتاب خونه توه با بقیه من کجا برم؟
من: اونجا چکار میکنن؟
علی: مزاحمیم؟

با صدای بلند داد زدم: وقتی ازت سوال میپرسم جواب بده با من شوخی
نکن

محسن: بابا چیزی نشده که همینجوری گفتن پیش ساره باشن
من: چرا دروغ میگفتید تو ترافیکه؟

علی: برایان بنفع بود نیاد ممکن بود حرکتی بکنه اونجاهم که پر از دوربین
و مردم
من: لعنتیا..

علی میونه حرفم: بده به فکر بودیم که نگویند زنش دیونس؟ بده با صورتی که
جای انگشتات مونده روش نفرستادیمش اینجا؟ که ۱۰۰ تا حرف از فردا پشت
سرش شروع نشه

عصبی ماشینو روشن کردم و پا گذاشتم روی گاز
تا خود خونه هر چی چراغ قرمز بودو رد کردم

محسن و علی هیچی نگفتن
مسیره ۱ ساعته رو تو ۲۰ دقیقه رسیدیم
از ماشین پیاده شدم و سو یچو دادم حراست
وارد اسانسور شدم و دکمه رو زدم علی و محسن سریع خودشونو جا کردن داخل
رسیدم وامدم بیرون درو باز کردم و وارد شدم
همه با همون لباسای که تو مراسم بودن تو سالن نشسته بودن
سلام

اقای کامیاب: سلام پسرم خسته نباشی سخنرانی خوبی داشتی تبریک میگم
من: ممنونم
ملیحه: اقا شام براتون آماده کنم
من: نه

نگاه به دور خونه انداختم خونه کامل تمیز شده بود با اینکه وسیله ها دیگه قابل
استفاده نبود
فدای سرش
نبودش

خاله نادیا: برایان جان شامو خورد خابید
انگار فهمیده بود دنباله ساره میگردم
روم نمیشد بپرسم حالش خوبه یا نه
رفتم سمت اتاقمون درو باز کردم نبود روی تخت نبودش
سریع از اتاق خارج شدمو رو به نادیا گفتم: نبودش روتخت نیستش
مهرنوش: مادر تو اون یکی اتاق خابیده
اشاره کرد به یکی از اتاقا مهمان
تا نصفه رفتم سمت اتاق اما دلم نمیخواست جلو خانوادش برم
چرخیدم و رفتم تو اتاق مشترکمون
نیاز به ی دوش داشتم
وارد حمام شدم و لباسامو در اوردم
کاش میفهمیدن الان باید برن
دوش گرفتم
ی نیم ساعتی توی حمام بودم

بعدش خارج شدم ی ست اسپرت ابی روشن پوشیدمو از در خارج شدم
مهدی: علی تو باش صحبت کن
علی: ی حرفا میزنیاااا، برم بگم چی که زنت گفته یا طلاقم میده یا خودمو میکشم؟
از این حرف علی تمام تنم لرزید
یعنی چی این حرف؟

کامیاب: تقصیر من بود فکر میکردم درست میشه، بهش علاقه مند میشه
اقا ایرج: تو کار اشتباهی نکردی کامیاب، من هنوزم میگم هیچ کسی نمیتونه مثل
برایان مراقبتش باشه
عمه:اره درسته اما ساره نميخاد داره عذاب میکشه
کورس: مامان بسه
عمه: بشینم عذاب بچمو فقط نظاره کنم؟

مهتاب: ساره بدونه برایان نمیتونه، ندیدید وقتی فک کرد برایان با نگاره
چکار کرد؟ الان عصبانیه ی حرفی زده

مهرنوش: اگه بازم مثل اونبار دست به خودکشی بزنه چی؟ اگه به موقعه
نرسیم بش چی؟ اون بارم احساساتشو جدی نگرفتیم که به اون حال و روز افتاد
من نمیخام دیگه نسبت بش بی تفاوت باشم بگم زمان خوبش میکنه
مهناز: برایان طلاقش نمیده

کامیاب: میگی چکار کنم همینجوری بشینم خبر مرگشو برام بیارن؟
سارا: ااا بابا

مرجان: خوب حق با داییه، ساره خیلی عجیب و عوض شده همیشه ریسک
کرد علی تو با برایان حرف بزنی

علی: من جرات ندارم ی کلمه از ساره حرف بزنی بچه ها شاهدن امروز
چقدر سراغشو گرفته وسط مراسم همش تو گوش من که ساره کی میاد، الان
برم بش بگم زنت طلاق میخاد وگرنه خودشو میکشه

مهرنوش: من دیگه نمیخام مثل گذشته به احساساتش بی اعتنا باشم
وارد شدم

همه ساکت شدن

هم عصبی بودم هم از ته دلم ناراحت احساس میکردم ی غم اون ته قلبم هی
داره بزرگ و بزرگتر میشه و میرسه به گلوم حس میکردم من برایان کیدمن
۳۱ ساله هر لحظه در حال انتظار انفجار بغضم

مگه میشد کسی اشک منو ببینه ،من خودمم سالیان سالی بود که اشک
خودمو ندیده بودم

سرم پایین بود و با انگشت ضرب میزدم روی میز انگار میخاستم با همین
ضربه ها حرصمو روی این میز زره زره خالی کنم

چی شده که به این جا رسید زندگیم
پدر و مادرش حق داشتن نخوان این ریسک رو بکنن
سرمو بالا کردم رو به پدرش جدی گفتم
ی مدت خونه شما باشه که اروم بشه
مهرنوش :اما برایان جان بهتره جدا
نذاشتم حرفش کامل بشه جدی نگاهش کردم و گفتم از طلاق دادن با من حرف
نزن مادر

اقای کامیاب:باشه پسرم ی مدت خونه ما امانت میمونه
من:ممنونم

رو به ملیحه گفتم:میز شام رو آماده کن
ملیحه:چشم اقا

بسمت اشپزخونه رفت

نگاه به در بسته ی اتاق کردم ،چقدر دلم میخاست میرفتم تو اتاق و کنارش دراز
میکشیدم و راحت میخابیدم
عجیب نیاز داشتم به این آرامش
کورس :برایان بیا سر میز

اشتهای به غذا نداشتم به احترام مهمانا رفتم سر میز

فکر اینکه امشب با مامانش اینا بره دیونم میکرد

حتی یک لقمه هم نتونستم بخورم به احترام مهمانا نشستم پشت میز

احساس میکردم امشب عجیب نیاز به خالی کردن بعضی تو اغوشش داشتم
بعد از شام بقیه مشغول کمک به ملیحه خانم شدن
نشستم جلوی تی وی و با کنترلی که دیشب باهاش کلی کتک خورده بودم کانالارو
عوض میکردم
اقای صالحی: درست میشه جوون توکلت به خدا
نگاهش کردم و گفتم: ممنونم
مرتضی: برایان از فردا میری بیمارستان؟
من: احتمالا
سوگند: منو مرجان بریم؟
من:اره حتما
مرجان: وای مرسی اخ جونم
نادیا: بریم دیگه دو شد فردا همه سر کارید
برای اولین بار از این رفتن و خلوت شدن این شلوغی ناراضی بودم
مهرنوش: اره بریم برایان بند خدا استراحت کنه ،سوگند برو ساره رو بیدار کن
سوگند رفت سمت اتاق
خیره شدم به مسیرش
سارا: اقا برایان از کجا برایش لباس بردارم ؟
بی حوصله گفتم: به ملیحه بگو
سارا به سمت اشپزخونه رفت
چنددقیقه نگذشته بود که با سوگند اومد بیرون شال و مانتو سرش بود و تنش
انقدر عجله داشت برای رفتن؟
سرشو که بالا گرفت: جای انگشتم شد مثل ی تیر تو چشمم بی اختیار لیوان
چای تو دستمو انقدر فشار دارم که خورد شد تو دستم
سیما: وای اقا برایان دستت
نگاه به دست پر از خونم و شیشه ها خورد شده تو دستم کردم
مهتاب اومد سمتم: بزارید ببینم
سریع دستمو کنار کشیدمو گفتم: اوه نو نو مشکلی نیست خودم اوکیش میکنم
مهتاب: ولی..

من:گفتم خودم اوکی میکنم
اقا ایرج :مهتاب بابا خودش دکترها
مهتاب فاصله گرفت
نگاهش کردم جلو در ایستاده بود
چقدر عجله داشت واسه دور شدن
نگاهم بهش بود و به خداحافظی بقیه جواب میدادم
از در خارج شد رفت سمت راست دیگه تو دیدم نبود
همه رفتن جز علی سویچو داد به مهتاب و گفت تو برو تو ماشین میام
نادیا:برایان مادر این چند روز که ساره نیست تو همین خونه بمون که منو
صالحی واست غذا بیاریم میخای ملیحه هم بفرست مرخصی بیچاره بچش
بیمارستان خابیده

اروم گفتم :اوکی
بی حوصله روی کاناپه دراز کشیدمو چشممو بستم
احساس سوزش تو دستم کردم اما سوزش قلبم بیشتر بود
چشمامو باز کردم علی داشت تیکه ها شیشه ها رو از دستم در میورد
بی صدا چشممو بستم
علی:فردا نمیخاد بیای بیمارستان خودم حواسم به همه چی هست
من:برو
علی:باشه

دستمو باند پیچی کرد و
صدای بسته شدن درو شنیدم
از جام بلند شدمو رفتم تو تختم
بالشت ساره رو بغل کردم و چشممو بستم
چقدر سخت بود این دوست داشتن
ارامبخش کنار تخت رو خوردم و چشممو بستم

سه ماهه که ساره رفته ،سه ماهه خودمو کردم تو انبوه کار سه ماهه هر شب
دیروقت میرم خونشون و تو خاب نگاش میکنم
سه ماهه مهنوش خانم دائم میگه به طلاق فک کن
غذایی که مهنوش درست کرده بود و گذاشتم تو یخچال و رفتم تو اتاق
ی دوش گرفتمو برگشتم تو تخت هه
تخت پر شده بود از لباسای ساره میخاستم هر طرفی که میچرخم بوشو حس
کنم
سه ماهه کسیو خونه راه ندادم حتی آقای صالحی که به بهانه ی غذا میاد
بالا
نمیخام کسی ببینه در نبودش همه جارو کردم ی نشونه از خودش که حس
نکنم نیست حس نکنم ترکم کرده
تلفن زنگ خورد
دکتر اکبری:دکتر سریع خودتو برسون بیمارستان ی بیمار اوژانسی داریم
باید عمل بشه دکتر پیروزی ریسک عمل رو نمیپذیره
سریع شام نخورده لباسامو عوض کردم و خودمو رسوندم به بیمارستان
لباس عوض کردم مستقیم وارد اتاق عمل شدم
مریض ی پسر حدودا ۱۴ ساله بود که تصادف کرده بود و اسیب جدی به ناحیه
قلبش وارد شده بود
از ساعت ۱ تا ۶ صب تو اتاق عمل بودیم
خوشبختانه با موفقیت تمام شد از در که خارج شدیم خانوادش ریختن دورم
با ارامش گفتم حال بیمارتون خوبه و تا چند ساعت دیگه بهوش میاد لطفا داد بیدا
د نکنید تایم خابه بیماراس
و به سمت اتاقم رفتم
دیگه خونه نرفتم و شروع به انجام کارای روزمره کردم

ساعت ۱۰ بود که به سمت محل کار سوگند رفتم
سرش تو سیستم بود

دوتا همکاراش سریع بلند شدن و گفتن سلام آقای دکتر با سر جواب دادم
سوگند با صدا اونا نگام کرد تا دیدم سریع بلند شد و سلام داد

با سر جواب دادم و اشاره کردم بیاد بیرون
اومد سمتم

اروم گفتم: ساره چطوره؟

سوگند: خوبه بهتر شده روحیش

من: اوکی، خوب غذا میخوره؟

سوگند: اره بابا نگران نباش از منم بهتره

من: اوکی، به کارت برس

سرشو لوس تکون داد و گفت چشم رئیس

بی حوصله گفتم بی بلا و رفتم سمت اتاقم

دقیقا این کار هر روز صبح بود پرسیدن حالش از سوگند

باید به علی میگفتم باهاش حرف بزنه

فقط میدونم که بدونه اون همیشه نه همیشه

.....
.....
ساره*

سه ماه اومدم خونه بابام حتی بیارم نیومده ببینم، حتی یه زنگم نزده

الکی گفتم طلاق میخام الکی گفتم خودمو میکشم، میخاستم بهش بگن که بیاد
منت کشی که بازم مثل اون شبا بغلم کنه که بیاد بالا سرم و فک کنه مثلا خابم
از عشق برام بگه

اما نیومد!

حتما درگیر بیمارستان و کارش شده تو اینترت دیدم چقدر راجبش نوشتن
حتما کارشو از من بیشتر دوس داره که بهش چسبیده ،حتی بعد از اون شب
یک کلمه هم باهام حرف نزده

کاش اونشب نمیزاشت با مامان اینا پیام

تصور میکردم مثل همیشه از زورش استفاده میکنه و نمیزاره برم اما خیلی
راحت اجازه داد خیلی راحت ،حتی وقتی داشتم میمودم باهام حرف نزد

شاید ازم خسته شده و دلش ی زن سر حال میخاد

وای خدا کاش بیار دیگه بیاد سمتم توروخدا خدا

تاحالا شده به خدا بگی توروخدا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

این روزا من خیلی میگم !

اون بیمارستان و خونه ی که سارا با ذوق ازش حرف میزنه فقط به اسم منن

اما در واقعه براینو ازم گرفتن

چقدر این روزا دلم براش تنگ شده

چند روزی میشه مزاحم تلفنی دارم امااز ترس اینکه بازم نگاره جواب ندادم

پا تی و ی لیانا بغلم بود که گوشیم زنگ خورد تو اتاق سابقم بود پاشدم رفتم

جواب بدم

انسرو زدم و گفتم الو کسی جواب نداد بازم گفتم الو

ی دفه گفتم: سلام ساره

ساکت موندم

گفتم:میشناسی؟

باورم نمیشد

باورم نمیشد این صاحب صدا بعد از این همه مدت بهم زنگ زده باشه

ساکت موندم

صدا:ساره دلتنگتم،دلتنگ همه چیت

...

میشه ببینمت؟

....

بخدا اونجوری که تو فک میکنی نیست

....

باید بهت توضی بدم

من: امید

امید: جان امید ، همه کس امید

امید: ساره حرف بزنی دیگه طاقت ندارم، میدونم خونه باباتی ساره

من: چرا زنگ زدی

امید: دلم تنگت بود

من: دنیا

امید: جدا شدیم الان ۱ ماهه

من: چرا زنگ زدی؟

امید: دوست دارم

من: شوهر دارم

امید: دوست دارم

ساکت شدم

دوستش داشتتم؟ نمیدونم

امید: ببینمت ساره؟

من: شوهر دارم

امید: خونه باباتی یعنی دوستش نداری

من: بفهمه میکشه تورو

خندید

همون خنده هاش

دلم تنگ شده بود واسه خنده هاش؟

امید: ساره الان میام دنبالت

من: اما

امید: خواهش میکنم این فرصتو از جفتمون نگیر

من: به چه بهونه پیام بیرون همش باهامن
امید: الکی بگو دوستم مریضه، ی چیزی بگو دیگه
من: باش

امید: نیم ساعت دیگه سر پارکم
من: باش

سریع قطع کردم و شروع کردم تند تند آماده شدن خودمم نمیدونستم چرا دارم
میرم
پس برایان؟

هه اون چسبیده بکارش همون بمونه برارش
از اتاق خارج شدم
مامان: ساره کجا

هول شده گفتم میرم این کتابخونه سر خیابون
مامان: خب همینجا کتاب بخون
من: تنوع کتاباش بیشتره

خارج شدم رفتم همون ادرسی که اس کرده بود

تا سوار شدم برگشتم نگاهش کردم همون شکلی بودی ذره تپیل تر انگار
اصلا هیچ تغییری نکرده بود این من بودم فقط دوبار تا مرگ رفته بودمو کلی
گریه کرده بودم

دستشو آورد جلو دستمو دراز کردم که به عادت قبلمون دست بدم که یدفه یاده
برایان افتادم

من شوهر داشتم
دستمو کشیدم عقبو گفتم نه دست دادن ن
امید: هرچی خانومم بگه

خانومش بودم؟

پس برایان چی خانم اون نبودم؟

سرمو تکون دادم که از فکرش پیام بیرون اگه دوسم داشت این سه ماه بی
من نمیموند حتی یبارم ندیدمش این مدت این چه عشقی بود

امید: بریم رستوران همیشگی؟
من: دور نیست تو این ترافیک؟
مهربون نگام کرد و گفت: خوب کجا بریم؟
من: بریم ی جا قدم بزنییم
توی پارک نگه داشت پیاده شدیم و شرو کردیم را رفتن، خداروشکر خلوت بود
همش میترسیدم برایان مارو ببینه
دلَم میخاست از زندگیش بیرسم
نگاش کردم و گفتم زندگیت؟
امید: تمام شد
من: چرا
امید: هر زندگی که با عشق ی طرفه شروع شه تمام میشه ی روز
عاشق دنیا بود پس
امید: اون عاشقم بود نه من
فکرمو بلند گفته بودم
امید: زندگی توَم داره تمام میشه مگه نه؟ چون برایان عاشقته نه تو
نگاهش کردم
امید: اگه سراغت نیومدم اون شب و شبای بعدش دلیل داشت، به خاطره قلب
مامان مجبور شدم ساره ترسیدم
توم بودی همینکارو میکردی
هرکسی برای مادر مریضش اینکارو میکنه، اما وقتی دید هر روز بحث و
دعوا داریم وقتی دید هنوزم به تو فک میکنم خودشو کنار کشید
باور نکردم
حتما بازم حرفاش فقط حرف بود!
مثل اون روزا
امید بلد نبود مثل برایان باشه
هیچکس بلد نبود برایان باشه

من: چرا اون شب که عکسشو کنارت دیدم تو البوم ، هول شدی؟ چرا نگفتی
باهم ی گذشته ی داریم؟

امید : هول نشدم ترسیدم مامان حرفی بزنه ، مامان همیشه دوست داشت
دنیا عروسش بشه ، نمیخاستم درد و دلش باز بشه ، من هیچ گذشته ی با دنیا
نداشتم جز تو همایی که مامان تو ذهنش داشت

اصلا چه اهمیتی داشت که با دنیاش گذشته داشته یا نه، چرا حس میکنم
اصلا هیچ چیزش واسم اهمیت نداره

دیگه ادامه ندادم

امید: ساره من دوست دارم نمیتونم فراموشت کنم
چهره ی برایان اومد جلوی چشمم اگه اینجا بود اول امید و میکشست بعد منو اینو
مطمئن بودم
چیزی نگفتم

امید: این فرصتو به خودمون میدی؟

من: باید فکر کنم

واقعا فکر میکردم به فرصت؟ با وجود پررنگ این روزای برایان تو تمام وجودم؟
چطور میتونستم ی زنه متاهل پست باشم من؟
امید: تا هر وقت بگی منتظرت میمونم
نگاش کردم
لبخند زد

دلم برای لبخنداشم تنگ شده بود؟

چرا حس میکردم خوشحال نیستم از دیدنش؟

چرا حس میکردم نسبت بهش خنثی بودم

من: بریم من دیرم میشه

امید: کی همو ببینم فردا پیام دنبالت صب بریم کوه؟

من: میترسم شک کنن

امید: بگو با گروه کوه نوردی آشنا شدی تصمیم گرفتی آموزش ببینی
اینجوری هر روز میتونیم بریم بیرون باهم

من: پس کارت؟
امید: مرخصی میگیرم
من: باشه
برگشتم سمت ماشین
کنارم اومد و گفت: قربونه خانمم بشم
ته دلم مثل اون وقتا قلی ولی نشد بیشتر دلشوره گرفتم
سوار ماشین شدیم و امید به سمت خونه روند
امید: سرکار نمیری
من: نه
امید: چرا؟
من: برایان نمیزاره
امید: دیگه اسمشو نیار
من: خودت گفتی چرا
امید: باشه دیگه از ش حرف نزنیم
رسیدیم دمه خونه سریع پیاده شدمو خدافظی کردم با کلید رفتم داخل
بابا: کجا بودی بابا؟
من: رفتم چندتا کتاب راجبه کوه نوردی تو کتاب خونه خوندم
مهدی: کوه نوردی؟
من: ااره از فردا میخام شروع کنم
به سمت اتاقم رفتم
لباسمو عوض کردم و عذاب وجدان رو از خودم دور کردم من که کاری
نکردم تازه این برایانه که معلوم نیس سه ماهه کجاست
بی خیال با گوشی رفتم تو سالن
سوگند: بیاید شام
همه رفتیم سمت میز
بابا: چخبیر از برایان سوگند؟
سوگند ی نیم نگاه ب من کرد و گفت: خوبه این روزا سرش خیلی شلوغه همش تو
اتاق عمله واسه خیریه

مامان: تعدادشون زیاده؟
ساره: اووووووووه خیلییی روزی تقریبا ۱۰۰ تا عمله
مامان: خدا خیرش بده
و نگاه به من کرد
بی خیال خودمو سرگرم غذا کردم
هه کارشو پول در آوردنش از من مهم تر بود
تا اخر شام از براین حرف زدن حتی تو یکلمه هم دخالت نکردم ظرفمو
برداشتم تو ماشین بزارمو از در خارج شدم
تو تخرم خابیدم
امید پیام داده بود
خانوم من چطوره؟
من: من شوهر دارم ،خانم یکی دیگه ام
امید: شروع نکن ساره جان
من: حقیقتو گفتم
امید: باشه حالا بحثشو تمام کن
من: خابم میاد میخام بخابم امید
امید: ساره، یجور رفتار نکن حس کنم عوض شدی
من: خابم میاد
امید: اوکی عزیزم بخاب
گوشیم زنگ خورد
امید بود
ساره بریم فردا بیرون؟
من: مامانم اینا چی؟
امید: الکی بگو میرم آموزش کوه نوردی
من: باش
امید فردا صبح ۸ میام دنبالت
من: نه بیا
امید: باشه عزیزم

من: شب خوش
امید: شبت بخیر عشقم
قطع کردم
برخلاف هرشب نه پیج بر ایا نو نه انلاینشو چک نکردم
صب بیدار شدم اما تا سوگند و سارا و مهدی برن خودمو زدم بخاب جدیدا سارا و
مهدی بیمارستان میرفتن
دیگه نمیدونستم اینا میرن چکار کل فامیل تغییر شغل داده بودن
سریع بلند شدم و آماده شدم
بابا: ساره میری بیرون؟
من: اره بابا میرم کوه نوردی با گروه آموزشی به مامان بگو
بابا: باشه بابا مراقب خودت باش
از خونه زدم بیرون و سوار ماشین امید شدم
امید: خوووووب کجا بریم
من: نمیدونم
امید: بریم دربند؟
من: بریم
امید: پیش به سووووووووی خوشی
خندیدم
خندید
شروع کردیم بالا رفتن
الان بر ایا ن داشت چکا می کرد؟ اگه حس کنه من کنار امیدم چی؟
اگه اون با ی دختر بره بیرون من چه حالی میشم؟
نگاه به امید کردم
امید که هرکسی نیست بر ایا ن میدونه عشقمه
عشقمه؟ امید عشقه منه؟
نگاهش کردم
چرا حس می کردم نیست؟
امید: جونم خانم
گفتم هیچی

بر ایان هیچوقت قربون صدقم نرفته فقط علاقتو با عمل نشونم داده تو کاراش
 ،درست برعکس امید!
 سریعتر راه رفتم از فکر بر ایان پیام بیرون
 رفتم رو تخت و گفتم: من لواشک میخام
 امید: چشمم
 رفت سمت روبرو که ترشک بگیره
 گوشیمو در اوردمو عکس بر ایان نگاه کردم عذاب وجدان گرفتم سری گوشیمو
 بستم
 امید اومد
 بفرمایید از هر کدوم ی ذره گرفتم
 قاشق و برداشتمو و شروع کردم
 نشست کنارمو گفت: نامرد به منم بده خوشمزه میخوری
 با قاشقش میخاست بزازه دهنم بی اختیار چندشم شد رومو برگردوندم با اخم
 از زیر دستم کاسه رو کشید و گفت بسته ضعف میکنیم
 صب کن ناهار بخوریم بعد
 من: اا دوس دارم
 چندشم شد از این لوس حرف زدنم
 مطمئنا من خیلی منفورم، نیستم؟
 امید: بعد از ناهار بازم میخوری
 دیگه چیزی نگفتم
 امید: ساره
 من: بله
 امید: بگو جانم
 من: اگه نگم
 دستاشو برد بالا و گفت: چشم چشم نزن خانم
 بی اختیار یاد اون شبی افتادم که مادرش تحقیرم کرد و فقط نگاهش کرد
 سعی کردم بهش فک نکنم
 یاده حمایتا بر ایان افتادم
 سرمو تگون دادم که از فکرش دور شم

امید: کی طلاق رسمی میشه؟

من: چرا؟

امید: که پیام خاستگاری، اخه از اون طرفم باید سه ماه صبر کنیم

من: مشخص نیست

امید: یعنی چی؟

من: طلاق نمیده

امید: غلط کرده

ی دفه عصبی شدم

چرا باید بگه برایان غلط کرده؟ چرا منه احمق چیزی نگفتم بهش؟

برایان همیشه از من دفاع کرده، اما من گذاشتم بش بگه غلط کرده

از این درگیری مغزم عصبی شدمو گفتم

چه سوآلامیپرسی امید نمیدونم

امید: میخام زودتر عقد کنیم، من تحمل این نزدیکی دور رو ندارم ازت

برایان هیچوقت بم نگفته بود اینجوری چقدر اون طاقت داشت

خسته شد مغزم از این همه مقایسه

من: خوب مامانت اینا چطورن؟ سپیده و ایمان؟

امید: بحث و عوض کردی؟ اونا هم خوبن سرگرم زندگی، هنوز بهشون

نگفتم در ارتباطیم اول میخام طلاق رسمی بشه

از برایان طلاق بگیرم، امید مثل اون حمایت میکنه؟

مامانش مثل مامان برایان از دستم تعریف میکنه؟ هر روز زنگ میزنه

حالمو بپرسه حتی وقتی با پسرش قهر میکنم؟

چرا امید مثل برایان نیست؟

من: گرسنمه

امید: صب کن الان سفارش میدم

اشاره کرد به کبابی رو برو

اقا ۴ سیخ جوجه با برنج

یادش نبود من جوجه دوس ندارم؟

برایان حتی نگفته همه ی علایق منو میدونست
ساکت زل زدم به روبرو
امید: بعد از ناهار بریم بالاتر
غذارو که آوردن شروع کردیم در واقع من برنج خالی میخوردم با گوجه سرگرم
غذاش بود و نمی دید
برایان همه ی مدت حواسش به غذا خوردنم بود خودش برام سالاد آماده میکرد و
میزاشت جلوم
تمام که کردیم نگاه به جوجه ها من کرد و گفت چرا نخوردی ساره؟
من: یادت نبود من جوجه دوس ندارم سفارش دادی
زد رو پیشونیشو گفت ااااا چرا یادم رفت
چیزی نگفتم
برام مهم نبود که یادش نیست
مهم اینه که برایان همه علایق من یادشه،اره فقط همین مهمه

بی محل گوشیمو در اوردمو زنگ زدم برایان،من خیانت دارم میکنم باید بیاد
ببینه که این گناه پاک بشه وگرنه تا ابد نمیتونم تو چشمات نگاه کنم
چقدر پستم من
اه لعنتی جواب نمیده
دوباره گرفتم
فقط بوق ازاد میخورد
اس دادم
برایان بیا دربند دنبالم امید اینجاست
امید:به کی زنگ میزنی؟چکار میکنی؟
من:برایان،باید بیاد ببینه خیانتمو،سزوار مرگیم
امید:دیونه شدی ساره
تلفنمو گرفت

من: فعلا که طلاق نگرفتم
طلاق می‌گرفتم از برایان، بخاطر کی؟
امید؟
مگر اینکه قلبمو از سینم بکشن بیرون که ترکش کنم
برخلاف دلم و قلب پر حرفم سکوت کردم
پوفی کرد و سرعنشو زیاد کرد
زل زدم به بیرون
تا خونه حرف نزدیم بی حرف پیاده شدم و وارد کوچمون شدم
رسیدم در خونه و وارد شدم
من: سلام
همه جواب دادن یکی با مکت از بقیه با لهجه گفت سلام
سرمو بلند کردم
برایان بود
یدفه گناه عالم ریخت تو دلم
شوهر داشتمو با عشق قدیمیم میرفتم بیرون؟
اگه می‌فهمید؟ اگه می‌فهمیدن؟
سزاوارم مرگ بود
گوشیش کجاست که جواب نمیداد؟
بی حرف سرمو انداختم پایین که برم تو اتاقم
خجالت میکشیدم تو روش نگاه کنم
هنوز درو نبسته بودم که پاشو گذاشت لای در
رفتم عقب
اومد داخل
نشستم رو تخت
نشست رو صندلی میز توالتم و گفت
نمیای بریم خونه؟ دلم برات تنگ شده ساره خیلی خیلی تنگ شده

این اولین باری بود که با زبون ابراز علاقه میکرد، همیشه با کاراش بهم
نشون داده بود دوسم داره ،امشب با زبونش!حتی وقتی از عشق برام میگفت
مستقیم ابراز علاقه نکرده بود ،همه چیش برعکس امید بود

خجالت میکشیدم ازش ،چقدر پست بودم من!
ساکت بودم روی حرف زدن نداشتم
برایان:ساره

...

ساره

...

پاشد و از اتاق رفت بیرون
بی هوا گفتم کی طلاق میدی ؟
قسم بخورم دروغ گفتم ؟ از خجالت گفتم ؟بخاطر بیرون رفتن با امید؟
ایستاد

بدون اینکه برگرده گفت :هیچوقت
و رفت

بی حرف نشستم رو تخت
چرا حس میکردم این جمله از ته دلم نیست
خدایا منو ببخش

من خیانتکارم ی خیانتکاره عوضی
خودمو انداختم رو تخت و به تماس پشت سر همه امید جواب ندادم

.....
.....

برایان*

از در خارج شدم و مستقیم رفتم سمت خروجی
مهرنوش:پسرم بمون شام
من:نه ممنونم باید برم

پدر: بمون برایان امشب شام همه اینجان
نمیخاستم بمونم حوصله شلوغی و حرف و نداشتم
من: نه دستتون درد نکنه باید برم

پدر: پسرم بمون ی امشبو
مگه واسه تولدش نیومده بودی؟ تا اخرش بمون، میخان سوپرایز کنن خودشم
تولدشو یادش نیست

بی حرفم نشستم روی مبل ۱۲ مهر بود و تولدش
برای جشن تولد ۲۴ سالگیش چی فکر میکردم و چی شد نشستم روی مبل
سوگند: اومدن فک کنم و رفت سمت در

خانواده خالش بودن وارد شدن و احوال پرسى کردن بی حوصله به همه
جواب دادم تو ذهنم فقط جملش بود کی طلاق میدی؟ مگه علی نگفت زمان بده
از سرش میوفته؟ پس چرا هنوز بعد از ۹۵ روز بهش فکر میکرد

امشب هر جور شده باید برشگردونم خونه وگرنه همینجوری پیش بره
اخرش میرسه به طلاق

اومد تو سالن و تک تک به همه سلام کرد، انگار رابطش با همه خوب شده
بود جز من نشست کنار معصومه

برای گوشیش پیام اومد

سرشو کرد تو گوشى ی چیزی خورد و شروع کرد به تایپ تا دید نگاهش
میکنم گوشيو بست و گزارشت روی پاش

دوباره زنگ رو زدن

یدفه از جاش پرید

مهدى رفت سمت ایفون

نگاهش به مهدى بود

مهدى: خوش آمدید

خانواده عمش و نادیا خانم و علی و مهتاب بودن

همه شروع کردن احوالپرسی خیلی وقت بود که تو جمع شرکت نکرده بودم
عمه خانم خیلی احوالپرسی و گله کرد

کارو بهونه کردم

همه نشستن

اقا ایرج: برایان جان شنیدم خیلی درگیری این روزا

من: اره اولشه تا همه اوکی بشن زمان میبره

مهناز: عوضش کلی ثواب برای خودت خریدی خدا خیرت بده

ساره با تعجب نگاه خالش کرد اما حرفی نزد

باز خیره شد به گوشیشو شروع به تایپ کرد

عصبی شده بودم بی اختیار

میخاستم بلند شمو گوشیشو بگیرم حیف که تو جمع بودیم

سوگند: ساره برو تو اتاقم هندنز فریمو بیار

بلند شد و رفت سمت راهرو

مادرش سریع کیکو در آورد و عدد ۲۳ رو گذاشت رو کیک همه دایره ی

ایستادن رو برو در اتاقش و راهرو

اومد بیرون و گفت:

سوگند نی...

یدفعه ساکت شد و زل زد به همه

تولد تولد تولد تولد مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک

فقط نگاهش میکردمو بقیه میخوندن

دستشو گرفته بود جلو دهندشو با شگفتی زل زده بود به جمع

چرا گوشیش همش تو دستش بود؟

همه میرفتن سمتشو یکی یکی تبریک میگفتن و میبوسیدنش

ساره: وای مرسیییییییی شما یادتون بود

سارا: مگه میشه یادمون بره ته تغاری

ساره: اخه پارسال هیچکس یادش نبود

همه چند لحظه ساکت شدن

سوگند سریع گفت: بیا کیکتو ببر ارزو کن که این بچه ها کشتن مارو

نگاهم روی گوشه‌ی که زنگ میخورد ثابت بود
 سرش پایین بود و با کیکش بازی میکرد
 ایفون زنگ خورد
 مهنوش: وا کیه؟
 نادیا: حتما مزده و نگینن خیلی دوست داشتن امشب بیان
 مهنوش سمت ایفون رفت و گفت خوش آمدن چقدر دلم برایشون تنگ شده
 مهناز: ااره گذشته ها گذشته
 یادشون رفته بود همین گذشته زندگی منو به اینجا رسونده ؟
 در باز شد و ی دست گل اومد داخل مرد بود
 حتما سهیل بود
 وارد شد
 آقای کامیاب: شما؟
 دست گلو کنار زد
 چهرش برام خیلی آشنا بود
 صدای سارا رو شنیدم که گفت امید
 به آنی نگاه به ساره کردم با ترس نگاه میکرد
 از جام بلند شدمو رفتم سمت ساره دستشو گرفتمو بلندش کردم باید هرچی زودتر
 از این خونه میرفتیم
 آقای کامیاب: به چه اجازه ی وارد خونه من شدی ؟ برو بیرون
 امید: ساره دعوتم کرد ، ساره بگو دیگه
 دستم لرزید محکم کشیدمش و رفتم سمت در
 اومدم از کنارش رد بشم که ساره کشیده شد برگشتم سمتش دست ساره تو
 دستش بود دسته زنه من تو دسته اون لعنتی
 دیگه نفهمیدم چی شد ساره رو ول کردم حمله کردم سمتش افتادم روشو
 شروع کردم زدن صدا جیغ میشنیدم و تلاشای بقیه واسه بلند کردن من از
 روش، امشب حتما میمرد زیر دستام میمرد مرتضی و محسن و مهدی بزور
 بلند کردن از جلو علی به شکم فشار میداد هولم بده عقب
 افتاده بود رو زمین و سعی داشت بلند بشه

داد زدم ولم کن این اشغالو من باید بکشم تو گوه میخوری دست میزنی به
زنه من تو گو میخوری به زنم نزدیک شی زندت نمیزارم ،خودم میکشمت
Fuck you consideratoion I'll kill you لعنتی ولم کنید ولم کنید ،
dishonest inglourious bsterds

"ف.اک یو عوضی میکشمت ح.رم ..ز.ده لعنتی"

تو گو میخوری

نزدیک زن من میشی،امشب حتما میمرد !

روای *

رگ پیشونیش باد کرده بود وبه امریکایی داد میزد کسی جرات نداشت
ولش کنه انگار همه مطمئن بودن امشب برایان حتما امید رو میکشه

ساره ترسیده ی گوشه ی ایستاده بود

ترسش از دست دادن بود از دست دادن مردی که تو همه ی لحظاته زندگی
کنارش بود و همیشه حمایتش کرده بود

تو ذهنش همش به این فکر میکرد که چرا امید اومد مگه نگفتم برایان
اینجاس مگه بهش نگفتم من نمیخامت مگه نگفتم دیگه سراغ من نیا

اگه برایان بفهمه باهش بیرون رفتم حتما ترکم میکنه خدایا ارزویی امشبو
که ی زندگی اروم کنار برایان بود رو الان برآورده کن

برایان هر لحظه عصبانی تر و جری تر میشد و میخاست به امید حمله کنه

امید به سختی بلند شد و گفت:اومدم چون ساره خواست ،ما میخایم باهم
ازدواج کنیم هر دو مون منتظر طلاقیم طلاقش بده عشق که زوری نمیشه

برایان یاده حرف چند ساعت پیش ساره افتاد که ازش پرسیده بودکی طلاقم
میدی

حس میکرد دیگه جوونی تو تنش نیس و غروری بر اش نمونده باورش
نمیشد امید به دعوت ساره ش اینجا باشه

نگاه به ساره ی ساکت انداخت
پس اون همه تماس؟ امید بود؟

چطور میتونست ساره رو امشب به خونشون ببره؟ ساره ی که بهش خیانت
کرده بود و قول ازدواج به عشقش داده بود درحالی که هنوز شوهر داشت
دستشو با حرص از بین دستای مهدی و مرتضی بیرون کشید و بی نگاه به کسی
رفت سمت در

امید حس خوبی بهش دست داد و ساره رو برای خودش میدونست
علی:گمشو بیرون طلاق گرفت میتونی بیای
امید:جنابعالی

کامیاب:خفه شو از خونه ی من برو بیروووون من جنازشم به تو نمیدم
امید:ساره منو دوس داره، ما باهم حرف زدیم امروز!
از طلاقش از ازدواجمون!

عصبی برگشت و محکم با مشت کوبید تو دهن امید ، امید پرت شد روی زمین
انگار همه از این تو دهنی عجیب لذت برده بودن که کسی جلوشو نگرفته بود !

ساره جیغ کشید

نه بخاطر مشتت که امید خورد

جیغش از ترس بود

ترس از دست دادن شوهرش و حرفای که امید به دروغ جلو همه بخصوص
برایان گفته بود

برایان با تصور اینکه ساره بخاطره امید جیغ میکشه و گریه میکنه رفت سمتشو
تمام حرصشو با سیلی تو گوش ساره خالی کرد خم شد و دوباره محکم زد توی
دهنه ساره

همه با تصور خیانت ساره سکوت کرده بودن و تمام حق رو به برایان دادن و
جلو نمیرفتن

مطمنا فکر میکردند حق برایان !

موهای ساره رو از پشت گرفت و عصبی برخلاف حس درونیش که داشت از غم
اتیش می‌گرفت با نفرت گفت

Merit The same coward I hate you now sareh

"لیاقتت همون نامرد، ازت متنفرم ساره"

رفت سمت در خروجی

.....
.....
ساره*

نگاهش کردم

داشت میرفت سمت در اگه میرفت امشب با این حال، اگه امید می‌موند و
اون میرفت دیگه چجوری بهش ثابت می‌کردم دوسش دارم؟ چجوری ثابت
می‌کردم حرفای امید دروغه، که به امید گفتم نه من شوهرمو می‌خام، از کجا
می‌فهمید امشب از خجالتت تو چشمای خوشگل و خوش رنگش نگاه نکردم، از
خجالتت بابت کادوش ممنونم نگفتم، حتی از خجالتت گفتم کی طلاقم میدی؟ از کجا
می‌فهمید اگه جیغ کشیدم از ترس از دست دادن خودش بود نه کتک خوردن
امید

اگه میرفت از دستش میدادم برای همیشه از دستش میدادم

لبم خون می‌مود تودهنی محکمی خوردم و لبم بخاطره برخورد حلقه ی تو

دستش پاره شده بود

اون حلقه داره و من برای بیرون رفتن با امید بهونه آموزش کوهنوردی رو

میارم؟

حق داره اگه بزمنت و بکشم، حق نداره؟

بزور و درد از رو زمین بلند شدم حقم بود جلو این همه چشم اینجوری

کتک بخورم، حقم نبود؟

هیچ کس به خودش اجازه نمیداد جلو بره شاید به این فکر میکردن که جزای
خیانت همینه

علی: برایان بزار حرف بزنیم برایان
همونجور که موهای سر ساره تو دستش بود سمت علی برگشت و داد زد خفه شو
تو خفه شووووووووووووووو
نگاه ساره کرد و گفت میکشمت میکشمت ساره
همه از عصبانیتش ترسیده بودن و چیزی نمیگفتن اولین باری بود که اونو این
همه عصبی میدیدند
حتی آقای کامیاب هم جلو نمیرفت و دایم به این فکر میکرد که ساره از صبح کجا
بوده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امید از جاش بلند شد همین که ایستاد
برایان عصبی سمتش رفت و محکم با مشت کوبید تو شکمش
علی از ترس اینکه بمیره سمتش رفت و سعی کرد برایان رو جدا کنه با صدا بلند
داد زد اگه دهنتم باز بشه و اسم زن منو بیاری جوری میکشمت که خانوادت
تشخیصت ندن عوضیییییی
دستشو از دستای علی بیرون آورد رو به ساره گفت دیگه نمیخام استمم به زبون
بیارم تمام
رفت سمت در
ساره با ترس رفت سمتش اگه امشب بازم کتک میخورد مهم نبود اما حاضر نبود
برایان تنها از این در بره بیرون
اگه میرفت دیگه برایان رو نداشت ،اینو مطمئن بود
خیز برداشت و دست برایانو با دوتا دستاش گرفت

برایان تکون نخورد
ثابت موند
شاید ته دلش منتظر ی توضیح بود

ساره :

برایان

جوابمو نداد همونجوری ثابت بود

با بغض و گریه گفتم: برایان خواهش میکنم، من، من دوست دارم!

بازم تکون نخورد

غرورمو گذاشتم زیر پا با گریه و بغض گفتم بخدا.. دوس..ست.. دا..

دا..رم ا..لک..ی گ..فتم طلاق میخام من... ا...مید رو ن..می خام، من

تو..تورو می ..خام، هی..چکککسیو ن.. میخام جز تو

با گریه ادامه دادم :تورو.. خدا ..بام قهر ن..کن ب..برای..ان همش گ..یه

م..کنما بخدا ا..مید دو دور غ می..گه م..ن بش گف..تم شوهر خود.. خودمو

میخام نه تورو

ب برایان

ب..خدا میخاستم وق...تی ..در بند بودم بت بگم بخدا جوا..بمو ندادی

حت..ی زنگ زدم ب..یای دنبال..م ظهر ج..واب ندادی بخدا راس..ت

می...میگم اس دادم بگوشیت بخ..دا

بخدا ب..بجون خو..خودت من به..ت خیانت نکردم..ر رفتم بیر..رون

ا..ام..ا بخدا ن...نزا..شتم ح..تی د..ست...مو بگیره، برایان بخدا م..ن من

ب..بهت خیا خیانت ن...کردم، بخدا م..ن دوستش ندارم ..بهش گفتم ب..هش

گ..گف..تم تووووو..و می..خام گفتم امشب ب..ه تو میگ..م بخدا میخاستم

همه که رف ..رفتن ب..هت بگم، برایان تورو خدا حرفامو باور کن من..من

تورو دوست دا..دارم..م

بخدا حت..ی دست..تشم نگرفتم، همشش تو.. فکر تو بودم ب..بخ..دا

ر..راست میگم من به..هت زنگ زدم ب..یای به..ت اس دادم ک..که با ا..امید

در.. در بندم بیا گو..گوش..یتو ب..بین

یه دفعه برگشت سمت بی هیچ حرفی خم شد انداختم رو شونشو چرخید
سمت در در و باز کرد و رفت بیرون یاده اولین باری که میخواست ببرم افتادم
همینجوری بردم با این تفاوت که من جیغ میزدمو میزدمش اما اینبار از خدام
بود دستامو چفت کردم به کمرش از دو طرف

همونجوری روی کمرش از در خارج شدیم سویچ ماشینو در آوردو در باز کرد
منو نشوند تو ماشینو خودشم سوار شد

بی حرف راه افتاد

از سکوتش میترسیدم

یعنی باور کرد بود دوستش دارم؟ یعنی زندگی ما هم میشد مثل بقیه؟

کاش ی حرفی بزنه

بی حرف با سرعت میروند

وارد خیابون شدیم بر خلاف تصورم از ساختمون خودمون گذشت ، ی
لحظه ترسیدم و گفتم براین بازم جوابو نداد که ماشین پیچید سمت راست ی
در خیلی بزرگ به رنگ گلد باز شد و ماشین رفت داخل با تعجب نگاه کردم
ی جاده ی ریگی بود که داشت ردش میکرد زیر لاستیک ماشین ریگ بود
انگار با اینکه شب بود اما چراغای بزرگی اطراف باغ و دوطرف جاده بودن
که کامل روشن نگه داشته بودن دور باغ رو ی عالمه گل کار شده بود اطراف
جلو ی ساختمان کاملاً طلایی نگه داشت پیاده شدم پیاده شد نگا به پشت سرم
کردم ی ساختمون طلایی وسط ی باغ بود دقیقاً سمت راست ماشین وسط باغ
ی فواره ی بزرگ توی ی حوض پر از اب کار شده بود و چراغاش همه
روشن بود، فوق العاد بود تو اون تاریکی هم میشد پاییز رو تو باغ حس کرد
نگاه به پشت سرم کردم ی ساختمون خیلی بزرگ طلایی بود که به فاصله
ی چند پله از ما بالاتر بود و فاصله داشت بالاش طلایی کار شده بود

wellcom to home sareh&beraian،

یعنی اینجا خونمون بود؟

رفت سمت پله ها

دستش گرفتم

نگاهم کرد

هول شده تند تند گفتم بخدا من خیانت نکردم موبایلتو ببین بخدا زنگ زدم

دست کشید تو صورتم اشکام خشک شده بود

پیشونیمو بوسید و گفت:اگه باور نمیکردم الان اینجا نبودى ،گوشیم از صبح
خونه جا مونده بود از بیمارستان مستقیم اومدم خونه بابات

فراموشش کنیم

همه دنیا شد گلستون حتی کتکای هم که خورد بنظرم شیرین بود و نشونه ی
عشق

زل زدم بهش محکم بغلم کرد

ی زن گفت:اقا

از بغل برایان امدم بیرون و به بالا نگاه کردم

ملیحه بود با ی مردی اومد جلونگاش کردم اومد سمتم و شروع کرد تو بغل
خودش منم فشار دادن

ملیحه: وای خانم خوش اومدید به خونه خودتون ، وای باورم نمیشه
خداروشکر خداروشکر ، برم اسپند دود کنم

ازم فاصله گرفت و اشاره کرد به ی مردی حدودا ۵۵ سال و ی پسر بچه
ی حدودا ۱۴ ۱۵ ساله که سندرم بود ، گفت: خانم سجاد شوهرمه ، اینم پسر
کسری، اقا اجازه دادن ما اینجا زندگی کنیم اون سمت باغ تو ساختمون ، مرد
و پسر بهم سلام کردن

با تعجب گفتم : سلام

باورم نمیشد این قصر خونه ی من باشه! بی توجه به ملیحه و خانوادش
رفتم بالا و از در طلایی وارد شدم

ی سالن بزرگ بود که دقیقا کنار در ی اینه کنسول به رنگ الماس خیلی
بزرگ قرار داشت ،سبک خونه کاملا اورپایی امریکایی بود و برخلاف خونه
ها ما ایرانیها پر از وسیله ها با رنگهای مختلف نبود

جلوتر که رفتم ی مبلمان سلطنتی گلد جلوی روم بود
ملیحه جلو پام خم شد وگفت خانم اینارو ببوشید

برایان همیشه بدش میمود با کفش وارد خونه بشه کسی خم شدم و کفشمو از
دست ملیحه گرفتم و گفتم خودم در میارم دلم نمیخاست جلوی پسرش و
شوهرش خم بشه ،کفشامو در اوردم و صندل پا زدم
کفشامو گرفتم تو دستم،

رفتم جلو تر تمام وسیله های خونه سفید و طلایی بود یکی از دیوارای سالن
آینه کاری شده بود و جلای خیلی قشنگی به سالن داده بود ۶ در میخورد یکی
یکی باز میکردم اولی که جدا از همه بود سرویس بهداشتی بود که دقیقا رو
بروی وان ی ال سی بزرگی توی دیوار بود ، عطر یاس تو حمام بود انگار
توی سقفش اینه کار شده بود دقیقا بالای سر وان ، ی ویو داشت به باغ ،
جلوتر که رفتم باغ با اون چراغاش تو شب کامل از توی وان مشخص بود ،
ی میز به رنگ دیوارا و تم گلهمیه سرویس کنار وان کار شده بود ، دقیقا مثل
اتاق خواب بود

درو بستم

رفتم سمت اتاقای دیگه

اولی ست کامل بنفش بود از رو تختی دونفره تا برس بنفشی که روی میز توالتش
بود

دومین اتاق کامل ابی روشن همون سرویس اتاق قبلی اما به رنگ ابی تو
هرکدوم ی در بود که حتما سرویس بهداشتی بود

سه تا اتاق دیگه هم همین بود اما یکی به رنگ گلهبی، یکی قرمز، اون یکی چند رنگ بندی داشت ابی و صورتی و سبز فسفری و زرد

اتاق رنگارنگی بود

رفتم سمت پله های که مارپیچ میرفت به بالا پله ها سفید بود و نرده ها طلایی رنگ بندی خیلی خوشکلی بود کنار هم

ی ساختمان کاملا مجزا بود انگار چون دقیقا ی ایینه کنسول تقریبا اندازه همونی که دمه در بود روبروی پله ها قرار داشت

مبلمان بود ی مبلمان کامل گلد خیلی جالب بود ی لوستر بزرگ هم دقیقا وسط سقف بود

۵ تا در داشت

اولی رو که باز کردم اتاق کار بود انگار چون اداری بود بیشتر با ی کتابخونه ی که دیوار روبروی در رو به خودش اختصاص داده بود

دومی ی اتاق شاید ۵۰ متری شاید بزرگتر بود که پر از دستگاہهای ورزشی بود انگار باشگاه اختصاصی بود

سومی ی اتاق بود که برخلاف اتاقای پایین تخت نداشت فقط ی میز توالت کوچیک بود، ی اتاق ۵۰ متری بود انگار ی دیوارش پر بود از انواع لوازم آرایشی که آویز شده بودن انواع کرم انواع رژ انواع ریمل و... رفتم داخل

دور تا دور اتاق کمد بود و وسطش ی عالمه رگال که پر بود از لباسای مختلف انقدر تعداد رگالا زیاد بود و پر و کنار هم چیده شده بود که نمیتونستم دقیق تعدادشونو بشمارم، پر بود از شومیز و شلوار و روسری و شال و مانتو

حتی رگال سوتین و شورت هم بود چندتا محو لباسا بودم که برایان گفت ساره

برگشتم ی کمد انگار درش باز شده بود خیلی عمیق و بزرگ بود، پر بود از انواع لباسای دخترونه انقدر ردیفای که زیاد چیده شده بودن زیاد بود که

چشم خسته میشد از این همه رنگ کمد کناری رو که باز کرد نگاه کردم پر
از کیف و کفش و صندل بود خندم گرفت براین چکار کرده بود حتی دو
ردیف کامل پر تا پر اون کمد عمیق جوراب چیده شده بود

کمد بعدی رو با کارت باز کرد برخلاف کمدای دیگه
با باز شدنش دهنم باز موند

پر از سرویس بود انگار احتکار طلا بود اونجا یا شایدم زمین طلا
باورم نمشد این همه جواهر و الماس اونجا باشه
نگاهش کردم و گفتم خطرناکه
بی توجه گفتم: بریم اتاق خابمونو ببینی؟
نگاهش کردم

دستم گرفت در کمد و بدست و رفتیم بیرون
رفت سمت یکی از درها که بالای سالن بود
بازش کرد

خندم گرفت از ذوق فک کنم ی ۸۰ متری بود

تم طلایی بود از اون تخت خیلی بزرگ وسط اتاق که ارتفاعش از تختای
که تا الان دیده بودم خیلی بیشتر بود تا اون سطل اشغال زیر اون میز توالت
بزرگ طلایی بودن

انگار اتاقی شاهزاده بود
فرش زیر پامم طلایی بود

ی طرف دیوار کامل کمد بود نگاهش کردم و گفتم از اون اتاق لباسی که
واسه من درست کردی واس خودت درست نکردی؟

گفت: کنار اتاق لباس خودته من مستقیم اوردمت اینجا
متوجه اون در نشده بودم

در کمد و باز کردم اونجا هم پر از لباس بود اما همه لباس خاب
نگاش کردم

نگام کرد

دلَم ضعف رفت واسه چشماش

در کمد سریع بستم پر بود از لباسا سکسی اخه
خندید

با صدا خندید

نمیردم واسه خنده هاش؟

رفتم سمت سرویس بهداشتی

فک کنم سی متری بود ی پنجره ی بزرگ داشت که میشد از توش باغ رو
دید اسمون از اونجا خیلی بزرگتر و شفاف تر مشخص بود

بالا سر وان خیلی بزرگی که بنظر میشد توش زندگی کرد اینه کاری شده
بود و روبروشم ایینه بود برعکس پایین ال سی دی دقیقا بالای ایینه میخورد

لغنتی به همه چی فکر کرده بود انگار

دقیقای میز و دوتا صندلی روی ی کسفرش نقره ای به رنگ سفید بود دوتا
جا بالشتی دقیقا قسمت بالای وان کار شده بود که کسی که تو وان میخابه
راحت سرشو تیکه بده ی دوش به رنگ طلایی کامل بالا سر وان بود

تمش سفید نقره ی طلایی بود

فوق العاده بود

هرکسی میرفت داخلش فک نکنم دوس داشته باشه بیرون بیاد

از در خارج شدم ی لوستر بزرگ وسط اتاق بود ب رنگ طلایی کامل

خدای من این اتاق فوقالعاده بود

من:بریم اتاق لباس تورو ببینم

دستمو گرفت و رفتیم درو که باز کرد ی بوی خوبی خورد به بینیم

پر بود از رگال که همشو پر از لباس بودن و یکی از کمد لباس خونه بود
و تو یکی پر از لباس زیر و جوراب نگاش کردم که گفت:میخام همه چیمون
ست باشه زیر رو

بزور لبخند رو لبمو جمع کردم

تو یکی از کمد هم پر از ساعت بود ساعتای ست کنار هم

برایان: اتاقت جا نداشت اینجا گفتم بچینن
لبخند زدم
از در که خارج شدیم
ملیحه و شوهرش بالا بودن
سجاد: اقا خوش آمدید با خانم
از این که ی پیرمرد بهش میگفت اقا ناراحت شدم
داشتم به همین فکر میکردم که صدای برایانو شنیدم
برایان: عمو سجاد این ۱۰۰ بار لازم نیست به من بگی اقا شما هم جای پدر من
،بگی برایان کافیه
دلَم ضعف رفت برای مهربونیش
سجاد: اَخه درست نیست ،شما رئیس مایید
برایان خشن گفت همین که گفتم تکرار نشه
سجاد: چشم

ملیحه همیشه بهش میگفت اقا هیچوقت بهش نگفت بهم نگو اقا شاید چون
ملیحه فقط ۴۲ سالش بود و جوون بود

من: من ی دوش بگیرم؟
میرفتم که برم سمت اتاق
ملیحه و شوهرشم رفتن پایین
برایان: اقا سجاد شما دیگه میتونی برید ساختمان خودتون
سجاد: چشم حتما

داشتم میرفتم سمت اتاق که گفت پس لباس؟
اومدم برگردم که بردارم گفتم: نه ولش کن خودم میارم برات
خدا میدونست چه لباسی در انتظارمه هنوزم خجالت میکشیدم استین کوتاه بیوشم
از وان هیچ استفاده ی نکردم و فقط دوش گرفتم
ی حوله تو کمد برداشتم و خارج شدم
روی تخت نشسته بود

صدای درو که شنید برگشت
من: نمیری بیرون؟

برایان: برم

من: اوه برایان

با خنده رفت بیرون

به لباسای که رو تخت بود نگا کردم

خندم گرفت ی تاپ نیم تنه بود با شلوارک تا رونش به رنگ قرمز که روی
تاپ دو طرف بنداش پایون داشت دقیقا ی پایون همو جوری روی ی طرفه
شلوارک بود

ی ست لباس زیر قرمز بود که شلورتش اصن پشت نداشت

من عادت به پوشیدن شورت نداشتم اصن

اما روانشنا میگفتن نزارید همسر سریع دسترسی داشته باشه و لباس زیر
خیلی توی رابطه تاثیر داره به ناچار شورت رو پوشیدم، نمیدونستم امشب چی
میشد

جای دستاش رو صورتم بود بیخیال ی فدا سرش گفتم حقم بود، حقم بود و من گله
ی نداشتم

موهامو حالت دادم و رژ رنگ لباسم زدم که زخمم پوشیده تر شه

کاش موهام زودتر بلند شن

خجالت میکشدم با دستم برم جلوش میخاستم برم اون اتاق و با کرم بپوشونمش

اما تا کی؟

نمیتونستم که هرروز کرم بزنم، با توجه به لباسای که برام خریده

باید درمانشو ادامه میدادم

راه افتادم سمت در و از اتاق خارج شدم

ی بار دیگه خودم تو ایینه نگاه کردم و رفتم پایین

با صدای بلند گفتم: عمو سجاد رفته؟

برایان: اره عزیزم

رفتم پایین
 روم نمیشد ی دفه با این لباسا برم جلوش
 ایستادم جلوی اشپزخونه
 که یدفه صداشو از نزدیک شنیدم سرمو گرفتم بالا روبروم ایستاده بود
 برایان: چرا ایستادی اینجا
 فقط نگاهش کردم
 دستمو گرفت و با خودش برد تو اشپزخونه
 صندلی رو عقب کشید نشستم
 ی کیک کوچولو رو میز بود
 از قبل تدارک دیده بود؟
 شمع روشن کرد و گفت فوت نمیکنی؟
 نگاهش کردم
 خم شدم و شمع رو فوت کردم
 دست زد و گفت: تولدت مبارک خانم
 لبخند زدم
 کیک و برید و یتیکه گذاشت جلوم
 شروع کردم به خوردن
 حس میکنم این خوشمزه ترین کیک عمرمه که دارم میخورم
 بعد از کیک ملیحه نبود
 برایان: بگو ساره
 نگاهش کردم
 برایان: همو رو بگو همه رو
 باید میگفتم وظیفه داشتم که بگم
 نگاهش کردم از زنگ امید تا اومدنش به اونجارو بدون حذف ی کلمه گفتم
 استرس داشتم نمیدونم چرا
 نگاهم میکرد
 نگاهم ازش میگرفتم
 اومد بالاسرم

تصور کردم میخاد بزنه که جمع شدم اما لبش که رو سرم نشست ارامش بهم
تزریق شد دستشو کشید رو صورتمو گفت تو ی جاهای اشتباه کردی من
قضاوت کردم توم منو بخاطره قضاوتم ببخش

پریدم بغلش

من:خیلی دوست دارم

تو چشم زل زد و بلندم کرد و رفت سمت اتاق خابمون

رو تخت کنارم نشست وگفت:بیا بغلم

دستشو آورد جلو و بغلم کرد انقدر محکم به خودش فشارم میداد که حس میکردم

استخونام الان میشکنه

سرمو گذاشتم روی سینه ی داغش

بالاخره به ارزوم رسیدم،مگه نه؟

شروع کرد با موهام بازی کردن

اروم تو گوشم گفت :امشب بدترین و بهترین شبه زندگیمه

انقدر با موهام بازی کرد نفهمیدم چطور خابم برد

.....
.....
برایان*

از خودم جداش کردم و نگاهش کردم ،اروم خوابیده بود و نفساش منظم
بود

خیره شدم به لباش وسوسه بسوسه دیوانم کرده بود خم کردم سرمو که لبمو
بزارم رو لبای نیمه بازش ، چقدر امشب صادقانه اعتراف کرد ،اگه غیر از
این بود حتما میکشتمش اینو مطمئن بودم از خودم

به کمر خابیدمو سعی کردم اروم سرشو قرار بدم رو سینم که تکون خورد
ثابت ایستادم خودشو بیشتر به سینم چسبوند و پاشو انداخت روم

چه لذت داشتی،نداشت؟

حق داشتم بیشتر عاشقش بشم،نداشتم؟

تو لباسا مثل دختر بچه های تخس شده بود خدا میدونست که چقدر دلم
میخاست سرمیز بگیرمش تو بغلمو بجای کیک بخورمش

چشمامو بستم و از ته قلبم گفتم خدایا شکرت

یاد امید افتادم که با چه پرویی از ساره حرف میزد آگه جای دیگه ببینمش
حتما گردنشو میشکنم

وسوسه ی فکر گفتن و شنیدن دوست دارم برایان ،ساره امشب بدجور با
قلبم که حس میکردم بدون ساره و با فکر اینکه الان کنار امید حتما می ایسته ،
بازی میکرد

دستمو محکم تر دور شونش فشردم،انگار که فکر میکردم فرار میکنه
خدایا مرسی که کنارم بودی ،مرسی که کنارمه
انقدر تو تاریک روشن اتاق زل زدم بهش که خابم برد
صب با صدای زنگ گوشی بیدار شدم
سریع دستمو دراز کردم از روی پاتختی برداشتم که ساره بیدار نشه
علی بود

علی با صدای نگران به امریکایی
گفت:برایان ساره خوبه؟

میدونستم الان همه نگران بودن اینو از صدای تلفن خونه و صحبتا دیشب ملیحه
تو اشپزخونه با مادر ساره فهمیده بودم
من:اره خوبه چرا بد باشه
بازده نفسشو احساس کردم به رو خودم نیوردم و ادامه دادم: زهرمار واسه چی
اول صب زنگ میزنی؟

علی:برایان خودتی که داری میگی اول صب؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ لعنتی ساعت ۱۲ س
چرا نیومدی بیمارستان مگه قرار نبود صب سرکشی بخشارو داشته باشیم ؟
من:اوه اصلا فراموش کردم
لحن حرف زدنش مثل همیشه شوخ شد

علی: بله دیگه شروع شد، من خودم رفتم نگرانش نباش تازه داماد، زدی رفت اره کلک؟

من: کوفت حیف نمیتونم سرت داد بزنم

علی: با صدا خندید و گفت کی میای؟

من: امروز نمیام

علی: به مبارررکه اقا داماد..

هنوز کامل جملش تمام نشده بود که قطع کردم

رفتم تو اس ام اسا

ساره دیروز ظهر اس زده بود بیا دربند امید اینجاست

نگاه به ساعت کردم ۱۲ بود تعجب کردم خیلی کم پیش میمود بیشتر از ۸

بخابم، این مدت همیشه سر ساعت ۶ بیدار بودم

نگاهش کردم اروم خابیده بود

ساره برعکس من حسابی پر خاب بود مخصوصا صبحا، انگار سختش بود

صبا بیدار شه من موندم چجوری سرکار میرفت ی مدت

دوس نداشتم بلند شم تا خودم بودم چرا تخت؟ روی خودم میخابید

با چشمایی باز نگاهش کردم

چشمم به گوشیش خورد کنجکاو شدم

اروم دستمو دراز کردم از رو پاتختی کنارش برداشتمش

رمزش عوض شده بود

یادم اومد که سوگند گفته بود همیشه رمزش شماره موبایله

شماره خودشو وارد کردم نبود

با عصبانیت شماره امید رو که حفظ بودم وارد کردم نبود ته دلم قرص شد

شماره خودمو وارد کردم که باز شد

دلم ضعف رفت براش بی اختیار خم شدم و پیشنویشو اروم بوسیدم

رفتم تو چتاش

پیج امید رو باز کردم

پیاما تاریخ برای پری روز بود پیشمون شدم نمیخاستم حرفی فکرمو
درگیر کنه خارج شدمو گوشیمو بستم و گذاشتم سر جاش
حس بدی همه وجودمو گرفته بود ،ی چیزی مثل ی هیولا چسبیده بود به
قلبم اگه نگاه نمیکردم حتما دیونه میشدم
گوشیو برداشتمو سریع رفتم تو چتا انقدر سریع که فرصت پیشیمونی به خودم ندم
رفتم اول پیاما
امید:خانوم من چطوره؟
ساره:من شوهر دارم ،خانم یکی دیگه ام
امید:شروع نکن ساره جان
ساره:حقیقتو گفتم
امید :باشه حالا بحثشو تمام کن
ساره:خابم میاد میخام بخابم امید
امید:ساره،یجور رفتار نکن حس کنم عوض شدی
ساره:خابم میاد
امید :اوکی عزیزم بخاب

اگه جفتم بود حتما گردنشو میشکستم عوضی
تاریخ خورده بود ماله دیشب بود طرفا ساعت ۱۰
ساره نوشته بود
امید من فکرمو کردم از شوهرم جدا نمیشم
من دوستش دارم نمیخام ترکش کنم،اون همه زندگیمه بدون اون نمیتونم
لطفاً از زندگیم برو بیرون وگرنه به براین میگم همه چیو،خدافظ
با فاصله ی چندین دقیقه
امید نوشته بود تو ماله منی من همین امشب میام نمیزارم دیگه از دستم بری
ساره نوشته بود به شوهرم میگم اون ازت نمیگذره مطمئن باش
دیگه پیامی نبود
نگاهش کردم غرق خاب بود

خندیدم

لبمو گزاشتم رو پیشونیشو طولانی بوسیدم پایینتر اومدم بین ابروهاشو
بوسیدم چشماشو بست چشم چپشو بوسیدم چشم راستشو بوسیدم
نوک بینیشو طولانی بوسیدم زیر چشم چپشو بوسیدم نگاهش کردم چشماش بسته
بود

صورتو گردنش قرمز شده بود از ته ریشم
اروم گفتم: ته ریشم اذیتت میکنه برم بز نمش؟
همونجوری چشم بسته گفت: نه من ته ریشتو دوس دارم هیچوقت نزنیشون
خم شدم زیر چشم راستشو بوسیدم و اروم گفتم هرچی تو بگی
چشماش هنوز بسته بود

بوسه های ریز میزدم به جای جای صورتش
رسیدم به لباش و سوسه ی بوسیدن تو تمام وجودم ذوق ذوق میکرد گوشه ی
لبشو بوسیدم ی ذره تکون خورد
توان اجازه نداشتی اگه میگفت نه چی؟
لبمو گزاشتم روی لبش

تکون نخورد لب پاینشو به دندون گرفتم و اروم مکیدم ادامه دادم و اروم
میمکیدم احساس میکردم باهر بار مکیدن نیمی از وجودش میره توی وجودم
با لبه بالایش لبه بالامو گرفت بی حرکت موند
بی حرکت موند

شروع کردم با ولع لب پاینشو خوردن
شروع کرد اروم لبمو خوردن
خدایا ممنونم ازت
تا اخر عمر هرچی بگی میکنم ممنونم که ساره برای منه ، فقط من
زبونمو فرو کردم تو دهنش دهنشو باز کردو شرو کرد میکند زبونم
کامل خابیدم روش
گوشیم زنگ خورد

اهمیت ندادم
و لباشو میبوسیدم و زبونشو میخوردم
بازم گوشیم زنگ خورد
بدونه اینکه ازش جدا بشم با دست گوشیمو روی تخت پیدا کردم بدون برگشتن
پرتش کردم پشت
صدای بدی داد
لبشو ازم جدا کرد و گفت شکست
چونشو بوسیدمو اروم گفتم :به جهنم
خندید
چونشو بوسیدم و رفتم پایین دستاش رفت توی موهام
بوسه های ریز از گردن میگرفتمو عمیق میمکیدم..

.....
.....
ساره*

دستم تو موهاش بود و سوزن سوزن شدن پوستمو با ته ریشش کامل حس
میکردم

چ لذتی داشت بوسه با برایان

گردنمو بوسه های ریز میزد و مک میزد با هر بار شدت مکیدن هاش دستم
محکمتر تو موهاش فرو میرفت و حرکت پاهام بیشتر

بی اختیار گفتم

آهههه

شدت مکیدنش بیشتر شد

میبوسید و من اروم میگفتم اووووووه و نفسای عمیق کشیدمو گفتم برایان
برایان:واوووووووو

خم شد روی سینمو لباسمو کامل کشید پایین

جا جای بدنمو میبوسید و مک میزد

از برخورد لبای داغش با بدنم حس میکردم هر لحظه بیشتر و بیشتر تو خودش
غرق میکرد
لباسمو کامل کشید پایین و از پا در آورد کامل خابید روم و شروع کرد خوردن
تنم

با هر مکی که میزد حس میکردم عشقه که از لباش به قلبم تزریق میشه
دستاشو اروم میکشید روی تنم و نفسای عمیق میکشید
کمرمو از تخت فاصله دادم سرمو به طرف بالا گرفتمو پامو کشیدم پایین
و جب به و جب تنمو میبوسیدو میخورد

یدفعه نشست و لباس زیر تنمو در آورد و خم شد به پایین
تا الان کدوم لحظه از زندگیمو بهترین معرفی کرده بودم؟؟؟ حرفمو پس
میگیرم چون الان حس میکردم دیگه نمیتونم بهتر از این لحظه ها تو زندگیم
داشته باشم

گرمی بوسه هاش و داغی زبونش و مک زدنش اتیشی بود روی تنم
حس میکردم هر لحظه در حال بیهوش شدنم و بالذت اسمشو صدا میزدم و
اروم و پشت سرهم میگفت: جانم خانمم جون دله بر ایان
گفته بودم بی شرابم همیشه مست شد؟ اگر اونی که باید باشه، باشه؟
سرش پایین بود و حسمو با دستام توی موهاش نشون میدادمو هر لحظه
بیشتر سرشو فشار میدادم

نمیدونم چقدر گذشته بود نمیدونم چقدر غرق بر ایان بودم که یهو سرشو بلند
کرد و اومد سمتم خابید روم

من عاشقه این سنگینی که باهمه ی وجودم حسش میکردم بودم
ی دردی پیچید تو کمرم دستمو به پالشم گرفتمو کمرمو دادم بالا بیشتر
دردم گرفت که از ته دلم گفتم ..

د

نفس عمیقی کشید و محکم بغلم کرد
بی حرکت دستامو دورش حلقه کردم و تند تند نفس میکشیدم
اروم تو گوشم زمزمه کرد خوبی؟
اروم گفتم: آره

شروع کرد بودسیدنم و میبوسیدو میگفت مرسی خانم مرسی دستامو تند
تند جا به جا میبوسید و تشکر میکرد لبخند زدم کنارم دراز کشیدو شروع کرد
بوسیدن از پیشونیم تا انگشت پامو میبوسید و میگفت مرسی خانم مرسی که
کنارمی مرسی

نگاهم به ساعت رفت

۸ بود

۸ ساعت توی تخت بودیم

۸ ساعت بی وقفه نوازشم میکرد و میبوسیدم

۸ ساعت ازم برای کنارش بودن تشکر میکرد

حس میکردم ی شاهزاده ام ی شاهزاده ی که دنیا اومده که فقط بشه ملکه ی

برایان روی زمین

چه لذتی داشت زن برایان بودن، نداشت؟

باهمه ی وجودم احساس خوشبختی میکردم، من چقدر خوشبخت بودم

خدایا مرسی که برایانو دادی به من،

خدایا ممنونم که مانع ازدوایم با امید شدی

محکم به خودش فشارم داد و گفت: مرسی خانم

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: من ازت ممنونم که اینهمه بهم آرامش دادی، خیلی

حس خوبی دارم برایان

همیشه فکر میکردم بعدش بلافاصله تمام میشه یا میخابن، اما تو فوق العاده ی

حس میکنم ی ملکه ام

محکم سرمو بوسید و گفت: معلوم که ملکه ی ملکه ی منی

تلفن من زنگ خورد

برایان از رو پاتختی برداشتشو گرفت سمتم به صفحه ش نگاه کردم علی بود

علیه

گذاشتم رو اسپیکر

علی بدون سلام گفت: به اون برایان ندید بدید بگو حالا که داماد شدی
فرداشب خونه ما دعوتید، ما عادت داریم عروس دوماه واقعی پا گشا میکنیم

از این همه پرویش خجالت کشیدم
برایان: اشغال من ببینمت که زنت نمیزارم
علی: بی ظرفیت بد موقعه زنگ زدم که گوشی خاموش میکنی؟
برایان: علی خفه شووو
با صدا خندید

مهتاب: اقا برایان ساره پیشتونه؟
من: اره مهتاب اینجام
علی: اها مهتاب دیدی گفتم تو تختن
برایان: علی خودتو مرده فرض کن
صدای خنده ی هر دو شون بلند شد
مهتاب: ساره عزیزم فرداشب خونه ما دعوتید
من: باش

علی: بع چه عروس پرویی بابا تعارف کن خجالت بکش
برایان: خشن گفت: با زنه من شوخی نکن
علی: اااااااااا زنت شد چه سرعت عملی
برایان داد زد: علی میکشمت
علی: نمیخاد منو بکشی بهش کاچی بده
داد زد: علللالللالللی
برایان: کاچی چی بود

علی: تو که ندید بدیدی نمیفهمی خود ملیحه بگو درست کنه براش
من: علی خیلی پروووووووی مهتابییییییییییییی
برایان: فرداشب نمیایم، خودم بهت زنگ میزنم بیایید اینجا ی شب، نمیخاد دعوت
کنی
صدای خنده پخش شد و بعد هم تلفن قطع شد

برایان گوشیه گزاشت رو میزو گفت بلند نشو از وقتی بیدار شدی هیچی
نخوردی اینجوری ضعف میکنی صب کن ی چی درست کنم بیارم همین جا
بخوری

من: روتختیو میخام جمع کنم، ی دوشم بگیرم
برایان: خودم انجام میدم دوتارو واست خانم فقط صب کن چند دقیقه
بعد گوشیه برداشت
برایان: الو ملیحه خانم نهار چی بود امروز؟

...

برایان: اوکی آماده کن بزار روی میز طبقه بالا

...

برایان: سریع منتظرم

از رو تخت بلند شد و اروم رو تختی رو از زیر کشید بیرون
داشتم نگاهش میکردم که با خنده گفت به امریکایی گفت: بی تربیت نگاه
نکن، کار دستت میدما

خندیدم

لخت لخت رفت سمت کمد و یه دست لباس واسه من یه دست واسه خودش
در آورد و گزاشت روی مبل

اومد سمتمو بغلم کرد این همه تو اغوشش بودمو بوسیدم اما بازم خجالت
میکشیدم سرمو فرو کردم تو سینش صورتمو بوسید و رفت سمت حمام

خابوندم توی وان اب دوشو تنظیم کرد و گرفت روی سرم خندیدم
در اتاق زده شد

برایان: برم غذا رو بیارم
من: اینجا؟

برایان: اره چه اشکال داره تی وی هم نگاه میکنیم
من: دیونه

برایان: دیونه توم دیگه
رفت سمت در
با ی سینی غذا برگشت و گذاشتش روی میز کنار وان
و اومد کنارم
زدم رو پاشو گفتم بی حیا
خندید و گفت: برای زخم بی حیا نباشم برای کی باشم
قاشق غذا رو گرفت جلوی دهنم
من: خودم میخورم
برایان: مگه من مردم
من: خدا نکنه

وان پر شده بود چون خیلی ریز تر از برایان بودم و بیشتر تو اب فرو رفته
بودم تو بغلش نشوندم که نرم زیر اب

تیوی رو روشن کرد و ی قاشق خودش میخورد ی قاشق میداد به من

بعداز غذا خوابید تو وان و منو گذاشت روی خودش اروم بادهستش توی اب
داغ کمرمو شکمم ماساژ میداد

من: خابم میبره ها

برایان: قلقلکت میدم بیدار شی

خندیدم

ی دفه شروع کرد به قلقلک دادن

جیغ میزدمو تو اب بالا پایین میشدم

ی ذره دلم درد گرفته بود که گفتم اخ دلم

سریع دستشو کشید عقبو گفت چی شد خانمم

لوس گفتم: دلم دلد گرفت

بغلم کردو دوشو باز کرد

اب رو با ی دستش روی تمام تنم گرفت و روی تن خودشم گرفت و از وان خارج
شد

از تو کمد حولمو تنم کرد و بردم تو تخت و پتو رو انداخت روم

سری لباساشو پوشید و با موهای خیس رفت بیرون از اتاق
لحاف خوب بدنمو گرم کرد بود

برگشت و لباسمو از روی مبل برداشت و گفت: الان واست خوردنی مقوی
میارم که خوب خوب شی عزیزم زیاد ازت خون رفت

خودش لباسامو تنم کرد و موهامو شونه میکرد
در اتاق زده شد

برایان: بله

ملیحه خانم با ی سینی پر اومد داخل

من: ما که غذا خوردیم

ملیحه: این فرق میکنه خانم، بدنتونو خوب گرم میکنه

تو سینی نگاه کردم شیر و خرما بود با کاجی

برایان خرما دونه دونه میزاشت دهنم خودشم لیوان شیرو میزاشت دهنم

مردم من برای این همه توجهش

حق نداشتیم؟

بعد از اون

قاشق به قاشق کاجی میزاشت دهنم و مجبورم کرد تا اخرش بخورم

سینی رو گذاشت روی میز و مجبورم کرد دراز بکشم ی حوله تاکرد و

گذاشت روی کمرم و اروم ماساژ میداد انقدر دستاش گرم بود که حس میکردم

دارم مست میشم نفهمیدم چطور خابم برد

بیدار که شدم حوا روشن بود و کنارم خابیده بود نگاه به ساعت کردم ۸ بود

اووووه چقدر خابیده بودم

از تخت امدم پایین و رفتم دسشویی

ی ذره خون ریزی داشتم

پد رو عوض کردم و اومدم بیرون

هنوز خاب بود بیچاره نمیدونم تا کی بالا سرم بیدار بوده

رفتم پایین

ملیحه تو اشپزخونه بود

من: سلام
برگشت و گفت: سلام خانم حالتون خوبه؟
من: ااره مرسی
ملیحه: خداروشکر ، خانم خیلی خوشحالم که اومدید، ا
من: ممنونم منم خوشحالم که کنار مونی
ملیحه: صبحانه آماده کنم؟
من: ار بچین اما با اقا میخورم
ملیحه: چشم
داشتم از پنجره تو باغ نگا میکردم
که صدای برایانو شنیدم
چرا از تخت پایین اومدی ساره
من: من حالم خوبه برایان اصلا درد ندارم
برایان: اما تو کم خونی زیادی از دست دادی هنوز خونریزی داری
چقدر دقیق بود
من: اما خوبم
دستمو گرفتم با خودش برد سمت بالا و گفت باید استراحت کنی لجبازی بی
لجبازی
من: اوه برایان بخدا خوبم
برایان: همین که گفتم
من: اخه شب خونه علی دعوتیم یادت که نرفته
برایان: کنسلش میکنم واسه بعدا میریم
من: اما
برایان: ساره همین که گفتم
با غر نشستم تو تخت
تو دلم خندیدمو گفتم
زنانگی چقدر سخت بود!
نگاش کردم
داشت گوشی خورد شدشو نگاه میکرد
من: سوخت

برایان:نمیدونم رفتیم بیرون دوتا ست میخریم خوبه؟
با ذوق گفتم:برای منم میخوری؟
اومد سمتم و گفت :مگه میشه برای خودم بخرم واسه تو نخرم؟
خم شد که بیوسم که در زده شد
اوووف کرد

خندیدم

رفت سمت در

سینی رو گرفت و گفت:ناهار ماهی و میگو درست کن
ملیحه:چشم اقا
اومد تو تخت

کنارم نشست و برام لقمه گرفت
من:نمیری بیمارستان؟

براین:فعلا یکیو دارم که تو خونه باید حواسم بش باشه
من:اوه برایان من خوبم حتی الان میتونم بپرم ،خونریزیمم قطع میشه بالاخره تازه
خیلیی کمه

برایان:بحث نکن شما ی هفته تحت مراقب ویژه ی
من:اوه لعنتییی

نگاهم کرد و خندید لقمه رو گرفت سمتم
خوردم از دستش
تلفن زنگ خورد
جواب داد

برایان:ممنونم شما خوبید پدر و بقیه خوبن؟

....

برایان :ماهم خوبیم ،اوه اینجاست گوشی
گوشیو داد سمتم و لب زد مامانته
من:سلام مامان
مامان:سلامم خوبی ساره؟

برایان اجازه نداد یک هفته از تخت پایین بیام و جز حمام جایی برم تو تمام شبا تا صبح میبوسیدمو نوازشم میکرد

یک هفته به بیمارستان نرفت و تمام عملاش سپرد به همکاراش و از من مراقب کرد

داریم مرد اینجوری؟ چجوری هر لحظه عاشقتر نشم با این همه محبت؟

یک هفته کامل خانوادمو به هر بهونه ی پیچوندم روم نمیشد بیان و من تو تخت باشم و بگم برایان گفته باید بخاطرش یک هفته استراحت کنی زیادی لوس به نظر میرسدیم خوب

تقریباً ۴ ۵ باری با پدر و مادرش ویدیو کال داشتیم بیار دزدکی به مادرش گفتم ما زندگی مشترکمون رو شروع کردیم انقدر پشت گوش میبوسیدم که حد نداشت

برایان با محبت و مهربون حق داشت از همچین پدر مادری باشه
قول داده بودن تعطیلات کریسمس به ایران بیان و مدت طولانی کنارمون بمونن

علی دیونمون کرده بود هرشب زنگ میزد و با حرفای +۱۸ رو مخ برایان میرفت، برایانم فقط عصبی و عده ی کشتنشو میداد و منو مهتاب میخندیدیم

پنجشنبه بود

که در اتاق زده شد

برایان: بله

علی: حجاب رعایت شه دارم میام تو

من: علی توی؟

علی: پ ن پ غضنفرم

برایان سریع ی شومیز و شلوار از تو کمد بهم داد و لباسای خودشم عوض کرد رفت سمت در

علی و مهتاب اومدن داخل

علی تا اومد داخل شروع کرد مثل دخترا کل زدن

برایان محکم زد تو سرش
علی: احمق تو نمیدونی رسمه اینجا
مهتاب با خنده اومد سمتمو بوسیدمو گفت خوبی؟
علی: چرا خوب نباشه؟ یه هفته تو ناز کردنه دیگه
برایان جلو دهنشو گرفت و نشوندش روی مبل
منو مهتاب زدیم زیر خنده
مثل سلیمه ها خودشو از زیر دست برایان بیرون کشید و گفت: بده واس دوما دیت
کیف میکنم
برایان: ساکت شو
مهتاب: خوبید اقا برایان؟
برایان: ممنونم و شما؟
مهتاب: ماهم خوبیم، تو بیمارستان همه سراغتونو میگیرن حتی مریضا
علی اشاره به من کرد و گفت: گفتیم تو ماعسلی
سه تامون خندیدیم
برایان با چشم غره نگاهش کرد
علی: برایان جان خودت رعایت کن ، استراحت بده
از خجالت سرخ شدم
مهتاب بوسه کرد و گفت: ااا علییی دختر خالمو اذیت نکن
علی نگاهم کرد و گفت: بعداز ی هفته هنوز خجالت میکشی؟ بابا این
امریکاییه تو کشورشون ریخته ر اااااااااااحت باش، برایان تعریف نکردی تو
خیاباناتون چه خبره بر اش؟
برایان به سمتش حمله کرد و زد تو شکمش
علی: اخ، اخ، اشتباه گرفتییییییییی باس هدفهت پایین تر بود ، دوس داشتم منم بعد از
این همه سال تجربت کنم
هممون زدیم زیر خنده
حتی برایانم خندش گرفته بود
دیگه نتونست جلوی علی و مهتاب منو تو تخت نگه دار و به بهونه شام رفتیم
پایین تو سالن

اون شب یکی از بهترین و پر خنده ترین شبای روزای اول زندگی مشترکم بود
جمعه رو بعد ی روز پر فیلم تمام کردیم و تا صب تو اغوشش بیدار بودم

چقدر لذت داشت برایان، بیشتر بودن باهاش، نوازشا و تشکرو محبتای
بعدهش بود که با همه ی وجود بهم میداد و من لذت میبردم از زن بودنم

با ضربه ی دست بیدار شدم
ملیحه بود

لحافو کامل بالاتر کشیدم

خانم ساعت ۱۱ س براتون صبحانه اوردم

نگاه به جفتم کردم برایان نبود

من: اقا رفت بیمارستان؟

ملیحه: بله رفتن ی ساعت پیش تماس گرفتن گفتن صبحانه ساعت ۱۱ رو بدم

میخاین بخورید بعد دوباره بخابید

من: ملیحه اقا ماهانه چقدر میده بهت حقوقو میگم؟

ملیحه: خانم اقا خیلی خوبن، خیلی بیشتر میدن به من ماهی ۵ تومن، به سجاد ماهی

۳ تومن

لبخند زدمو گفتم: حقته نوشه جوننت

ملیحه: نه خانممم خواهرم مثله منه کارش ماهی ۱۳۰۰ میگیره

من: ایشالا برای اونم زیاد میشه

ملیحه: خدا همیشه شما و اقا رو حفظ کنه، تازه بچم گذاشته مدرسه ی که

همشون مثله پسرمن، خدا خیرتون بده بخدا همیشه دعائون میکنم

گوشیم زنگ خورد

برایان بود

رو به ملیحه گفتم: اوکی برو خودم میخورم حتما رفت سمت در و خارج شد

جواب دادم

برایان: خانمم؟

من: جانم

برایان: قربونه جاننت، صبحانه میخوری دیگه؟

من:اره عزیزم،الان شروع کردم
برایان:اوکی عزیزم من ی عمل دارم چند ساعت طول میکشه ببخش تنهات
گذاشتم

من:ب کارت برس منم ادامه فیلمارو میبینم
برایان:باشه عزیزم ،طرفای ۸ شب خونم بعد از عمل
من:موفق باشی کلی خوشحال بیای
برایان:فعلا

من:فعلا
گوشیو قطع کردم و صبحانمو کامل خوردم
باید به فکر ی سرگرمی باشم
هنوز خابم میمود ،من واقعا تنبل بودم
دوباره خابیدم تو تخت و گوشی جدیدمو باز کردم
رفتم تو واتس اپ
گروه دوستامو باز کردم
پیامارو رد کردم نوشتنم سلام
سودی:سلام و زهر مار
من:ایکون خنده
ترانه:چ عجب خانمممممم
زیبا:مارو یادته؟

من:خفه شدید پیشورا اون موقعه که من چند ماه نبودم یهو غییم زد شد بیار
زنگ زدید به گوشیم ببینید زدم یا مرده؟

سودی:پی خوشیت بودی خانم
من:تو از کجا میدونی پی خوشی بودم
ترانه:از شوهری که تور کردی
زیبا:اشغال شوهری که تو کردی ما تو رویاهامونم نمیدیدیم

من:شما از هیچی خیر ندارید من ی مدت خیلی ادیت شدم همون روزایی که
نبودم کلا زندگیم بهم ریخته بود

خیلی ناراحت شدم برایشون درست خیلی تو شرایط سخت کنارم نبودن اما خوب من خودمم از امید بهشون نگفته بودم

من:نگران خونه نباشید خودم واسه سه تاتون اوکی میکنم به براین شب میگم که از فردا بیان باهاشون بحرفه هرکدوم ی جا مشغول شن

زیبا:وای ساره اگه بشه خیلی خوب میشه دیروز نمیدونی با چه خجالتی واسه هستی پول شیر از مامانم گرفتم

من:نگران نباشید از فردا سرکارن تازه خودتونم میتونید برید

سودی:بچه ها رو چکار کنیم

من:اره اینم ی حرفیه ،اما نگران کار و خونه و کرایه خونه نباشید ،چند تا اپارتمان خالی دارم ،چرا خالی باشه شما برید داخلش

ترانه::خیلییییییییی کسافتی ساره

من:گوه بخور

سودی :وای دلم برای این ادبیات تنگ شده بود خیلی وقته اینجوری نحرفیدی همه ایگون خنده فرستادیم

من::بچه ها|||

زیبا:ها|||ان

هفته ی پیش من زن شدم

ترانه :تو که چندین ماه ازدواج کردی

من:اره اما سکس نداشتیم ،من اجازه نداده بودم

زیبا:وایییییی چه تحملی داشتیییییی از تو بعیده

سودی:تعریف کن ببینم

من:برو باو مسائل خصوصی خودمو شوهرمو به شما بگم؟

ترانه :کسافت وقتی ما تعریف کردیمو میکنیم کامل چییییی؟بگو بینم

من:بیا بخورش ،شوهرم بدش میاد بگم

زیبا:کسافت

من:ایگون خنده

گوشیم زنگ خورد

علی: ساره

من: بله

علی: ساره تماس گرفتم بگم امشب بریان نمیرسه بیاد خونه الانم تو اتاق
عمله گفت بت زنگ بزنم بگم دوتا عمل اورژانسی واسه بیمارستان خیریه
داشت

بیمارستان خیریه چیه؟

علی: برایان فقیرا رو از همه جای ایران بی هزینه عمل میکنه واسه همین همیشه

بیمارستان شلوغه

من: اوه نمیدونستم

علی با خنده: حتما اون یک هفته وقت نشده بحرفه بات میدونی ک

من: علییییییییییییییییییییییی کوفت

خندید

علی: من برم دیگه پیجم میکنن

من: باشه

تو گروه نوشتم

بچه ها برایان اتاق عمله کاراش طول میکشه گفتن امشب نمیاد اما فردا حتما

خودم بهش میگم

بچه ها تک تک تشکر کردن

لباسمو عوض کردم ی شال انداختم سرمو رفتم بیرون

میدونستم برایان بدش میاد بی روسری جلو کسی برم

حیاط توی روز خیلی قشنگتر بود تمام اطراف پر از باغچه های گل بود

توی باغ بوی گل پخش بود

برگشتم خونه و رفتم پیش ملیحه خانم

گوشیم زنگ خورد

عمه و خاله مهناز گفتن با مادرم قراره بیان خونه ی ما

خوشحال شدم از بیکاری بهتر بود

کنار ملیحه و شوهرش تو اشچرخونه نشستم

همه خندیدیم

ناهار که نه در واقع عصر و نه رو دور هم خوردیم

گوشیم زنگ خورد

برایان بود

من: الو

برایان: سلام عزیزم خوبی؟

من: سلام خسته نباشی علی گفت نمیای

برایان: اره عزیزم دوتا مریض اورژانس عمل دارم واسه بیمارستان باید بمونم

من: اشکال نداره، نگران نباش مامان اینا اینجان شب میمونن

برایان: چه خوب، ناراحت تنهات بودم تصور کردم حوصلت سر بره

من: نه نگران نباش، تمرکزت به عملات باشه

برایان: حتما خانومم، ناهار تو خوردی؟

من: اره، تو چی

برایان: اره عزیزم خوردم، پا شدی ضعف و سرگیجه نداشتی همه چی خوبه؟

من: اوه برایان زایمان که نکردم عزیزم همه چی خوبه نگران نباش

برایان: مواظب خودت باش من باید برم

من: برو، موفق باشی

قطع کردم

خاله نادیا: برایان بود؟

من: اره

خاله نادیا: علی و مهتابم امشب نمیان

مامان: سوگند میگه این روزا خیلی شلوغیم، خیلی مریض مراجعه کننده

هست جوری که با توجه به وضعیتاشون نوبتا ماهانه و سالانه میدیم

سارا: خوب طبیعی دیگه وقتی همچین بیمارستانی خدمات رایگان بزاره

واسه تنگ دستا

عمه: کورش میگفت برایان به فکر احداث بیمارستان چهارمه

من: همه رو رایگان انجام میدن؟ به من هنوز کامل نگفته

خاله مهناز: شوهرت پاکه اما باز زنا شیطانن حواست باشه، نگارو که یادت نرفته

من: مردی که بخاد بره میره خاله چه با زنه شیطان چه با زنه فرشته

خاله مهناز: چی بگم خاله ادم میمونه چی بگه

من: خونه قبلیمون، این دخترا دیونش کرده بودن وای بیرون که میریم رو ندیدن انگار نه انگار من جفتشم ی عشوه ی میان خنده دارررر بریانم فقط دست منو میگیره تند تند دور میسیم، خودش خیلی اذیته از این چیزا

عمه: والا من هر فقط میبینمش تو دلم میگم فتبار الله احسن و خالقین همه خندیدن

عمه: والا چه به برسه به جوونا

من: عممممممممممممممممممم به شوهرم نظر داری؟؟؟؟؟؟

همه خندیدن

عمه: خدا نکشت دختر

خاله مهناز: مهربانوش با سوگند صحبت کردی راجبه محسن؟

مامان: اره هم من هم جهانگیر

معصومه: چی گفت؟

مامان: گفت بگو تو همین هفته بیان دوشنبه رستشه

خاله نادیا: واقعا حالا کی نامزد میکنن؟

خاله مهناز: واییییی از نامزدی حرف نزدنید بچم خسته شد از انتظار

همون دوشنبه تاریخ عروسی مشخص کنیم

عمه: اره اینجوری بهتره، همدیگرو میشناسن دیگه نامزدی برای شناخته

خاله نادیا: مرجان و میثم چکار کردن؟

سیما: دور خریدا عروسین که تا یکی دو ماه آینده دیگه برن سر خونه

زندگیشون

من: میثم کیه؟ چرا من نمیدونم

عمه: بله دیگه خانم باهامون قهر میکنه همینه، مرجان ی چند ماهی میشه
با همکار قبلیش نامزد کردن اما خوب جشنو گذاشتن برای عروسی واسه
تولدت هم اومده بود اما خوب تو حواست نبود اصلا باش سلام و احوالپرسیم
نکردی بعدشم که اونجوی شد، نشد

من: اها اخی به سلامتی

ی سوالی تو ذهنم بود بی هوا پرسیدم: امید بعد از ما رفت؟

همه ساکت شدن

عمه اروم گفت: اره، بابات بهش گفت بره ادامه داد: عمه نبینم بهش فکر کنیا
تو ی زن شوهرداری، شوهرتم خداروشکر خوبه

من: نه، من خودم برایانو انتخاب کردم تا ابد

خاله نادیا: بهترین انتخابت بود مادر

چندلحظه همه ساکت شدن حس میکردم تصور میکنن هنوز تو فکر امیدم و این
ناراحتم میکرد.

ی دفعه نرگس با لحن شادی گفت: سوگند جوابش مثبته؟ ایول عروسی داریممممم

خاله مهناز: اره انگار مهتاب باش صحبت کرده گفته مثبته جوابش

مامان: خداروشکر سوگندم بره سر خونه و زندگیش من ی نفسی بکشم

سیما: وای زندایی مگه رو دلته

مامان: نه مادر رو دلم نیست اما وقتی بچه ها به سن ازدواج میرسن پدر

و مادر نمیدونی چقدر عذاب میکشن که هنوز نرفتن سر خونه و زندگی

خودشونو خانواده تشکیل ندادن، حالا بزار پسرت بزرگ شه خودت میفهمی

معصومه: بریم تو باغ بنظرم هوا خیلی خوب شده دیگه

من: اره منم امروز که رفتم هوا خوب بود بریم به ملیحه هم میگم جای و تنقلات

بیاره

همه رفتیم سمت باغ شال انداختم روی سرم

نرگس: وا ساره چرا شال میزنی؟

من: برایان نمیزاره جلو اقا سجاد بی روسری باشم

خاله نادیا: اوه اوه به جمع منو و مهتاب خوش امدی
همه خندیدن

زیر الاچیق نشستیم و ملیحه وسیله ها پذیرایی رو آورد و کنارمون موند
بچه ها با ی کم فاصله توی باغ تاب بازی میکردن
شام از بیرون سفارش دادم و نذاشتم ملیحه اشپزی کنه که عوضش کنارم
بشینه زن بیچاره خیلی تو خونمون زحمت میکشید
شب خیلی خوبی بود بعد از ی مدت خیلی طولانی طمع دورهمی و خانواده
رو چشیده بودم

شب فقط مامان و عمه و خاله نادیا موندن و بقیه رفتن
خابیدن تو اون تخت بزرگ بدون برایان واقعا مزخرف بود مخصوصا منی
که این روزا بدجور به نوازشا بی دریغش عادت کرده بودم

تماس گرفتم با دفترش
من: الو سلام میتونم با دکتر کیدمن صحبت کنم؟
مرد::: شما؟
من: همسرشون هستم

مرد: سلام خانم کیدمن ببخشید به جا نیوردم آقای دکتر سر عمل هستن
حدودا ۲ ساعت دیگه عمل تمام میشه

من: اوکی ممنونم
قطع کردم نگا به ساعت کردم ۲ بود
اوه یعنی تا صب تو اتاق عمله؟ بیچاره
فردا صب اگه نیومد خودم میرم پیشش هم بیمارستانو میبینم هم خودم رفتم
گروه هم اتاقیامو باز کردم و تقریبا تا ۳ و نیم باهاشون حرف میزدم خیلی
خابم میومد نمیتونستم بیشتر این بیدار بمونم و خابم برد
با صدای زنگ گوشی بیدار شدم
خابالو گفتم الو

برایان: اوه عزیزم خاب بودی، بخاب بخاب
من: نه برایان، کجایی پس کی میای خونه؟
برایان: عزیزم نه که یک هفته نیومدم کلی رسیدگی داره اینجا تا بعداز ظهر حتما
دیگه میام، بخاب عزیزم
من: ی ذره استراحت کن
برایان: تا ساعت ۹ تو دفترم میخابم
من: خوب بخاب عزیزم من وقت خابتو نگیرم میبینمت
برایان: اوکی عزیزم مواظب خودت باش اروم بخاب
من: چشم
قطع کردیم
نگفتم بش میام بیمارستان میخاستم سوپرایزش کنم
خابیدم، سر ساعت ۱۱ ملیحه برای صبحانه بیدارم کرد تند تند دوش گرفتم
و به اقا سجاد گفتم سفارش ی سبد گل برام بده
من: مامان من میرم بیمارستان دیدن برایان
خاله نادیا: مگه نمیاد؟
من: بعد از ظهر میاد میخام برم بیمارستانم ببینم، ببخش تنهاتون میزارم
عمه: این حرفا چیه دختر، برو برو به کارات برس
تو اتاق لباس رفتم
ی مانتو پاییز که بلند تا زیر زانو بود و از دو طرف کامل چاک میخورد به
رنگ سبز یشمی برداشتم با شلوار جین تیره زیر و روسری پاییزه چند رنگه
و شومیز چند رنگ متناسب شلوارو روسریم پوشیدم، ی جفت کفش پاشنه دار
که تو ظاهر اسپرت بود همراه کیف ستش برداشتم کامل لباسمو عوض کردم
پشت میز ارایشم نشستم و ی ارایش ساده کردم البته پاییزه تقریبا رنگ رژم
تیره بود
سوییچ هدیه تولدم و برداشتم از اتاق زدم بیرون
رفتم پایین با عمه و مامان خاله نادیا روبوسی کردم
ملیحه: خانم شام چی درست کنم؟

من: هرچی خاله اینا خوردن
خاله نادیا: ما بعد از ناهار میریم عزیزم
من: ااا بمونیددددد

خاله نادیا: نه مادر شوهرت بیاد استراحت کنه بیچاره فردا شبم که خونه
مایید پس فردا شبم که مراسم سوگند و محسنه

من: باشه حتما

سبد گل از عمو سجاد گذاشت تو ماشین

ساعت ۱۱:۴۵ بود که از خونه با ماشین گلدم خارج شدم، ماشینی که حتی
اسمشو با دقت و تمرکز میگفتم انقدر که نا آشنا نبود

رولزرویس سوپتیل!!

به بیمارستان با توجه که به ادرس رسیدم ماشینو توی پارکینگ خیلی
بزرگ و شلوغ پارک کردم و قبضشو از پارک بان گرفتم

سردرو نگاه کردم بزرگ به رنگ طلایی نوشته بود بیمارستان فوق
تخصصی تخصصی قلب ساره به انگلیسی هم زیرش نوشته بود بزرگ
،چجوری میتونه انقدر خوب باشه شوهرم؟؟؟

کیفموی طرفه انداختم از حراست وارد شدم
خوب حالا از کجا بفهمم کجاست؟

زنگ زدم سوگند

من: سوگند سلام

سوگند: سلام عزیزم خوبی

من: خوبم تو خوبی؟

سوگند: منم خوبم

من: سوگند برایان کدوم ساختمونه؟

سوگند: مگه بیمارستانی؟

من: نه میخام زنگ بزنم به دفترش میخام بدونم کدوم دفتر بزنم موبایلش پیش منه

سوگند: ساختمان ماست ، ساختمون اصلی فک کنم الان تو اتاقش باشه چون بخش گردانی داشت

من: اوکی عزیزم

قطع کردم سبد سنگین بود تو دستم جابهجاش کردم به طرف ساختمان مرکزی رفتم

وارد اورژانس شدم تقریباً شلوغ بود

رفتم سمت ایستگاه پرستاری

من: سلام خانم ببخشید چجوری میتونم برم اتاق رئیس بیمارستان؟

دختر که تقریباً ۳۰ سالش بود خیلی مهربون گفت عزیزم مستقیم سمت راست که برید میتونید از همکارانم راهنمایی بخای

من: ممنونم عزیزم

ادرسی که گفته بود رفتم

زیادی شلوغ بود بیمارستان از یه خدماتی پرسیدم که گفت اتاق رئیس که

طبقه اخر یعنی ۱۶ س اما الان تو اتاقشون نیستن دیدم که داشتن بخشارو

میگشتن احتمالاً طبقه ۴ باشن

من: ممنونم اقا

به سمت اسانسور رفتم طبقه ۴ رو زدم

ایستاد اوادم بیرون

انگار بخش بود چون ی عالمه پرستار دور ایستگاه پرستاری بودن و ی سالن بلند

پر از اتاق بود

رفتم سمت همون قسمتی که پر از پرستار بود هم مرد هم زن

رو بهشون بدون مخاطب قرار دادن گفتم: ببخشید من کجا میتونم دکتر کیدمن رو

ملاقات کنم؟

همه برگشتن باهم نگاهم کردن

ی دختر تقریباً ۳۵ ۳۶ ساله که اسم تیکت بود زهرا سماوات گفت خانم

وقت ملاقات که نیست میای تو بخش بفرما بیرون

ی دختر حدودا همون سن و سال به اسم رضوان جعفر زاده گفت:اره خانم وقت ملاقات نیست عزیزدلم برو تایم ملاقات بیا که فقط اگه مشکلی داشته باشید دکتر سه شنبه ها صبح تایم ست کرده برای رسیدگی به صحبتا ارباب رجوع

من:بله درسته ممنونم از راهنماییتون من برای شکایت و صحبت نیومدم راستش با خودشون کار داشتم

ی دختر حدودا هم سنا سوگندبه اسمه پریسا غلامی با لباس پرستاری با اخم نیشنخد گفت:دکتر تایم ملاقات باشمارو نداره بفرما خانم وقت ماهم نگیر تعجب کردم نه از اینکه با من اینجوری حرف زد از اینکه ی پرستار چرا باید به ی مراجعه کننده ی که به بیمارستان اومده اینجوری بگه؟حالا من نه اگه جای منم ی مریض یا همراه مریض اورژانسی بود چی

اروم گفتم: عزیزم شما به من بگید فقط الان تو این بخش هستن یا نه؟

یدفه ی دختر که ایستاده بود پشت ایستگاه پرستاری با اخم گفت : اینجام باشه وقت ملاقات با تو زنیکه هم نداره بفرما بیرون خانم خودمون حوصله نداریم

زن کناریش: ااا شقایق زشته

شقایق رهرویی: ولم کن بابا فرشته خودمون خسته ایم هر روز باید با عاشقا دکتر سرکله بزنیم

شیلا سعیدی : صبح حالتو گرفت انگار بدجوری خورده تو پرت ها

ی نگاه به تعدادشون انداختم ۱۰ نفری بودن با دوتا اقا

یکی از دخترا که اسمش رو مقنعه ش بود سمانه سمایی رو به من گفت خانم نمیشنوی همکارام گفتن بیرون نه؟من سوپر وایز این طبقه و بخشم میری بیرون یا بگم بندازنت بیرون

تعجب کردم از این ادبیات اما با آرامش گفتم: خانم من تصور نمیکنم به شما بی ادبی کرده باشم فقط بهم گفتن آقای کیدمن این طبقه برای سرکشی او مدن میخاستم بدونم همینجاس؟ همین

مرد جواد صادقی: خوب همین که سراغ آقای دکتر و میگیری اینا اینجوری شدن دیگه وگرنه آگه مریض یا همراه مریض بودی که جرات نداشتن بهت تو بگن اینو گفت و با پسر کناری خندید

سهیلا مجد: هه هه هه

سوپروایز: خانم بیرون باش نظم بخشو بهم داری میزنی، هری بیرون حتما باید فشت بدم؟

دختر که تا الان ساکت بود اسمش اتیک بود شیرین حجازی گفت: خانم سمایی بنده خدا که چیزی نگفت میخاد آقای دکتر رو ملاقات کنه، بعد رو به من مهربون گفت اره عزیزم آقای دکتر همین طبقه هستن الان دارن اتاقا و مریضا رو سرکشی میکنن با تیمشون منتظر بمون فقط چند لحظه که کارشون تمام شه چون حین کار اجازه صحبت به ما نمیدن که بگیم حتی ملاقات کننده دارن

دختر کنارش که اسمش سمیه طلایی زاده بود گفت: اره عزیزم حق با همکارمه

سهیلا مجد: حالا که فعلا این سمت نمیان بیرون باش

رضا جعفر زاده: خانم مجدد با ارباب رجوع درست رفتار کن

سمایی: فک نمیکنم تا من هستم لازم باشه شما به نیروم یاد بدی کارو

رو به من کردبا حالت بدی و گفت بیرون تا زنگ نزدم حراست، انگار نفهمی نمیفهمی ن؟؟؟؟؟

باید امروز حال این زن و میگرفتم با اون دوسه تا پرستار

جواد صادقی: خانم سمای فک نمیکنم دکتر خوشش بیاد از این رفتار با مردم سخنرانیشون که یادتون نرفته

سمایی: شما نمیخاد به من یاد بدی

شقایق رهرویی رو به من کرد و با لحن زشتی گفت: خانم کربیی نمیشنوی
ریسم چی میگه یا معنی سوپروایزر بودن رو نمیفهمی چیه؟ اصلا سواد
داری؟ فک کردی کی هستی که میتونی رئیس رو ببینی، گمشو بیرون بابا

گریم گرفته بود باورم نمیشد اینجوری رفتار کنن
برایان موبایلشو نبرده بود که بهش زنگ بزnm بیاد و من نمیدونستم الان کدوم
اتاقه

زهراسماوات: سهیلا زنگ بزnm حراست بیاد خانمو بفرسته بیرون انگار راه رو
بلد نیست

سهیلا: شقایق زنگ زد داره میاد
من باید همین الان حال اینارو بگیرم

سبد گلو به سختی خم شدم که بزارم رو صندلی که سمیه طلایی زاده و
جوادم صادقی کمک کردن رو به هردوشون مهربون گفتم ممنونم

شیرن حجازی: قربونت برم تو برو من به آقای دکتر میگم وقتی اومدن فقط
اسمت چیه؟

بهش لب خند زدم

سمایی با نیش خند: حراست اومد، با تیپا پرتش کنه بیرون
دوتا مرد داشتن از ته سالن میومدن

سریع شماره علی رو که تو تیم بازرسی برایان بود گرفتم

جواب داد و گفت: ساره بعدا بهت زنگ میزنم نمیتونم حرف بزnm

قبل اینکه قطع کنه سریع گفتم: علی من بیمارستانم طبقه ۴ ایستگاه پرستاری
قطع کرد

عصبی خاستم شمارشو بگیرم که حراستی که اسم و فامیلش مسلم علیزاده بود
گفت: خانم بفرما بیرون

بی محل بش شماره علی رو گرفتم

شقایق رهرویی: خانم کری بیرون نظم اینجا رو بهم ریختی

بی محل شماره علی رو گرفتم

جواب داد: ساره نمیتونم حرف بزnm برایانو که میشناسی تو بخش گردی هستیم

عصبی تقریبا داد زد: علی میگم بیمارستانم، طبقه ۴ ایستگاه پرستاری؟
من ربط نداره که تو بخش گردی هستید برایان گوشیش پیشه منه که به تو
زنگ میزنم بهش بگو همین الان بیاد ایستگاه پرستاری همین طبقه ی که سمانه
سمایی سوپروایزره

تا اسم برایان اومد احساس کردم که حراست رفت عقب
تلفن و که قطع کردم نگاه کردم به جمعشون همشون ساکت بودن و زل زده بودن
بهم

میخاستم خودمو معرفی کنم که پیشمون شدم
باید حالشونو اساسی میگرفتم
چقدر روپوش پزشکی با اون گوشی ضربان قلب دور گردن بهش میمود
مهتاب رسید بهمون
تنها نبود

برایان و علی چند نفر دیگه هم پشتش بودن
مهتاب: ااا ساره سلامممممم خوش اومدددددی
تا اسم ساره از زبون مهتاب در اومد حس کردم که چه وحشتی تو جمع افتاد
گونشو بوسیدمو گفتم خوبی؟
مهتاب: قربونت برم تو خوبی؟
من: منم خوبم

برایان رسید بهم مستقیم کنارم اومد گفت خوبی؟
نگاهش کردم گفتم: خوبم تو خوبی؟ خسته نباشی
با لبخند گفت: منم خوبم
علی: چه عجب خانم کیدمن خوش آمدید
من: خوبی علی بعد نگاه جمع کردم و گفتم اوه متاسفم دکتر صالحی
همه خندیدن

برایان رو به تيمش کرد و گفت
معرفی میکنم همسرم خانم کیدمن
همه باهم ابراز خوشبختی کردن هیچ کدوم از پرستارا حرف نمیزدن

برایان: چرا نیومدی داخل اینجا ایستاده بودی

رو به سمانه سمایی گفتم: کارمند نمونه و وظیفه شناس اجازه نمیدان بیام داخل و داشتن با فش و توهین بیرونم میگردن البته به اضافه ی چند تاز پرستارا

سمایی: خانم کیدمن من نمیدونستم شما همسر دکتر هستید

من: ااا حتما باید همسر دکتر بود که احترام گذشته بشه؟ شما با همه اینجوری رفتار میکنید خانم سوپروایزر

علی: چی شده ساره؟

من: خانم سمایی و خانم رهرویی اخراجن ، خانم مجدد خانم سماوات یک هفته اضافه کاری رایگان

دفعه ی بعدی اگر فقط با یه نفر اینجوری برخورد کردید چه مریض چه همراه چه ی ادم عادی مطمئن باشید اخراجید خانم ها مجدد و سماوات

حراست: خانم بخدا من که دستور خانم سمایی رو اجرا کردم

من: میدونم اقا کسیم کار به شما نداره

برایان: خانم حجازی تماس بگیرید کار گزینی دستور خانم کیدمن رو گزارش کنید بهشون توی نامه بفرستن اتاق من که حکمش انجام بشه

حجازی: چشم

رهرویی: اما آقای دکتر

برایان: صحبت نباشه خانم بفرمایید حسابداری

مهتاب: ساره چی شده؟

برایان رو به تیمش: دکتر حیاتی بی زحمت ادامه ی بخش گردی دست شماست گزارشو بعدا ازتون میگیریم

حیاتی که تقریبا ۵۰ خورده ی ساله بود گفت: حتما دکتر گزارشو میفرستم براتون

برایان : ممنونم
ی خسته نباشید به جمع گفت رو به من گفت بریم
برگشتم که بریم
پیشمون شدم

رو به سمیه و شیرین و اون چندتا پرستار گفتم: حتما به دکتر کیدمن راجبه
مهربونی و وظیفه شناسیتون میگم کامل و ممنونم که کمک کردید
سمیه: وظیفمون بود خانم کیدمن
بهش لبخند زدم
همراه علی و مهتاب وارد اتاق برایان شدیم سوگند و مرجان هم اضافه شدن
بهمون
برایان گل رو گذاشت روی میزشو گفت اخه چرا تو بلند کردی چرا ندادی
حراست همراهِ بیاره
من: اخه گفتم بهت میگن مثلا میخاستم سو پرایزت کنم
علی: جریان ایستگاه پرستاری چی بود؟
کامل همه چیزو تعریف کردم
یدفه برایان عصبی بلند شد و رفت سمت در
سریع خودمو بهش رسوندمو گفتم برایان تو رو خدا شخصیش نکن اخراج
شدن دیگه نمیخام بخاطره من بری دعوا کنی که زشته تو محیط کار
برایان : غلط کرده اینجوری حرف زده
علی: برایان بیا بشین زشته شخصیش کنی حرفه ی نیست تو محیط
کارت، مهم اینه الان دیگه اخراجن
رو به من کرد و گفت: دست به اخراجت خوبه ها نیومده دو نفر اخراج
شدن
من: حقشون بود لعنتی به برایان نظر داشتن
علی با خنده: آگه اینجوره همه رو باید اخراج کنی که حتی منو!
همه خندیدن خودمم خندم گرفت راست میگفت خوب

برایان توییخی گفت : علییییییییی

بازم همه خندیدن

ناهار سفارش دادیم و همه تو اتاق برایان شروع کردیم خوردن

من:مرجان راستی مبارکه ببخش که من نمیدونستم

مرجان:خواهش میکنم این چه حرفیه مرسی عزیزم

من:عروسی کیه؟

مرجان:اگه خدا بخاد ماهه دیگه ۹م که به سرما نرسه دیگه

من:مبارررکه خوشبخت بشی

مرجان:مرسییی عزیزم

مهتاب:وای چقدر خوب چقدر عروسی داریم

سوگند سرشو انداخت پایین

من:سوگند تو کی عروسی میگیری

سوگند:هنوز که چیزی معلوم نیست

مهتاب:غلط کردی سوگندم فوقش میشه اخر اذر اولادی

علی با خنده:اخیییییییییی راحت میشم از دست روانکاوی کردنش

همه خندیدیم

مهتاب:باشه اقا علی باشه

علی:نه خانوووم من که اصن حرف نزدم جیره امشبو نبر

همه به این پرویی علی خندیدن بالاخره بزرگ شده امریکا بود

من:راستی برایان یادته گفتم دوستانم میخان بیان خونمون سودابه و ترانه و زیبا

برایان :اره یادمه

من:دیشب باهاشون حرف میزدم واتس اپ خیلی ناراحت شدم

برایان :چرا چیزی گفتن بهت

من:نه بیچاره ها هرسه تاشون شوهراشون بیکارن الان چند وقته اخه سه

تاشون باهم توی شرکت پیمانکاری بودن پروژه ی انگار تعدیل نیرو داشته

ایناهم جزئش بودن ، من بهشون گفتم بیان اینجا تو تو بیمارستان میتونی ی

کاری واسشون اوکی کنی اخه بچه دارن ، میتونی؟

برایان :اره میشه:بگو رزومه ایمیل کنن برام که هرکدوم برن ی بخش

از حراست خدافظی کردیمو و رفتیم سمت ماشین من
ماشین خودش تو پارکینگ موند

من: من بروم

برایان: چرا که ن

پشت فرون نشستمو راه افتادم

تکیه داد به صندلی و چشماشو بست ،حق داشت خیلی خسته باشه شب قبلشم
که تا صب بامن بود و نخابیده بود تا خونه صداش نکردم رسیدیم ماشینو جلو
ساختمون پارک کردم

اروم گفتم برایان

چشماشو باز کرد

من: پاشو عزیزم رسیدیم بریم داخل بخاب

از ماشین پیاده شدیم

جواب سلام ملیحه و عمو سجاد رو دادیم رفتیم سمت اتاق مسقیم با لباساش رفت
تو حمام

لباسامو عوض کردم و حس کردم بو بیمارستان میدم رفتم تو اتاق جفتی حمام

ی پیرهن کوتا دکلمه صورتی پوشیدم موهامو خشک کردم و با دست و
موس حالت دادم زیر گلوم و وسط سینه و لاله ی گوشم اسپری خوش بو زدم
و صورتمو ابرسان و دستامو لوسیون زدم با پاهام صندلایی لباسمو پوشیدم و
رفتم سمت اتاق

برایان دراز کشیده بود با حوله تو تخت

من: نخابیدی؟

برایان: منتظرت بودم

رفتم سمتش و تو تخت رفتم

من: خیلی خسته شدی

برایان: تو باشی مگه خستگی معنا داره

دستمو کشید

رفتم تو بغلش

باید ی تغییری تو خودم میدادم زنگ زدم سارا
 من: سلام
 سارا: سلام خوبی؟
 من: خوبیم شماها خوبید؟ لیانا چطوره
 سارا: ماهم خوبیم لیا هم همش میگه اخ جون ساره رو میبینم امشب
 خندیدم
 من: سارا میخام موهامو لایت کنم برم پیش کی؟
 سارا: اا مبارکه این همه ارایشگاه جفتتون که بهترینم هستن
 من: من که نمیشناسمشون
 سارا: یکی هست لیلیون اون کاراش خیلی خوبه پیجشو دارم
 من: ااا راست میگیااا بیار کارتشو بم داد اما برایان انداختش
 سارا: شمارشو دارم میخایی؟
 من: ااره بفرستش
 سارا: باشه
 من: خوب کار نداری شب میبینمت
 سارا: قربونت خدافظ
 سارا: شماره رو فرستاد زنگ زدم
 من: سلام سالن لیلیون
 زن: درسته بفرمایید؟
 من: وقت میخاستم واسه لایت موهام
 زن: موهاتون تا کجاست؟
 تو: اینه نگاه کردم تا بند سوتینم میرسیدن
 من: تا بند سوتینه
 زن: رنگ خاصی مد نظرتونه؟
 من: ااره عکس میارم
 زن: قبلا رنگ نکردید؟
 من: نه موها خودمه
 زن: فردا ساعت صب میتونید تشریف بیارید
 من: ممنونم

قطع کردم ی لایت مناسب فصل انتخاب کرده بودم
تو گوشی بودم تا اینکه صدای ماشین بر ایانو شنیدم سریع بلند شدمو لباسامو
عوض کردم ی دوبنده سرمه ی باشلوراکش پوشیدم

رفتم پایین

اومد داخل

برایان: سلام خااااانمم

من: سلام خسته نباشی عمل خوب بود؟

برایان اره عزیزم

من: تا دوش بگیری میز ناهار رو چیدم

برایان: اوکی عزیزم زود میام

رفتم تو اشپزخونه ناهار عدس پلو بود گوشت چرخ کرده هم جدا بود
کشمش و سیب زمینی هم بود همراه لازانیا من عاشقه این غذا بودم

میزو کامل چیدم با تمام مخلفات

منتظر برایان موندم که اومد پایین ی رکابی با شلوارک ستش تنش بود

من: عاقبت

برایان: ممنون ، واو خانمم چه میزی چیده

خندیدم و گفتم :نوش جوننت آخامون

برایان: این آخاتون فدات خانممون

هردومون خندیدیم

من: امشب خونه علی اینا دعوتیم

برایان: همه هستن؟

من: اره

برایان: ساره دوس داری بیای بیمارستان اگه حوصلت سر میره؟

لوس گفتم : تو خیلی زود میری آخا

خندیدو گفت: خوب میخای تو دیرتر بیای؟

من: اره مثلا ساعت ۱۱ ، یا اگه قرار بود تو شب بمونی بیام پیشت اونجا

گفت : اوکی عزیزم همینکارو میکنیم

بعد از ناهار دوتایی میزو جمع کردیم
من: ولش کن خودم جمع میکنم تو خسته ی
برایان: هرچی با تو باشه که خسته کننده نیس خانوووم
بغلم کرد و راه افتاد بیرون
من: وای برایان زشته بزارم زمین
برایان: کی قراره ببینه که زشت باشه بعدم زمو حقمو بغل کردم به بقیه چه ربط
داره

تو تخت فرود اومدم خابید روم
با اغوش باز ازش استقبال کردم...
اروم با نوازشاش چشمامو باز کردم
برایان: ساره عزیزم
من: هوم

برایان: پاشو خانوم ساعت ۷ علی ۴ بار تا الان زنگ زده ک چرا نمیاید
نگاهش کردم بغلم کرد و رفت سمت حمام و گفت نه اینجوری فایده نداره
ی عالمه اب سرد ریخت تو صورتم زدم تو سینشو گفتم بدجنس
برایان: تو که بیداری چرا ایاااااااااااا مثلاً خابی؟
من: اخه تو بغلت بیشتر از خونه علی خوش میگذره
برایان: عمرا ازت بگذرم
من: اوه ن دیر میشه

خابوندم تو وان خابید روم سرشو کرد تو سینمو گفتم: به جهنم
گوشی ترکید اون بیرون از زنگ نگاه به ساعت تو حمام کردم ۹ بود
من: برایان خیلی دیر شد بریم زشته این بار دومه که نمیریم
برایان: بخاب

من: برایان همین ی چند ساعت زود برمیگردیم خونه
برایان: زود برمیگردیم
من: زود برمیگردیم

سریع ی اب رو بدنمون ریختیم و زدیم بیرون خیلی دیر شده بود خدا کنه
ترافیک نباشه علی ۱۸ بار زنگ زده بود ابرومون رفت

ی ست زرشکی مشکی زدم و برایان همین طور پوشید
زدیم بیرون
با خواهش من با سرعت رانندگی کرد
ساعت ۱۱ بود که دمه خونشون بودیم
وارد که شدیم
علی: نمیومدید دیگه
من: سلام علی خوبی شرمنده
مامان: پس کجا موندید
کوروش: چرا گوشی جواب نمیدادید
برایان: ی کاری پیش اومد
انقدر اینو جدی و خشن با لحن همیشش تو جمع گفت که کسی دیگه انگار جرات
نکرد حرفی بزنه

رفتم تو اتاق لباسمو عوض کنم مجبور بودم با بلایی که سر گردنم آورده
یقه دار بپوشم کلی هم کرم کاور زده بودم که مشخص نشه
موهامو دم اسبی کردم و رفتم بیرون کنار نگین نشستم
نگین: خوبی عزیزم؟

من: مرسی تو خوبی؟ نینی داری خوبه؟
نگین: قربونت ایشالا روزی خودت

خندیدم

نگین: خبریه؟

من: نه بابا

برایان داشت به حرفای اقا ایرج و بابا گوش میداد منم با میثم احوال پرسیدم کردم

عمه اروم رو به ما دخترا کرد و گفت: ساره ی چشم سفید حداقل وقتی کار
واستون پیش میاد دیر میاید اون کاره رو خووووب بپوشونید که اینجوری
باهاتون نیاد تو جمع

همه خندیدن

متوجه منظور عمه نشده بودم با تعجب گفتم یعنی چی عمه؟

سارا: خدای برو اینو درست کن ابهتتو برده زیر سوال
بهش اس دادم
برایان ی لحظه بیا تو اتاق مهتاب و علی کار واجب دارم بات و بلند شدم رفتم تو
اتاق که اومد
برایان: جانم ساره چی شده
من: اوه برایان ابرومون رفت گردنتو ببین
خم شد و گردنشو تو ایینه دید و گفت اوه خدایی من
من: بیا بشین با پنکک بیوشونمش
برایان: قربونت برم فدا سرت نارحت نباشیاا
من: نه فقط زشت شد جلو جمع
برایان: زنمی به کسی ربط نداره
لبخند زدم و اروم پنکک و کرم میزدم بگردنش
برایان: ساره بنظر من که اصلا لازم نیست
من: خوب اره دیگه این چیزا واسه شما زشت نیس که طبیعیه
برایان: اوه ساره به کسی ربط نداره ما تو روابطمون ازادیم زنییا
من: میدونم عزیزم، اما ایران با امریکا فرق میکنه
گردنشو کامل با کرم و پنکک پوشوندم
و باهم به سالن رفتیم
برایان برگشت سمت جای اولش انقدر ابهت داشت که کسی به خودش اجازه
نده راجبه این چیزا باهانش شوخی کنه یا تیکه ی بیرونه حتی علی که با
چشمای خندون نگا من میکردو و اشاره میکرد به گردنش
سوگند: قدرت کاورت عالییه هاا مهتاب اسم کرمت چیه؟
همه خندیدن
سارا: گردن خودتو ببینم ساره
من: اااا سارا
نرگس: از یقه اسکیش مشخصه
من: کوووووووفت
همه خندیدن

خاله نادیا همه رو دعوت کرد سر میز برایان بین بابا و آقای صالحی بود و
روش نشد بیاد سمت من کنارم بیشنه منم بین مامان و خاله نادیا نشستم

اقا ایرج: برایان اقا بیمارستان خوب پیش میره؟

برایان: خوبه و مرتبه

آقای صالحی: بیمارستان امریکا رو چکار کردی؟

برایان: دست دکتر هرمس البته پدر هم گاهی سر میزنه و همه چیز رو بررسی
میکنه

کوروش: تصمیمت برای موندن به ایران همیشگیه؟

برایان: تصمیم گرفتم چند ماه اینجا چن ماه اونجا باشیم

از اینکه این همه بهم احترام میزاشت کلی ذوق داشت قلبم

اقا ایرج: کامیاب نگفتی تاریخ عروسی این دوتا جوونو

بابا: دست خودشونه هر وقت خودشون بگن

محسن: اذر خوبه؟ بعد از عروسی مرجان

همه خندیدن

خاله مهناز: بچم راست میگه چرا طولش بدیم، سوگند اذر خوبه؟

سوگند: همه چی اوکی بشه خوبه

همه دست زدن

بعد از شام و شب نشینی همه یکی یکی بلند شدن

میخاستیم سوار ماشین بشیم که علی بالاخره طاقت نیورد و اروم به برایان

گفت: حواست باشه باز کار پیش نیاد و است ایندفعه با گردن برشته بیای

بیمارستان

گفت و در رفت تو خونه و در بست و برایان بهش نرسید

برایان خیلی جدی بدون ذره ی خنده گفت: من که تورو میبینم

منو مهتاب از چهره ی جدیدش جرات نکردیم و خندمونو به زور قورت

دادیم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

لوس گفتم :

نالاحت شدی از علی؟

برایان: باید حدشو بدونه خانم خرگوشه

من: شوخی کلد که

برایان: میدونه از شوخی بی جا بدم میاد

من: وای وای اخامون چ بداخلاخه که تسیتم تسیتم

خندید و لپمو کشید و گفت: واسه تو که مهر بونم

لوس گفتم: دوس دالم دوس دالم که

محکم لپمو کشیدو گفت میرسیم خونه بالاخره

خندیدم

خندید

برایان از اون ادمایی بود که به هیچ وجه اجازه نمیاد کسی از خط قرمزی

که برایش کشیده عبور کنه اینو با سیلی و کتکی که تا الان ازش خورده بودم

فهمیده بودم

بسوزه پدر تجربه خخخخخخ

همین که تو تخت جفتش خابیدم با خنده گفت

قوالت که یادت نرفته، قبل از رفتن

خندیدم

اونو که یادت رفته باشه لوس بازیت تو ماشینو که یادته

بغلم کرد...

صب که بیدار شدم نوشته بود ۱۲ بیمارستان منتظرتم باید بیخیال رفتن میشدم

ارایشگاه قرار داشتتم

حمام کردم و لاک زدم تو اتاق ارایش رفتمو با کرمای کاور بالا کامل دستمو

گریم کردم سالم سالم شد

خداروشکر ضد ابن

ی ست پاییزه یشمی و مشکی زدم و از خونه زدم بیرون چون نزدیک بود پیاده

رفتم

وارد سالن که شدم شلوغ بود و هرکی مشغول یکاری بود

رفتم سمت پیشخوان منشی
من: سلام خانم من اینجا وقت رنگ مو داشتم امروز
زن: اسمتون؟
من: ساره کامیاب
یدفه یکی از پشت گفت: اوه ساره جان
برگشتم
همونی بود که کارتشو داده بود بم
من: سلام خوبید
زن: مرسیییییییی عزیزم باعث افتخاره که اینجا
من: همچنین
زن: بیا عزیزم بیا بشین اینجا
منو با خودش کشوند و سمت ی تعداد دختر رفت و گفت: ایشون ساره جوون
هستن دوست بسیارررررر صمیمی من و همسر آقای کیدمن
تعجب کردم من سر جمع دوبار دیده بودمش شدم صمیمییییی دلم نمیخاست
باش صمیمی بشم و خودم ازش جدا کردم
یکی از دخترا: اوه تو همسر برایان کیدمنی؟
دلم نمیخاست مثله پیه ها باشم
با اخم گفتم: برایان کیدمن نه آقای کیدمن و رو به دختره که حتی اسمشم
نمیدونستم گفتم من وقت رنگ مو گرفته بودم
ارایشگر: اوه اوه عزیزم بیا بشین روی صندلی
رو صندلی نشستم پشت سرم ایستاد و موهامو باز کرد
مانشالا چه موهای فر و خوش حالتی
من: مرسی
رنگ دلخواهمو تو گوشی نشونش دادم
تقریبا چهار ساعتی دستش تو موهامو بود
بالاخره گفت پاشو بشورمشون
بعد از شستشو موهام سشوار کشید و گفت تو اینه خودتو ببین

ی لایت خیلی خوشگل تو موهام در آورده بود هموجور که میخاستم لایتم
باریک بود و رو زمینه قهوه ی خیلی خوش رنگ خیلی به چهرم میمود

من: ممنونم خیلی خوب شده

زن: خواهش میکنم خوشگل خانم

من: ناخونا پامم کاشت میخام

زن: بروی چشم

و همکارش ستاره رو صدا زد

تقریبا دوساعت و نیمم درگیر پام بودم همه رو جز انگشت کوچیکه پامو
کاشت کردم بخاطره نماز دستتم که نیاز به کاشت نداشت ناخونام کشیده و
خوشگل بودن

قبل از اینکه اون دختر فضول بیاد سمتم و شماره بخاد یا مهمونی دعوت
کنه سریع زدم بیرون اصلا دلم نمیخاست باهانش دوست شم

اما خدایی موهام عالی شده بود

ملیحه کلی از موهامو اینکه چقدر بهم میاد تعریف کرد

ی پیرهن کوتا دو بنده سفید که تا رو رونم بود بعد از حمام پوشیدم و لاک
ناخونا دستمو با پام ست کردم ی کوچولو ارایشم کردم. و تلفنی ملیحه رو
فرستادم ساختمون خودش

هرچقدر قدیمی اما دوس داشتم خودم درو به روی برایان باز کنم

ساعت ۴ بود که رسید امشب مراسم سوگند هم بود

درو بروش باز کردم

ثابت ایستاده بود

نگاهش کردم زل زده بود بهم

خندیدمو گفتم سلام

اومد جلو و خم شد لبشو گذاشت رو لبم و طولانی بوسید

لبشو برداشت و گفت سلام به روی ماهت خانم، چقدر موهات بهت میاد

من: خوب اصطلاح ایرانی یاد گرفتیااا، من خوشگل؟

برایان: تو بی نظیر

خندیدم بغلم کرد

رفت سمت پله ها گذاشتم رو تخت و شروع کرد لباساشو در آوردن

نگاه کرد و با خنده گفت دوش بگیریم؟

خندیدم

بغلم کرد و دوتایی رفتیم تو حمام و گذاشتم تو وان

توی اب گرم بین ی عالمه برگ گل تو بغلش دراز کشیده بودمو خابیده بود

نگاه به ساعت کردم ۷ بود

اروم با انگشتم رو سینش نقشای فرضی کشیدمو گفتم: برایان عزیزم

اروم تکون خورد

من: آخایی من باید بیدال شه ک

من: آهای آخاهه بیدال شو دیگه و گلنه گیه میتنما

من: آخاهه خوشمزه

لبمو گذاشتم رو لبشو اروم مکیدم

یدفه همراهیم کرد ادامه دادم وبعد از چنددقیقه جدا شدم

من: نمیخای امشب دیر برسیم که

برایان: اگه بخام دیر برسیم چی؟

من: مراسمه خواهرمه زشته

برایان: قول دیشبو بازم میدی

خندیدم

بغلم کرد

ابو باز کرد ی ابی ریختیم رو تنمونو رفتیم بیرون

ستی که از ظهر واسه جفتمون آماده کرده بودمو پوشیدیم

هر دو لباسامون ست هم بود من دخترونه برایان پسرונה به رنگ سفید مشکی

خیلی خوشکل شده بود

تا رسیدیم خونه مامان اینا ۹ و ربع بود

خداروشکر خاله اینا بعد از ما آمدن

از خانواده عمه فقط عمه و کورش و محمد بودن

اقای صالحی و خاله نادیا هم به دعوت بابا حضور داشتن

سوگند و محسن تو اتاق رفتن و تقریبا بعد از یه ربع اومدن بیرون و سوگند به مبارکه ی سوالی خاله گفت بله و همه دست زدن قرار عروسی شد برای ۲۰ اذر

محسن کلی خوشحال بود و این از دید کسی پنهون نبود
برایان خیلی رسمی به سوگند تبریک گفت و صمیمی به محسن گفت تبریک میگم با جناب انقدر این کلمه رو خوشگل و با لهجه گفت که همه خندیدن حتی خودش

مامان: وایییییی بالاخره خنده دامادمو دیدم
سارا: کاش عکس میگرفتم حیف
همه خندیدن
نگاهش کردم
نگاهم کرد

تو ماشین بودیم که گفت:

قوله که یادت نرفته؟

من: یادمم بره که تو یادم میندازی

برایان: اوه دختر چه خوب منو شناختی کوچولو

خم شد و گونمو بوسید

من: اوه اوه اخای راننده قوانینو رعایت کن بعد از رانندگی هم وطنان من ایراد

میگیررررررری؟

خندید و گفت اونارو که اصلا حرفشم نزن

من: چرا اصن تو جمع نمیخندی و بداخلاقی که امشب همه با شنیدن خندت تعجب

کردن

نگاهم کرد و گفت: دلم میخاد فقط واسه زنم بخندمو خوش اخلاق باشم

خندیدم

با قهقه خندید

فدای صدای خنده هاش نشم؟

بعد از رسیدن به خونه بازم مثل همیشه از تو ماشین تا تو اتاق تو بغلش رفتم

لباسارو در نیورده ارایشو پاک نکرده شبه باهم بودنمون شروع شد....
زندگی خیلی خوبه، خیلی خوبتر از خوب خیلی زیباتر اگه اونی که باید باشه
باشه کنارت

این روزا حتی یک ثانیه هم به امید فکر نکردم حتی نمیدونم چکار میکنه
راستشو بخای اصلانم برام مهم نیست! کسی که دوبار منو تا دمه مرگ برد
امروز حتی ثانیه ی هم برای فکر بهش نداشتم همه چیز برایان بود صب که
بیدار میشدم تا وقتی که چشمام برای خاب بسته میشد همه چیز برایان بود حتی
گاهی تو خاب هم میدیدمش

حسین و بابک و سعید دو هفته ی میشد کارشونو شروع کرده بود و ترانه
و زیباو سویدیم تهران ساکن بودن تو همون اپارتمانا چند روز بیارم باهم
متینگ داشتیم هر بار خونه یکیمون همیشه هم همشون ممنون برایان بودن اما
به قول سودی جرات ندارم ازش تشکر کنم با اون اخلاقش وقتی از رفتاراش
بم میگی فک میکنم از یه برایانه دیگه حرف میزنی منم میخندیدمو
میگفتم:گفتم که همینجوره مجبور نیستید هی ازش تشکر کنید بدش میاد بابا

همه درگیر فراهم کردن مراسم سوگند و مرجان بودیم جفتشون منو انداختن
جلو با خواهش و التماس که به برایان بگو بزاره از امروز که ۳۰ مهر بود تا
اخر اذر رو مرخصی بگیریم

برایان اول اجازه نمیداد و عصبی شده بود که منو فرستادن جلو فکرش این
بود کار کاره و من آشنا تو کار نمیشناسم

انقدر حرف زدم که بالاخره موافقت کرد که دوماه مرخصی بی حقوق برن
به شرطی که دونفر تو اون تایم پیدا کنن که کارشونو انجام بده اونا هم
همکاراشنو با التماس و خواهش اینکه فامیل رئیس بیمارستان هواشونو بعدها
دارن راضی کردن و به این فکر نکردن که تو بیمارستان برایان همه رو یکی
میدونه و غریبه و آشنا نمیشناسه

هرروز با مامان اینا بازار بودیم و درگیر جهیزیه سوگند گرچه نصفش
همونی بود که قرار بود جهیزیه منو امید باشه

روزا پشت سر میگذشت و هر روز به عروسی مرجان نزدیکتر میشدیم
با مادر که صحبت میکردم ازش قول گرفته بودم که عروسی سوگند باید
باشن اونا هم خیلی دوست داشتن عروسی ایرانی ببینن ست کرده بودن که ۲
روز قبل از عروسی دقیقا ۱۸ اذرتهران باشن کلی از مرجان بابت نرسیدنشون
به عروسیش عذر خواستن

کلی با برایان این پاساژ اون پاساژ گشته بودیم اما برایان همه رو میگفت نه
یا میگفت لخته یا میگفت مدلشو دوس ندارم

تا اینکه تو مجله ی مد امریکا ی لباس انتخاب کردیم و قرار شد مادر اونو
برامون به ایران بفرسته

امشب عروسی مرجانه از ساعت ۲ اومدیم با سارا و مهتاب و سوگند
ارایشگاه لیلیون موهامو رنگساز کرد و نشستم زیر دست میکاپ ارتیستش و
گفتم اصلا نمیخام غلیظ باشه خیلی ساده و اورپایی

ژیل:اره عزیزمیدونم سلیقت چه شکله خیالت راحت خانم کیدمن

چه ذوقی داشت خانم کیدمن بودن، نداشت؟

زیر دستش دراز کشیدمو چشمامو بستم

حرکت دستاش خیلی رو صورتم سریع و تند بود و تند تند انجام میداد

تقریبا ی ۴۵ دقیقه ی گزارشته بود که گفت عزیزم بشین که موهاتو شنیون
کنم

ازش خواسته بودم موهامو حالت گوجه بالا سرم جمع کنه و از جلو ی
طرفه بیره بالا

کارش که تمام شد تاف اسپری کرد

ایینه ممنوع بودم ازم خاست برم تو اتاق و لباسمو بپوشم

لباسم ی پیرهن نقره ی مدل ماهی بود استیناش بلند بود و یقش دقیقا تا زیر
سینم دو طرف از هم جدا بود و سینه رو از هم جدا میکرد کلی خاهش برایان

کرده بودم بابت این لباس به این شرط اجازه داد که دقیقا وسط سینم که لخته از زیر لباس تور کار شه که بدم مشخص نشه

ی کفش پاشنه ۲۰ سانتی که البته پهن بود همون مثل لباسم نقره ی پا زدم با این کفشها تا شونه برایان میرسیدم حس میکردم تو اسمونم خنخ

از اتاق که بیرون اومدم به خودم تو اینه نگاه کردم خنخ چقدر خانم شده بودم حیف کاش به حرف برایان گوش داده بودم و عروسی میگرفتیم و لباس عروس میپوشیدم

مهتاب: وای ساره چقدر خوشگلتر شدی چقدر لباست خوشگله
من: راس میگی مهتاب؟

مهتاب: اره عزیزم

ی پیرهن مشکی استین حلقه ی دنباله دار تنش بود
من: تو خوشگل تر شدی که دختر خاله
خندید

سارا: ببینمتون

سارا: وای نگاه خوشکلارو

سوگند: ببینمتون و

اومد سمتمون ی لباس نباتی کوتاه تنش بود که دکلمه بود موهاشم کامل بالا دم اسبی بسته بود

دوتامون خندیدیم

من: خودتو ببین خوشگله

سارا ی پیرهن بلند قرمز که ی طرف استین نداشت و طرف دیگش روی شونش کار شده بود تنش بود خیلی بهش میمود هم رنگش هم مدلش

مهتاب: زنگم بزنگم علی بیاد

من: نمیخاد برایان میاد

سارا: وای نه بگو همون علی بیاد من با برایان معذبم تازه تو میخای بری اتلیه
من: پرو دلتم بخاد با شوهرم بری
دوتاشون خندیدن

برایان که اومد حساب کردم که برم
 من: مطمئنید نمیاید؟
 مهتاب: ااره عزیزم برو به اتلایت برس علی تو راهه
 هزینه سارا و مهتابم سوگندم حساب کردم رفتم
 شنلمو رو لباسو موهام انداختمو سوار شدم
 برایان: مگه نگفتم خاستی بیای بیرون شالتو بزن
 همونجور که با کلاه درگیر بودم که بزمنش بالا تر گفتم: اوه برایان گیر نده هیچ
 جام که معلوم نیست
 برایان: حرف من اینه یچیزی میگم گوش نمیدی
 من: حالا غر نزن
 با تحکم گفت یعنی چی غر نزن کاری که میگم باید انجام بدی
 قهر کردم
 حتی منو ندیده فقط دعوا میکنه
 دستمو گرف
 دستمو کشیدم
 محکم گرفت و گفت نبینم دستو ندیدی به دستم
 محل ندادم
 نرمتر گفتم:
 خوب دوس ندارم خانممو کسی ببینه
 بازم محل ندادم
 اعتراضی و دلجویانه
 خوب اگه شنلتو باد میبرد چی
 حرصم گرفت و گفتم شنل تو تنم چجوری باد بیره
 دستمو بوسید طولانی
 اشتهی؟
 رومو کردم ی سمت دیگه
 اشتهی دیگه خانمم؟ دلت میاد قهر کنی؟
 چه لذتی داشت قهر با برایان

همیشه قهر میکردم اونم خوب بلد بود ناز بکشه جوری که آگه دو روز
میگذشت و قهر نمیکردم میگفت: ساره خانم قهره خونم کم شده ناز کشیدن خونم
کم شده قهر کن که دارم قاطی میکنم

منم تند تند تو دلم فداش میشدم
فدا شدن نداشت؟

دستمو طولانی پشت سر هم میبوسید

کلاه رو از سرم در اوردمو نگاهش کردم ی دفه زد رو ترمز و خیره شد
بهم انقدر وسط اتوبان فش خوردیمو بوق شنیدیم که به خواهش گفتم براین
جاش نیس حرکت کن تو اتوبانیم ماشینو پارک کرد و محکم بغلم کرد

اروم گفتم: اتلیه دیر میشه

اروم گفتم: میریم الان فرشته ی من

خندیدمو گفتم فرشته کیه من سارم

رو موهامو بوسید و اروم گفتم تو همه زندگیه منی!

دونه دونه

ریسه ریسه

چراغ تو دل و قلبم روشن میشد

فاصله گرفتم ازش نگاهم کرد و گفت: زیباترین خلق خدایی

من زیبایی خارق العاده نداشتم ی دختر معمولی بودم اما از نظر مردم زیباترین

خلق خدا بودم

این یعنی ته خوشبختی مگه نه؟

رفتیم اتلیه

به دستور همسر جان رفتیم اتلیه ی سیما که همکارش عکس بگیره اصرار
داشت فقط پیش سیما باشه که یوقت عکسا من تو کامپیوتر اتلیه دیگه نره این
یعنی بازم داستان دارم واسه راضی کردنش که فقط ی عکس بزارم اینستا پس
یادم باشه ی عکس دونفر با ی حریر رو سرم که موهامو بیوشنونه بگیرم
حریری که براین دستور داده بود آگه عروسی مختلط شد باید سرت کنی

اعتقادش این بود نامحرم اگر موی تورو ببینه خدا تو دین اسلام گناه
مینویسه برای تو و من نمیخام گناهی واسه تو نوشته بشه
شما بودی عاشقش نمیشدی؟

بعد از گرفتن ی عالمه عکس حریر رو به کمک عکاس دور موهام بستم و
پاپیون روی یقم کج گره زد که مدلش یقمو بیوشونه
انقدر با لباسم ست بود که انگار میزدمش خیلی خوشکلتر میشد

بعد از عکس و سفارش برایان به عکاس که بزارید خود خانم سیما رو
عکساکار کنه و تماسش با سیما و تاکیدش بش که به همکاریت بگو عکسارو
فقط تو لپ تاپ خودت بریزه نه جای دیگه و تماس سیما با همکاریش و چشم
غره ی بد همکاریش خدافظی کردیم و رفتیم سمت باغ

حریر رو باز نکردم
مطمئنم عروسی از همون اول مختلطه بازش نمیکنم چون دیگه نمیتونم اینجوری
خوشکل ببندمش

با سر به همه سلام دادیم و رفتیم سمت رختکن
شنلمو با کمکش در اوردم
برایان: ساره شالتو در نیار
من: چشممممممم
خندیدو گفت به قول ایرانیا: بی بلا
خندیدم

دستمو دور بازوش حلقه کردم و رفتیم بیرون
سوگند دست تکون داد
رفتیم همون سمت
سارا: او ساره اینو از سرت در بیار
تا او مدم چیزی بگم
برایان بد اخم گفت: اتفاقا تا اخر مراسم سرشه
بچه ها نگام کردن که دستامو به حالت نمیدونم تکون دادم
من: برا بریم به مرجان و میثم تبریک بگیم

برایان:بریم
بلند شد دستمو گرفت و کمک کرد بلند شم
و رفتیم سمت مرجان و میثم
مرجان با ذوق بلند شد و میثم ایستاد کنارش
من:اوه مرجان عزیز تبریک میگم
مرجان:مرسییییییی عزیزم خوش اومدی
بریان:اقای میثم و خانم مرجان مبارکه
میثم:مرسی داداش ،ممنونم
مرجان خواهر شوهراشو مادرشوهرشو به ما و مارو به اون معرفی کرد
با اون خواهر شوهرها هیزش
انگار اینو بلند گفتم که برایان خندید و گفت :بیا بغلم که همه دنیا بدونن من
ی زیباترین دارم و نیاز به هیچ کس ندارم

خندیدم
برگشتیم سمت مامان اینا
همه وسط بودن و میرقصیدن
با اصرار برایانو بردم وسط
اجازه نمیداد حتی با دخترا برقصم فقط روبروی خودش اون دست میزد و
من میرقصیدم گاهیم دستمو میگرفت و میچرخوندم
مشخص بود خیلی بلد نیس برقصه
همه وسط رو برای عروس و داماد خالی کردیم
تانگو رقصیدن
کاش ماهم عروسی گرفته بودیمااا
همه ی عروسی ی طرف دور دورش ی طرف
هوا یخ بود کت برایان تنم بود تمام مدت
ماشین من ماشین عروس بود

کلی تو شهر پشت سر عروس و داماد تاپ خوردیم و برخلاف دعوایها
برایان کلی جیغ و داد کردم گرچه مجبور بودم بخاطر باد روسری موینگه
دارم با دست اما خوب می ارزید

با مهتاب و سوگند سارا دیستاده بودیم و جیغ و کل میزدیمو میرقصیدیم
مردا هم پشتت فرمون فقط بوق میزدن

اما برایان بر خلاف اصرارای من حتی ی بوق هم نزد و دایم میگفت شاید
مردم خاب باشن مریضی باشه بیمارستانی باشه

اوووف که پیرمردی بود

وسط اتوبانه خلوت نگه داشتیم و همه شروع به رقص کردن من واقعا با
اون کت گشاد و بلند برایان مسخره به نظر میرسیدم و چند عکس یادگاری
همونجوری وسط خیابون گرفتیم

چهار بود که وارد خونه شدیم

کفشامو در آورده بودم پام درد میکرد

برایان در سمت من باز کرد و بغلم کرد

بوش کشیدمو گفتم: اوووووووم چه خوشبویی

شیطون نگام کرد و گفت تو تخت همینه نظرت؟

خندیدم و گفتم آله آله

لبمو به دندون گرفتمو رفت سمت خونه

چشمام بسته بود و نفهمیدم چطور به تخت رسیدیمو روم خیمه زد

هنوزم بعد از این همه مدت هیجان داشتم هنوزم بعد از این همه مدت مثل

ی شی شکستی که امکان داره هر لحظه بشکنه باهم رفتار میکرد هنوزم هر

لحظه و ثانیه بابت تشکر و نوازش حس میکردم دنیا بوجود اومده که فقط

من افریده بشم و برایان نامی در خدمتم باشه

از خاب که پاشدم نبود فکر کردم رفته بیمارستان که با سینی صبحانه اومد سمتم

برایان: سلام خانممممم

من: سلام آخاهه

کی گفته عشق فقط بیاره؟ کی گفته ادمی که بیار شکست خورده دیگه عاشق
نمیشه؟ بنظر من که عاشق که میشه هیچ تازه عاشق ترم میشه، بنظر من که
عشق دوم خیلی بهتر و دوس داشتنی تر از عشق اوله که اگه بوجود بیاد
پایدارتر و عمیقتره همینطور مورد اعتماد تر چون با عقل و منطقه که بوجود
میاد

کلی عجله داشتم واسه عروسی سوگند دلم میخواست همه چی بهترین باشه به
پیشنهاد برایان برای هدیه عروسیش یخچالشو من خریدم و سارا کولرو ماشین
ظرفشویی

واسه سوگند و محسن شاغل یخچال هوشمند واقعا ضروری بود
البته سرویس جواهرش هم بود

قرار بود لباسمو مادر و پدر بیارن واس همین کلی استرس داشتم

باورم نمیشد اون ساره تبدیل به این ساره شده باشه ساره ی که این همه
راجبه ظاهرشو تپیش و حتی اندازه ناخوناش حساس باشه و سعی کنه هر روز
بهتر از دیروز باشه

برایان رفته بود فرودگاه دنبال پدر و مادرش
منم آماده تو خونه منتظرشون بودم از ملیحه خاسته بودم هم خوراک آماده کنه هم
غذایی ایرانی

صدای در که اومد برگشتم

مادر با اغوش باز جلوی در نگاهم میکرد

داریم مادرشوهر بهتر از این؟

پا تند کردم طرفش محکم تو اغوشش فشارم داد و نگه داشت

پدر: اوه جولیا من، من چی شد؟

خندیدمو رفتم تو اغوشش و گفتم خیلی خوش امدید پدر

پدر: خوشحالم که خوشحال میبینمت عروس زیبای من

لبخند زدم

برایان و پدرش بودن

من: سلاااام

پدر: سلام دخترم و گونمو بوسید منم بوسیدمش

برایان پیشونیمو بوسید

نشستم پشت میز کنارش

من: مادر خابه؟

مادر: سلام من خاب بودم الان بیدارم

چقدر خوشکل فارسی با لهجه حرف میزد

اومد داخل گونه ی منو محکم بوسید و بعد گونه ی برایان کنار پدر نشست و

همدیگر رو طولانی بوسیدن

نگاه به برایان کردم

لبخند زد

مادر: اوه ساره ساری متاسفم ساره فراموش کردم اینجا بده

من: ن مادر اتفاقا من خیلییییییییی لذت بردم اصلانم بد نیست اگه بخاید

جلوی من رعایت کنید ازتون خیلی ناراحت میشم

پدر: خیالت راحت باشه که رعایت نمیکنم سفر قبلی خیلی سخت گذشت

هممون خندیدیم

بعد از صبحانه رفتیم به اتاقشون باورم نمیشد که ۸ تا چمدون بزرگ فقط برای

من جدا از بریان سوغاتی آوردن

پدر اولی رو باز کرد پر بود از لباس زیر اولش خجالت کشیدم اما وقتی

خودش یکیشو جلوم گرفت و گفتم اوه ساره من خودم اینو برات انتخاب کردم

خجالتو کنار گذاشتمو از دستش گرفتم

ی شورت و سوتین کامل تور بود به رنگی قرمز قرمز

گرفتمش جلو برایان خندیدو گفت خیلی خوشکله

پدر: جولیا امشب ست قرمز تو بیوش خیلی مشتاقم

مادر: اوکی روبروت فقط خودت لباسم انتخاب کن که مثل اون شب غر
نزنی

چقدر راحت بودن جلو ما و من چقدر دوس داشتم ماهم اینجوری باشیم!

پدر خودش یه تنه همه ی لباس زیر رو یکی یکی در میورد و توضیح
میداد که از کجا گرفتن اخرشم میگفت مثلا همین نمونه رو برای مادر گرفتن

برایانم تشکر میکرد و راجبه رنگاش با پدر راحت صحبت میکرد
چقدر تفاوت فرهنگ بود بین ماها، مگه نه؟

بهش حق میدادم که برایش مهم نباشه با گردن کبود شده به مهمونی بره و اینو ی
چیز عادی بدونه

بعد از لباسای زیر و خاب

چمدونای بعدی پر از لباسای خونه و مهمونی بود همراه کیف و کفشای خوشکل
فک کنم سالیان سال با این لباسا و اون اتاق به بازار نیازی ندارم

بعد از اون مادر ی جعبه گرفت جلو
من: ماله منه؟

مادر: اره عزیزم بازش کن

باز کردم

ی سرویس بلریان بود انقدر ظریف و خوشکل بود که محوش شده بودم جای نگین
توش الماس کار شده بود

من: و اوووو فوق العادس مادر اخه چرا

مادر: هدیه عروسیتیه ساره ی عزیزم ببخش دیر شد
محکم بغلش کردم و بوسیدمش

سینه ریز رو انداختم

رو به برایان گفتم: قشنگه

نگاهم کرد و گفت همه چی تو تن تو فوق العادس
گونشو بوسیدم

رو به پدر و مادر کردم گفتم

و او من نمیدونم باید چجوری ازتون ممنون باشم

پدر: اگر برایانو همین الان ببوسی کافیه

با تعجب نگاه به برایان کردم خندیدم
 پدر: یالا ساره ببوسش
 مادر: نمیدونی که چقدر منتظر این لحظه م
 دست خودم نبود خجالت میکشیدم جلوشون پسرشونو ببوسم
 برایان خم شد
 اجازه ی انتخاب بهم نداد
 کمرمو گرفت سمت خودش
 پاهام از زمین جدا شد
 لبشو گذاشت رو لبمو مک زد
 انگار فراموش کردم که کجا هستم
 شروع کردم به بوسیدنش
 تند و پر حس
 دستام بی اختیار رفت تو موهای پرش
 محکم میبوسیدم ، محکم و بی وقفه
 درو زدن
 سریع از هم فاصله گرفتیم
 انگار فقط پدر و مادر برایان محرم بودن از نظرمون
 مادر سمتم اومد و محکم بوسیدم
 پدر تو اغوشش گرفتم و سرمو بوسید و گفت: خوشحالم که تو عروسمی ساره
 نگاه به برایان کردم
 با لبخند نگاهم کرد
 ملیحه: اقا ببخشید خانواده خانم اومدن
 برایان: اوکی برو
 برایان رو به مادرش گفت: مامان مرد همراهشونه
 مادر: اوکی اوکی پسرم، با لبخند ادامه داد لبتو پاک کن
 هر سه تایی خندیدیم با اخم رفت سمت سرویس بهداشتی
 پدر با خنده: چکار کردی باهات ساره ؟
 لوس گفتم: عاشخش کردم
 هر سه خندیدیم

با اخم او مد جلو گفت: مهمان داریم
مادر همونموقعه جلو ما لخت شد و ی پیرهن و دامن پوشید
منم از همون لباسای شومیز استین دار با شلوار ستش برداشتمو بعد از رفتن پدر
و برایان پوشیدم
بامادر رفتیم بیرون
پدر داشت با آقای صالحی روبوسی میکرد
بعد از روبوسی و معرفی به میثم شوهر مرجان همه نشستیم
روسریمو مرتب کردم و رو به سوگند گفتم همه چی اوکیه که اومدی؟
سوگند: اره خداروشکر
من: چند میری ارایشگاه؟
سوگند: ۹

من: خوو شب همینجا بخاب چرا بری خونه دوباره صب برگردی؟ اصن می‌گیم
بیاد خونه امادت کنه
سارا: وسیله‌هاشو نیورده
من: محسن اخر شب بیاره خوب
مهتاب: اره بابا به نظر من همینکارو کن
سوگند: میاد خونه
من: از خدایه ی روز بیاد خونه ما
سوگند: صب کن بهش زنگ بزنم
و زنگ به لیلیون قرار شد ۱۰ خونه ما باشه
ترانه و زیبا و سودی هم اومده بودن باشوهراشون
چند روزی میشد که حالت تهوع داشتم اما خوب خیلی نبود و تو غدام
رعایت میکردم که سر دلم نمونه اما از صب بیشتر شده بود
سیما: ساره بیا عکساتو و بعد رو به برایان گفت از تو سیستم به کل پاک
کردم ریختم تو فلش گذاشتم تو پاکت
برایان: ممنونم
سیما: خواهش میکنم

بلند شدم که برم عکسارو ببینم که ی لحظه سرم گیج رفت تعادلمو از دست
 دادم و برای اینکه نخورم زمین دستمو به میز وسط گرفتم
 برایان سریع شونمو گرفت و گفت :ساره خوبی؟چی شدی
 هنوز سرگیجه داشتم ی ذره همراه حالت تهوع
 بی اختیار روی برایان عق زدم
 سریع بغلم کرد و رفت سمت سرویس بهداشتی
 بازم عق زدم
 و صبحانه ی که خورده بودیم و همشو اوردم بالا
 درو زدن
 برایان:چند لحظه صبر کنید
 رو به من گفت:خوبی؟
 من:بهترم
 برایان چی شدی؟
 من:نمیدونم
 نشوندم رو صندلی ودرو تانصفه باز کرد تمام لباسشو کثیف کرده بودم
 برایان:مادر ی دست پیرهن و شلواربرای من و ی دست لباس برای ساره بیار
 لطفا
 مامان من:برایان ساره خوبه؟
 برایان :اره نگران نباشید حتما غذا مونده سر معدش
 میترسیدم بگم چند روزه حالته تهوع دارم
 نکنه مریضم؟خدایا من تازه خوشبخت شدم
 لباسامو کامل درو اوردمو لباسا خودشم در آورد ی دوش ثانیه دادم بدون
 اینکه موهامو خیس کنه لباسای که مادرجون آورده بود رو تنم کرد
 لباسا خودشم تن زد و در باز کرد
 مامان اینا تو سالن بودن
 بابا:خوبی ساره؟
 من:اره بابا خوبم ببخشید جو بهم ریختم
 خاله مهناز:فدا سرت مادر

هنوز حالت تهوع داشتم اما معدم خالی بود پس چم بود وای خدایا نکنه
تومور دارم اخه سرمم گیج رفت خدایا بخدا من تازه خوشبخت شدم این
خوشبختی رو ازم نگیر

نتونستم تحمل کنم دوباره رفتم دسشویی و درو پشتم بستم
درو زدن

صدا برایان بود: ساره ساره خوبی؟

ساره درو باز کن چرا درو قفل کردی

میترسیدم گریم گرفته بود

میترسیدم بگم چند روزه اینجوریم خدایا کمکم کن

انقدر درو زد که باز کردم

برایان: چرا قفل کردی درو

من: حواسم نبود

برایان: خوبی؟ حالت تهوع داری؟

من: نه خوبم فک کردم حالت تهوع دارم که رفتم دیدم اشتباه میکنم

ملیحه: خانم میزو بچینم

ساعت ۲ بود

من: ااره

نشستم پیش سیما و عکسامو گرفتم ازش اونم توضیح میداد

اما حواسم بهش نبود باهمه وجودم حالت تهوع داشتم و حس میکردم سرم گیجه

ملیحه: بفرمایید ناهار

همه بلند شدیم

به زور خودمو به میز رسوندم و نشستم رو صندلی

حالت تهوع داشت روانیم میکرد از ی طرف همه وجودم استرس بود

معصومه: ساره خوبی؟ رنگت پریده

اینو که گفت استرسم بیشتر شد

بلند شدمو سریع دویدم سمت اشپزخونه و خم شدم تو سطل اشغال فقط عق

میزدم و جز اب چیزی از گلوم خارج نمیشد

دست بر ایانو روی کمرم که اروم مالش میداد حس میکردم از گرماشو بزرگیش
فهمیده بودم دست خودشه

برایان: ساره

نگاهش کردم با بغض گفتم: برایان

برایان: جان دلم عزیزم

هق زدم

محکم بغلم کرد و گفت چی شده عزیزم

سرمو از تو سینش در اوردمو گفتم: همش حالم بهم میخوره آخاهه ، همش
میخام بیارم بالا خیلی میتسم من سرم گیج میشه اما فخط وختی غذا میخورم
میارم بالا بقیش فخط عق میزنم الان چند روز دخیخا از بعد از عروسی
مرجان

برایان: خوب چرا الان بهم میگی؟ چرا همون موقه نگفتی؟

من: تسیدم خیلی میتسم من برایان

برایان: از چی خانمم ، مامان شدن که ترس نداره، داره؟

با تعجب نگاهش کردم

مهتاب: خانمه لوسه ترسو اینا علایم خاله شدن منه هالا

نگاه به برایان کردم

خیلی اروم گفتم الان ازت ی ازمایش میگیرم میفرستم بیمارستان جوابشو بدن

من: با بغض گفتم راست میگی؟

تو گوشم گفتم میدونی وقتی لوس میشی چکار میکنی با دلم

لوس گفتم: نچ

اروم گفتم: حیفه ی عالمه مهمون اون بیرونه

کمکم کرد و ایستادم سرگیجه داشتم

دستمو گرفتمو رفتیم سمت سالن

مادر اومد سمتم و گفتم: دارم میشم مادر بزرگ اخه حالت تهوع و سرگیجه

چقدر من خجالت کشیدم تو جمع

برایان: ازمایش میگیرم ازش مادر

رفت تو یکی از اتاقا

برایان سرنگ آماده کرد
 با گریه گفتم: میتسم
 برایان: قربونت برم اروم میزنم
 من: درد داره
 برایان: اروم که بزنی درد نداره تو چشماتو ببند
 اینو گفتو با دستش چشممو گرفت
 هق زدم
 سرنگ کنار گذاشت و گفت فدات بشم نکن اینجوری به خدا اروم میزنم
 سرمو چسبود به سینش
 چشممو بستم
 اروم گفت: تمام شد عزیزم
 دستمو چسب زد با دیدن خونم تو سرنگ دستو پام سر شد ریخت تو شیشه
 و گفت الان میام عزیزم از اتاق خارج شد
 مامان اومد داخل: خوبی ساره
 من: آره
 مامان: حالت تهوع داری؟
 من خیلییی
 مامان بغلم کرد و گفت: عزیزم طبیعیه
 برایان وارد اتاق شد
 مامان بلند شد
 برایان بلندم کرد و گفت: پاشو عزیزم پاشو بریم تو سالن زشته بدون ما سر میزن
 من: همیشه من بخابم تو تخت
 برایان: ای ذره بمون بعد خودم میبرمت
 صورتمو پاک کرد و رفتیم بیرون به خاطره سر گیجم دستمو گرفته بود
 پشتمیز نشستم
 برام شوید پلو ریخت حتی نمیتونستم نگاهش کنم
 عمه: خوبی ساره جان
 اصلا خوب نبودم اما الکی گفتم آره

سوگند: وای فردا عروسیمههههههه ساره حالت بد نباشه
خاله مهناز: ایشالا که نیست
خجالت میکشیدم تو جمع حرف از بار داریم میزدن
لیانا: ساره میخای دختر خاله بیاری برام؟
همه خندیدن
بابا: بچه غذا بخور خاله رو اذیت نکن
هرکاری برایان کرد حتی ی لقمه هم نخوردم
سوگند: ساره من نمیدونم باید تو عروسیم بخونی یکاری کن حالت خوب باشه فردا
پدر: برایان دکتر نمیرید
با اخم گفت: بعد از ظهر میریم
سارا: جواب ازمایش کی آماده میشه؟
برایان: تا یک ساعت دیگه
نمیدونم چرا حس میکردم خوشحال نیست اصلا
از سر میز پاشدم
برایان: کجا
خیلی اروم گفتم: اینجا حالت تهوعم بیشتره
رفتم تو سالن
باورم نمیشد یعنی یه کوچولو تو دله من؟ ی ادم؟ اخه چجوری ممکنه؟ وای خدا
چقدر بزرگ و تواناست
اروم دستمو کشیدم رو شکمم میترسیدم فشارش بدم ، وای اگه بمیره چی ؟
خیلی بد نشستم پاهام جمع شده تو شکمم شاید خفه شه اینجوری ،
سیما: نه عزیزم هرچجوری بشینی خفه نمیشه ، راحت بشین
فکرمو بلند گفته بودم
معصومه: اره بلند گفته بودی مامان کوچولو
سیما کنارم نشست و گفت این تصورات طبیعیه دخترا وقتی برای اولین بار
باردار میشن کلی فکرای خنگولی میاد سراغشون
واللای دیشب سکس داشتیم ،نکنه بمیره بچم

خجالت میکشیدم از معصومه و سیما بپرسم، کاش میرفتم دکتر
به دسته صندلی تکیه دادم و پاهامو کامل دراز کردم و ی ذره باز
سیما و معصومه خندیدن
معصومه: این فکر ا دو سه ماهه اول طبیعیه
کم کم بقیه اضافه شدن
خداروشکر داستان بارداری من بحثش بسته بود و همه راجبه فردا صحبت
میکردن
گوشی خونه زنگ خورد
کنارم بود
جواب دادم: بله
ی زن بود، با منزل آقای دکتر کیدمن تماس گرفتم؟
من: بله، شما
زن: شرفی هستم متخصص زنان و زایمان مرکزی مجموعه بیمارستانهای ساره
من: من همسرشون هستم
شرفی: وای خانم کیدمن ببخش به جا نیوردم
من: خواهش میکنم، گوشی
تلفن از گوشم فاصله دادمو به برایان که کنار کورس و میثم نشسته بود
گفتم: برایان دکتر شرفی
سریع بلند شد اومد سمت تلفنو گرفت
برایان: سلام خانم دکتر
....
برایان: ممنونم، چی شد؟
...
برایان: بله بله ممنونم
.....
برایان: ساعت ۸ اونجایم
و قطع کرد

هیچوقت خدافظی نمی‌کرد
پدر: چی شد برایان؟ جواب ازمایشو گفت؟
ساکت بود و حرفی نمیزد
ترسیدم از این سکوتش
انگار بقیه هم همین حسو داشتن که مامان گفت: برایان جان چی شد نصف جون
شدم مادر
نگاه به مامان کرد و گفت: ساره حاملس
همه یهو دست زدن

اما من زل زده بودم به برایانی که متفکر به زمین نگاه میکرد، چرا اصلا
خوشحال نشد؟ چرا اصلا با اشتیاق نگاهم نکرد و بگه ساره حاملس، چرا تا این
لحظه نگاهم نکرده

تمام ذوقم بخاطره فکر اینکه ی موجودی تو وجودم نفس داره ، نبض داره،
با سکوت برایان خراب شده بود، مگه عاشقم نبود؟ مگه این بچه حاصل لحظه
ی اوج لذت باهم بودم نبود؟ مگه این خیر از حاصل عشق ما حرف نمیزد؟
پس چرا برایان خوشحال نبود و ته دلش مثل من اشوب نبود و هر لحظه دلش
نمیخواست شکم و لمس کنه که شاید حسش کنه

بی صدا رفت نشست
خانواده ها به هم تبریک میگفتن

از حاصل کنار هم بودن ما حاصل عشقمون شاد بودن ، اما چرا برایان شاد
نیود و از نگاهش منم شادیم خراب شده بود و ذوقی نداشتم

برایان: بیخشید من الان میام
از سالن خارج شد و رفت طبقه ی بالا
مهدی: چرا اصلا خوشحال نشد، داره بابا میشه
سارا: اره من یادمه مهدی بیمارستانو رو سرش گذاشته بود وقتی دکتر گفت

راست میگفت یادمه سارا هم همین علایم رو داشت وقتی رفتیم بیمارستان و دکتر بعد از آزمایش گفت سارا بارداره مهدی از خوشحالی تمام بخش رو شیرینی داده بود و ۹ ماه مته پروانه دور سارا بود

پدر با لبخند نگاه من کرد و گفت: حتما خیلی سوپرایز شده ، اوه ساره ی عزیزم ممنونم که خبر به این خوبی رو باعث شدی

لبخند زدم اما چیزی نگفتم ، تمام فکرم طبقه ی بالا بود همه بهم تبریک گفتن و ارزویی سلامتی داشتن برایان اومد پایین و کنار کورش نشست بحث سر عروسی بود و کسی ازش نپرسید کجا بودی

.....
.....
برایان*

زود بود بارداری خیلی زود بود، ساره ضعیفه ، هنوز بدنش آماده برای بارداری نیست ، نمیخام بخاطره بچه ضعیفتر بشه ، از اون گذشته ما هنوز یکسال نیست ازدواج کردیم ، هنوز هیچ جای دنیا نبردمش، دلم نمیخاد درگیر بچه بشه ، مگه ساره ی من چند سالشه اچه فقط ۲۴ سالشه ، کاش به حرفش گوش نداده بودم وطبیعی رعایت نکرده بودیم، هنوز زوده براش که باردار شه ،

انقدر عصبی شدم که بدون نگاه بهش اومدم بالا ، نگاهش بهم بود و با ناراحتی نگاهم میکرد ، حتما فهمیده که از بارداریش خوشحال نیستم، من فعلا حالاحالاها فقط زنمو میخاستم ، کاش تو ی موقعیت بهتری بود ، از رو تخت بلند شدم و برگشتم پایین ایرانیا بد میدونن میزبان تو جمع نباشه

کنار کورش نشستم و به صحبتاشون گوش میدادم ساعت ۴ بود و ۸ باید میرفتیم مطب برای سونوگرافی

فقط تو جمع بودم اما فکرم نبود ، همه ی ذهنم درگیر ساره بود

دل نمیخاد با ی زایمان اذیت شه ساره خیلی بدن قوی نداره تازه داشتم
روی خورد و خوراکش کار میکردم ، اگه بد و یار باشه و نتونه چیزی بخوره
چکار کنم اووووووف

مادر: برایان پسرم به دکتر نمیرید؟

نگاه به ساعت کردم ۷ بود اوه خدای من کی شده بود ۷ یعنی من ۳ ساعت
ساکت تو جمع توی فکرم بودم؟ از این احمق بودن خودم عصبی شدم ، حتما تا
الان ساره ۱۰۰۰ تا فکر کرده

کورس: شما برید ماهم اومدید بعد میریم
من: اوه نه عجله ی هم نیس میزاریمش برای ی روزه دیگه
مهرنوش: نه مادر الان برید بهتره ماهم بعد از شما میریم که ایشالا با خبرای
خوش رفته باشیم

مادر: اوه پسرم من خیلی هیجان دارم لطفا الان برید
ساره اروم بلند شد و رفت سمت طبقه ی بالا
انگار سرگیجه داشت که دستشو بند میکرد به وسیله ها
میخاستم بلند شم که سوگند گفت: ساره صب کن خودت راه نرو و دستشو گرفت
پدر با تاسف نگاه کرد
منتظر موندم به بالا برس و الکی خودمو با گذاشتن تلفن سر جاش و پیدا کردن
موبایلم سرگرم کردم

و قتی دیدم رفتن به سمت بالا رفتم
میخاستم در اتاقوباز کنم که صدای ساره رو شنیدم
حتی کمک نکرد با اینکه میدونه سرگیجه دارم
سوگند: این فکر ا چیه دیونه فقط سوپرایز شده
ساره: اما چشمات اصن نمیخندید

سوگنده: دیونه شدی دختر اخه چشم چجوری بخنده ، توروخدا از این
دخترای لوس نشیااا تو بارداری ، من برم صدات کنم توم اینارو بپوش

سریع وارد شدم

سوگند دستشو به حالت ترس گذشت رو سینشو هینی کشید

من: متاسفم

سوگند : نباو

دستاشو تو هم جمع کرد و گفت: خوب دیگه من برم شما آماده شی

حس می کردم که خیلی خجالت باشه

نگاه به ساره کردم با سوتین بود و سعی داشت دکمه ی شومیز تو دستشو باز کنه

رفتم سمتش از دستش گرفتم و اروم بازش کردم گرفتم سمتش که با اخم و

حالت قهر ازم گرفتش لوس شده بود خرگوش کوچولوی من

خم شدم که سرشو ببوسم که از زیر دستم فرار کرد عصبی شدم

گرفتمش محکم

وسرشو بوسیدم

نگاهش کردم با اخم گفتم هیچوقت مانعم نشو

با اخم نگاهم کرد و دور شد

سمت کمد رفتم و بی حوصله ی پیرهن سورمه ی همراه جلیغه ی روش

برداشتم شلوار ست جلیغه رو در اوردم و همونجا جلوی کمد لباسامو عوض

کردم

به اندازه ی همه ی دنیا عصبی بودم

آماده رو تخت نشسته بود

رفتم سمتش که دستشو بگیرم ، دستشو از دستم کشید بیرون و با اخم گفت خودم

میتونم

محکم دوباره دستشو گرفتم و با تشر گفتم الکی لجبازی نکن ساره

پشت سر خودم کشوندمش از اتاق خارج شدیم و رفتیم سمت راه پله

اروم میمود پایین مشخص بود سرش گیج میره اخم شدم و تو ی لحظه

بغلش کردم مشت زد به شونمو گفت: خودم میتونم

بی محل به مشتت تا پایین تو بغلم بردمش

سارا: اقا بر ایان و ایسید منم بیام باتون

من: احتیاجی نیس

مهرنوش: مادر بزار یکی همراهات باشه سارا برو
سارا آماده اومد سمتمون و دست ساره رو گرفت
مادر: ساره عزیزم من تا اخرش کنارتم نترس
ساره به مادر لبخند زد

کامل به سارا تکیه داد بود و اجازه ی کمکی بهم نداد رفتم سمت ماشین و
اوردمش دمه ساختمون پیاده شدم و قبل رسیدنشون به پله ها رفتم بالا

من: سارا خانم اجازه میشه

سارا رفت عقب

بغلش کردم و رفتم سمت ماشین تو ماشین نشوندمش
و سارا هم نشست و حرکت کردیم
تا مطب هر سه ساکت بودیم

وارد که شدیم اسانسور و زدم مطبش تقریبا نزدیک بیمارستان بود و صبحا
بیمارستان عصرا مطب بود تقریبا ۴۵ سال رو داشت ،یکی از بهترین دکترای
بود که تا الان اسمشو شنیده بودم

در مطب رو زدم ی خانم باز کرد

اقای دکتر کیدمن خوش امدید زیادی شگفتی تو جملش خرج کرد بود
خشک گفتم دکتر شرفی هستن؟

خانم: بله منتظرتون بودن

بعد نگاه به ساره و سارا کرد

خانم: بفرماید

عصبی گفتم اگه برید کنار حتما میفرمایم

صدای تک خنده ی سارا رو شنیدم

دختر هول شده عقب رفت

وارد شدیم

تقریبا شلوغ بود

من: برای ساعت ۸ ست کرده بودم

دختر: بله درسته بیمار که اومدن بیرون شما بفرمایید

تقریبا همه ی صندلیا پر بود ساره سرگیجه داشت نمیشد سر پا بزارمش
من: لطفا ی صندلی بزارید همسرم بشینه
دختر: بله حتما

صندلی پشت میزشو برداشت و چرخوند سمت ساره
ساره: اون نه من خوبم شما خودتون بشینید خانم
صداش عجیب پر بغض بود
نگاش کردم و اروم گفتم بشین عزیزم بشین
نشست

همراه سارا کنارش ایستادیم
مراجعه کننده که خارج شد مارو صدا زد
دست ساره رو گرفتمو تا تو اتاق خودم همراهیش کردم
دکتر شرفی سریع بلند شد و گفت: سلام دکتر خوش آمدید
خشک گفتم ممنونم
رو به ساره کرد و گفت: دخترم مبارکه
ساره فقط لبخند زد
شرفی: بیا بخاب اینجا که معاینه کنم
کمکش کردم روی تخت دراز کشید
دکتر مایع لغزده رو زد به شکمش
خندید

قهقه زد
شرفی با خنده گفت بزار کاور کنم باش
با خنده گفت: قلقلکم میگیره
شرفی و سارا خندیدن
روی دو پا نشستم و نگاهش کرد
با اخم رو برگردوند
لوس شده بود خانم کوچولوم
دستگاه رو که رو شکمش میکشید میخندید جوری که از خندش سارا و دکتر هم
میخندیدن
حواسش نبود و من با لذت نگاه میکردم به خنده هاش

کاش مراقب بودم که تو شرایط بهتری بچه دار میشدیم من هنوز برای زندگی مشترکمون کاری نکرده بودم حتی عروسیم نگرفته بودم برایش الان داشت بدون هیچ لذتی از دوران اول ازدواج بچه دار میشدیم، اوه خدای من این مدت من همش درگیر کار بودم حتی یه سفرم نرفته بودیم دلم میخواست دونفره هامون بیشتر بود هنوز کامل ازش عشق نگرفته بودم حالا باید با یکی دیگه تقسیمش میکردم یکی که میدونم چه بخام چه نخام همه ی زندگیمونو تحت تاثیر خودش قرار میده

حاضر نیستم تخرمون هم باهش شریک باشم هیچوقت
نمیزارم تو تخرمون بیاد هیچوقت
شرفی: میتونی پاشی عزیزم

ساره با ذوق گفت: معلومه دختره یا پسر؟ با همون ذوقه بچگونه رو به من
گفت وای کاش دختر باشه مگه نه برایان

عصبی شدم از الان داشت برایش اینجوری ذوق میکرد اگه میمود حتما
دیگه منو خودشو فراموش میکرد

با اخم نگاهش کردم و رفتم سمت صندلی و نشستم روش

شرفی با خنده: دخترم چقدر هوولی تازه ۱ ماهته مشخص نیس هنوز که
باید از حالا به بعد کلی به خودت برسی که بچت قویباشه
متنفر بودم از این جمله، به خودش برسه که بچه قوی باشه؟ پس خودش
چی؟

شرفی رو به من: آقای دکتر همسرتون ۱ ماهه که بارداره من برایشون
قرص و مکملهای تقویتی مینویسم که مصرفشو شروع کنه

من: ممنونم

شرفی: دخترم هفته ی دیگه بازم بیا پیشم

ساره: حتما خانم دکتر مسی ک

سارا: خانم دکتر بدنش خوبه؟ شرایط بارداری رو داره؟

دکتر: بهتر بود که با تصمیم قبلی بارداری انجام بشه که بدن آماده باشه ،اما الان اشکال نداره و مشکلی پیش نیاد فقط هرچی گفتم خانما باید انجام بده

ساره با ذوق: چشم چشم
حسودیم شد به اون نخود تو شکمش که بی توجه به سکوت و اخم من براش
اونجوری ذوق میکرد
نمیخام کسی بینمون فاصله بندازه الان تازه که به دستش اوردم حتی اگه از پوست
و جونه خودم باشه
بی توجه نسخه رو برداشتم و رفتم سمت در بازش کردم و خارج شدم
دختر: اا اقای دکتر تشریف میبرید ؟
بی محل وبی نگاهی بهش از مطب خارج شدم و رفتم داروخانه
دکتر داروخانه که تقریبا هم سن و سال خودم بود با ذوق گفت: خوش امید باعث
افتخاره

بی محل نسخه رو گرفتم سمتشو وگفتم عجله دارم
دختری کنارم: اقای کیدمن خودتونید
حتی نگاهش کرد
اقای کیدمن
عصبی برگشتم سمتشو گفتم :خانوم فاصلتونو حفظ کن
ترسیده عقب رفت
رفتم سمت صندوق و پرداخت انجام دادم
بیچاره صندوقدار که سریع کارشو انجام داد
داروها رو تحویل گرفتم و وارد ماشین شدم و منتظر موندم
ساره و سارا هم اومدن
هر دو نشستن پشت

از الان داشت فاصله میگیرفت؟ بخاطره چی؟ بچه؟ مگه اونو من بهش نداده
بودم؟ از خودم فاصله میگرفت؟ تحمل اینو نداشتم

عصبی برگشتم سمتش و داد زدم
همین الان میای میشنی جلو ساره

روشو کرد سمت پنجره
از ماشین پیاده شدم و درو باز کردم بازوشو کشیدم و در رو باز کردم نشوندمش
تو درو بستم
پشت فرمون نشستم و حرکت کردم
داد زدم دفعه اخرت باشه بخاطره بچه با من قهر میکنی ساره دفعه ی اخرت
باشه

با بغض گفت: خیلی بدی برایان گناداره خوب
من: دفعه اخرت باشه واسه بچه گریه میکنی تمامش کن
روشو کرد سمت پنجره و حرفی نزد

نمیدونم سرعتم چقدر بود که سارا گفت: اقا برایان اروم تر ،ساره ترسیده
خیلی ،تو ۴ ماهه اول استرس سمه براش

بی حرف ارومتر روندم
وارد خونه شدیم و هرسه پیاده
بی محل به چهره ی بغ کردش بغلش کردم و وارد شدم
جلو در گذاشتمش زمین و سارا دستشو گرفت
وارد شدیم
سلام کردم

مادرش: چی شد مادر؟

سارا: ۱ ماه بارداره

مادر: اوه خدای من این فوق العادس

کورس: مبارکه برایان جان

فقط سرمو تکون دادم

سوگند: ساره حالت خوبه حالت تهوع و سرگیجه هنوز داری؟

نگاهش کردم: اروم گفت یکم دارم

نادیا: نگران نباش عزیزم طبیعیه

مهناز: اره بابا طبیعیه

اقا ایرج: پاشیم بریم که فردا کلی کاره

همه پاشدن

من: ندیدی چطور رفتار کرد؟ حتی تو ماشین سرم داد زد، تو مطب اصن به حرفا دکتر گوش نداد فقط با اخم نگام میکرد، حتی سونو هم نگاه نکرد، سارا شاهد

زیبا: عزیزم حتما شکه شده

سودی: اصلا شاید میخاد تو تنهای خودتون خوشحالیشو نشون بده نه تو جمع، خودت که شوهرتو میشناسی که چقدر خشک و رسمیه تو جمع

مرجان: اره بابا، خودت که بهتر از ما میشناسیش تو جمع اینجوریه حتما بعدا تو اتاقتون کلی خوشحالیشو نشونت میده

سوگند: جمع کن جمع کن این گریتوووووو ساره بخدا فردا سرحال نبودیی کشتمت، تازه قراره بخونیااا
من: ولم کن سوگند

سوگند: مرض بیشور نمیخای تو عروسی خواهرت بخونی
عق زدم و رفتم سمت سرویس اما چیزی بالا نیوردم
سارا: خوبی؟ برایانو صدا کنم؟

دلم ازش شکسته بود الان که باید با همه وجود کنارم بود، ازم فاصله گرفته بود
، الان باهمه وجودم میخاستمش

گفتم: نه خوبم، دیگه باید عادت کنم ی مدت اینجوری باشم
سیما: اره عزیزم ی مدت اذیتی اما خدا بهت بهترین هدیه رو میده
مهتاب: این جور که شماها میگیذ فک کنم باید ماهم دست بکار بشیم

مرجان: والا

سودی: کجاشو دیدی مهتاب جون ی چیزی فرارتر از ایناست
ملیحه: خانم میز شام رو آماده کردم برم اقا رو صدا کنم؟

من: برو

همه رفتیم پشت میز سوگند اصرار داشت شب زود بخایم که صب هم
سرحال باشیم هم پوستمون خوب باشه

پدر و مادر برایان او مدن

سریع اروم گفتم
بچه ها میدونید که امریکاییین پس آگه جلوتون راحت بودن با تعجب نگاشون
نکنید

سارا: اوه در این حد؟
با خنده گفتم: در این حد
مادر کنارم نشست و بوسیدم
خودش برام غذا کشید و گزاشت جلوم
برایان اومد و کنار پدرش و مرجان نشست
از اینکه مثل همیشه کنارم نبود ک مراقب غدام باشه ناراحت بودم
نمیتونستم بخورم حال تهوع دیونم کرده بود پاشدم که برم
یدفه برایان گفت: ساره بشین غداتو کامل بخور
من: نمیتونم بخورم حالم بهم میخوره
میخاستم برم که بلند شد اومد سمتم و گفت: گفتم غداتو بخور بد پاشو
با اخم گفتم: میگم حالم بده نمیتونم بخورم

برایان: برای همین قرص ضد تهوع خوردی که بشه غذا بخوری شاید تا
اخرش حالت تهوع داشتی یعنی نباید چیزی بخوری؟؟؟

اومدم برم که دستمو گرف
پدر به امریکایی
پدر: برایان لطفا راحتش بزار پسرم
برایان به امریکایی
برایان: باید شامشو بخوره نمیشه که هیچی نخوره تا چند ماه همین حالتارو داره
،نمیشه که

بزور نشوندم رو صندلی و قاشقو پر کرد و گفت بخور
رومو برگردونم
خشن و عصبی گفت: ساره اون روی منو بالا نیارو شامتو بخور سریع
سارا: اقا برایان خوب نمیتونه طبیعیه
عصبی قاشقو ول کرد تو ظرف و رفت طبقه ی بالا
مادر: ساره ی من من بابت رفتارش متاسفم

چیزی نگفتم

سوگند با دلجویی گفت: شاید از ی جای دیگه اعصابش خورده عزیزم تو به دل
نگیر

ناراحت رفتم سمت سالن

تو سالن نشستم

تقریبا ۱۲ بود که قرار شد همه بخابن که صب سرحال باشیم

دل نمیخواست برم تو اتاق اما دوستم نداشتم بیاد پایین بزور ببرم اخلاقشو میشناختم
بچه ها چند تا از اتاقای پایین و انتخاب کردن
سوگند کمکم کرد تا دمه اتاق

رفت پایین

وارد اتاق که شدم توی تخت بود و دستش روی سرش

لباسامو عوض کردم و رفتم تو تخت

با ریموت چراغرو خاموش کردم

تکون نخورد برخلاف همیشه بغلم نکرد چقدر دل میخواست الان تو اغوشش بودم
و نوازشم میکرد

مگه الان حال من برای بچه ی هر دمون بد نبود پس چرا برایان اینجوری میکرد

انقدر اروم گریه کردم که خابم برد

صب با صدای ملیحه خانم بیدار شدم

خانم صبحانه اوردم براتون حالت تهوع خیلی بیشتر بود پشتمو کردم و گفتم
ولم کن نمیخورم حالم بهم میخوره

ملیحه: خانم تورو خدا چند لقمه بخورید دیشبم شام نخوردید

دل ضعف میرفت اما حالت تهوع داشتم

من: ولم کن

برایان: ساره بشین صبحانتو بخور امادس

محل ندادم

خشن گفت: شما برو

صدای در اومد

تخت بالا پایین شد و گرمی دستشو رو کمرم حس کردم

بعدش بوسه ی داغش رو گردنم
انگار ی کامیون ارامش بهم تزریق شد
اروم تو گوشم گفت: ناراحتم
نه ناراحت از تو
از خودم

از اینکه هنوز نتونستم ی زندگی که شایستگی و است فراهم کنم و حاملت کردم
از اینکه هنوز تو این سن کم ی مسافرت نبردمت و حاملت کردم، از اینکه
اینقدر زود اسیر بچه بشی از اینکه هنوز بدنت کامل امادگی بارداری نداره
و باید قوی تر بودی، از اینکه سر اشتباه من تو از دیروز تا الان درست
و حسابی غذا نخوردی

من: اما من خوشحالم عوضش بچه دار میشیم
برایان: همه چیز اول تو بعد بچه
نگاش کردم
سرمو کشید تو سینهش

چه لذتی داشت مردت اول تو رو بخاد بعد بچشو؟ میدونی چقدر لذت داره؟
میدونی حس میکنی چقدر خوشبختی؟

سرمو از سینهش جدا کرد و کامل بغلم کرد ی لقمه کوچولو گرفت جلو دهنم
سرمو کردم تو سینهشو لوس گفتم نمیتونم
سرمو بوسیدو گفت حتی اگه نصفشو من بخورم؟ فقط ی ذره
دهنمو بردم جلو از لقمه گاز گرفتم
ی ذره موند ازش خودش خورد

بقیه لقمه هاهم همینجوری بهم داد و سریع ی قرص ضد تهوع هم داد به
جای چای اب پرتغال و شیر داد بهم
در اتاق زده شد
برایان: بفرمایید
سارا درو باز کرد داخل شد و گفت:

ساره ابعیم دوش بگير اماده شو کار تو کن که ساعت دو تورو اماده کنه که بعد با محسن و سوگند بریم اتلیه

من: خیلی حالت تهوع دارم میتروسم پیام اونجا خرابکاری کنم سوگند بیچاره بند من بشه

سارا: اره اتفاقا منم گفتم تو نیای بهتره که تاشب استراحت کنی شب اوکی باشی
من: پس من نیام

سارا: اوکی نگران نباش یجوری میگم که ناراحت نشه
من: مسی ک

خندید و گفت: لوس

همین که رفت بیرون نگاهم کرد و گفت لوسه منی مگه نه؟
خندیدمو گفتم: اره ک

محکم بغلم کرد

اخ که چه آرامشی داشت

خودمو لوس کردم گفتم: اما تو خیلی بدجنسی

دستشو تیکه سرش کرد و گفت وای وای چرا؟

خندم گرفت پرو ادامو در میمورد

برای اینکه خندمو نبینه

مثلا قهر کردم

از پشت بغلم کرد و محکم به خودش فشارم داد ترسیدمو گفتم وای برایان بچه

یدفه از خودش جدام کرد و خیلی جدی گفت: هیچیش نمیشههه ، انقدر بچه

بچه نکن از الان ، نبینم چیزی بینمون جدایی بندازه اشاره کرد به شکمم و

گفت: حتی این بچه

لبامو غنچه کردم و چشممو گرد و لوس گفتم: اهای آخاهه نمیخای سرتو

بزاری رو شکمم به خودش اینارو بگی تا بفهمه چه بابای بداخلاقی داره؟

خندید

خابیدم به کمر

پیرهنمو زد بالا و سرشو گذاشت رو شکمم

به امریکایی گفت: سلام کوچولو به زندگی منو مامانت خیلییی خوش اومدی مارو خوشحال کردی ، از خدا میخام شبی مامیت بشی که عاشقت بشم، اما اما یادت نره که هیچوقت نمیتونی بین من و مامیت فاصله بندازی!!!
اخه متاسفانه من مامانتو بیشتر دوس دارم

نگاهم کرد و گفت :باید به زبون پدریش مسلط باشه دیگه

سرخوش خندیدم
سرشو گذاشت رو سینم و خندید
چقدر خوشبخت بودم نه؟

حالت تهوع داشتم هنوز اما وجود برایان کنارم انقدر آرامشبخش بود که سعی میکردم با همه وجودم بهش فکر نکنم و به رو نیارم ،چون انگار برایان عجیب رو حال خوب و بد من حساس بود ،اینو دیشب بهم ثابت کرده بود

بغلم کرد و محکم فشار داد به خودشو گفت:قول بده
من:چه قوی؟

برایان:که منو بیشتر دوست داشته باشی تو همه شرایط
خندیدمو گفتم:تو تا ابد از همه ی دنیا واسم مهمتری اول تو بعد تو بعد تو بعد تو
بعد تو
خندید

سرمو از سینش جدا کردم و لبمو گذاشتم روی لبش و اروم شروع کردم به
بوسیدن

در باز شد و مادر وارد شد

انقدر عجله ی و ی دفعه وارد شد که که فرصت جدا شدن بهم نداد

سری خودمو عقب کشیدم و سرمو انداختم پایین برایان و مادرش زدن زیر
خنده برایان سرمو تو سینش فشرد به امریکایی گفت :مادر ساره خجالت داره
مادرش با خنده گفت:اوه ساره ی عزیزم،راحت باش من و پدر هم راحت هستیم
جلوی تو

با لبخند بهش نگاه کردم خم شد روی تخت و بوسیدم

نمیخای لباسی که برات اوردم رو ببینی؟ حتی تست نکردی
 من: اوه چرا خیلی دوس دارم بیوشمش
 مادر: روبرت لطفا بیا پس چکار میکنی؟
 پدر وارد شد و مادرو طولانی بوسید و گفت: داشتیم به گلهای سالن اب میدادم
 بفرمایید این جعبه ی لباسا
 لباسارو روی تخت گذاشت
 مادر: ساره پاشو بیوش عزیزم
 پدر روی میل نشست و گفت: اره بیوش مطمئن بی نظیره تو تنت
 خندم گرف
 از جام پاشدم لباس خیلی لختی بود ی پیرهن دوبنده تا رونم
 بریان انگار براش مهم نبود جلو باباش برای همین دل به دریا زدم و پاشدم
 برایان: من جعبه رو برات میارم
 مادر: نمیخاد خودم میبرم که کمکش کنم
 از تخت اومدم بیرون و با مادر رفتم ی سمت دیگه
 جعبه رو باز کرد و لباسو در آورد فوق العاده بود به رنگ نباتی
 لباسمو در اوردمو و نگاش کردم یقه سه سانت بود و استین دار از بالا
 اندامی بود و دامش گشاد بلند بود و ی ذره دنباله داشت دقیقا مثله لباسای
 نامزدی انقدر ساده و خوشگل روش کار شده بود که حس میکردم ببوشش
 انگار مراسم خودمه
 مادر: اوه چقدر خوب که هنوز شکم نداری
 خندیدم
 دقیقا ی تاج تلی برای موهام داشت کفشارو مادر جوون گذاشت جلوی پامو
 با کمکش پوشیدم مثل کفشای لباس قبلیم دقیقا پاشنه خیلی بلندی داشت با این
 تفاوت که رنگش به رنگ لباسم بود نباتی
 پا زدم و باهم رفتیم طرف برایان و پدر
 پدر: دخترم فوق العاده ی
 برایان با لبخند نگاهم کرد و گفت: عالیه عزیزم

خودم که حس مکردم مثل شاهزاده ها شدم
این حسو بر ایان همیشه با نگاهش بهم میداد
درو زدن
وارد شد
مهتاب بود
وای چه خوشکله لباست چه بهت میاد
خندیدمو گفتم مرسی
مهتاب:ناهار امادست نمیاید؟
مادر اومدیم من که خیلی گرسنه ام

خیلی وقت بود اطرافیانم بهم بها میدادن ،دیگه ی عضو نا مهم نبودم تو
خانواده و فامیل ،خیلی خوب تحویل میگرفتن و دورم بودن درست برعکس
گذشته که تصور میکردم همیشه تنهام

حالا نمیدونستم این اعتبار از بعد از اون خودکشی و افسردگی دارم که
فهمیدن منم هستم و لازم به ارزش مند بودن ، یا از وجود بر ایانه که اعتبار
دارم اونه که با این همه اهمیت دادن بهم باعث شده بقیه هم منو ببینن !عجیب
مغز و قلبم میگفتن دلایلش دومیه!

بی خیال شدم و برگشتم طرف کمد ی شومیز استین بلند با شلوارش برداشتم
شومیزم نارنجی بود و شلوار مشکی با خط دوطرف نارنجی بود

با بر ایان که منتظرم بود رفتم پایین
من:نمتونم بر ایان حالت تهوع دارم همش

بر ایان: ی ذره بخور سریع بهت قرص بدم ساره نمیشه که هیچی نخوری
تو ضعیفی باید به حدی بررسی که بشه زایمان کنی من اصلا نمیخام بهت فشار
بیاد پس باهام لجبازی نکن

راست میگفت

بی حرف رفتم سر میز

واقعا نمیتونستم بخورم هر کاری که میکردم

زیبا: کاش رفته بودیم خونه
 نگاه به جمع کردم همه بودن جز سوگند و سارا و مرجان
 من: متاسفم که معذب شدید
 ترانه: این چه حرفیه ما تو شرایط خوبی نمودیم
 علی: ساره واقعا نمیتونی بخوری یا ناز میکنی براش؟
 با اخم نگاهش کردم
 خندید و گفت: اخه گفتم اگه میخای ناز کنی نکن خواهر من از این گوریل هیچ
 احساسی پا نمیشه
 مادر: گوریل چی هست
 همه خندیدن
 سیما: پاشید پاشید که الان صدای ارایشگره در میاد
 بعد از ناهار که البته هیچی نخوردم
 رفتم دوش گرفتم که دیگه آماده شم ساعت ۴ بود
 زیر دست لیلیوننشستم و رنگ لباسمو گفتم و اون شروع کرد البته بماند که
 با همکاریش چقدر از خونم تعریف کرد همش لابه لایی حرفاش میخواست بدونه
 براین کجاست
 خووب عزیزم ارایشتم تمام شد
 من: مرسی که لطف کردید
 خاهش میکنم عزیزم
 کلی از بوی کرمش حالت تهوع گرفته بودم برای همین خیلی نذاشتم کرم بزنه
 موهامو با موس حالت داد فرشو مرتب کرد و تاج رو زد سرم، مدل لباسم
 جوری بود که موهام باید باز بودن
 ساعت ۶ بود که آماده بودم سر گیجه داشتم و دل ضعفه
 چقدر دلم میخواست بهش فک نکنم اما نمیشد
 با همون لباسا نشستم روی مبل
 علی از یکی از اتاقا اومد بیرون
 تا منو دید اومد سمتو گفت: خوبی ساره؟
 اصلا خوب نبودم حالت تهوع شدید داشتم همراه دل ضعفه

من: دلم ضعف میره
 علی: وایسا
 با گوشیش زنگ زد به مهتاب
 علی: مهتاب بیا بالا ی جوری که برا نفهمه ساره ضعف داره ی خواراکی بیار بالا
 نشست کنارم
 علی: سرت گیج میره؟
 من: ااره
 علی: از گرسنگیه
 من: برایان کجاست؟
 علی: تو باغ بود
 مهتاب اومد بالا
 مهتاب: خوبی ساره؟
 علی: همه رفتن؟
 مهتاب: ااره همین الان رفتن
 مهتاب: ساره بیا یکم خورشفت بادمجون بخور ضعفت واسه گرسنگیه
 من: حالت تهوع دارم مهتاب
 مهتاب: بهت ضد تهوع میدم، تا نخوری بهتر نمیشی
 من: از بوش بدم میاد
 علی با خنده: بنیتو بگیر
 مهتاب: اا علی
 علی خندید
 مهتاب: اصن نجو فقط قورت بده که ته دلتو بگیره
 من: اوه خدای من این چه دردی بود
 علی: وقتی تو تخت بودی باس بش فک میکردی
 من: ااا علی خیلی بی ادبی
 علی: معمولا حرف حق تلخه نه بی ادبی
 خودمم خندم گرفت
 برایان: چرا اینجا نشستید؟
 علی: منچ میزنیم توم بیا

منو مهتاب خندیدیم اما برایان اخم کرد
علی اروم گفت: خدایی با همین ابهت یکاری کرد نینی دار شدی؟ چطور تحملش
کردی؟

بازم منو مهتاب با صدا خندیدیم
برایان خشن گفت: خنده هاتون تمام شد راه بیوفتید
علی با صدای دخترونه و جیغ مانند گفت: وای اخامون دعوا نکن
دیگه

ادا منو در میورد
برایان با اخم نگاهش کرد و گفت: بیا برووووو تا نیومدم
علی: نمیام تا بیای لعنتییییی
منو مهتاب دیگه دلمونو گرفته بودیم
برایان اومد سمتش که زنونه جیغ زد و فرار کرد
برایان: بریم دیگه ترافیکه
مهتاب: تا شما و علی ماشین روشن کنید ما هم اومدیم
برایان ی قدم اومد ستمون و مشکوک گفت چیزی شده؟
من: نه •

برایان: چرا نشستی خوب پاشو
بلند شدم
مهتاب: بیار تو ماشین بخور
برایان: چیو
مهتاب هل شده گفت: هیچییییی ی ذره گشنشه
اومد سمت و گفت: مهتاب و تو علی برید ما هم میایم
مهتاب: نه خوب باهم بریم
برایان با تحکم گفت: گفتم شما برید
علی و مهتاب رفتن پایین
علی: پایین منتظریم
برایان: علی تو باغ میبینمت، نبینم اینجا بمونید برید

ظرف غذا رو برداشت و قاشقو پر کرد گرفت جلو دهنم میترسیدم بگم
میخورم خودم بی حرف قاشقو کردم دهنم

بدون جویدن قورت دادم

برایان:ی کم بجو حداقل معدت اذیت میشه

من:مزشو نفهمم بهتره

قاشق دومی دهنم گذاشت

تقریبا ۸ قاشق خوردم

من:برایان بسه یوقت حالم بد میشه دلم نمیخاد تو عروسی خاهرم بد حال باشم

بی حرف ظرف و گذاشت روی میز و گفت بریم

هنوز ی قدم برنداشته همه رو آوردم با ی عق بالا

ترسیده نگاه به لباسم کردم فقط شالم کثیف شده بود

ملیحه هم به عروسی رفته بود

بغلم کرد

و روی مبل دگه نشوندم

کتشو در آورد و قالیچه رو جمع کرد

اروم گفتم ببخشید

نگاهم کرد و با لبخند گفت فدای ی تار موت خانمم،وظیفمه

دلم قرص شد

چه خوب اصطلاحات مارو یاد گرفته بود

قالیچه رو به سرویس بهداشتی برد و صدای اب رو شنیدم

اومد بیرون و شالم برداشت اونم برد تو حمام

چند دقیقه بد خارج شد و منو برد تو اتاقمون بعد هم حمام

تو روشویی دهنمو شستم

برایان:خوبی عزیزم؟

من:اره

برایان :بیا یکم دراز بکش

من:بریم دیر میشه

برایان:دیر نمیشه بیا

اروم دراز کشیدم تو تخت و چشمامو بستم
با صدا زنگ گوشی یدفه پریدم
برایان: الان میایم مادر ساره ی ذره اذیت بود

.....

نه الان خوبه نگران نباشید
نگاه به ساعت کردم: وای ۹ بود و من هنوز عروسی خواهرم نرفته بودم
سریع نشستم
برایان نگاهم کرد
تلفنو قطع کرد و گفت: بهتری؟
من: چرا بیدارم نکردی دیر شد
برایان: بهتری؟
من:اره

برایان: با حالت بد میرفتی خوب بود؟ پاشو بریم
خداروشکر نه موهام خراب شده بود نه ارایشم
سوار ماشین شدیم رفتیم سمت تالار ساعت ۱۰ بود که رسیدیم
سوگند و سارا و محسن انگار بهم زنگ زده بودن و با برایان حرف زده بودن
من: به سوگند اینا چی گفتی؟
برایان: گفتم ی ذره خابیدی
وارد باغ شدیم موسیقی کر کننده بود و همه وسط
تو رختکن لباسمو در اوردم و با برایان رفتیم سمت میزا
مامان اینا رو دیدم
رفتیم سمتشون
مامان: چقدر دیر کردی
من: حالم خوب نبود
سارا: الان بهتری؟
من:اره
مامان: برو پیش سوگند
من: الان میرم

برایان: پاشو باهم بریم
سوگند و محسن نشسته بودن
خاهرم تو اون لباس مثل فرشته ها شده بود رفتیم جلو
محسن: به باجناب فراری
برایان: مبارک باشه
سوگند: خوبی ساره؟
من: اره ببخش دیر اومدم
سوگند: این چه حرفیه دیونه
چند دقیق پیششون بودیم و سیما از مون با دوربین عکس گرفت
داشتیم برمیگشتیم سمت میز که چون تو مسیر فامیلا مادری و پدریمو میدیم
زشت بود برای همین میز به میز با برایان سلام و احوالپرسی میکردیم
همشون هم از اینکه یهو ازدواج کردم و به کسی خبر ندادم ابراز ناراحتی
کردن
که البته اصلا واسم مهم نبود
چون حتی تا قبل از ازداجم تو خیابونم میدیدمشون هم اونا به زور بهم سلام
میدادن هم من
عجیب الان مهم شده بودم من واسه همه
به قول مجری معروف چه میکنه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
نمیتونستم برقصم هم برای سر گیجه هم مامان میگفت ماههای اوله باید
مراقب باشی راستش خودمم میترسیدم حتی اروم راه میرفتم که کفشام یوقت
ننیمو اذیت نکنه خخخخ
یدفه دی جی گفت: به افتخار خواهر عروس خانم که میخان برامون ی
اهنگ شاد بخونن و عروس و داماد باهانش برقصن
همه دست زدن
نگاه به برایان کردم
خندید

من: برم؟
برایان: برو عزیزم
هوا سرد بود تو باغ بودیم کت برایان دورم بود
کتشو در اوردم
برایان: سردت میشه
من: با این که نمیتونم برم
چیزی نگفت
سردم بود اما خوب به رو خودم نیوردم
رفتم کنار دی جی
بخاری پشتش روشن
چسبیدم بهش
میکروفن رو داد بهم
گفتم: سلام
همه سلام دادن
من: چی بخونم؟
حالت تهوع داشتم اما اهمیت ندادم
جمعیت: سلطان قلبها
نگاه کردم به برایان
سوگند و محسن وسط بودن
شروع کردم:

یه دل میگه برم برم
یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم
بی تو چه کنم
پیش عشق ای زیبا زیبا
خیلی کوچیکه دنیا دنیا
با یاد توام هر جا هر جا
ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی
دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری به قلبم تو بست
با من پیوستی
یه دل میگه برم برم
یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم
بی تو چه کنم
پیش عشق ای زیبا زیبا
خیلی کوچیکه دنیا دنیا
با یاد توام هر جا هر جا
ترکت نکنم
سلطان قلبم تو هستی تو هستی
دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری به قلبم تو بست
با من پیوستی
اکنون اگر از تو دورم به هر جا
بر یار دیگر نبندم دلم را
سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

تمام که شد همه ایستادن و دست زدن
دیجی: خانم بی نظیر بوووووووود شما بودید و من در مقابلتون پرویی کردم
این همه خوندم
من: اختیار دارید
دیجی: شاگردیم
همه دوباره دوباره
دیجی: همه چی ارومه بخونه؟
همه دست زدن

میکروفن بالا گرفتم و شروع کردم:

همه چی آرومه تو به من دل بستی
این چه قد خوبه که تو کنارم هستی
همه چی آرومه غصه ها خوابیدن
شک نداری دیگه تو به احساس من

همه چی آرومه من چه قد خوشحالم
پیشم هستی حالا به خودم میبالم
توبه من دل بستی از چشات معلومه
من چه قد خوشبختم همه چی آرومه

تشنه ی چشماتم منو سیرابم کن
منو با لالایی دوباره خوابم کن
بگو این آرامش تا ابد پا برجاست
حالا که برق عشق تو نگاهت پیداست

همه چی آرومه تو به من دل بستی
این چه قد خوبه که تو کنارم هستی
همه چی آرومه غصه ها خوابیدن

شک نداری دیگه تو به احساس من

همه چی آرومه من چه قد خوشحالم

پیشم هستی حالا به خودم میبالم

توبه من دل بستی از چشات معلومه

من چه قد خوشبختم همه چی آرومه

همه چی آرومه تو به من دل بستی

این چه قد خوبه که تو کنارم هستی

همه چی آرومه غصه ها خوابیدن

شک نداری دیگه تو به احساس من

همه چی آرومه من چه قد خوشحالم

پیشم هستی حالا به خودم میبالم

توبه من دل بستی از چشات معلومه

من چه قد خوشبختم همه چی آرومه

تشنه ی چشماتم منو سیرابم کن

منو با لالایی دوباره خوابم کن

بگو این آرامش تا ابد پا برجاست
حالا که برق عشق تو نگاهت پیداست

همه چی آرومه تو به من دل بستی
این چه قد خوبه که تو کنارم هستی
همه چی آرومه غصه ها خوابیدن
شک نداری دیگه تو به احساس من

همه چی آرومه من چه قد خوشحالم
پیشم هستی حالا به خودم میبالم
توبه من دل بستی از چشات معلومه
من چه قد خوشبختم همه چی آرومه
همه وسط میرقصیدن

اهنگ که تمام شد همه سوت و دست زدن
من: یکی به سلیقه خودم بخونم؟
همه: ارررررررره
نوازش ابی رو شروع کردم:

منو حالا نوازش کن ، که این فرصت نره از دست
شاید این آخرین باره ، که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن ، همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید ، به دنیای تو برگردم

نگاه به بر ایان کردم و خوندم :

هنوزم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش ، اگر چه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم آخر ، تو چشمت غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم ، میدونم قسمتم اینه

تو از چشمای من خوندی ، که از این زندگی خستم

کنارت اونقدر آروم ، که از مرگ هم نمیتروسم

تنم سرده ولی انگار ، تو دستای تو آتیشه

خودت پلکامو میبندی و این قصه تموم میشه

هنوزم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش ، اگر چه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم آخر ، تو چشمت غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم ، میدونم قسمتم اینه

برخلاف اهنگای قبلی که میرقصیدن ، برای این اهنگ همه ایستاده بودن و فقط نگاه میکردن

دیگه نمیتونستم حالم اصلا خوب نبود میکروفن دادم به دیجی

دیجی: خواهش میکنم باز بخونید

من: لطف دارید به من رو به جمع گفتم :اما راستش دیگه نمیتونم

به افتخار آقای راشدی
همه دست زدن
رفتم سمت میز مون
دیجی :به افتخار خواهر عروس و همسرشون
همه دست زدن
کنار بر ایان نشستم
دستمو گرفت و گف:چقدر خوشبختم تورو دارم
خندیدم
بر ایان:کاملا جدی گفتم
خندیدم
اون شب تمام شد

برخلاف عروسی مرجان تو دور دور نتونستم همپای بقیه باشم حالم خیلی
بد بود بر ایان اصرار داشت باید بریم خونه اما خوب با خواهش و پادرمیونی
پدر و مادرش رفتیم دور دور با بقیه

خونه ی سوگند و محسن تقریبا نزدیک خونه علی و مهتاب بود هر دو تهران
پارس

بابا سوگند و محسن دست به دست کرد و گفت خوشبخت بشید
سوگند اول با بابا و مامان بعدم با منو سارا روبوسی کرد و بغل بازی
مهتاب اروم گفت:برو برو خوش بگذره ادا درنیار الکی
ما دخترا زدیم زیر خنده

سوگند اروم گفت:خاک توسرت خواهرشوهر
باز خندیدیم
بالا که رفتن

ماهم سوار ماشینا شدیم و برگشتیم خونه
تا خونه چشمامو بستم

بیچاره مادر که جفتم بود و مجبور بود واسه من سرما رو تحمل کنه چون خیلی
گرم بود و شیشه پایین بود
رسیدیم خونه ۵ صب بود

برایان رو به مادرش گفت:مادر دیدی چقدر با ما فرق میکنن؟
مادر:خیلییییی حتی تایمشون هم با ما فرق داره
من:ما خیلیم خوبیم
برایان و مادر خندیدن

مادر:محسن دیروز سوگند رو در لباس عروس دید این در امریکا مرسوم
نیست و ما میگیمن نباید عروس را در لباس ببینه

من:توی ایران هم بعضیا این عقیده رو دارن
پدر:چرا عهد نبستن باهم و برای هم از عهداشون نگفتن؟
برایان:تصور میکنم رسم ندارن چون برای من و ساره هم حتی نگفتن داماد
میتونه عروس رو بوسه
شیطون نگام کرد
خندیدم

ادامه داد البته مرجان میثم هم نداشتن همچنن سوگند و محسن

من:نه توی ایران فقط عاقد عقد رو میخونه این عهدا رو میازن به عهده
خود عروس و داماد که تو تنهایشون ازش باهم حرف بزنی

مادر:ما رسم داریم که عروس هنگام عقد یک چیز کهنه،یک چیز نو،یک
چیز به امانت و یک چیز به رنگ ابی تن میکند این برامون خوش یمن
هستش

من:نه ما این رسمو نداریم

پدر:چرا بالا سر عروس سه زن می ایستد و جملات عجیب میگن هنگام
عقد؟مثلا سوگند گل نچید اما ی خانم گفته رفته گل بچینه

خندیدم

من:نمیدونم واقعا خودم منظورشون چیه فقط میدونم تو همه عقدا ایرانیا اینارو
میگن
همه خندیدیم

مادر: حتی در بعضی ایالات ها اجازه ی ازدواج خویشانان نزدیک را به ما
نمیدهند مثل سوگند و محسن
من: اینجا قبلش کلی خود زوج داوطلب میشن آزمایش میدن
برایان: اونجا اصلا اجازه ی ازدواج نمیدن
من: چه جالب
من: منو تو بریم امریکا ازدواج مارو قبول دارن؟
برایان: اره چون طبق قانون یه کشور بوده حتی اگر با قانونا اونجا فرق داشته
باشه
مادر: اوه بریم بخابیم
رفتیم سمت اتاقامون
تو تخت نشستم
برایان زیپ لباسمو باز کرد و کمکم کرد درش اوردم حال نداشتم دوش بگیرم
بزور بغلم کرد
ی دوش ۵ دقیقه ی گرفتمو اومدم بیرون
با حوله خابیدم تو تخت
سشوار و آورد و موهامو شونه کرد
من: خودش خشک میشد
برایان: هوا سرد شده
بی حرف نشستم زیر دستش
موهامو کامل شونه کرد و وسیله هارو گذشت کنار
بغلم کرد
من: سوگندم عروسی کرد
برایان: خوشبخت بشن
من: اره درست مته خواهراش
برایان: خوشبختی ؟
من: خیلی
اومد جلوتر
گردنمو بوسید
اروم گفتم: بچه

برایان: حواسم هست
 هوا کامل روشن بود و عقربه های ساعت ۱۰ رو نشون میدادم که بعد از ی
 عالمه تشکر و نوازش خابم برد
 بیدار که شدم ساعت سه بود
 دومین باری بود که بیدار میشدم بیار ساعت ۱۱ بود که با زور و دعوای برایان
 صبحانه خوردم بیارم الان
 نگاش کردم سرش تو کتاب بود
 برایان: چه عجب خانم
 من: خابم میاد هنوز
 برایان: پاشو دختر ساعت ۳ مادر چند بار اومد بالا سرت
 لوس گفتم: خاب دارم که
 لبمو طولانی بوسید
 خودمو جا دادم تو بغلش
 من: برایان
 برایان: جونم
 من: بچه چیزیش نشه ما..
 برایان: ساره من پزشکمااا
 ته ریششو بوسیدم
 درو زدن
 مادر بود
 به احترامش رفتیم پایین دوست داشت تهران و کامل ببینه سفر قبلی خیلی واسشون
 خوب نبود خوب حق داشتن
 حالت تهوع داشتم اما نه اونقدر بچه م خوب بود اذیت نمیکرد به قوله
 برایان مامان کوچولو شوو دوس داشت اروم بود
 برایان صبا تا ۴ میرفت بیمارستان و تمام تایم عملاشو اون موقعه ست
 میکرد و بعد از اون چهار تایی گاهیم همرا مهتاب و علی تهران و میگشتیم یا
 کل خانواده باهم

Oh my god your attention my wife, because I die without it
برایان:

"اوه خدای من حواست به همسر من باشه ، چون من بدون اون میمیرم "
اخم کردم و گفتم ایا خدا نکنه با خنده ادامه دادم حواسش به هر هفتامون باشه
خندید و دستمو بوسید

من: امشب میخام همه رووووووووو سوپرایز کنم

برایان: از این به بعد باید همه چی بخوری دوست ندارم من نمیفهمم ۵ تا
بچه اون توه باید به خودت برسی ضعیفتر میشی

من: چشم ایا چشم

دستمو محکم بوسید و حرکت کرد

من: بریم کیکو بگیریم دیگه

برایان: آخه تو این شرایط تولد واس من چی بود مگه بچه ام

من: اهای آخاهه غر نزن دیگه ، قهر میکنم که

برایان: خودمو بچه هام نوکرتیم

با صدا خندیدم

خوب اصطلاحات ما رو یادگرفتیاااااا

برایان: زخم ایرانیه دیگه ،

با اخنده اضافه کرد : i have to

"من مجبورم "

زدم تو بازوش

نمایشی بازوشو فشرد و گفت: oops pain

"آخ درد داشت"

به محله که رسیدیم جلوی شیرینی فروشی نگه داشت و کیک سفارشی که
عکس دونفرمون بود و توی عکس گونمو داشت میبوسید رو تحویل گرفتیم

به سارا و سوگند سفارش کرده بودم که خونه رو آماده کنن
وارد که شدیم سارا و سوگند و مهدی و محسن مشغول بودن با مهتاب و علی
من: اوه زحمتتون دادیم

همه خندیدیم
نگاه به ساعت کردم ۷ بود
من: دخترا بریم آماده شیم همه ۸ میرسن

خودمونی بود تولد به اضافه ی ترانه اینا با شوهراشون، البته چند از
همکاری برایشان هم بودن با خانوماشون که تو بیمارستان کار میکردن همراه
بچه هاشون

و همچنین دکتر شرفی

ی پیرهن ابی اسمونی بلند یه چاک بلند از بغل پا میخورد به خاطر
شکمه بزرگم لازم بود، از نظر همه عجیب بود که تو سه ماهگی شکم بزرگ
بود یقش کامل بسته بود اما از بالای بالا چین میخورد تا زیر سینه چینی ریز
و درشت به ترتیب بود و دامنش گشاد میشد تا پایین و دقیقا از پشت کشیده
میشد به زمین استین بلند بود و دور مچ حالت چین های ریز میخورد مثل یقش
، پوشیدمش

لباس منو برایشان کامل ست بود و از لباسای بود که خودش خریده بود

سارا: ساره موها تو چکار میکنی؟

من: به لباسم میاد که شنیون پایین کنم

برایشان: ساره با این لباس جوراب بپوشیا

الکی گفتم: ایا جوراب ندارم

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: پس درش بیار

من: ابران خوشکله اذیت نکن دیگه

برایشان: یا جوراب میپوشی یا حق بیرون رفتن نداری با منم بحث نکن

سوگند: برایشان مشخص نیست پاش تازه ساره که نمیخاد همش بچرخه

همونجوری که ساعتشو دور دستش میبست

بی تفاوت به حرفا سوگند گفت: تو اتاق بگرد حتما تو کمد جوراب مناسب هست

بعد رفت سمت درو بلند گفت: ملیحه خانم

ملیحه بیچاره همیشه در برابر برایان سرعش مثل نور بود

سریع اومد جلو در اتاق و گفت: بله اقا

برایان: تو کمد تو اتاق ی جفت جوراب مناسب با لباسه خانم پیدا کن بیار

ملیحه: چشم اقا

من: اه برایان ولم کن من جوراب نمیپوشم لباسم مدلش خراب میشه

مهتاب: اره خوب حیفه

مرجان: اصلا نمیخاد که راه بره

اومد سمت ایینه دستشو شلخته کشید تو موهاشو پشت به من رفت سمت در ی کت اسپرت ابی اسمونی رنگ لباس من با ی شلوار سفید پاش بود پیرهن زیرشم سفید بود

خیلی جدی با لحن خشن گفت: که لباست مدلش خراب میشه ، اوکی اوکی نپوش ، تصور میکنم صدا اونقدر بالا باشه که بتونی تو این اتاق هم کامل بشنوی و از جشن لذت ببری به سیما هم میگم کامل از همه لحظه ها فیلم بگیره که بعد بتونی فیلمشو ببینی

هیچ لحن شوخی تو صدای خشنش نبود که فکر کنم داره با شوخی بهم میگه نگاهش کردم که با اخم رو برگردوند و رفت سمت در

برگشت و گفت: وقتی از این اتاق میای بیرون با این لباس که جوراب پات باشه و سرت روسری ساره

رفت بیرون درم بست

کلی جلو سارا و سوگند ، مهتاب مرجان و ترانه و معصومه از راه رسیده خفتم داد

ترانه: تو که خوب بلدی خودتو لوس کنی و اسش خو ی ذره لوس کن
 من: امتحان کردم تو این مورد فایده نداره
 مهتاب با خنده: دیوانه
 مرجان: خیلی بیوسه ، واقعا راسته که میگن خدا یا قیافه میده یا اخلاق همه رو
 باهم نمیده
 سارا: اره از من کوچیکتره هااا اما خوب ازش میترسم خخخ
 سوگند: ساره باهات بد اخلاقه؟
 من: وای بیخیال بریم اومدن همه
 سارا: خودش کجا رفت
 من: حتما پایینه
 سوگند: بریم بچه ها
 ی دست به شال حریرم که دور سرم خوشگل پیچیده شده بود کشیدم و رفتیم
 پایین
 آگه نمیزدم سرم نمیزاشت عکسی تو اینستا بزارم حتی نمیزاشت پایین برم مطمئنم
 ،پس همون بهتر که زدم سرم
 با دخترا پایین رفتیم بخاطره پاشنه های بلند و میخیم دست سوگند رو ول نکردم
 میخام امشب همه رو سوپرایز کنم
 پایین که رفتیم همه اومده بودن
 مادر تو اون پیرهن بلند شیری مثل فرشته ها بود ،حتی اونم روسری سرش نبود
 برایان اومد طرفم
 برایان: بریم به همکارام و همسراشون معرفیت کنم
 رومو به حالت قهر برگردوندم
 اروم گفتم: قهر نکن خانمم تا حالا شده من بد برای تو بخام ؟
 نشده بود
 نخاسته بود
 برگشتم سمتش
 با لبخند نگاهم کرد
 من: بریم
 دستمو گرفت و رفتیم کنارشون

برایان: همسر م ساره کیدمن
شکاری: سلام خانم کیدمن خوشحالم که میبینم شمارو دوباره
من: منم همینطور آقای شکاری
شکاری اشاره کرد به ی خانم میانسالو گفت: همسر م کتابون متخصص چشم
دست دراز کردم باهش دست دادم
کتابون: خوشحالم از اشناییت عزیزم
من: منم همین طور کتی جان
لبخند زد
کتی: پسر ام بهزاد و بهراد
میخورد همسن و سال برایان باشن برایان باهشون دست داد و من احوالپرسی
کردم
هر دو محترم جوابمو دادن برعکس پدر مادرشون یکیشون مهندس بود اون یکی
هنرمند
چند تا از همکاراشم بودن همراه شرفی که چون حالت تهوع داشتم و بی
حوصله بودم فقط سر سری بهشون خوش امد گفتم
چقدرم پلنگ بودن اه باون لباسا لختیشون
جالب بود منه میزبان برعکس همه به جز خاله نادیا ومامان و عمه و خاله مهناز
حجابم کامل تر بود
حالت تهوع داشتم
دل م میخاست بشینم
برایان: آقای لقمانی و همسرشون خانم بصیرت و دختر و پسرشون مهرداد و
مهردا
با اونا هم احوالپرسی کردم
مهردا پزشک عمومی بود و مهرداد نمایندگاه ماشین داشت
میترا بصیرت: از اینکه از نزدیک میبینمت خوشحالم دخترم لقمانی همیشه
تعریف تو و همسرت رو داره

من: از اینکه تشریف آوردید خیلی ممنونم ازتون براین بهم گفته که دیروز
چه تولد سوپرایزی برایش تدارک دیدید توی بیمارستان ممنونم ازتون
لقمانی: همه دوستش دارن تو بیمارستان ، از محبت‌های خودش البته آگه ظاهر
خشنشو نادیده بگیریم
همه خندیدن
علی: دکتر هلو با پرزش خوبه
همه خندیدن
برایان با اخم به علی نگاه کرد و گفت : نفهمیدم ، اما حتما بد بوده ! و ما تنها
خواهیم شد
بازم همه خندیدن
نشستم روی مبل
مامان: ساره خوبی؟
اصلا خوب نبودم
الکی گفتم: اره به خاطره کفشاش نشستم
رو کردم به جمع
زیبا: ساره
نگاهش کردم
اشاره کرد به روبرو
نگاه کردم
مهرسا زل زده بود به برایان
حسادت تو همه جونم پیچید
بی اختیار اخم کردم
برای دور کردن برایان از روبروش گفتم: برایان جان
اومد سمت
من: بگو ملیحه برام ی لیوان اب پرتغال بیاره
برایان: خوبی ساره؟
من: اره عزیزم
رفت سمت اشپزخونه

نگاه به برایان کردم و خودم فشفشه شمع رو روشن کردم فشفشه رو گرفتم
دستم و شرو کردم اهنگ تولد مبارک رو خوندن

فقط نگاهم میکرد

تولد تولد تولد مبارک

مبارک مبارک تولد مبارک

بیا بندازیم امشب یه عکس یادگاری

همین امشب که شکفتی مثل گل بهاری

بهراد پیانو میزد و مرتضی گیتار

با فاصله خوندم:

تولد تولد تولد مبارک

مبارک مبارک تولد مبارک

شمعو تو دستمو تاب میدادم شروع به رقص کردم همونجا سر جام و خوندم

اشک شادی شمع و نگاه کن

که واست میچکه چیکه چیکه

کام همه رو بیا شیرین کن

بیا کیک رو ببر تیکه تیکه

با دست اشاره کردم به جمع

همه جمع شدن دور تو امشب

گل بوسه میدن که بچینی

در جشن تولدت عزیزم

اشاره به جمع کدم خوندم

همه انگشترن تو نگینی

نگاه کن هدیه هارو

نگاه بادکنکارو

همه رقصون و رنگی

چرخیدم و داد زدم

جمع خواندن

تولدت مبارک تولدت مبارک
همه دست زدن
نشسته بود و زل زده بود بهم
با لبخند نگاهم میکرد
مادر اومد سمتم محکم گرفتم تو اغوشش
پدر اومد کنارمون بغلم کرد و گفت: تو بهترین عروسی هستی که خدا بهمون
میتونست بده

دلَم ضعف رفت از این همه توجه ، این همه دوست داشته شدن ، برایان
چکار کرده بود با زندگی من؟ که این همه دوست داشتتی شده بودم

نگاهش کردم و خندیدم
مهردادد: باورم نمیشه این صدا خودتون باشه خانم کیدمن
لبخند زدم

کتایون: بینظیر میخونی دختر
کورس: به افتخارش

همه دست زدن

سودی: ساره بخون

با خنده لوس گفتم اخامون نمیزاره

همه خندیدن

علی با خنده گفت کو اون اخاتون برم بجنگش

برایان: باز شرو کردی؟

همه خندیدن از این جدی بودن طنزگونه ی برایان

بهراد: خانم کیدمن چرا ادامه نمیدید شما فوق العاده میخونید

با خنده گفتم: اقا بهراد اخامون نمیزاره

بازم همه خندیدن

بهراد: میشه بخونید؟

من: چه اهنگی؟
 سودی: برای همسرت بخون
 علی: بسشه بابا زیادیش میشه
 همه خندیدن
 ترانه: ساره هورش بند بخون ، به کی پز میدی
 مهتاب: وای اره اینو بخون
 شروع کردم
 مرتضی و بهراد شروع کردن
 نگو نه به دلم
 نگو نمیخام به این زودی برم
 من اونم! همونم! همونی که گفت تا اخرش میمونم
 دلمو دزدی!
 به کی پز میدی؟
 به منی که واسه تو بد زمین خوردم که تو وایسی
 اسمتو اوردم
 روتو قسم خوردم
 منی که از اول اینجوری میخاست
 دلم میخاد داد بزمن اسمتو فریاد بزمن
 تو کوچه پس کوچه ی شهر عشق تورو جار بزمن
 وقتی که تو میخندی میخام
 زدم رو سینمو خوندم
 دلمو از جاش بکنم
 اونی که جون میده برات اره منم اره منم!
 همه خیره به من من خیره به برایان خوندم:
 دلم میخاد پیش من باشی تا ابد تا جونم بگه برات
 نمیتونم بمونم نگو نه نزار اشک من دراد
 دلم میخاد پیش من باشی تا ابد تا جونم بگه برات
 نمیتونم بمونم نگو نه نزار اشک من دراد

دلَم میخاد داد بزَنم اسمتو فریاد بزَنم
تو کوچه پس کوچه ی شهر عشق تورو جار بزَنم
وقتی که تو میخندی میخام
دلَمو از جاش بکنم
اونی که جون میده برات اره منم اره منم!
همه دست زدن

نگاه به سیما و همکارش کردم و شکلک در اوردم هر دو عکس و فیلم میگرفتن
همکارای برایان با تعجب بهم نگاه میکردن همراه خانواده هاشون
صبحانی: جناب کیدمن همسرتون فوق العاده میخونن
برایان: ممنونم
مهدی: الان ی اهنگ بخون واسه همسرت
من: خوندم تولدشو دیگه
عمه: نه مادر جدا از تولد
همه دست زدن

برایان همیشه تو ماشین ریحانا گوش میداد
هیچوقت تو هیچ جمعی به زبون دیگه نخونده بودم
دلَم میخاست برای برایان بخونم
نگاه به برایان کردم و شروع کردم

I want you to love me, like I'm a hot ride

میخوام عاشقم باشی طوریکه من یک دختر آتیشی هستم
مرتضی و بهراد اروم میزدن :

Keep thinkin' of me, doin' what you like

به فکر کردن در مورد من ادامه بده و من کاری رو که دوست داری برات انجام
میدم

So boy forget about the world cuz it's gon' be me and you
tonight

پس پسر، جهان رو بیخیال بشو که امشب من و تو با هم هستیم

I wanna make your bed for ya, then imma make you swallow
your pride

و میخوام تختخواب رو برات آماده کنم و موجب میشم که غرورت رو قورت بدی
«کنار بزاری»

Want you to make me feel like I'm the only girl in the world

میخوام احساسی رو بهم دست بدی طوریکه تنها دختری باشم در جهان که

Like I'm the only one that you'll ever love

تنها دختری که در جهان برای همیشه عاشقت میمونی

Like I'm the only one who knows your heart

تنها کسیکه قلبت رو میشناسه

Only girl in the world...

تنها دختری که

هیچ کس حرف نمیزد و همه زل زده بودن بهم

میدونستم ماما و بابا و عمه و خاله مهنار و شوهرش متوجه نمیشن، باید بعدا
براشون ترجمش کنم!

ادامه دادم:

Like I'm the only one that's in command

تنها دختری که در نظارت تو هستش

Cuz I'm the only one who understands how to make you feel
like a man

چون من تنها دختری هستم که میتونه درک بکنه چجور موجب بشه که مثل مرد
احساس کنی

Want you to take me like a thief in the night

میخوام منو مثل دزد تو شب بگیری

سیما فیلم میگرفت و همکارش شکار لحظه ها میکرد از همه عکس میگرفت

Hold me like a pillow, make me feel right

مثل بالشتم بهم بچسبی و موجب بشی احساس خوبی بکنم

Baby I'll tell you all my secrets that I'm keepin', you can come
inside

عزیز من رازهایی رو که نگه داشتم رو بهت میگم و میذارم به قلبم وارد بشی

And when you enter, you ain't leavin', be my prisoner for the
night

...و وقتی واردش میشی دیگه نمیتونی خارج بشی. زندانی من امشب باش

Take me for a ride

منو واسه گردش ببر

Oh baby, take me high

اوه عزیزم منو به آسمونا ببر

Let me make you first

بذار با هم باشیم

Oh make it last all night

اوه تمام شب با من باش!

تنها دختر در جهان – Only Girl In The World از ریحانا

اهنگ که تمام شد همه ایستاده دست زدن

محسن: وای ساره بی نظیر بود

میثم: باورم نمیشه این صدای شما باشه ساره خانم

لبخند زدمو گفتم ممنونم لطف دارید به من

برایان بلند شد اومد سمتم

لبخند زد و دستمو فشرد

همه دست زدن

سیما از همه ی لحظه ها فیلم و عکس میگرفت

رو به جمع لبخند زدم

همه ی همکارا برایان کلی تعریف میکردن ازم

بهراد: حیفه این صدا خاموش بمونه این ظلمه به هنر آقای کیدمن

برایان دستمو فشرد و گفت: هر وقت دوست داشته باشه میتونه شروع کنه

همه دست زدن

محمد: کیک رو ببرید بابا دلمون اب شد

چاقورو برداشتم و گرفتم طرف برایان

اروم تو گوشم گفتم : باهم ببریم

دستشو گذاشت روی دستم

رو به جمع ایستادیم

دخترها با موبایلشون علاوه بر سیما عکس و فیلم میگرفتن

شعم رو سارا روشن کرد

پدر: برایان جان فوت کن

برایان جدی گفت: بابا من که بچه نیستم
 مادر: اا مادر تولدته باید فوت بشه
 نگاهش کردم و گفتم: فوت کن دیگه
 برایان: تو فوت کن
 من: تولد توه من فوت کنم؟
 برایان: ااره
 من: همیشه که باید ارزو هم کنی
 اروم تو گوشم گفت: باهم
 اروم گفتم باش
 دوتایی خم شدیم رو کیک
 من فوت کردم اما اون فقط اداشو در آورد
 همه دست زدن و یک صدا گفتن تولدت مبارک
 منم شروع کردم دست زدن
 چاقورو بهش دادم و گفتم اینو دیگه خودت ببر
 چاقورو گرفتم و ی قاچ کوچیک برید
 همه دست زدیم
 همکار سیما ی عالمه عکس دوفنره و بعد با تک تک مهمونا از مون گرفت
 ملیحه و خواهرش کیک رو بردن که تقسیم کنن
 سوگند: باز کنم کادوهارو؟
 همه گفتن ااره
 برایان: من اصلا راضی نیستم به کادو اخه
 علی: بدشون من فوقش تنگ میکنم لباسارو
 محسن: منم هستم
 علی: درسته باجناقشی، برادر زنی، اما خوب نداشتیم حساب حساب، از نسبتا
 استفاده نکن
 همه خندیدن
 فرنوش همسر دکتر قاسمی که خودش پرستار بود با خنده گفت: دکتر
 صالحی فک نمیکردم انقدر شوخ باشید

انقدر حرص گرفت از حرفش که با حرص به مهتاب و معصومه نگاه کردم

برایان: ممنونم

مه‌رسا خیلی لوس خندید و دندونای لمیت شده خرگوشیشو به نمایش گذشت و گفت: خوشحالم خوشت اومد

عقم گرفته بود از اینکه جلو خودم برای شوهرم دلبری میکنه و منه احمق سکوت میکنم و مثل احمقا فقط با فکر اینکه برایان برایش اونا مهم نیستن سکوت میکنم

سوگند: و آخرین کادو که برای همسر عزیزشونه
ی گردن بند بود که پلاکش باز میشد هر دو طرف عکسامون بود
سوگند بازش کرد و گفت واییییی چه خوشکله هر دو طرف عکساشونه
همه تبریک گفتن

با اون کفش هوزم از من بلند تر بود
سوگند گردن بند رو داد دستم

خم شد جلوم

قفلشو باز کردم و انداختم گردنش کامل تو بغلش رفتم که قفلو ببندم از پشت
اروم تو گوشم گفتم: تا ابد تو گردنمه، بهترین هدیه ی زندگیم شد تولد ۳۲ سالگیم
و این گردن بند

فاصله گرفتم ازش و نگاهش کردم

من: تولدت مبارک

چقدر دوس داشتم ببوسمش کاش کسی نبود

علی: اوه اوه اینجا ایرانه هاااا حواستون باشه

همه خندیدن

مادر خیلی با مزه با حرص گفت: اوه علی این چه رسمیه دارید بزار راحت باشن

همه خندیدن به این اعتراض از ته دله مادر

ملیحه کیکارو تقسیم کرد

نگاه به جمع کردم همه با تعجب نگاه میکردن
سوگند با تعجب گفت: یعنی الان تو ۵ قلو حامله ی؟ ساره داری اذیتمون میکنی؟
من: نه بخدا
نگاه بر ایان کردم و گفتم: ااا بر ایان بگو باور نمیکنن حرف منو
سارا اومد سمتو محکم بغلم کرد و گفت: وای ساره باورم نمیشه ۵ قلو؟؟؟؟؟؟؟؟
مرتضی: این ی معجزس
مامان بغلم کرد و از خوشحالی گریه کرد
بر ایان بلند شد و کنار رفت
تو بغل همه دست به دست میشدم
مادر با صدا گریه میکرد و میگفت باورم نمیشه درست مثل بر ایان زبانش برگشته
بود و امریکایی حرف میزد
همکار سیما از همه ی لحظه ها فیلم میگرفت
علی با خوشحالی و خنده : یعنی من یهویی صاحب ۵ تا بچه برادر میشم؟ محکم
بر ایانو بغل کرد
اقای صالحی: خدایا شکرت با این عظمتت
معصومه: وای خدا باورم نمیشه
علی با خنده: اخه کوچولوووووو تو چه جوری ۵ تا بچه الان تو دلته
؟ مامان کوچولو چه جوری میخای نگهشون داری
خندیدم
مادر: خودم تا ابد مراقبشونم تا ابد
محکم بغلم کرد
همه همکارا بر ایان با خنده و تعجب تبریک میگفتن
شک بزرگی بود واسه همه جوری که سر شام هر بار یکی میگفت:
ساره واقعا الان ۵ تا بچه تو شکمته؟
شرفی هم میخندید و جا من میگفت اره ببینید چه شکمش بزرگه تو سه
ماهگی این یعنی چند تا کوچولو اونجا دارن زندگی میکنن

بهم گفته بود که چند سال پیش چون باردار نمیشده همسرش ترکش میکنه
برای همین عجیب هوای من و بقیه مراجعه کننده ها باردارشو داشت

علی: ساره لامصب چه کردی؟ چه کردی با من؟

همه به اون لحنش خندیدن

من: اذیتم کردن دوتا دوتا هرشب تو خونت علی گردنه خودتن عموشونی دیگه
علی خیلی جدی گفت: خودم تا ابد نوکرشونم، کافیه لب تر کنن عموشون میشه
فداشون

برایان با لبخند نگاهش کرد

از فرصت استفاده کرد گفت: اوووووووف همش فدای اون لبخند ژکوندت
،حالا فهمیدم میتونم از طریق بچه هاش مخش کنم

همه خندیدن

فقط برایان با اخم نگاهش کرد

از رو نرفت و گفت: اختم خریدارم

بازم همه خندیدن

اون شب با کلی خنده و تعجب و شگفتی همه گذاشت

عکس و فیلمای که واسه تولدش خوندم و هدیه که گردنش انداختم رو گزارشتم
اینستا به اضافه ی اون فیلم تیکه اول که گفته بودم سلام ساره شونم و ما...

روزای سختی رو دارم میگذرونم درسته که هنوز بقول دکتر شرفی اولشه
اما خوب من سنگین شدم جثم واسه ۵ تا بچه خیلی ظریفه و باید کلا رعایت
کنم اتاق خابمون اومده پایین مامان دائم خونمونه تقریباً ی روز درمیون همه
جمع میشن خونه ی ما، چون من نمیتونم راحت راه برم و اگه ضروری باشه
از خونه بیرون میرم شرفی میگه خیلی حساسم باید مراقب باشی که هر ۵
تاشون تو شرایط خوبی رشد کنن خداروشکر بد و یار نیستم و غدام خوب شده
اما بازم به زور برایان غذا میخورم گاهی مامان دائم میگه ما که تو فامیل
سابقه نداشتیم، البته کلی سوژه پسرا شدم و مسخرم میکنن و محسن میگه اخه
فسقلی تورو چی به ۵ تا بچه چجوری تو دلت جا شدن اخه

البته جلو برایان جرات ندارن از این شوخیا کنن تا برایان نیست دورمو میگیرن و اذیتم میکنن محمد و سهیل قول گرفتن که دخترام باید عروساشون بشن چون عقیده دارن حتما خوشکلن ، علی و مهدی و مهتاب و سوگند و مرجانم قول گرفتن که زود بچه دار بشن که شاید یکی از بچه هامو تور کنن که البته محسن و مهدی اسم با جناب بودن میارن و میگن حق اب و گل دارن! حتی اینم جرات ندارن جلوی برایان بگن !

هنوزم با برایان سر غذا مشکل داشتم هنوزم درک نمیکرد دیگه گاهی مامان مانعش میشه و اجازه نمیده به زور بهم غذا بده

خونمون شده شهر بازی

توی باغ برایان ی قسمت بزرگ رو داده به یه طراح و ازش خاسته ی شهربازی درست کنه

همه چی داره ماشین بازی و چرخ فلک ، موشک ، اسب سواری ، تاب دورانی ، حتی استخر توپ و استخر شنا سونا و جکوزی و سره سره ابی هم داره ی شهربازی کامل البته افتتاح شده هرکی میاد خونمون بچش میره شهر بازی ، اتاقای پایین کامل دست طراح بود که ۵ تا اتاق خوشکل از توش در بیاره سه تا اتاق دخترونه با ی عالمه چیزا خوشکل تم سفید صورتی و سفید یاسی روشن که تو هر سه اتاق این رنگاه کاربرد شده باشه دو تا اتاق پسرונה با تم سفید ابی ، علاوه بر منو برایان مادر پدر و مامان خودمم خرید میکردن خریدای من چون نمیتونستم بیرون برم اینترنتی بود بقول مهتاب چقدر خوشبختن بچه هات باید دو قلو بیارم پسراتو بدزدم

راست میگفت بچه هام برعکس مادرشون از همون بچگی همه عاشقشون بودن!

هنوزم باورم نمیشد من ۵ قلو باردار باشم به قول علی اخه تو فسقلی چی به بچه اونم نه یکی ۵ تا اااااا ای بترکی برایان که معلوم نیست چکار کردی هم خجالت میکشیدم با این حرفاشون هم میخندیدم البته هیچکدوم جرات نداشتن اینو جلو برایان بگن همشون منتظر بودن برایان بره جای که تند تند شروع

من:خونه

مصی:مادر شوهرت اینا؟

من:خونه خاله نادیان از اونجا میان پارک به بهونه پیاده روری

مصی:تو کی میای؟

من:برایان که از بیمارستان اومد میام باهانش

مصی:چه ساعتی ما بریم پارک زنگ زدم از سارا بپرسم جواب نداد

من:۶ اونجا باشید دیگه

مصی:گرم نیس

من:تو روشنایی باشه بشه ۴ تا عکس گرفت

مصی:اوکی

من:بابای

قطع کردم نگاه به ساعت کردم ۴ بود

اووف

ملیحه اومد کمکم

پاشدم از رو تخت و رفتم سمت حمام ی دوش دو دقه گرفتم البته نشسته

ملیحه رو صدا زدم دستمو گرفت و امد بیرون نشستم رو تخت

موهاموشونه کردم و ایینه رو گذاشتم جلو که ارایش کنم خیلی تنبل شده بودم اینو

همه میگفتن بهم

ارایش کردم

گوشیم زنگ خورد

برایان بود

من:جانم

برایان:عزیزدلم ماشین خراب شده دادم بردنش من با علی میام دنبالت

نگاه به ساعت کردم ۵ بود

من:اوه برا اگه تا اینجا بیای تا برسیم ۷ شده،پارک جفت بیمارستان خوب

چکاریه تا اینجا بیای به سوپرایز نمیرسیم

برایان:همین الان حرکت میکنیم

من:خوب چه کاریه تو با علی برو پارک منم با اژانس میام

برایان: نه خودم میام دنبالت، تو اصلا نمیتونی راه بری ساره
من: برا اذیت نکن دیگه عزیزم نمیرسیم به سوپرایز، همین که رسیدم زنگ میزنم
بیاید کمکم افرررررررررررین برا
برایان: با اژانس شفق میای
من: چشم
قطع کردم میترسیدم پشیمون شه

سریع بلند شدمو آماده شدم ی پیرهن بلند تابستونه گل گلی پوشیدم با ی
مانتو جلو باز سفید ی شال سفید گلبهی هم سرم کردم صندلای گلبهی هم پام
کردمو با کمک ملیحه رفتم بیرون

من: ملیحه زنگ بزن اژانس شفق
ملیحه: چشم خانم
من: تو نمیای؟

ملیحه: نه خانم راستش خواهرم اومه
من: بسلامتی عزیزم

ملیحه: سلامت باشید خانم

ملیحه ماشین گرفت و ماشین تا جلوی در اومد
به کمک ملیحه و خواهرش از سرازیری رفتم پایین
سوار شدم و ادرسو دادم

گوشیم زنگ خورد برایان بود
من: جانم اخاهه

برایان: کجایی؟

من: تو راهم تو کجایی؟

برایان تو پارکیم منتظر تو مادرو فعلا مشغول کردن
من: زود میرسم عزیزم

برایان: به راننده بگو اروم برونه
من: چشم

برایان: همین الان بگو

رو به مرد گفتم: اقا بی زحمت اروم برونید

مهتاب رو به پرستار: خانم دوریش سری بیا سرم بزن به خالم
درویش: خانم ساعی همسر آقای دکتر بود؟
مهتاب: آره آره حالا کارتو کن
مهرنوش و عمه خانم زیر سرم بودن
برایان وارد بخش مراقبتها شد
کوروش دستشو گرفت که جلو نره
مرتضی: برایان نرو استرس میگیرن خاهش میکنم همینجا باش
برایان ایستاد از پشت شیشه به ساره ی غرق خون خیره شد
سارا و سوگند گریه میکردن و سیما با گریه سعی داشت دلداری بده
بچه ها رو همه ملیحه با تلفن علی اومده بود دنبالشون با گریه رفت خونه
مادر بغل پدر برایان با هق هق بلند گریه میکرد و برایان خیره به در شیشه ی
دکترشکاری: آقای کیدمن همسرتون تو کماست
سودی: یا خدا
شرفی: دکتر شکاری بچه ها؟ اون ۸ ماهه س
دکتر صیفی: بچه ها سالمن
شرفی: میتونیم عملش کنیم بچه ها به دنیا بیان
قارونی: جونه مادر به خطر میوفته
شرفی: اما اینجوری بچه ها هم نابود میشن
لقمانی: باید صبر کنیم هنوز زوده برای تصمیم
همه کنار در مراقبهای ویژه نشسته بودن
انگار هیچ کس قصد رفتن نداشت
برایان هنوز از شیشه به ساره خیره بود
شکاری: دکتر کیدمن
برایان نگاهش کرد
نشونم حرفی
شکاری فاصله گرفت
تماس گرفت با استادش و ازش خاست که هر جور شده همین الان به ایران بیاد
تا صب همه اونجا بودن
تا صب برایان سرپا ایستاد

شکاری: اما
 برایان حمله کرد سمتش
 علی و آقای صالحی بزور جدانش کردن شکاری سکوت کرد
 قارونی: خانم زاگر همین الان برو لیست اهدا رو چک کن
 زاگر: چشم
 زاگر به سمت جایگاه اهدای عضو رفت
 ساعت ۴ بود از دیشب هیچکس خونه نرفته بود
 سارا سمت دکتر پرستش که خانمی سن و سال دار بود و متخصص قلب
 رفت و گفت: خواهرم خوب میشه؟
 پرستش دستشو گرفتو با مهربونی گفت: قلبش خیلی آسیب دیده باید پیوند
 عضو بشه اگه بچه ها رو الان به دنیا نیارن اونا هم از دست میرن
 سارا تو اغوشش هق هق کرد
 اروم نوازشش داد
 مهرسا: دکتر کیدمن رو راضی کنید حداقل بچه ها بدنیا بیان معلوم نیست تا شب
 خواهرت دوام بیاره یا نه
 سوگند با گریه: به نظرت ما میتونیم اینو ازش بخایم
 محمد: داره خودخواهانه تصمیم میگیره، اون بچه ها جون دارن
 لقمانی: اگر دنیا نیان خفه میشن باید جدا از شکم مادر تحت نظر باشن
 مهناز: علی تو باهانش صحبت کن توروخدا
 علی: مادر دیدید که نمیزاره من حرف بزنم
 معصومه: اما اینجوری همشونو از دست میدیم
 مهرانوش با گریه: خدا نکنه و هق هق گریه کرد
 کورش: آقای کیدمن شما باهانش حرف بزن
 پدر برایان: نمیتونم بگم زنتو فدای بچه کن
 دکتر نیک پور: اما اینجوری همه رو باهم از دست میدی، نهایت تا فرداشب دوام
 میاره
 همه سکوت کردن
 زاگر اومد

زاگر: آقای دکتر خالیه هیچ عضوی تو چند روز گذشته متاسفانه یا خوشبختانه معرفی نشده

مرتضی: یا خدا یا خدا

برایان به سمت آزمایشگاه رفت درو باز کرد همه ی پرسنل با ترس ایستاده بودن کسی جرات نداشت بپرسه میخاد چکار کنه
علی: دیونه چکار میکنی؟

علی رو هل داد عقب از خودش آزمایش گرفت
کامیاب: محاله بزارم دیونگی کنی

بی محل سمت تست دستگاهای تست خون رفت و خونشو آزمایش کرد
عصبانی از نتیجه دستگاه رو پرت کرد وسط آزمایشگاه هیچ کس جلو نرفت حتی
علی

برگشت سمت اتاق ساره و از توی شیشه خیره شد بهش
تا شب اجازه نداد کسی وارد اتاق ساره بشه بجز دکتر لقمانی
پدرش گفت: برایان بابا خواهش میکنم به حرف همکاریات گوش کن
دستشو به معنی سکوت آورد بالا
پدرش ساکت شد

بازم همه بی وقفه بدون رفتن به خونه تا صب اونجا بودن و صب رو شب کردن
گوشی برایان زنگ خورد
گرفت سمت علی

علی به امریکایی صحبت میکرد و سریع از بیمارستان خارج شد و به سمت
فرودگاه رفت

استاد هرمس و استاد البرت به ایران اومده بودن بدون لحظه ی استراحت همراه
علی به بیمارستان رفتن

بعد از دست دادن با برایان به اتاق ساره رفتن
برایان پشت در خیره شد بهشون

خارج شدن:

هرمس: برایان باید بچه ها بدنیا بیان اگه تا امشب به همسرت قلب نرسه امکان
داره همشون از بین برن

البرت: منم همین تشخیص رو دارم
هرمس دست رو شونه ی برایان گذاشت و گفت: همیشه قوی بودی ،لطفا قوی باش
البرت: اون بچه ها جون دارن و تو مسئولی برایان
خیره به ساره سکوت کرد

چطور میتونست بدونه ساره زندگی کنه؟ اصلا زندگی قبل از ساره ی
خودشو فراموش کرده بود، مگه میشد دنیا بدونه ساره باشه؟
میشد؟

تمام وجودش بغض بود و گریه اما تا الان حتی یک قطره اشک هم نریخته
بود کسی تو دنیا وجود نداشت که اشکش رو دیده باشه

شرفی: شما قاتل اون بچه های دکتر

با اخم به شرفی نگاه کرد و گفت: اگر فقط یکبار دیگه از زخم حرف زدی
دندوناتو میشکنم و داد زد من زمو میخام فهمیدی زمممممممممممممممم

وقت ملاقات بود و بیمارستان شلوغ

محمدی با دو رو به برایان گفت: آقای دکتر صب یکی از مریضا اعلام شد
مرگ مغزی شده خانوادش اونجان شاید اجازه اهدا دادن اخه همه ی آزمایشاش
به همسرتون میخوره من خودم پنهونی آزمایش گرفتم ازش
این خلاف قانون بود

لقمانی: خانم بی اجازه خانوادش آزمایش میگیری این جرمه

تصور میکرد حتما برایان قانونمند برخورد میکنه اما برایان رو به محمدی
گفت

خانوادش کجاس

دختر اشاره به ایستگاه پرستاری کرد که دو مرد و سه زن بودند و صدای
گریشون میمود و پرستار میگفت اروم باشن

پرستار: فامیلش زاهد

سریع خودشو به مرد رسوند
برایان: اقای زاهد؟
مرد که ۶۰ ساله بود نگاه به برایان کرد و گفت: بله
از صدش مشخص بود گریه کرده بود
برایان نگاهش کرد و گفت: متاسفم بابت دخترتون
مرد: ممنونم
برایان: میدونید چه اتفاقی برایش افتاده؟
مرد عصبانی گفت: که چی؟ همکاریات بهم گفتن لازم نیست تو بگی
برایان: منظوری ندارم میخاستم بگم میتونه به خلیا زندگی بگه
مرد پشتشو کرد گفت: گوشم از صب پره
شیرخانی با عصبانیت گفت: اقا حواست باشه ایشون رییس بیمارستان
برایان با اخم گفت: شما ساکت خانم
دختر ساکت شد و فاصله گرفت
مرد بسمت در حرکت کرد به همراه خانوادش
برایان بغضشو قورت داد و برای اولین بار تو زندگیش گفت: خواهش میکنم به
حرفام گوش بدید
مرد به حرکتش ادامه داد
برایان بلند تر گفت: اقای زاهد خواهش میکنم صبر کنید و به حرفام گوش بدید
مرد بی اعتنا به سمت اخر سالن میرفت همراه خانوادش
برایان فریاد زد خواهش میکنم اقا
مرتضی دست رو شونش گذاشت و گفت: برایان
همه ی مریضا و همراهشون اونایی که برای ملاقات اومده بودن حتی به
همراهه ی پرستارا و دکترها و نیروهای بیمارستان توی سالن جمع شده بودن
برایان دوید سمت خانواده ی زاهد
دست مرد رو گرفت
مرد عصبانی دستشو بیرون کشید و داد زد ولم کن من دخترمو تیکه تیکه
نمیکم ولم کن وگرنه ازت شکایت میکنم

برایان: شکایت کن فقط کمک کن
مرد نگاهش کرد

ادامه داد: خواهش میکنم کمک کن
سوگند گریه کرد و سارا روی زمین زانو زد
علی دست رو شونه ی برایان گذاشت

برایان بی اعتنا به اون همه چشم که خیره نگاهش میکردن و مردم بی
عاری که تو اون لحظه فیلم میگرفتن گفت: اقا خواهش میکنم بهم کمک کن تا
آخر عمر هرکاری که بخای میکنم

مرد عصبی داد زد ولم کن فکر کردی من تنه بچمو میفروشم
برایان رو به مردی که تقریباً ۴۰ ساله بود کرد و گفت لطفا بهم کمک کنید مرد
سرشو انداخت پایین

رو به زن که گریه میکرد گفت: خانم خواهش میکنم کمک کن
کورس بخاطر اینهمه عاجز بودن برایان اشک میریخت و محمد صورتشو پاک
میکرد

این مرد ملتمس برایان بود؟؟؟؟؟؟
برایان رو به زن گفت: لطفا کمک کن خانم
حسین و سعید با تعجب بهم نگاه کردن و بابک اروم گفت: این که خیلی مغرور
بود

زن هق زد و نگاه به شوهرش کرد
اقای زاهد پشت کرد که بره
برایان زانو زد و کمرشو گرفت
التماست میکنم اقا التماس میکنم کمک کن
علی سعی کرد بلندش کنه
با دست علی رو پرت کرد
مرد پا سست کرده بود

بلند مقابل اون همه ادم گفت: اقا التماس میکنم خانم تورو خدا تورو به فاطمه
کمکم کنید اقا تا ابد تا همه ی عمرم هرکاری بگی انجام میدم تورو خدا کمک
کنید، کمک کن به زنم، التماس میکنم اقا کمک کن

پرستار و دکتر با تاسف به رئیسون خیره شده بودن

نشست جلوی مرد و پاشو گرفت و سرشو انداخت پایین و گفت: اقا
توروخدا تورو جونه دخترت توروخدا کمکم کن التماست میکنم اقا التماست
میکنم کمکم کن من بی زخم میمیرم بدون زخم نمیتونم اون همه زندگیمه
توروخدا کمکم کنید اگه نباشه نمیتونم من حتی نمیتونم ی ساعت بدون اون
باشم دارم دیونه میشم توروخدا کمکم کن تا ابد هرکار بگی میکنم فقط کمکم
کن خانم التماست میکنم تورو به خدایی که میپرستی التماستون میکنم کمکم
کنید توروخدا کمکم کنید تا ابد هرکاری بگید میکنم توروخدا کمکم کنید پدرش
سمتش اومد و سعی کرد بلندش کنه اما از پای مرد بلند نشد

و دادزد ولم کن ولم کن دیگه طاقت نیورد دیگه نتونست رو به پای مرد
خوابید هق زد و با صدای بلند گریه میکرد و فقط میگفت کمکم کن التماست
میکنم اقا

مرد تعجب کرده بود باورش نمیشد ی مرد اینجوری التماس کنه

زاهد خم شد و گفت: بلند شو مرد بلند شو عمر دست خداست، اگر قراره من
وسیله باشم، میشم، اگه ساده از تو و امروز بگذرم مطمئنم تا ابد خدا منو
نمیبخشه جوون

برایان با صدای بلند سجده شده گریه میکرد مرد بلندش کرد و به اغوشش
کشیدش و گفت رضایت میدم هر جای که لازمه امضا میکنم
همکاری بخش اهدا سریع کارارو انجام دادن
برایان هنوزم روی زمین وسط بیمارستان نشسته بود
کامیاب و ایرج بلندش کرد و تیکه اش دادن به دیوار
سست شده سرشو روی پای پدرش گذاشت و بلند شروع به گریه کرد
انگار هیچ غروری نداشته توی زندگیش

همه با تعجب و ناراحتی نگاهش میکردن، تو ذهن همه همین بود اخه چطور
ممکنه؟ برایان و التماس؟ برایان و گریه؟ برایان و خواهش؟
اقا ایرج: برایان پسرم اروم باش مثلا تو مردیا قوی باش بهت قول میدم سالم
برگرده کنارت

هیچ کس باور نمیکرد برایان سرد و خشن در برابره ساره این همه شکننده باشد و اینجوری التماس کنه و گریه کنه انگار هیچ وقت غروری در این مرد وجود نداشته

با دعوا و برخورد حراست مردم پخش شدن و دوربینا از برایان برداشته شد اما هنوز نگاهشون به برایان بود

چه فرهنگی دارن بعضی از ادما چطور میتونن از این صحنه ها فیلم بگیرن

علی ناراحت از خم شدن دوستش ؛ دوستی که تو این ۲۰ سال رفاقت فقط اخمش رو دیده بود و فک میکرد مرد قوی و محکمی اشکش روپاک کرد و با ی لیوان اب به طرفش رفت

لیوان اب رو به دست میثم داد و سعی کرد برایانی که سرش روی پای پدرش بود و گریه میکرد بلند کنه به کمک کورش و محسن

بلند کردن تمام صورتش پر بود از اشک بود

پرستار منجری با گریه : اقای دکتر صالحی ی سرم بیارم براشون بزنیید اصلا

هیچی نخوردن

علی: لطفا یکی بیار

پرستار: چشم

و به سمت همکاراش رفت

علی: برایان قربونت برم اروم باش الان که دیگه اتاق عمله قول میدم خوب همیشه خودتو نگه دار تو که اینجوری نبودی

سارا با گریه: علی خوب میشه دیگه؟

علی: اره چرا نشه مطمئن باش خوب میشه

نرگس: بچه هاش

کورش اشاره کرد به برایان و گفت: اونام توکل به خدا ، شرفی زیادی بزرگش میکرد اسلامی گفت وضعیتشون خوبه

برایان از زمین به سختی بلند شد و رفت سمت اسانسور که بره پشت در اتاق عمل

نادیا: پسرم بیا ی سرم بزن از پا افتادی
بی محل وارد اسانسور شد و دکمه رو زد
ایستگاه پرستاری

فرهمند: وای دیدم چطور التماس میکرد وای من فیلمشو دارم
سماوات: خوب شوهر شه هاااااا طبیعیه

دکتر برخوردار: وا حالا منو توم اینجوری بشیم شوهرامون اینجوری واس
جونمون التماس میکنن جلو این همه ادم؟ تازه ی شوهرم مثل این

زنگنه: اره والا خوشبحالش چقدر دوستش داره

زاکروارد ایستگاه شد و گفت: اوه بچه ها فیلمش تو اینستا ی پیشوری پخشش
کرده برید ببینید چه خبره در اتاق عمل همه دوستا زنش ریختن تو بیمارستان
میگن دوستش

شاهمرادی: واقعا؟

زاگز: اره بخدا فامیلاش دارن ارومشون میکنن
حجازی: واقعا بعضیا چرا اینجورین چطور میتونن از غم و گریه ادما راحت فیلم
بگیرن؟

مجدد: تازه پخششم بکنه، کاش خوب پیش بره عملش
سماوات: سمایی منو جر داد از بس زنگ زد ببینه چه خبره ، جواب بدم؟

مجدد: نه بابا ولش کن دلت میخاد باز جریمه شی؟

سماوات: من غلط بکنم

همه خندیدن

حجازی: چه خبرتونه خجالت بکشید صداتونو میشنون

فرهمند: همشون رفتن اتاق عمل

جابری: خدا کنه عملش خوب باشه ، خیلی دلم واسش سوخت چجوری التماس
میکرد

بشین پسرم

برایان: حالش چگونه؟

هرمس: خوبه، عمل کامل خوب و تو شرایط نرمالی انجام شد، باید منتظر باشیم

بهوش بیاد

سرشو روی شونه ی هرمس گذاشت و گریه کرد

این برایان هزارها کلیومتر با برایان همیشگی فرق داشت

علی با ذوق به فارسی گفت: میگه عمل خوب بود خداروشکر راحت بهوش

میاد

همه نفسی راحت کشیدن

هرمس دست روی کمر برایان نوازشی کشید و گفت: اروم باش مرد، چقدر

فرق کردی، حالش خوب میشه، باید قوی باشی، روزای سختی پیش رو داری

قوی باش

برایان: میتونم ببینمش؟

هرمس: تو نه فعلا نه نمیتونم ریسک کنم و تورو بفرستم ببینیش لطفا صبور

باش

علی: دکتر بفرمایید که من شمارو راهنمایی کنم

در اتاق باز شد تخت خارج شد ساره اروم روش خوابیده بود، برایان

میخواست به سمتش بره که کورش و مهدی مانع شدن

پرستار مانع رفتن بقیه شدن و ساره رو به اسانسور و بعد هم بخش مراقبها

انتقال دادن

مهناز: حالش خوبه؟

دکتر شکاری: اره خوبه خداروشکر عمل خیلی خوبی بود فقط بچه ها معلوم

نیس چه اتفاقی میوفته براشون، اکسیژن مناسب نداشتن از دیشب

مادر: اوه خدای من ، خداروشکر که ساره خوبه

برایان سمت خانواده اهدا کننده رفت
خم شد و جلوی پای مرد زانو زد

من، من ممنونم ازت من تا آخر عمرم ازت ممنونم من تا آخر عمرم
همینجوری سرم پایینه ازت ممنونم اقا ممنونم که به زندگیم ، واسطه شدی بین
منو و خدا و زندگی دادی قسم میخورم تا ابد برای دخترت هرکاری بشه بکنم
این واقعا برایان بود؟

مرد خم شد و شونه هاشو گرفت گفت: ندیدم ندیدم مردی مثل تو ، از اینکه
جلوی پاهام زانو زدی از خودم شرمم میشه ، شاید خدا بخاطر دل تو بود که
دخترمو تو این حال برد ، من خودم پدرم اما دیدم چجور واسه زنت از بچت
گزاشتی پس حتما این خیلی بیشتر از فوکه عشقه، ی عشق خدایی از لهجت
اسمت چهرت معلومه که ایرانی نیستی ، خدا تورو خیلی دوس داشته که
اینجوری هواتو داره اگه تو مسلمانی ، منه مسلمان از خودم شرمم میاد که منه
ظالم رو اینقدر بخشنده کرد از اینکه بخاطره تو و زنت پیش خدا همچین
جایگاهی دارم من از تو ممنونم

زن: اجازه میدی حالش که خوب شد فرشتتو ببینم؟

برایان: تا ابد هر جا که بگید تا هر وقت که بخاید میارمش کنارتون باشه

دختر: خواهرم خیلی پیش خدا عزیز بوده که شفاعت عزیز تو به خدا کرده و
خودش باعث نجاتش شده ، امروز برای اولین بار تو عمرم شکست ی مرد رو
به چشم دیدم ، ماها خیلی پست بودیم اگه رو حرف خدا حرف میزدیم

مرد برایانی که نشسته بود روی زمین بلند کرد و گفت: استوار باش
مرد، نزار زنت با این حال و روز تورو ببینه

و همراه خانوادش از در بخش اتاقهای عمل خارج شد
برایان به سمت اسانسور رفت

کورش: برایان حالش که خوبه بیا بریم خونه استراحت کن بی حرف دکمه رو زد
و اسانسور بسته شد

دکتر شرفی: اگه اجازه میداد دیروز عمل شه الان بچه ها سالم بودن
سوگند: خانم چی میگی اینجوری خواهرم میمرد میفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟
شرفی: اما

کامیاب: لطفا تمامش کنید خانم و دیگه اجازه ندارید راجب دختر و نوه های
من حرف بزنید وگرنه منم مثل دامادم باهاتون برخورد میکنم
زن سکوت کرد

به درخواست حراست و پزشکی بیمارستان همه ی دوستا و اقوام ساره بعد
از دیدنش پشت شیشه برای سکوتی که بعد از سه روز واقعا بیمارستان بهش
نیاز داشت رفتن

مرتضی کنارش قرار گرفت و گفت:

برایان بیا بریم خونه ی دوشی بگیر ی امشبو بخاب فردا صب برگرد ،
محمد: اره بابا بیمارستان خودته ، معلومه همه مراقبتش
برایان: لطفا برید

علی: بچه ها برید من باهاتش میمونم
برایان: خودتم برو

علی: نه من و مهتاب هستیم واسه بعضی کاراش دوندگی لازمه
بی حرف زل زد به ساره ی بیهوش

کورش: اوکی پس من سعی میکنم دایی و خانوادشو ببرم فردا صب میایم
علی: ظهر یا بد از ظهر بیاید بیمارستان خیلی شلوغ بود این روزا
کورش: اوکی اگه تونستم نگهشون دارم

سیما: کی بهوش میاد تقریبا

علی: همه چیش نرماله خدارو شکر نهایت تا فردا ظهر ، اما خوب باید تا مدت هاتو
ایزوله باشه ملاقات ممنوعه
سوگند: بهوش بیاد تا هروقت لازم باشه مراقبت میکنیم
مهتاب: بهوش میاد ایشالا

همه رفتن

ی صندلی کنار شیشه گذشت و روش نشست و نگاه به ساره ی بیهوش کرد
مهتاب: چقدر دوستش داره علی
علی: از همون موقعها و حساسیتاش مشخص بود

مهتاب: اما نه تا این حد امروز واقعا با همه وجود تعجب کرده بودم ، اصلا
باورم نمیشد این برایان باشه که داره اینجوری التماس میکنه

علی: این روزا خیلی نیاز به کمک داره، اصلا شبیه خودش نیست ، من باورم نمیشه
چه برسه به شماها ، خوشحالم از تصمیمی که اون روزا گرفتم ، برایان بهترینه
برای ساره

مهتاب: هیچوقت پشیمون نشدی؟

علی: تروبا دنیا عوض نمیکنم حتی اگه ۱۰۰۰۰ بار دیگه هم برگردیم همینکارو
میکنم

مهتاب با لبخند نگاهش کرد و گفت:

کاش ساره زود بیدار شه ، خیال برایان راحت شه
علی: بهوش میاد

کوروش: فردا میریم بیمارستان دیگه کسی نره، بیمارستان خیلی شلوغ بود این
روزا

مهناز: عزیزم همیشه که نریم

مرتضی: نمیگیم نرید میگیم صب نرید بهوش که اومد میریم ، دکترش گفت نهایت
تا فردا عصر بهوشه

مهرنوش با گریه: این چه مصیبتی بود

اقا ایرج: مهرنوش خدارو شکر کن این چه حرفیه

مهرنوش: اخه اهدا عضو شد فردا بچم اذیته، چرا همه بلاها باید سرش بیاد
همه ساکت شدن شاید همه داشتن به همین سوال فکر میکردن

مرجان: خاله کی گفته اذیته ، مراقبت میخاد فقط برایان هم که خودش دکتره
مواظبشه ، ما مریض داریم پیوند قلب ۳ تا بچه زابیده

سارا: بعدش مشکلی نیست؟

سوگند: نبابا ، چه مشکلی ، تازه خود بر ایان ۲۴ ی که مواظبش
کامیاب : دوستاش رفتن؟

محمد:اره بزور قرار شد بهوش اومد بیان ملاقاتش

مژده با گریه:بمیرم بر اش از نگار هنوزم ناراحته ، بخدا نگار از صب تا
حالا ۱۰۰۰ با زنگ زده روش همیشه بیاد

نادیا:ای بابا مژده ی چیزی بود تمام شد رفت ، مطمئن باش بیاد ساره کاری
باهاش نداره تازه خوشحالم میشه ببینتش

نگین:اره بابا مگه با من در ارتباط نیست منم بالاخره خواهر نگارم دیگه
نرگس:کوروش کاش بر ایان رو میوردی خونه
کوروش :هرکاری کردم نیومد ، علی و مهتاب گفتن میمون
سارا:اسم بر ایان میاد دیونه میشم باورم نمیشه انقدر ساره رو بخاد
مادر:التماساش مته ی خنجر در قلبم بود،پسرم خیلی غصه داشت
سیما:اون ی عده ی دیوانه ی رو بگو که از این لحظه ها فیلم میگرفتن ، چه دلی
دارن بخدا

مرتضی: من دیر متوجه شدم وگرنه ابروشونو میبردم
میثم:چه فایده دیگه تو تمام اینستاگرام پخش شده معروفی که برای نجات
همسرش التماس میکرد
سارا:واقعا؟؟؟

سوگند:اره پس فک کردی دوستا ساره از کجا فهمیدن
نادیا:وای من فک کردم ترانه و زیبا گفتن
اقای صالحی:منم همین فکر و می کردم
مهدی:من که هنوز باورم نمیشه بر ایان اینکارو کرده باشه با شناختی که ازش
داشتم

پدر:من که پدرشم باورم نشد وای به شما دیگه
نرگس:از همون حساسیاتش بهش مشخص بود چقدر دوستش داره
معصومه:اما همیشه با اخم بود حتی محبتاش بهش ، نمیخورد اینجوری بخادش
محسن فیلم رو از اینستا باز کرد و گفت اینا فیلمش
صدای گریه ها و التماسای بر ایان پخش شد تو سالن

نادیا: مادر اینو قطع کن من همیشه این مرد رو سرپا و مقتدر دیدم و اسم سخته تو این حال ببینمش

جولیا: سهیل، با علی حرف زدی؟ برایان خوبه؟

سهیل: ااره میگه کنار اتاق ساره نشسته، نگران نباشید خوبه پدر: کاش میومد استراحت میکرد

اقای صالحی: تا بهوش نیاد و نبینتش خیالش راحت نمیشه، بزارید بعدا میاریمش کامیاب: این مدت همه خیلی اذیت شدید پاشید پاشید برید ی ذره استراحت کنید محمد: این چه حرفیه آقای کامیاب ساره خواهرمونه

همه بعد از خدافظی سوار ماشین ها شدن و به سمت خونه ی خودشون رفتن جولیا و روبرت خونه ی مادر ساره ماندن

معصومه همونجور که مایا رو در اغوش میفشرد گفت: مرتضی بچه هاشون چی میشه؟

مرتضی: نمیدونم

معصومه: واقعا؟

مرتضی: ایشالا که خوبین

معصومه: گناه داره چقدر ساره اذیت میشه

مرتضی: خیلی همیشه بین همه دخترا فامیل ساکت تر و بیزبونتر بود

معصومه: ااره واقعا، اما کار خدا رو میبینی یکی اومد تو زندگیش که به اندازه خدا دوستش داره

مرتضی: واقعا لیاقت یکی مثل برایان رو داره، ساره خیلی مظلومه

برایان تا فردا همونجور ثابت روبروی ساره نشست به درخواست و

خواهش علی برای سر پا موندن اجازه داد مهتاب یک سرم بهش بزنه

ساعت ۳ بود که کورش یک به یک تماس گرفت و هماهنگ کرد که همه

ساعت ۴ بیمارستان باشن

نرگس سوار ماشین شد و گفت: پس چرا بهوش نمیاد کورش

کورش: علی گفت نهایت تا عصر بهوش میاد تمام علایمش نرماله و هیچ

مشکلی نداره

نرگس: خداروشکر ، خدا نگاه به دل برایان کنه و زودتر بهوش بیاد
کاشکی

کورس: امیدوارم، خیلی اذیت شده ، علی گفت زل زده به ساره از جاش
تکون نمیخوره با خواهش اجازه داده مهتاب ی سرم بهش بزنه

نرگس: ای خدا ، واقعا حق ساره ی مظلوم این همه اذیت شدن نیس
کورس: همین مظلومیتشه که اینجوری دل همه رو کباب کرده
نرگس: دیشب چقدر سر نماز خداروشکر کردم که برایانو بهش داده ، واقعا
لیاقتش یکی مثل برایانه

کورس: دقیقا، واقعا فقط عشقه که کمکش میکنه

نرگس: علی حرفی از بچه ها نزد؟

کورس: به علی که زنگ زدم گفت بچه ها حالشون خوبه

نرگس: اخییییییی عزیزم، برایان میدونه؟

کورس: اره دیگه حتما

نرگس: خداروشکر

به بیمارستان که رسیدن همه بخش مراقبهای ویژه کنار اتاقی بودن که
اختصاصی برای ساره فراهم شده بود ، بودن

کورس با مهدی دست داد و گفت : چه خبر

مهدی : ما هم الان رسیدیم دکتر بالا سرشه ، بهوش اومده

نرگس: واقعا؟ چرا نمیبرم ببینمش ؟

سارا: ممنوع ملاقاته

کورس: برایان دیدتش؟

سوگند: نه هنوز رفته تو اتاقش دوش بگیره لباس ایزوله بپوشه

محمد: دکترش گفته فقط پدر و مادرش و شوهرش اونم چند دقیقه برن داخل

مهتاب: اره اینجوری بهتره باید کامل ایزوله باشه محیط براش خطرناکه

برایان وارد بخش مراقبتهای ویژه شد

ته ریشش به ریش تبدیل شده بود و چشماش از بی خوابی این ۴ روز گود شده

بود

دوستای ساره همه به سمتش رفتن
 حسین: اقای کیدمن، ما دوستای همسرتون هستیم، حالشون خوبه؟
 برایان دستشو فشرد و گفت: ااره خوبه ممنونم که امید
 جولیا سمتش رفت و به اغوشش پناه برد
 مادرش رو محکم به خودش فشرد و چیزی نگفت
 جولیا امریکایی گفت: بهت قول میدم که خوب میشه صبور باش لطفا
 برایان اروم گفت: دعاکن برامون مادر
 دکتر البرت از اتاق خارج شد و گفت: برایان چند لحظه فقط
 برایان سرشو به معنی باشه تکون داد
 شکاری تاکیدی گفت: میدونی که اصلا نباید هیجان بهش وارد بشه متوجه ی که؟
 برایان فقط- بازم سرشو تکون داد بغض داشت و نمیخاست این بغض تو جمع
 بشکنه
 شادی و شیوا دوستای ساره وارد شدن
 شادی: حالش خوبه؟ بهوش اومده؟
 سارا: ممنونم که اومدید، ااره بهوش اومده فقط ملاقات ممنوعه
 شیوا: همین که از پشت در هم ببینیمش کافیه
 ی دفه ی صدا از پشت گفت: منم میتونم ببینمش؟
 برایان برگشت این صدا رو خوب میشناخت با عصبانیت به سمتش حمله کرد
 مهدی و محسن به سمتش رفتن و بزور کنترلش کردن: اروم باش الان بیرونش
 میکنیم اروم باش
 امید: فقط میخام ببینم حالش خوبه همین
 کورش به سمتش رفت و به بیرون هدایتش کرد و اروم گفت: خودت که
 میدونی اصلا شرایط نرمالی نیست تازه همیشه ساره رو ملاقات کرد تحت
 نظره و ممنوع ملاقات لطفا برو برایان اصلا حال خوشی نداره
 امید در سکوت به حرفای کورش گوش میداد
 همه ی هم کلاسیا و دوستای ساره از این برخورد برایان با امید تعجب کرده
 بودن

زیبا با تعجب به سوگند گفت: چرا با امید این برخورد و داشت
سوگند هول شده به دروغ گفت: خود برایان از سالیان قبل با امید ارتباط
داشته اما الان به مشکل خوردن ارتباطی به ساره نداره
جواد: اها که این طور
امید نا امید از دیدن ساره و درک کردن شرایط به بیرون رفت اما پشت در موند
برایان به همراه مهربان و کامیاب با ماسک به داخل اتاق رفتن
ساره اروم روی تخت خابیده بود و چشمای مظلومش باز بود
مهربان کنارش رفت و اروم گفت: زودی برمیگردی خونه دخترم
اجازه نداشتن بهش دست بزین
کامیاب خم شد و پتوی روشو بوسید گفت: دخترم حسابی مراقب خودت باش کلی
تو خونه همه منتظرتن
برایان خیره به چشماش شد نمیتونست بغضش رو کنترل کنه
فقط به زور لبخند زد
ساره نگاهش کرد و چشماشو روی هم گذاشت
پرستار: آقای دکتر بهتره برید خواهش میکنم خودتون که بهتر میدونید
مهربان و کامیاب به سمت در رفتن و کامیاب دستشو پشت کمر برایان
گذاشت و با خود به بیرون برد همین که از در خارج شدن سرش رو روی
سینه ی کامیاب گذاشت و با صدا گریه کرد
کی باورش میشد این برایان همون برایان بد اخلاق و جدی باشه؟ کی
میتونست باور کنه این برایان کیدمن که اینجوری با صدا بی توجه به غرورش
گریه میکنه و بی تاب همسرشه
این همون برایان خشن و بد اخلاق بود؟

دکترقارونی: قوی باش مرد، باورم نمیشه تو همون برایان باشی ، خانومت
حالش خوبه الانم تو مراقبتهای بعد از عمله خودت که کامل مراحل رو
میدونی، چرا انقدر ضعیف شدی ، هیچ کس اینجا عادت نداره رئیس با اقتدارو
جدیشو اینجوری ببینه ، تمام این بیمارستان هرسه ساختمون این روزا همه

جوره برای زنت دعا کردن نذر کردن سراغ گرفتن این بخش پر شده از همراه و مریضا که دائم حال تو و زنت رو میپرسن ، پسر م اروم باش این روزا میگذره بهت قول میدم، باید قوی باشی که کنارش باشی ، نزار با این حال و روز تورو ببینه
محمد: تا کی بستریه؟

لقمانی: معمولا یک ماه اما باز م هر جور خود دکترو کیدمن صلاح میدونه
پرستار بخش آقای فاطمی وارد شد و گفت: دکترو شکاری تقریبا همه ی بیمارا و همراهانشون اومدن جلوی در ساختمون جمع شدن و میخان دکترو کیدمن رو ببینن ، هرچی حراست و دیگه پرستارا میگن کوتا نمیان و میگن میخان از خود دکترو حال همسرشونو بیپرسن
ایرج: برایان جان خودت برو باهانشون صحبت کن اونا هم اکثرا قلبشون بیمار خوب نیست که تو این الودگی باشن

علی: من خودم میرم باهانشون صحبت میکنم برایان نمیخاد بیاد رو به مهدی و محسن گفت بریم
علی همراه مهدی و محسن رفت روبرت و مرتضی و محمد هم پشت سرشون رفتن

مهرنوش: سوگند توم برو با مهتاب و مرجان بالاخره شماهارو میشناسن
مرجان: اره ما هم بریم بهتره
هرسه به بیرون رفتن

علی رو به جمعیت برای اینکه کامل صداشونو بشنوه بلند گفت:
ممنونم که اینقدر به دکترو کیدمنو همسرش اهمیت میدید و پیگیری میکنید
دکترو پرستارا به ما گفتن که تو این چند روز شماها چه محبت های به ما داشتید و حتی نماز شکر و حاجت باهم خوندید
این دعاها و محبت های شما بوده که خدارو شکر همسر آقای دکترو عمل خوبی داشته و الان تو مرحله مراقبهای بعد از عمله

همه ی شما مشکلی مشابه با همسر دکتر دارید و میدونید که چقدر استرس
واستون بده ،

من از شما میخام که آرامش خودتونو حفظ کنید که خدایی نکرده واسه
خودتون مشکلی پیش نیاد

زن جوانی گفت:نمیشه خود دکتر رو ببینیم؟اخه اون به ماها خیلی لطف
داشته

همه حرفای زن رو تاکید کردن

مهدی:دکتر در شرایطی نیست که بتونه باهاتون صحبت کنه فک میکنم
خودتون دیروز شاهد حال و روزش بودید

پسری جوان: واسه همین دیروزه که اصرار داریم ببینیمش ، من دیروز به
شخصه دیدم حال روز دکتر و ،اون همیشه تمام تلاشش رو برای همه ی ماها
کرده با اینکه ایرانی نیست اما همیشه هوای مارو داشته حالا نوبت ماست که
چشم بسته جبران کنیم

محسن:درسته حق با شماست، اما الان شرایط روبراهی برای ملاقات با
هیچ کس نداره ماها حتی نمیتونیم باهانش حرف بزنیم فرزندانش تو بخش
نوزادان و همسرش توی مراقبتهای ویژه س لطفا کمکش کنید لطفا درکش کنید
تو این شرایط اگه اتفاقی برا یکی از شما بیوفته مطمئن باشید ناراحت ترش
میکنید

دختر بچه ی خردسال که کنار مادر بود ماکسش رو در آورد و گفت: دیگه
گریه نمیکنه ؟ من قلبم ناراحت شد وقتی گریه کرد و التماس کرد

محسن کنارش رفت و بغلش کرد و گفت : نه دخترم حالش خوبه ، تو قول بده
مراقب خودت باشی

دختر:اگه دکتر خوب باشه منم خوب میشم اون خیلی مهربونه مامانم میگه منو
بدون پول عمل کرده حتی بهمون خونه داده

علی: بهت قول میدم گریه نکنه فقط قول بده به اتاقت میری و استراحت میکنی
دختر: چشم

محسن پیشونیشو بوسید

مردی میانسال: میشه هر روز مارو در جریان حال همسر آقای دکتر بزارید؟

همه حرفش رو تایید کردن

سوگند: من قول میدم خودم هر روز به همه ی قسمتای بگم به شما اطلاع بدن

همه ابراز رضایت کردن

مهتاب: لطفا حالا همراها اروم بیمارشونو به اتاقاشون هدایت کنن

همه شروع به حرکت کردن

اما قبلش یک عالمه شاخه گل رز به سمت در ورودی بخش پرت میکردن

علی یک شاخه برداشت و به سمت بخش مراقبتها رفت که به دست برایشان بده

دکتر سلطانی از بخش نوزادان وارد شد و رو به برایشان خوشحال گفت:

آقای دکتر خداروشکر بچه هاتون همه سالم و به بخش نوزادان انتقال دادیم میتونید همین امروز با خودتون ببریدشون خونه ، برایشان حتی به سلطانی نگاه نکرد ، اما همه خوشحال شدند از حرفای سلطانی

کوروش: خانم دکتر میتونیم ببینیمشون

سلطانی: البته چرا که نه هر ۵ تاشونو میتونید ببینید

مهرنوش: میتونیم ببریمشون خونه؟

سلطانی: بله حتما خداروشکر هر ۵ تاشون آماده ی این که در اغوش خانوادشون باشن

کامیاب: خداروشکر ، خداروشکر

نرگس: وای توروخدا بریم ببینیمشون من دل تو دلم نیست

سارا: منم

سیما: میشه بیارینشون اینجا؟

سلطانی حتما الان میگم بیارنشون اینجا پدرشونم ببینشون

علی که تازه رسیده بود گفت: کیارو
کورس: بچه ها رو ، خداروشکر هر ۵ تا حالشون خوبن
مهتاب: وای خداروشکر
سوگند ذوق زده گفت کی میارنشون؟
سلطانی: گفتم پرستارا بیارنشون
نادیا: ممنونم دختر خیلی خبر خوبی بهمون دادی
سلطانی: وظیفه ی همه ی ماست که برای آقای دکتر و خانوادشون همه
کاری انجام بدیم
در باز شد و یکی یکی پرستارانی که ارم کودک روی مقنعهشون بود با یک رگال
وارد شدن
هر پنج تا بالای سر رگالها قرار گرفتن
مادر برایان و مهرانوش اولین کسانی بودن که رفتن طرفشون
همه ی خانواده و دوستای ساره دور رگالها و بچه ها جمع شدن به جز
برایانی که روی صندلی رو به ساره نشسته بود دلش نمیخواست بی ساره بچه
هاشو ببینه بچه های که از وجود خودش و سارش بودن
کورس یکیشونو به اغوش گرفت و گفت: برایان ببین دختر تو ببین چقدر نازه
برایان حتی برنگشت
همه از این بی تفاوتی تعجب کردند
علی یکی از رگالها رو گرفت و چرخوند سمت برایان و گفت: پسر نگا کن
پسرتو چقدر شبی خودته
برایان برنگشت
روبرت: برایان فرزندانست نیاز دارن به اغوش تو ، بیا ببین چقدر زیبا هستن
برایان: ساره که خوب شد باهم بغلشون میکنیم و محبت میدیم
صفایی یکی از پرستارا: اما آقای دکتر همسرتون تا چند ماه نمیتونن بچه هاتونو
ببین هیجان براشون بده
برایان: منم چند ماه بعد میبینمشون
جولیا: اما برایان ، پسر م ، تو مسولی ، بچه هات نیاز به محبت پدر و مادر
خودشون دارن تو کنارشون باش تا ساره هم بیاد کنارتون

نمیتونست ، چجور فرزندی رو میگرفت در اغوش که مادرش نبود ، چجور
با هر حرکت بچه هاش ذوق میکرد وقتی عشقش رو تخت بیمارستان بود
همه چیزو با ساره میخواست حتی دیدن فرزندانش حتی آگه ماهها طول میکشید
روبرت : برایان

برایان: پدر لطفا راحتم بزار ، خواهش میکنم ازت راحتم بزار پدر
انقدرر با بغض این جمله رو گفت که همه سکوت کردن و علی با بچه ازش
فاصله گرفت

کامیاب: روبرت بریم برای مرخص بچه ها؟

روبرت : بریم

کامیاب و روبرت همراه دکترسلطانی برای مرخص کردن بچه ها رفتن

سیما: حضور پدرشون لازم نیس؟

زیبا: وا بیمارستان خودشه

سیما: وای اصلا یادم نبود

سلطانی : فقط باید بریم بیمارستان مرکزی میدونید که این دو بیمارستان فقط قلبه
اونجا نه

کامیاب: بله در جریانیم

هرسه همراه باپرستارا رفتن

علی: بچه ها رو کجا میبرید؟

مهرنوش: خونه خودشون مادر هم غریبی نکنن هم بزرگتره هم وسیله هاشون
اونجاست

جولیا: اوه اره اینجوری اگر نتونستیم دوتایی بهشون برسیم میتونن بیان کمکمون

نادیا : من که هستم باهاتون

مهناز: منم هستن

مژده : منم هستم

سیما: ماهم میایم گاهی شیفتم عوض میکنیم اینجوری راحت بهشون میرسیم

سارا: منم که میام کلا پیشتون

مرجان: ما هم هستیم دیگه

ترانه: منو سودی و زیبا هم هستیم

شادی از طرف همه ی دوستای ساره: ما هم هستیم اگر قابل بدونید
 مهرانوش: نمیخام مزاحم زندگیاتون بشم این مدت همتونو اذیت کردیم
 محمد: این چه حرفیه زن دایی ساره و برایان که غریبه نیستن
 کورش: تازه ساره به گردن همه ی ما برای بچه هامون حق داره
 مرجان: اره واقعا
 سیما: جولیا جان نگران نباش هر بار یکی کمک تو و زندایه
 جولیا: باهم این روزای سخت رو خواهیم گزروند و من منتظر لحظه ی دیدار
 ساره با فرزنداشم
 مهتاب: منم خیلی منتظر اون لحظه م عزیزم ساره خیلی نینی دوس داره حتما
 کلی خوشحال میشه
 علی: بهتره برید خیلی شلوغ کردیم اینجا کسی حق موندن نداره
 کورش: اره بهتره بریم هم بچه ها رو ببریم خونه هم اینجا خلوت شه
 سارا: سیما تو بیا بریم دوربینتو بیار از همه لحظه ها فیلم بگیری که ساره ببینه
 سیما: اره اره چقدر خوب گفتی
 همه به سمت خروجی حرکت کردن
 مهتاب: علی نمیای ی ذره استراحت کنی خونه؟
 علی: تو با بابا اینا برو من خودم میام
 مهتاب: منو معصومه سوگند و مرجان میمونیم باهاتون میایم ماشینا جا نداره
 علی: اوکی
 همه رفتن
 محسن و مرتضی و بابک حسین و سهیل میثم به در تیکه دادن
 مهتاب و معصومه و سوگند و مرجان و سودی و ترانه و زیبا نشستن رو صندلی
 کنار دوتا پرستار
 برایان هنوزم خیره به ساره ی خاب بود
 علی کنارش رفت و دست گذاشت رو شونش
 خم شد و تو موهاشو بوسید
 برایان تکون نخورد
 علی: برایان خوبی؟
 حرفی نزد

کنارش زانو زد و گفت : رفیق ، همیشه تکیه گاهم بودی ، الان که میخام تکیه
گاهت باشم نمیزاری؟
بازم حرفی نزد
رفیق ، من رفیقتم؟ پس چرا نمیزاری کاری کنم برات؟ دارم دیونه میشم تو این
حال میبینمت

بهم حق بده ، بیست سال محکم دیدمت ، بیست سال مته ی کوه پشتم بودی،
بیست سال چشم بسته میرفتم جلو آگه تو کنارم بودی ، نزار حس کنم کمم برات
که برام حرف نمیزنی ، رفیق پس کجا به درد میخوره؟ بزار واست تکیه گاه
باشم

دلش میخواست حرف بزنه ، قلبش پر بود ، پر از ترس ، پر از غصه، پر از
دلالتگی ، پر از نیاز به ساره ش

برگشت سمت علی
علی دستاشو گرفت

با بعض تو صداش فارسی گفت:

علی دلم داره میترکه، دارم میترکم علی ، دلم برای صداش تنگ شده، دلم
برای چشاش تنگ شده ، دلم برای قهراش تنگ شده که قهر کنه من ناز بکشم ،
قهر کنه و من فداش بشم، قهر کنه و من خواهشش کنم ، دلم داره اتیش میگیره
، من خیلی ضعیفم خیلی که تو این حاله و من نمیتونم کاری کنم ، دلم میخاد
باهم بچه هامونو بغل کنیم ، باهم بهشون نگاه کنیم، باهم وقتی گریه میکنن
ارومشون کنیم، من هیچی بدون ساره نمیخام ، زندگی بدون ساره زهره ،
کاش من بجاش تصادف کرده بودم ،کاش میتونستم قلبمو از جاش در بیارم و
بدم بهش ،دلم واسش تنگ شده ،دلم میخاد بغلش کنم ببوسمش خدا لعنتم کنه که
دنبالش نرفتم که گزاشتم زن حاملم با اژانش بیاد ،من طاقت ندارم ،طاقت ندارم
بی ساره باشم بنظرت کی میگذره این روزا کی میشه ماهم مته همه خوشبخت
زندگی کنیم کی میشه صدای خنده های خوشگلش تو خونمون بییچه کی میشه
اون برام ناز کنه و من بمیرم، بمیرم از عشقش ،بمیرم از دوس داشتنش
،بمیریم از نیاز بهش،دارم دیونه میشم ،نمیخام نمیخام هیچیو بجز اون نمیخام

نمیخام بچه هامو نمیخام بغلشونو ،ساره اینجا باشه و من خونه؟ساره اینجا باشه و من مشغول بچه هام؟ساره اینجا باشه و من تو تختم،اصلا مگه میشه؟مگه میشه خونه بی ساره؟مگه میشه پدر شدن من بدون ساره؟مگه میشه خابیدن من بدون ساره؟ساره همه چیزه همه چیزه منه همه دنیام مگه میشه ارامش بدون ساره؟اصن حتی یادم نمیاد حتی یادم نمیاد بدون ساره چجور زندگی میکردم،علی خوب میشه ،من مطمئن خوب میشه باهم میریم خونمون ،دیگه نیام بیمارستان ،دیگه لحظه های که میتونم پیشش باشم تو بیمارستان هدر نمیدم ،دیگه میخام تا ابد فقط کنارش باشم تا ابد جفتم باشه تو بغلم باشه عطر تنشو حس کنم و بمیرم دیگه نمیخام حتی یه ساعت دور باشه ازم دعا کن علی دعا کن بگذره این روزا دعا کن طاقت بیارم این نزدیکیه این همه دور رو دعا کن قلبم اروم بگیره ،ساره ی من میترسه از تنهایی میترسه ،عشقم حتی از امپول زدن هم میترسه همش دلهره سزارین و داشت بهش قول داده بودم از اول تا اخرش خودم کنارتم قول داده بودم حتی نزارم دستتو کبود کنن ،بهش گفته بودم میکشم اونیو که با زخم بد تا کنه امپولش درد بگیره اما مثل احمقا اجازه دادم یکی بزنه بهش ، دارم میترکم علی ، دارم میترکم از این حال و روزش ، قلبم میخاد بمیره ،

دیگه تا طاقت نیورد و بغضش شکست علی تو اغوشش گرفت باورش نمیشد دوستش ،دوست مغرورش که تو همه ی این سالها به زیباترین دخترای دنیا حتی نگاهم نکرده اینجوری عاشق باشه اینجوری زنشو بخاد

با چشمای پر از اشک برآیانی و که هق هق میکرد محکم در اغوش گرفت سهیل ناراحتت از حال و روز برآیان از خدا شفاعت ساره رو میخاست مرتضی رو صندلی نشست و ذل زد به سقف میثم ناراحت سمتش رفت و شونشو محکم گرفت محسن خیره شد به زمین میثم و بابک و حسین شرمنده به صندلی کنارش خیره شده بودن و دخترها بی صدا اشک میریختن تو ذهن هیچکدوم این حجم از علاقه نمیگنجید !

علی تو اغوشش فشردهش و گفت: بهت قول میدم زود خوب میشه اصلا مگه میشه و تو این همه عشق رو داشته باشه و خوب نشه، تو پزشکی میدونی که پیوند واسه همه ی بیمار ا پیوندی یعنی اول زندگی یعنی سلام زندگی ما اومدیم، ساره دوست داره مطمئن باش به عشق تو بچه هاتم که شده سعی میکنه خیلی زود سر و پا بشه دوباره خونتون میشه پر از خنده های ساره دوباره دلت ضعف میره واسه جیغ کشیدن و ناز کردنش بهت قول میدم براین

ارومتر شده بود بی صدا سرشو انداخت پایین

بچه ها مرخص شدن و بردنشون خونه ی ساره و براین همه از اینکه خوده ساره و براین نبودن ناراحت بودن و تو دلشون افسوس میخوردن اما به روی خودشون نمیوردن

اقای کامیاب و مهنوش همرا عمه خانم و نادیا اقای صالحی به خونه ی ساره نقل مکان کردن سارا و سوگند هم چمدون به دست هرکدوم ی اتاق رو برای خودشون برداشتن همه میخاستن توی نگهداری بچه های ساره شریک باشن، شاید خودشونو مدیون ساره میدونستن و دلشون برای این همه مظلومیتش میسوخت و دوس داشتن وقتی میاد همه چی مرتب باشه

علی چند دست لباس برای براین برده بود انگار براین قصد نداشت بدون ساره از بیمارستان خارج بشه به اصرار بقیه و گریه های مادرش روزی یک وعده دقیقا پشت در اتاق ساره غذا میخورد طبق دستورش ملاقات ممنوع بود و فقط پزشکا برای چکاب بالا سرش میرفتن استادهاش بعد از دو هفته با شرط اینکه هر روز وضعیت ساره رو چک میکنن به امریکا برگشتن نمیخاست فعلا ساره رو از نزدیک ببینه چون میدونست نمیتونه تحمل کنه و هیجان برای ساره سمه

همه از دور فقط از شیشه تماشاش میکردن

۱۸۰ روز گذشته بود اما به دستورش ساره هنوز تو بخش مراقبهای ویژه بود بعد از ۱۸۰ روز اجازه ملاقات داده بود و قرار بود اینبار همه از نزدیک ساره رو ببینن، ۱۸۰ روز شبها وقتی ساره خاب بود تا صبح بالا سرش مینشست

و اشک میریخت، ۱۸۰۰ روز بود پاشو از در مراقبت‌های ویژه بیرون نداشتند بود و اتاق کنار ساره زندگی میکرد

هنوز هیچ کس برای بچه‌ها اسمی انتخاب نکرده بود برای این اجازه رو نداده بود و گفته بود مادرشون باید بگه چه اسمی خودشم بچه‌هاشو ندیده بود

ساره*

شکوفه: به ساره خانم ظهرت بخیر پاشو تنبل خانم که وقت ورزشه

من: امروز خانوادم میان دیدنم؟ میتونم ملاقات کننده داشته باشم؟

همه بهش گفته بودن ملاقات ممنوعی این خواست براین بود

شکوفه که دکتر فیزوتراپیش بود گفت: اره عزیزم نمیدونی که بیرون چه

غوغایی کردی که همه منتظرن که بشه بیان پیشت

خیلی ذوق کردم وای چقدر دلم برای براین و خانوادم تنگ شده، وای بچه

هامو بگو چقدر دوس دارم بینمشون

شکوفه: پاشو پاشو تنبل خانم ی ذره راه بریم

از تخت او مدم پایین

میخاست دستمو بگیره که گفتم: نه شکوفه میتونم بزار خودم راه برم

شکوفه: باشه عزیزم

کنارش شروع کردم راه رفتن

دوباره اتاقو دور زدیم

من: پس کی میان؟

شکوفه دختر چقدر عجولی صبر داشته باش

من: وای توم اگه این همه مدت خانوادتو ندیده بودی مثل من بودی

در باز شد و زهره یکی از پرستارای مخصوصم وارد شد

با خنده و مهربونی گفت: وای وای ببین ساره خانم چه کرده خوشگله قرار کیو

ببینی انقدر تیپ زدی

مامان بغلم کرد و با گریه دستامو میبوسید پدر دستمو گرفته بود و با اشک نگام میکرد

کورش: خوبی ساره؟ از بغل مامان او مدم بیرون و گفتم تو خوبی؟

وای چقدر دلم برای همتون تنگ شده بود

مادر: اوه ساره ی من نمیدونی چقدر منتظر این لحظه بودم دستمو بوسید سرشو

گرفتم محکم تو بغلم

شکاری: لطفا رعایت کنید هیجانی نشه

مهتاب: چشم دکتر

نگاه به مهتاب کردم گفتم خوبی؟

کنارم اومد و بغلم کرد

من: میشه ماسکمو در بیارم

شکاری: اما کسیو بغل نکن

من با خنده: پس بزارید اول همه رو بغل کنم

همه خندیدن

لیانا رو محکم بغل کردم گفتم خوبی؟

لیا: ساره خیلی دلم برات تنگ شده

من: منم عزیز زرزرم

لیانا: دیگه نری مسافرت باش

من: چشم

حتما بهش گفتن من مسافرتم

سارا و سوگند باهم بغل کردم هر دو گریه کردن شوخ گفتم هیجانی میشما دکتر

بیرونتون میکنه هااااا

همه باز خندیدن

علی: فندق خانم ما چطوره؟

من: اسم جدیدمه؟

علی: اره فندق خانم

محسن: فندق مشخصه خوب حالش خوبه اره؟

خندیدم و گفتم بله که خوبم که

اقا ایرج: خداروشکر دخترم خداروشکر

خاله مهناز بوسم کرد و گفت :خوبی عزیزم
 من:اره خاله دلم برا همتون تنگ بود این شکوفه ی بدجنس نمیزاشت
 مرتضی:برم بزنمش
 معصومه :چشمم روشن
 همه خندیدن
 سیما:عکس عکس عکس
 همه نگاهش کردیم عکس گرفت
 محمد :دختر عمه ی ما کی لوس بازیش تمام میشه برمیگرده؟
 من:من که از خدومه بیام اینا نمیزارن
 مرتضی:پس واجب شد واقعا بزنمشون
 ترانه:گروه بی تو هیچه ساره
 لوسس گفتم :فقط گروه
 زیبا :نه عشقم سودی بش بگو صب تا شب منتظریم بیاد همون جمله معروفشو
 بگه
 به حالت قهر رومو کردم ی طرف دیگه
 علی:اوه اوه چه لوس شده آقای کیدمن بیچاررره پسرت
 برایان نبود
 یهو همه خوشیا یادم رفت
 نگاه به علی کردم
 انگار فهمید حالمو که گفت:رفته خوشتیپ کنه بیاد دیدنه عشقش
 کورش: یه زنگ بزن ببین کجا مونده
 من: نمیخاد اگه دوس داشت میمود حتما دوس نداشته بیاد که
 سارا:نگو اینجوری عزیزم اون بیچاره..
 مرتضی :بفرمایید این اقاشون به قول ساره آقاشون
 همه خندیدن
 برگشتم نگاهش کردم با ی شاخه گل جلو در ایستاده بود ،چقدر لاغر تر
 شده بود اما همون ته ریش همون چهره همون موهای که عاشق دست کردن
 توشون بودم اما لاغر شده بود ک

باورم نمیشد این همون برایان باشه همون برایانه مغرورم همون که بهم میگفت دوستم داره اما نه با حرف با عمل همون که با رفتاراش نشونم میداد منو میخاد نه با زبونش و گریه

من: برایان خواهش میکنم گریه نکن
برایان: باهام اشته باش باشه؟

من: اشتیم

برایان: قول بده

من: قول میدم

بغلم کرد

چه ارامشی داشت اغوشش ،چه لذتی داشت کنارش بودن

من: بخابم بغلت؟ دلم تنگ شده

رفت سمت روشویی دستاشو شست و با ماده ضد عفونی کرد

برایان: بیا روژتو پاک کنم

بلند شدم رفتم سمتش

خودش با دستمال اروم رژمو پاک کرد و صورتمو شست

بغلم کرد و برگشت سمت تخت

دوباره جدا شد و رفت سمت در

گفت: الان میام

من: باشه

خارج شد

چند دقیقه بعد اومد

درو قفل کرد و پرده ی شیشه که ازش بیرون مشخص بودو کشید ؛دوباره

دستاشو شست و ضد عفونی کرد

اومد کنارم

رفتم عقبتر و گفتم بیا

اومد رو تختو بغلم کرد

چه لذتی داشت ،فک نکنم از این بیشتر میتونستم شاد باشم و حس خوشبختی کنم

من: برایان

موهامو نوازش کرد و گفت جانم
من: از این مدت برام میگی؟

برایان: تصادف کردی، قلبت آسیب دید ساره، نمیدونی چه روزایی رو من
گذروندم بی تو، قول بده همیشه مراقب خودتی

من: قول میدم

من: بچه هامون، قرار بود ۵ تا داشته باشیم یادته؟ سه تا دختر دوتا پسر
برایان: اره عزیزم الانم منتظر مادرشون و پدرشونو ببینن
من: راست میگی برایان؟

برایان: اره عزیزم، علی میگه خیلی شیطونن
من: علی میگه؟ مگه تو ندیدیشون؟ که علی میگه؟
برایان: ن ساره

با تعجب نگاهش کردم ادامه داد:

نمیتونستم، نمیتونستم تو اغوشم بگیرمشون وقتی تو نیستی، نمیتونستم من از
حرکت کردنشون بدون تو ذوق کنم، دلم میخاد باهام کنار هم ذوق کنیم دلم
میخاد وقتی برای اولین بار بغلشون میکنم با تو کنار تو باشه باهم بغل کنیم
، من ۶ ماه همه ی روزا و شبای که خاب بودی کنارت بودم تو همین اتاق
جفتی بودم میخام باهم از این بیمارستان خارج شیم

باورم نمیشد، باورم نمیشد برایان هنوز بچه هامونو ندیده بعد از این همه
مدت، یعنی هر روز پیشم بوده و من خبر نداشتم؟ پس بگو چرا سپیده و زهره
وقتی گله میکردم میگفتن هیچ کس اندازه شوهر تو عاشق نیس بعد با خنده
میگفتن اینو همه میدونن جز خودت

من: برایان خیلی دوست دارم

برایان: من عاشقتم با همه ی وجودم عاشقتم ساره
لبمو بوسید مته همهه ی اون وقتا اروم و تند تند همراهیش کردم دلم میخاست همه
ی دلتنگیمو از لباش در بیارم
فاصله گرفت و گفت: هیجان خوب نیس برات
من: اما من خوبم برایان

برایان: میدونم عزیزم
من: کی میریم خونه خسته شدم از اینجا
برایان: سپردم کارای ترخیصتو انجام بدن همین امروز میریم
سرمو گذاشتم تو سینش، موهامو تند تند میوسید
من: دلم میخاد بچه هامونو ببینم، شبی کین؟
برایان: نمیدونم، خدا کنه مثل مادرشون باشن
من: نه شبیه تو باشن بختشون مثل من باشه بشن خوشبخته خوشبخت
خندید

خندیدم

در اتاقو زدن

برایان: بله

علی: آگه شرایط جوری پیش رفت که برای بار ۶وم قراره عمو بشم بگو
برایان بلند گفت: زهرمار
از پشت در صدای خنده اومد
بلند شد و درو باز کرد
علی و محسن وارد شدن
علی: برایان مواظب باش برادر من سابقه خرابه ها تیم فوتبال نمیخایم
خجالت کشیدم خیلی
برایان جدی گفت: علی خفه
محسن: اوه به روزا او جش برگشت
این دفه منم باهاشون خندیدم
نگاهم کرد و خندید
محسن: ترخیص انجام شد
بریم که رفتیم

برایان از تو کمد ماسک فیلتر دار داد بهم و گفت پاشو عزیزم
رو به علی و محسن گفت: بیرون منتظر باشید
هر دو بیرون رفتن علی در وبست البته قبلش گفت تو ۵ دقیقه که کارت راه
نمیوفته سری بست درو
برایان نگاهم کرد گفت: پروه پروووو

مهدی: بریم
 من: بریم دیگه
 هرسه نفرشون خندیدن
 از در که خارج شدیم حس کردم همه نگاهمون میکنن ،مریض همراه دکتر
 پرستار خدمه حراست
 با تعجب گفتم: چرا اینجوری نگاه میکنن؟
 علی: چون همشون هر روز حالتو میپرسن
 من: واقعا
 محسن: بله خانم ی دنیا نگرانت بودن
 زن میانسال: خداروشکر دخترم که سالم میری به خونت
 یکی یکی همه شروع کردن
 اما برایان اجازه نزدیک شدن هیچ کس رو نمیداد
 برایان بلند گفت: خواهش میکنم نزدیکش نشید نباید تو شلوغی باشه
 حراست: لطفا فرمایش دکتر رو رعایت کنید
 باورم نمیشد این همه ادم نگران من باشن
 رو به همه گفتم: من خوبم ممنونم که به فکر من هستید
 به سمت خروجی و رفتیم برایان دستمو گرفت و از سرازیری پایین برد
 مهدی با ماشینش جلومون پارک کرد برایان منو جلو سوار کرد و خودش
 همراه علی و محسن پشت نشست
 برایان: مهدی بخاریو تنظیم کن رو ساره
 مهدی: اوکی
 من: سردم نیس من
 برایان: میدونم تنظیم باشه بهتره
 من: میریم خونه خودمون؟
 علی: اره فندق خانم
 خوشحال از دیدن بچه هام ساکن خیره به بیرون شدم
 من: چقدر دلم برای خیابون تنگ شده بود اصن نمیزاشتن از اتاق بیرون بیام
 مهدی: خوب کردن

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم ایش
خندید و گفت: من شوهرت نیستم ناز کنیااا

همه خندیدن

حتی برایان

رسیدیم وارد باغ شدیم تمام باغ چراغونی بود

من: وای برای من اینکارو کردید؟

محسن: مگه کم کسی میخاد بیاد خواهر زن جان

خندیدم

ماشین جلوی عمارت ایستاد

پیاده شدم

مامان اینا همه جلو در بودن

میخاستم برم بالا که یکی بغلم کرد

برایان بود

من: میتونم برم بالا

اروم تو گوشم گفت: جات اینجا بهتره

خندیدم

خجالت میکشیدم تو جمع

گذاشتم زمین

باورم نمیشد بچه های یونی هم اومده بودن؛ حتی هم اتاقیام و بعضی بچه های

خابگاه و همکارام حتی اقا نعمت سریدار شرکت

چشمم به سهیل خورد به دیوار تکیه داده بود کنار ی دختر مو مشکی

رفتم سمتش

خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم چقدر اون روزا به محبتاش نیاز داشتم اما

از اینستاش و اون تماس فهمیده بودم ایران نیست تو ی کشور و ازدواج کرده

دیگه چرا نگرانش میکردم و مزاحم زندگیش میشدم

با شگفتی گفتم: سهیل

خندید و گفت خوبی سنجاب کوچولو

علی با خنده: ااا چرا به ذهن خودم نرسید دندوناش مثل سنجابم هست

همه خندیدن
به سهیل نگاه کردم
برایان اومد کنارم و رو به سهیل خشن گفت: شما
نگاش کردم و گفتم برایان سهیل دوستمه، نه دوسته اونجوریا تو جمله بندی مونده
بودم که سهیل گفت:

فقط دوتا دوست قدیمی مثل دو تا دختر یا دوتا پسر، پاک پاک، اشاره کرد به
کنارش و گفت: مریم همسر
هم اسم همون دختری بود که مامانش برای ازدواج باهاش اصرار داشت،
من: دختر عموت؟

مریم با لبخند گفت: سهیل گفته بود که منو میشناسی
لبخند زدمو الکی گفتم: سهیل همیشه از علاقتش به تو برام میگفت
سهیل قدرشناسانه نگاه کرد
برایان انگار که خیالش راحت شده باشه دستشو دراز کرد و با سهیل دست داد
برایان: خوشوقتم از شنایی
سهیل: منم همینطور

ستاره: خوش اومدی ساره
یکی از هم دانشکده یام بود
من: وای بچه ها باورم نمیشد بخاطر من اومدید؟ چقدر همه رو زحمت دادم
جواد: این چه حرفیه ساره

برایان بهتره بریم داخل هوا سرده
دستمو گرفت و برد داخل

برایان: متاسفم رو بوسی ممنوع
علی: برای خودش ممنوع نیستا
محسن: راست میگه منم شاهد
برایان به سمتشون خیز برداشت
همه خندیدن

من: ماسکم در بیارم برایان
برایان: اول دوش

من: اااااااااا

برایان: همین که گفتم

سارا اومد سمتو گفت بیا عزیزم من کمکت میکنم

میخاستیم بریم بالا که ملیحه گفت به دستور اقا پایینو آماده کردم

مظلوم رو به بچه های یونی گفتم: ببخشید برایان نمیزاره ، الان میام

همشون خندیدن

سمتی که ملیحه گفت رفتیم

به کمک سارا البته رفت بیرون دوش گرفتم و لباس پوشیدم سارا موهامو شونه

کرد و سشوار کشید

کرم مرطوب کننده زد

ی بافت بنفش بادمجونی پوشیدم با ی شلوار زمستونه مشکی پشم ی روسری

بنفش مشکی سرم کردم

ماسکم به اجباره سارا زد

رفتیم بیرون همه تو سالن بودن

برایانم انگار دوش گرفته بود

هیجان داشتم

برایان اشاره کرد کنارش بشینم

من: میشه ماسکمو در بیارم

برایان: دربیار عزیزم

رو به ملیحه گفتم: دلم برات تنگ شده بود

ملیحه و سجاد باهم گفتن: خانم ماهم خیلی

لبخند زد

من: بچه ها ممنونم که اومدید

شادی: خوشحالیم سر حال میبینیمت شیرین زبون جووووون

همه خندیدن

با هیجان رو به مادر گفتم:

بچه هامو نبینم؟

لبخند زد و گفت خیلی دوس دارن ببیننت

سارا و سوگند و مهتاب و مرجان و زیبا رفتن بالا
دل تو دلم نبود

برایان دستمو گرفت

نگاهش کردم

نگاهم کرد و گفت اروم باش خوب

من: سعی میکنم

صدای بچه اومد

بچه ها بودن که از پله ها تو بغل بقیه پایین میومدن

برایان: تمیزن؟

سارا: ااره خیالتون راحت

سارا اومد سمت ی دختر بغلش بود ی دختر با ی پیرهن صورتی دکلمه
موهایش طلایی و چند رنگ بود که به سفیدی میزد بعضی جاهش پر و
خوشرنگ مثل موهای برایان ی هد بند بچه گونه دور سرش بود که گلدار بود
رنگ لباسش ،چشمش درشت و گربه ی حالت دار و آبی خوشرنگ بود
درست مثل پدرش مثل الماس تو صورتش میدرخشید ، تپل بود و سفید مثل
برف لپاش اویزون بود از اون لب غنچه ی سرخش اب اویزون بود لم داد بود
تو بغل سارا و نگاهم میکرد

این دختر من بود؟ دختر من و برایان؟

باورم نمیشد چه لذتی داشت دخترم

دستمو گرفتم سمتش روشو برگردوند سمت سارا

منو نمیشناخت؟ نمیدونست مادرشم؟ دلم گرفت تحمل نکردم

سارا گفت: خاله عزیزم مامانو نگا کن برو پیش مامانی و بابایی برو عزیزم

نگاهم میکرد برایان دستشو بلند کردو از سارا گرفتش

گریه کرد از گریه ی اون بقیشون شروع به گریه کردن

نگاهشون کردم هر ۵ تا شبیه بهم موهایی طلایی چشمای ابی سفید مثل

برف و لبای سرخ و لپای اویزون

سارا از برایان گرفتش

اروم شدن
با گریه نشستم روی مبل
بی اختیار هق زدم
برایان کنارم نشست و گفت ساره
من: اونا مارو نمیشناسن برایان بغلم نیومد منو دوس ندارن ، همه بچه ها منو
دوست داشتن ، اما بچه های خودم دوسم ندارن
لوس شده بودم ، تقصیر برایان بود ، نبود؟

برایان: مگه میشه مامانشونو دوس نداشته باشن فقط ی ذره غریبی کردن ی
ذره که باشون بازی کنیم خوب میشن ، اصن غلط کردن مامانشونو دوس نداشته
باشن خودم داعوشون میکنم

سرمو از تو سینش در اوردمو گفتم : نه نه دعواشون نکن بچه هامونن گنادارن
برایان: گریه نکن که دعواشون نکنم
پدر: دخترم قول میدم زود بهت عادت کنن ناراحت نباش عروس قشنگم
نگاهشون کردم
اروم تو بغل بودن
مامان

بچه ها بزارینشون زمین
هر ۵ تاشونو گذاشتن زمین و رفتن عقب
روی زمین تکون میخوردن

یکی از پسرا زمین خورد بی اختیار زود تر از همه خودمو رسوندم بهش
و بغلش کردم محکم به سینم فشردمش و گفتم: مامان قربونت بشه خوبی ؟ سرشو
که زمین خورده بود میبوسیدم

برایان اومد کنارم ی جوجه پلاستیکی دستش بود جلوی چشماش تکونش داد
وامریکایی گفت دوسش داری ددی؟

بچه دستشو دراز کرد و از برایان گرفتش رو پا ایستاده نگهش داشتمو
شروع کردم لپشوماچ کردن محکم به خودم فشارش دادموبه فارسی گفتم: تو
پسر منی؟ پسر من؟ منو بابایی؟

بچه نگاهم میکرد
با ذوق بوسیدمش
برایان خم شد و بوسیدش
انگار ته ریش برایان اذیتش کرده بود
برایان به امریکایی گفت: ته ریشم اذیتت کرد؟ اره؟
من: بزمن بابارو بزمن؟
خندیدم

بگو Mother برایان اشاره کرد به من و گفت بگو مامی بگو، بگو
علی خندید و گفت: کلا دچاره دو گانگین ی روز میگن ام بده ینی غذا ی food
روز میگم فوت
همه خندیدن

برایان: باید از همین بچگی هر دو زبون رو یاد بگیرن
بابا: اره باید کامل زبان اصلیشونو که پدریه بلد باشن
نگاه به بقیشون کردم
سوگند بلند شد و همشونو آورد کنارم رو زمین نشوند و گفت: عاشقه اینن اینجوری
دور ی نفر بشینن
خندیدم

رو به دخترم که اول از همه گریه کرده بود کردم و گفتم
باهات قهرم
همه خندیدن

علی: ساره برایان نیستا بچته
برایان: تو رابطه زنم با بچه هاش دخالت نکن
همه خندیدن

علی: خدای میدونستم اینو میگی
بازم همه خندیدن
ی جغجه دستم گرفتم و تکونش دادم
هر پنجتاشون خیره شدن به دستم
طاقت نیوردم و همشونو باهم تو بغلم گرفتم

اشکام شرو شدن به ریختن
اروم و بی صدا اشک میریختم
سودی: ساره عزیزم گریه نکن اینجوری الان دیگه بغلتن
سریع از پشت کشیده شدم
برایان با اخم گفت: گریه کنی میگم بیرنشون
با بغض تیکه تیکه گفتم: ب... برایان دو.. دوششون د.. ارم
برایان: اونا هم دوست دارن عزیزدلم
با بغض گفتم: پس چرا مته همه بچه ها که تا مامانشونو میبینن میان بغلش نیومدن
بغلم

به زوره صدا جعجغه نگام کدن
سارا: ساره عزیزم هنوز نمیفهمن بخدا زود عادت میکنن عزیزدلم
برایان: از امشب جفت خودمونن میخابن که عادت کنن خوبه؟
من: دوسم دارن؟
برایان: عاشقتن
من: الکی نمیگی؟
برایان: تا حالا چیزی الکی بهت گفتم؟
من: نه
برایان: از همین الان کلی باشون بازی میکنیم خوبه؟
من: تو دوششون داری؟
برایان: معلومه که دارم
با گریه گفتم: بیشتر از من؟
اشکای صورتمو پاک کرد و گفت: هیچکسو اندازه تو دوس ندارم هیچ کس اول تو
بعد تو بعد تو بعد تو
من: قول میدی همیشه اول من؟
پیشونیمو بوسید و گفت: تا همیشه تا ابد همه جوره اول تو قسم میخورم به جونه
خودت که همه دنیامی
صدا اومد برگشتم
یکیشون داشت ۴ دستو پا میمود سمت پاهام که جعجغه رو برداره دختر بود
ی دکلته یاسی تنش بود بغلش کردم با ذوق نگاش کردم خندید

من به امریکایی: ای جانم مامان چی میخای؟
خندید

برایان بوسش کرد و به فارسی گفت: دختر بابا چی میخاد؟
نگاه به برایان کرد و خندید
محکم گرفتمش تو بغلم

دوتاشون که انگار حسودیشون شده بود اومدن طرفم هر دو پسر بودن ی
رکابی سورمه ی و شورت سورمه ی پاشون بود محکم اون دوتارو هم بغل
کردم موند اون دوتا دختر یکیشون اومد سمتون برایان از پشت بهم چسبید که
بغلم بزرگتر شه دوتامون دستمونو باز کردیم چسبیدن بغلمون فقط همون دختر
لوسم بود که دست به دهن نگامون میکرد

کورس: ببین ساره این مثل خودت لوسه باید نازشو کشید
همه خندیدن

برایان دستشو دراز کرد و کشیدش بغلش
اول میخاست گریه کنه اما نگاه به خواهر برادرش کرد و اروم تو بغل برایان
نشست

مهتاب: ساره حواست باشه این هوت نشه ها
منو براینم همراه جمع خندیدیم
هنگ کردم از این خنده ی برایان

حسودیم شد از برایان گرفتمشو گفتم این میخاد لوس باشه بغلش نکن، نمیخام
برایان: گذاشتش تو بغلمو گفت: چشم هر وقت تو اجازه دادی نگاش میکنم خوبه؟
من: قول میدی؟ اخه خودشو لوس میکنه

برایان: قول میدم، هر وقت تو دوس داشتی بغلش میکنم
من: الان بغلش نکن، هر دوروز بیار جلو خودم

برایان: چشم خانم هر وقت تو بگی، اصلا خودت بگو کدوم بغل کنم کدوم نکنم
، خوبه؟

من: اره

علی: ۶ تا بچه داری برایان

همه خندیدن

رو به مامان گفتم: اسماشون چیه؟
 علی: اسم نراشتیم گفتیم فندق خانم خودش انتخاب کنه البته دستور برایان خان
 بود
 برایان جدی گفت: دفعه آخرت باشه به زنه من میگی فندق
 علی: ببین چه لج کرده با من همیشه پای یک زن در میان است
 همه خندیدن
 با خنده گفتم: حالا اسماشون
 مرتضی: اون لوس بازی و اشکاتو باور کنیم یا این خنده ها؟
 همه خندیدن
 علی: چه جراتی داشتی در برابر برایان اقا اینجوری حرف زدی
 بازم همه خنددن
 علی رو به جمع: چیه اومدید سیرک
 آقای صالحی: بچه بس کن
 علی با حالت تعجب و دعوا: به من میگی تو بس کن
 همه خندیدن
 علی: لا الا ا..
 من: خوب اسماشون
 سارا: بیچاره علی راست میگه خودت انتخاب کن
 من: پس این مدت چکار میکردین
 مادر: از شوهرت بپرس هی میگفتیم عزیزم، همشون فک میکنن اسشون عزیزمه
 همه خندیدن
 علی: به جونه مهتاب این دفه جولیا جون بود
 همه خندیدن
 رو به بچه ها گفتم عزیزم
 همشون نگاهم کردن
 خندیدم با صدای بلند خندیدم برایان با خنده ی من خندید
 علی: ای زن ذلیل بدبخت عاشق فلک زده
 همه خندیدن
 من: ممنونم از همتون بابت این همه لطف

بابا: لطف چیه بابا وظیفه بود
 ماما: الهی همیشه کنار هم خوشبخت باشید
 برایان: کنار شماها
 من: اسماشونو چی بزاریم
 مادر: ساره ی عزیزم تو مادرشونی تو انتخاب کن
 علی: اسم اون که مثل خودت لوسه رو بزار لوسی همه یاد تو لوس بازیته
 بیوفتن و البته این ناز کشیدنا برایان زن ذلیل
 برایان بلند شد و افتاد دنبالش همه با صدا میخندیدن
 من چقدر خوشبخت بودم
 نگاشون کردم تو اغوشم بودن
 من: برایان بیا
 سریع برگشت سمتم
 علی: اره بدو زن ذلیل بدخت ببین فندوقه هاا نگاه این هرکولو چجور خر
 خودش کرده ،مهتاب خانم برو پیش این ختر خالت یادبگیر ،مهتاب که نه
 همتون حتی نادیا و مهرنوش جون عمه خانم
 عمه: پدر صلواتی من لوس بشم واسه کی
 علی: خودم جور میکنم واست عمه
 کورش باخنده : عوضیییییییییییی
 همه خندیدن
 من: علییی خیلی بدی
 علی: برایان خوبه؟
 برایان: تو چکار زن من داری اخه؟
 علی: لوسه
 برایان دوید دنبالش
 داد زدم برایان بیا ولش کن

سریع برگشت کنارم
 من: یکی تو بگو یکی من
 برایان: ۵ تا شو تو بگو
 من: پس تو چی؟
 محسن: نمیدونی هرچی تو بگیه
 برایان: محسن میاما
 محسن: وای بیا زودتر
 همه خندیدن
 من: جدی باشید
 علی: جدی نشید تا قهر کنه ناز بکشن بعضیا، ناز خونمون اومده پایین
 برایان: علی من که توروم میگیرم
 همه خندیدن
 نگاهشون کردم و گفتم
 من: اونموخه یادته ۵ تا اسم انتخاب کردم تو یکیشو تغییر دادی؟
 برایان: اره
 من: همونارو بزاریم؟
 برایان: خوشکله بزار
 یکی از دخترا رو بغل کردم و گفتم ایشون الا آدریانا هستن همه دست زدن ادامه
 دادم الا آدریانا کیدمن
 یکی از پسرا رو بغل کردم و گفتم ایشون کارن هستن کارن کیدمن دادمش دست
 برایان
 اون یکی پسرو بغل کردم و گفتم ایشون آدریان هستن آدریان کیدمن، یکی از
 دخترا رو بغل کردم و

گفتم emma:

کیدمن هستن، دختر لوسمو بغل کردم و گفتم ایشون باید لوسیا باشن اما به
 کوری چشم عمو علی اسمش آراگل هستش

همه خندیدن
 آراگل کیدمن
 مهتاب: عزیزم چقدر نازه اسماشون
 مرتضی: بابا ثبت احوال قبول میکنه؟
 اقا ایرج: چون برایان ایرانی نیست اره
 مادر: مبارکه عزیزم
 من: ممنونم از این همه زحمت
 مادر: برای نوه هام نکنم برای کی بکنم
 لبخند زدم
 ی خانمی که نمیشناختم اومد سمت
 کنارم نشست و گفت: همیشه بغلت کنم
 نگاه به برایان کردم
 با چشماش اجازه داد
 بچه ها رو دادم برایان
 رو به زن گفتم: حتما
 منو بغل کرد و سر روی سینم گذشت انقدر با احساس بغلم کرده بود که بی اراده
 دستامو دورش حلقه کردم
 دوتا دختر دیگه هم اومدن سمت
 اونا هم بغلم کردن
 تعجب کرده بودم
 نگاه به برایان کردم که اجازه داده بود بغلم کنن
 با نگاهش بهم ارامش داد
 یکی از دخترا دستمو بوسید
 سریع دستمو عقب کشیدمو گفتم: اوه نه خواهش میکنم نه من خجالت میکشم چرا
 باید دستمو ببوسی
 ی مردی که تقریبا هم سن و سال بابا شاید بزرگتر میزد گفت: دخترم قدر
 شوهرتو بدون از خدا ممنون باش که همچین فرشته ی رو نسپیت کرده نگاه به
 برایان انداختم سرش پایین بود

به جمع نگاه کردم کسی حرفی نمیزد انگار همه تو فکر بودن

من: اقا شما کی هستید؟

زن: دخترم همسن تو بود، درست مثل تو خوشکل و کوچولو، مثل تو شیرین زبون، اما بچم شانس نداشت کاخ ارزوهاش خراب بود، شوهرش بچه میخواست دخترم نازا بود، مرد بود حق داشت بقول خودش ارثیه خور میخواست، رفت ی زن صیغه کرد گفت بعد از بچه طلاقش میدم اما خونش شد رو خونه ی دخترم، بچم طاقت نمیورد، عاشق بود، عشقش با معشوقش تو خونش میدید تحمل نداشت، حسود شد، دخترم معصوم حسود شده بود از همه ی بچه ها نفرت پیدا کرده بود میگفت خدا دوسم نداره که محدمو ازم گرفت، نتونست بچم نتونست دووم بیاره همه گفتن سمانت داره تاوان گناهای شوهر تو پس میده! دخترم بی زبون و مظلوم طلاق خواست، میگفت مامان نمیتونم محدمو با کس دیگه ببینم، میگفت مامان وقتی تو اتاق صدای خندشون میاد، یا نصف شب کنارم نیست و میبینم چراغ اتاق روشنه، انگار یکی داره خفم میکنه نمیتونم التماس پدرش میکرد برای طلاق، ما رسم نداشتیم زشت بود، خواهرش عقد بود، مردم چی میگفتن؟ چطور طلاقش میدادیم، پدرش میگفت تحمل کنه عیب از خودش تحمل کنه، بچم ذره ذره اب میشد، خودش پنهونی از ما اقدام کرده بود ی روز که برای اجرای طلاق غیابیش رفته بود دادگاه تو راه برگشت تصادف میکنه، بچم مرگ مغزی شد مادر من که نمیفهمیدم دکترا میگفتن مغزش مرده، بچم انقدر فک کرده بود که مغزش دیگه نمیخواست کار کنه انگار دیگه حال و حوصله قلبه پر درده بچمو نداشت، قلبش موند و مغزش رفت، شوهرم هنوزم خودخواه بود که تقصیر توه که دخترم خوب تربیت نکرده که پاش باز شد به دادگاه، همون بهتر که بره سینه ی قبرستونه دخترم مرده بهتر از دخترم مطلقس، بجهنم که مرد، ابروش مهتره از عزیزش بود، تو بیمارستان بهمون گفتن میشه قلبشو داد به ی مریض من که بی سوادم مادر، خواهر برادرش گفتن یعنی قلبشو از سینه در میارن میزارن تو سینه ی دیگه اینجوری قلبش میمونه، دلم ریش شد مادر اچه مگه میشد، بچم که روز خوش ندید تو زندگیش حالا هم تیکه تیکش میکرده؟ خدارو خوش می امد؟ شوهرم داد

و بیداد کرد که همینم مونده تو محل بگن سینه ی دختر حاج قاسمو شکافتن ،
دیگه کسی جرات نکرد از داد و بیداد شوهرم بیاد جلو

داشتیم میرفتیم مادر ،میرفتیم که به همون محلی که از بی ابرویی دخترم
واسه ی طلاق قرار بود حرف بزنین بگیم اهای مردم دخترم مرد دخترم مهره
طلاق تو شناسنامش هست اما نموند یروزم مطلقه نموند دختر مظلومم جوری
نبود که ی مرد نخوادش ،تنها ایرادش نازایی بود مادر این که عیب نیست
،عیبه؟شوهرت اومد ،به شوهرم گفت چه بلایی سر سمانم اومده ،شوهرم داد و
بیداد کرد فکر کردیم اینم میره و دیگه حرفی نمیزنه،اما نرفت ،نرفت مادر با
اون ابهتش با اون هیكل و قد رعناش با اون صلابتش ، زانو زد رییس همه ی
اونا بود ، اما به ابروش فکر نکرد و زانو زد ، خیره بهش بودن اما به چشما
اهمیت نداد و التماس کرد ،نگاهش میکردن اما پای شوهرمو بوسید و از ته دل
گریه کرد ،کارمنداش و خانوادش جلوشو میگرفتن اما به شوهرم روی پاش
زانو زد و اشک ریخت و التماس کرد،مادر میفهمی اشک مرد یعنی
چی؟میفهمی وقتی ی مرد جلو اون همه ادم اشک میریزه و زجه میزنه و
التماس میکنه یعنی چی؟میفهمی وقتی یه مرد سجده میکنه به پای ی ادم و
التماس میکنه که به زنش کمک کنن که قلب دخترشونو بدن به زنش که زجه
میزنه و با گریه میگه زنش همه ی زندگیشه یعنی چی؟ دلم اتیش گرفت برای
دخترم ،برای پاره ی تنم ،با خودم گفتم اگه محمد عاشق سمانم بود ،اینجوری
عاشق بود؟حاضر بود برای سمانم اینجوری التماس کنه؟اما محمد حتی نیومد
،حتی نیومده بود ببینه سمانش چطوری پر پر شد ،ما از ابرو میترسیدیم؟از
ابرو؟ابرویی که برای شوهرت هیچ معنی نداشت؟ابرویی که شوهرت با هر
التماس و اشک و زجه داشت برات حراجش میکرد ؟ما کی بودیم که طاقت
بیاریمو از این ابروی حراج شده بین این همه چشم این همه دوربین این همه
نگاه بگذریم ؟شب تو رختخواب چشمامونو که میبستیم التماسا و زجه های
شوهرت نیمود تو ذهنمون؟ درد نمیورد وجدانمونو؟چرا ما تا الان میگفتیم
ابرو؟ابرو یعنی چی؟یعنی از دست دادن عزیز اما یکی تو همسایه ها تو
نگه؟اگه ابرو اینه پس شوهرت بی ابروه که همه ی جا ازش حرف میزنن و
توی تلویزون اخبار ازش میگن؟

فقط نگاهش میکردم با تعجب و بغض برایشان برای من التماس کرده بود؟ برای قلبی که تو سینمه زجه زده بود؟ همه ی دنیا اشک شوهرمو دیده بودن؟ برایشان مغرور من جلو همه زانو زده بود با چشمای پر از اشک نگاه به زن و مرد کردم

مرد او مد جلوتر و گفت: دخترم خوشبخت باش، من از شوهرت فهمیدم تو دنیا هیچ چیز مثل دوست داشتن، مثل عشق به خانواده ارزش نداره، ابرو یعنی دور شدن از عزیزا یعنی از دست دادن خیلی چیزا، کاش دخترم زنده بود و من ۱۰۰۰ بار طلاقشو میگرفتم اما کنارم زنده بود

هیچ کس چیزی نمیگفت
چقدر سمانه عضه داشت
با همه وجودم ناراحت بودم
دستمو گذاشتم روی قلبم
برایشان سریع عکس العمل نشون داد و گفت خوبی ساره؟
نگاهش کردم
با استرس گفت: ساره
اشکم چیکد
اما بی پلک نگاهش کردم
برایشان: ساره عزیزم
تمام وجودم میخاست لمسش کنم

همه احساسم حس نیاز بهش داشت، حس عاطفه، تصور زندگیه دردناک سمانه دیونه کننده بود، حتی تصور اینکه کنار برایشان کسی قرار بگیره دیونم میکرد، خداروشکر که منو دوسم دداشت باهمه ی عیبو ایرادام، با دست سوختم با قلب عمل شدم با اخلاق بدم با بد خلقیام، هنوزم برای بودنم جلو اون همه ادم التماس کرده بود، هیچ کس تو دنیا پیدا نمیشه که برای من اینکارو بکنه اینو باهمه ی وجودم مطمئن مرد من، فقط مرد من بود اینو تو همه ی شرایط بهم ثابت کرده بود خودمو پرت کردم بغلش و دیوانه وار سینهشو تند تند میبوسیدم سرمو رو سینهش گذاشتم و اروم گفتم: هییییییش اروم باش خانمم تو

با برایان نشستیم وسط سالن و بچه ها هم دورمون
 من: باورت میشه اینا ماله ما هستن
 خم شد طرف و بغلم کرد و نشوندم رو پاش و گفتم: من الان فقط به تو فکر
 میکنم
 الا ادریانا اومد سمتمون
 بغلش کردم و نشوندمش رو پام
 برایان خم شد و ادریان و کارن رو بغل کرد
 اما و آراگل
 چهره اشو بغض الود شد
 خندیدم
 برایان: نگاه حسودی کردن، مثل مامانشون
 اخم کردم
 خندید و خم شد رو صورتم که یکی اروم میزد به پام
 آراگل بود که چهار دستو پا اومده بود سمت بغلش کردم
 اما اومد سمتون که برایان بغلش کرد
 که تو ی حرکت برایان صورتمو کشید و لبشو گذاشت رو لبم
 میبوسیدم بین بچه هامون
 میبوسیدم بین صداها که سعی میکردن از گلوشون خارج کنن
 میبوسیدم بین دستای کوچیکی که هر بار از طرف یکیشون روی صورتمون
 فرود میومد
 صدای گریه اومد
 نگاه کردم
 الا صورتشو دستمالی میکرد انگار خابش میومد
 برایان گذاشت زمین بچه هارو و ی عالمه متکا آورد
 دوتای رو متکا یکی یکی خابوندیشون انقدر با موهای منو و ته ریش برایان و
 موهاش بازی کردن تا اینکه خابیدن
 برایان ملیحه رو صدا زد و ازش خاست مراقبشون باشه که ما بریم
 وارد اتاق که شدیم بغلم کرد
 برایان: مادر میگفت پرستار بگیریم ، اما من دوس ندارم ساره

من: منم دوس ندارم حالا هر چقدرم خوب باشه

برایان: خودمون حواسمون بهشون هست

من: شبا که بیدار میشن چی؟

برایان: خودمون دوتا هستیم تازه پدر و مادرم که حالا حالاها کنارمون

من: اره حتی اگه خیلی سخت باشه بازم پرستار نمیگیرم واسه بچه هام

خندید

خندیدم

لبمو گذاشتم روی لبش ...

اگر کسی ازم میپرسید خوشبختی یعنی چی؟ حتما اسم برایان رو میگفتم خوشبختی
یعنی برایان

عشق واقعی، عشق دومه عشقی که تا ابد میمونه تا ابد میسازه کنارت دونه
به دونه تیکه های قلبه شکستتو، عشقی که تورو باهمه ی کم و کاستی ها با
همه ی نداشتنها میخاد، عشقی که باور داره میتونه خوشبختی رو نشون قلب
شکستت بده و تلاش میکنه، عشقی که باور داره اولی نیست اما میتونه ابدی
باشه؛ میتونه با قلبت کاری کنه که ممنون باشی از کسی که ترکت کرده، که
ممنون و شکر گزار خدا باشی که اونو از زندگیت برد، عشقی که با همه ی
وجودت حس کنی هیچ کس هیچکس نمیتونه به اندازه ی اون تورو بخاد عشقی
که باوجودش به قلبت زندگی میده و خوشبختی رونشونت میده که یادت میده
عشق گریه کردن و زاری کردن و غصه خوردن و افسردگی نیست، یادت میده
که عشق یعنی خنده های از ته دل باهم عشق یعنی لحظه لحظه مراقب هم
بودن عشق یعنی دعوا کردن باهات سر سلامتی عشق یعنی ی اغوش گرم ی
دوست دارمای دائمی با رفتارها و کاری که واست میکنه عشق یعنی یه خانواده
یه خونه پر از دوست دارم یه خونه پراز خنده

کی گفته عشق یعنی گریه و دوری و افسردگی؟

عشق یعنی برایان عشق یعنی مردی از همچون برایان

۹۷/۱۰/۰۵

مسی که با من بودید

ارادتمند شما :

س.ش